کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل مجلدات:

(۱) اسرار و رموز، زبور عجم، جاویدنامه، پیام مشرق، مثنوی پس چه باید کرد، مسافر، حجاز

با مقدمه و شرح احوال و تفسیر کامل

بسعی احمد سروش

از انتشارات

کتابخانه سنائی

کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل مجلدات :

اسرار و رموز ـ زبور عجم ـ جاوید نامه ـ پیام مشرق مثنوی پس چه باید کرد ـ ارمغان حجاز

با مقدمه و شرح احوال و تفسیر کامل

بوسیله : احمد سروش

از انتشارات
کتابخانه سنائی

از این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه در تاریخ اردیبهشت ماه یکهزار و سیصد وچهل و سه شمسی در چاپخانه گیلان بسرمایه کتابخانه سنائی بچاپ رسیده است.

مقدمهٔ ناشر

مدتها بود بانام علامهٔ فقید **دکتر محمد اقبال لاهوری** شاعر پارسی گوی پاکستان آشنا بودم واشعار اورا بطور جسته و گریخته در اینجا و آنجا خوانده بودم .

البته پارسی گوئی شاعران هندی تازگی ندارد، ایرانی وهندی دوشاخهٔ برومندیك نهالند وزبان پارسی قرنها در هند زبان رسمی ، علمی وادبی بوده است .

تأثیری که ایرانی در ذوق واخلاق وادب هندی وهندی در ذوق واخلاق وادب ایرانی گذاشته چنان عمیق وجاودانی است که هرگز زوال نمی پذیرد .

هند طی قرون متمادی پناهگاه شعرا و سخنوران و گهواره شعر و ادب پارسی بوده تا آنجا که یکی از سبك‌های شعر پارسی بنام سبك هندی مشخص شده است وگذشته از آن اگر واقعاً نام وآثار هندیانی که شعر فارسی سروده‌اند در تذکره‌ای جمع شود خود معرف یك شاخه مهم و پرارزش ادب ایرانی خواهد بود .

با اینکه تعداد هندیان پارسی گو بسیار زیاد است ودرمیان آنان شاعران قادری نیز دیده میشود حساب **اقبال** از همگی آنها جدا است.

اقبال شاعری درردیف قهرمانان جاوید شعر فارسی ازقبیل مولانا جلال الدین وحافظ است.

اقبال سبك ومکتب جدیدی در شعر فارسی تأسیس کرده که حقاً باید سبك او را سبك **اقبال** نامید وقرن ادبی حاضر را باید بنام نامی او مزین ساخت.

آنچه که عظمت وابهت وارزش اقبال وآثارش را بیشتر میکند همانا نظرات جدید سیاسی واجتماعی تربیتی او و تعلق شدیدش بدین اسلام است پیامی که **اقبال** برای مسلمانان جهان مبنی بر تجدید حیات آنان دارد عظمت واهمیت مشرب روحانی اورا روشن میسازد.

باری درعصری که آثار فارسی اقبال باغلب زبانهای زنده دنیا ازقبیل انگلیسی وفرانسه وآلمانی وایتالیائی و عربی وترکی ترجمه شده و تنها بزبان انگلیسی بیش ازده جلد کتاب پیرامون آثار واعتبار پیام انسانی او نوشته اند حیف بود که خود ایرانیان ازآثار ادبی او بی اطلاع باشند ودرهرحال جای کلیات **اقبال** درقفسه‌های کتابخانه‌های ایران بسیار خالی بود و چاپ نشدن آثار فارسی **اقبال** نقص وحتی ننگی برای نسل معاصر بشمار میرفت که بحمدالله باچاپ کلیات **اقبال** این نقیصه رفع گردید واینك خوانندگان عزیز را بخواندن مقدمه ومتن آثار اقبال دعوت میکنیم.

تهران - ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

داود - شیرازی

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما | ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام | تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت | ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش | شعله آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق | پاره لعلی که دارم از بدخشان شما
• می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند | دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

یاایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیی عظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب واخر متشابهات فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تأویله ومایعلم تاویله الاالله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا و ما یذکرو الااولوا الالباب .

«آل عمران»

در آمد

محرم رازیم بـا ما رازگوی
آنچه میدانی زایران بازگوی

«اقبال»

انتشار کلیات آثار فارسی داهی بزرك آسیا ، واقف رموز علم اعلی ، داننده‌ی رازهای نهانی و رمزآشنای آیات سبحانی.

خلاصه و نقاوه فعالیت‌های عقلانی هزارساله مسلمین و شهسوار بلندپرواز و خورشید صبح آفرین شرق . مولانا محمد اقبال لاهوری و ترجمان احوال و نگارش سرگذشت آن بزرك و شرح و توضیح و تفسیر و تبیین و ترویج افکار معجزآثار او کاری چنان عظیم و دیریاب و ممتنع الحصول است که بآسانی و مانند سایر امور این جهانی همه‌کس رامیسر و مقدور نیست و خداوند عالمیان راشکر گذارم که این سعادت و افتخار جاوید رانصیب این بنده کمترین گردانید واین مجلد که حاوی کلیه اشعار فارسی آن نابغه دوران است ، بموقع و هنگامی که ازپیش مقدر و مقرر شده بود دراختیار فارسی زبانان قرار گرفت تاهرکس بمیزان استعداد وذوق واشتیاق و طهارت باطنی خود ازانوار حیات بخش این آفتابی کـه از اعماق شرق مستقیماً بقلوب و ارواح تابیده فیض یاب گردد .

که دریغ است آثاری را که این مرد بزرگ بزبان فارسی سرائیده هندوان و عربان و فرنگان وترک زبانان و سایر مردمان بزبان خود بر گردانند وبخوانند وجان خویش تازه کنند وخودفارسی زبانان ازاین گنج خداداد ودم‌مسیحائی گنجورعشق‌آفرین آن دراین قحط ذوق و غرقاب اضمحلال ناآگاه ومحروم بمانند.

میدانم که دراین مقدمه خواننده تیزهوش شرح حال وآثار صاحب کتاب را طبق معمول میخواهد واین نیز درخواست مشروع و معقول و بجائی است و البته حتی‌الامکان برآورده خواهد شد و بهمین جهت قبلا متذکر میگردم که اقبال گذشته از مقام و مرتبه روحـانی (که بحثی جداگـانه دارد) از فحول علما و حکما و دانشمندان عصرحاضر بشمار است.

مردان‌مرد وسخن‌شناسان جهان‌گاهی‌اورا تواناترین‌قهرمان نهضت‌عقلانی واستدلالی دنیای اسلام دانسته‌اند. توجه کنید از کلمات بآسانی نگذرید عنوان توانـاترین قهرمان عقلانی دنیای اسلام ویالااقل درعداد معدود این قهرمانان جاودانی قرار گرفتن ، عظمتی بیش از هیمالیا و عمقی فزون از ژرفای اقیانوس‌ها میخواهد.

باری بقراری که‌ازگزارش‌احوال آن‌جناب که زاده اقلیم‌معنی‌پرور هنداست‌برمیآید گذشته ازتحصیلاتی که دره‌رزدوبوم‌خودکرده در بزرگترین دانشگاههای اروپا عالی‌ترین مدارج‌علمی را طی‌کرده و ازآن‌پس‌بچنان مقام ارجمندی رسیده که‌دل به‌من نهادن‌هرگونه عنوانی‌قبل از نام‌عزیزاواز قبیل‌دکتر وعلامه وسرو پرفسور و غیره رضانمیدهد.

وانصاف را که این عناوین برجسته صفات موصوف مارا بیان نمیکند ، زیـرا روح بلندپرواز ومتموج‌مولانای‌مادر طلسم‌معقولات وعلوم کتابی تخته‌بندنشده‌وسرانجام‌رسم و راه فرزانگان وحکیمان وعقلای فرنگ بدوذوق جنون بخشیده و از«درس خردمندان بزادگاه شرقی خودگریبان چاك بازگشته است» سخن کوتاه که مولانا محمد اقبال علم و حکمت امروزی را دربزرگترین دانشگاههای‌اروپا آموخت وبگفته‌خود «رازدان دانش‌نوگردید» تاآنجا که درهمان زمانها نام اوکه دارای درجه دکترا درفلسفه بود در سالن دانشکده حقوق لندن در شماربزرگترین‌مقننین‌جهان ثبت شد وبدیهی است مترجم احوال ونویسنده سرگذشت‌وشارح و مبین ومروج ومعرف اووآثار او وازاحاطه دانش کتابی‌اگرهمپا و همطراز او نباشد باری بایستی مجملی ازمفصل دانش اورا واجد باشد. حال‌آنکه اینجانب بدون کمترین تعارف و مجامله میگویم که‌ازاین‌حیث پائی‌بس لنك دارم واصولا ازعلوم رسمی و کتابی‌ومدرسه‌ئی توشه‌ئی ندارم‌واگرنبودآن‌ارتباط‌و اشارات‌معنوی وروحانی فی مابین‌وآن الطاف وتوجهات‌وعنایات‌دقیقه‌روحانی که‌شامل گردیدم‌وآن کوکب‌هدایتی که درشب‌تاریکم درخشیدهرگز بچنین‌کارعظیمی‌دست‌نمیزدم‌وادب‌راحدخودنگاه‌میداشتم‌وهزارشکر لطف‌وکرم عمیم پروردگار رحمان و رحیمی‌را که‌برحقیرترین‌وگمراه‌ترین‌و ناچیزترین بنده،،در میان

بندگانش رحمت و عنایت فرمود واورا به ظل رحمت و هدایت گرفت، شناسای کلمه راستیش گردانیدو برسر راهی دولتی جاویدش بخشید که مولانای ما اقبال هم فرماید .

در طلب کوش ومده دامن امید ز دست   دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

باری مقصود عرض این مقال است که فقر علمی را عنایات ربانی و دولت عاشقی و مشتاقی پرده پوش آمد ودرشب قدری عزیز و شریف تازه براتی به فقیر رهنشینی دادند و پروانه ومجوز عمل واقدام درنشر وترویج وتبیین آثار دانای بزرگ شرق رسید و همه کارها سهل شد وراست آمد وگروهی از پاکان روزگار که نامشان را یاد خواهم کرد یاریم کردند تا این مهم بانجام رسید .

شرح احوال

اما شرح حال مولانا؟ قبلا باید متذکر گردم که نوشتن جزئیات حال هیچ آفریده ئی برای آفریده دیگر مقدور نیست .علی الخصوص که آن آفریده از برگزیدگان عالم خلقت وعصاره وچکیده ی عمیق ترین تمدنها وفرهنگهای آدمی باشد زیرا اصل و روح سرگذشت چنین انسانی درهاله یی از غموض وابهام پیچیده و برای دریافت آن اول باید آن دقیقه وکلمه روحانی را که منجر بولادت مجدد ودرنتیجه برگزیدگی ونام آوری اوگردیده شکافت سپس روح وحال او وهدف ومنظور او را در تاریخ ملت او جست و آشنایان راه میدانند که شکافتن ودریافتن این دوغامضه لازمه شکستن چه طلسمات وعبور ازچه خوانهائی است؟

علی الخصوص که دراینجا بایدهندوی مسلمانی را دقیقه شکافی کرد که درعین برهمن زادگی «رمز آشنای روم وتبریز» نیزهست وديدار اعماق ضمیر این پدیده شگفت که ژرفای ایران وهند را از یکسو وعمق دنیای بی کرانه اسلام رااز سوی دیگر واجد است حس چشم را بی آن سرمه ی سرمدی مقدور نیست.

آری ذرات روح متموج مولانای لاهور را باید درتاریخ چندهزارساله ایران وهند ودنیای بی انتهای اسلام که نهایت زمانی ومکانی ندارد جستجو کرد وبرای درك اووافکار وآثارش بایددری بدنیای بی کران اوگشود ورمزی ازرموز آن لمحه ودقیقه ی ابدی را که براوگذشت دریافت که نقطه تحول زندگی او همانست. همان لمحه ودقیقه ئی که درگورتن خویش زنده شدو نمونه ئی از قیامت را درتابوت تن خوددیده وبی نگاهی خویش راتماشا کرد» وبعبارت دیگر در همین جهان دوباره متولد شد .

این دقیقه همان نقطه تحول ونیروی محرکه ی زندگی آموزگاران روحانی جهان است که درحدود چهل ودوسالگی (کمتر یا بیشتر) مولانا اقبال رادریافت و«فرشته صید وپیمبر شکارش» ساخت .

این همان واقعه ئی است که گاه آدمی را خورشید شکار میکند ،زمانی درشمار تلامیذ الرحمن میآردش و زبانش رامفتاح گنجهای عرش میسازد وگاه هم برسرداری سرفرازش

میکند که تبارك‌الله احسن‌الخالقین و بخدای خود پناهم که در این مشت‌خاك آدم نام چه دمیده است ؟

اما ازآن دقیقه وواقعه چه‌بگویم که درظرف حرف‌وصوت نمی‌گنجد و وصول بدان هم آسان وهم‌بسیار مشکل است

هجرت

بی‌آنکه‌بخواهم‌ازآن کسانی که برای گفتگودرهر‌موضوع بقدیم‌ترین‌ایام‌مراجعه‌میکنند پیروی کنم بالضروره برای روش شدن هدف بزرگی که در پیش است باید باختصار تاریخ گذشته را مرور کنیم .

برپیشانی‌بلندبی‌ستون هنوز‌برق‌کتیبه‌ئی‌میدرخشد. این‌کتیبه‌طویل بسه‌زبان وبفرمان داریوش شاهنشاه هخامنش کنده شده ودرآنجا شاهنشاه نام بیست وسه‌ایالت را می‌برد که بلطف اهورامزدا از پیشینیان خویش بارث برده درمیان این ایالات‌یا زده ایالت‌را ایالات شرقی نامیده که در میان آنها یك ایالت هندی بنام «گاندارا» دیده میشود که از جبال «پاراپامیزاد» تاپنجاب ادامه داشت‌وعلاوه‌براین درسال ۵۱۵قبل ازمیلاد بموجب‌کتیبه‌ی تخت جمشید یك ایالت دیگر هم بایالات شرقی اضافه شد که همان هند سفلی یا سند است .

امـا اینکه داریوش شاه گفته آن ایـالات را از پیشینیان بمیراث بـرده راست گفته و درصحت‌کلام‌او تردیدی نیست و برای شکافتن این مطلب باید باعماق زمانهای دوروفراموش شده نقبی زد .

قدرمسلم این‌است‌که آریانها (ایرانی‌ها وهندی‌ها) باهم ازنقطه‌ئی که‌هنوزبدرستی روشن‌نیست باین‌قسمت‌زمین‌مهاجرت‌کردند وجهت‌حرکت‌آنها دقیقاً‌معلوم نیست‌اوستا‌مملکت آریانهارا «ایران واج» یعنی مملکت آریانها نامیده که مملکتی خوش‌آب وهوا وحاصلخیز بوده ولی غفلتاً ارواح بد زمین را سردکردند وچون زمین دیگر نمیتوانست قوت‌سکنه‌را تامین‌کند مهاجرت شروع‌شد .

گرچه‌تاریخ این مهاجرت هنوز بدرستی‌روشن‌نیست‌اماعلمای‌تاریخ‌زمان آنرابین‌دوتاسه هزار سال قبل از میلاد حدس میزنند و گروهی نیزتاریخ آنرا قرن چهاردم قبل ازمیلاد دانسته‌اند.

دراینجا باید گفت پیرامون ورود آریانها بفلات ایران در اوستا نام شانزده مملکت برده شده که در هرحال یکی ازآنها «پنجاب» است.

قدرمسلم‌این است که‌درآن ازمنه زبان و مذهب ایرانی وهندی که‌قوم واحدی بودند یکی‌بوده ودرباره خط سیر وانتشار آریانها گفته شده که‌آنها اول از سغد بطرف مروآمده

بعدهرات ، نیسایه وکابل را اشغال کرده‌اند و پس از آن بطرف هیلمیند رفته بدریاچه زرنك (دریاچه سیستان) رسیده‌اند . سپس بطرف سیستان وخراسان و دماوندوری‌وسایر نقاط ایران بزرك‌سرازیرشده‌اند: (۱) وآن‌هنگام که‌رستم بخونخواهی سیاوش میخواسته لشگرکشی کند دلیران ایران‌را ازکابل وکشمیر گرد میآورده وبنا بگفته معمار طوس:

دلیران ایران بـر پیلتن زکشمیر وکابل شدند انجمن

بدین‌ترتیب تا اینجا چندنکته‌روشن میشود:

۱ـ آریانها منحصراً ایرانیها وهندیهاهستند.

۲ـ ایرانـی و هندی قـوم واحدی بودند و از کشور واحـدی باین سوی جهـان مهاجرت کردند .

۳ـ درآغاز زبان‌ومذهب وشکل ظاهری آنها یکی بوده‌است .

٤ـ بعداً از هم جداشده تحت‌تأثیر شرائط اقلیمی زبان و رنك‌پوست ومذهب آنها از هم جدا شده‌است.

٥ـ آن‌قسمت از هند که امروز پاکستان را تشکیل میدهد ازقدیم‌ترین ایام تاریخ تا عهداسلام‌بیشتر با برادران ایرانی خودجوشیده‌وازنظر عقلانی‌وذوقی و فرهنگی‌وتاریخی وحدت‌بیشتری باهم‌داشته‌اند.

اکنون که‌این اطلاعات‌اعلام‌شدبهتراست‌عهد اسلام‌را بررسی کنیم دراینجابواقعه‌ی حیرت‌آوری برمیخوردیم زیرا می‌بینیم پس‌از آنکه ایران آئین اسلام رااختیار کردهمان قسمت ازخاك هند نیزکه ازقدیم باایران میجوشید وهمنفسی میکرد دراین موردنیز همان راه ورسم برادری ووفاداری را اختیار کرده وباسلام گرائیده است . امااسلام چگونه‌به هند راه یافت ؟

عامل اصلی همان وحدت روحانی ومعنوی وطرز تفکروساختمان معنوی وخصوصیات اقلیمی است که قبلا گفتیم اما از نظر تذکر واقعات تاریخی لازم است یادآور شویم که گرچه‌مسلمانهاازدیر باز بوسیله دریانوردان وبازرگانان عرب باهندوستان تماس‌داشتند . اما برای اول‌بار یعنی درهمان زمان که طارق اسپانیا راگشود وابن قتیبه به‌ماوراءالنهر قدم‌نهادغازیان‌اسلام‌بفرماندهی‌قاسم، سردارجوان‌ومشهور اسلام که‌هنوز بیست‌سال‌هم‌نداشت بخاك هند هجوم بردند و برای نخستین بار پرچم اسلام رادرحوزه سند برافراشتند سپس سلطان‌محمود غزنوی که‌بقول رنه گروسه (۲) مؤسس‌حقیقی‌هند مسلمان یعنی پاکستان‌است بین سالهای ۹۹۹ تـا ۱۰۲٥ میلادی هفده بار بهند حمله‌برد و استان پنجاب را ضمیمه متصرفات خود کرد و از همین زمان است که اسلام و هندوئیزم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

اسلام وهندوئیزم دومکتب غنی ونیرومند معنوی برای تربیت بشربودند ،روح کلمه‌و

۱ـ ایران باستان مشیرالدوله

۲ R. Grousset تمدن‌ایران ترجمه‌عیسی‌بهنام .

تعالیم یکی بود ولی اختلاف درنام وکلام افتاد وبگذارید بگویم که هردودسته (مسلمان و هندو) تعصب ورزیدند. ازروح مکاتب ارجمند خود دورشدند وبجای دوستی ، درمقابل هم صف‌آرائی کردند تنها دراین هنگام بود که دومکتب هندوئیزم واسلام دومکتب کاملامتضاد شناخته شدند .

این دومکتب هردوغنی و نیرومند ودارای عناصر استهلاك ناپذیری بودند .

حقیقت این است که هندیان وایرانیان باستان پس ازجدائی بازهم دریکدیگر تأثیرات متقابل داشتنداما هندیان بیشتر تحت تأثیر ایرانیان قرار میگرفتند ، پس از ظهور اسلام نیز گرچه هندوئیزم باقدرت استهلاك ناپذیرش در برابر اسلام صف‌آرائی کرد اماهمانطور که گفتیم ساکنین آن قسمت از شبه قاره هند که هرگز نمیتوانستند از ایران جدا شوند اسلام را پذیرفتندودرحقیقت باتمام مقاومتی که هندوئیزم بخرج داد بازهم درمقابل اسلام شکست خورد واسلام مرتب پیش رفت والبته هندوئیزم نیز بوسیله طرح و اعلام دکترین‌ها وفرقه‌های جدید قدرت و احساسات تدافعی هندوها را برانگیخت و نیروی مقاومتشان را تجدید وتمدید کرد .

اکنون که سخن بدینجا رسیده باخبرهای تأسف‌آوری که ازنتایج اختلاف هندوومسلمان دارم دست وقلبم میلرزد وازآن بیمناکم که خدای ناخواسته یك خواننده هندوتصور کند که من نیز تعصب ورزیده و آن روح تساهل ملی وباستانی خود را فراموش کرده‌ام . در حالیکه هرگز چنین نیست ومن همواره باتمام قلب وروحم در برابر تمام افراد انسان خاصه جامعه عزیز وبزرگواری که مکتب‌های انسانی عظیمی چون مکتب بوداوماها ویرا وگاندی بزرگ بوجود آورده سرتعظیم فرودمیاآورم. درود واحترام عمیق من وهمه برواضعین مکتب اهیمسا(۱)من اساساً اعتقادراسخ دارم که روح کلمه در هندوئیزم واسلام وسایر دین‌های حقه یکی است و همه اختلاف‌ها درکلام ونام است وکم نظران دربرابر یکدیگر دسته‌بندی میکنند.

دریغا که وقایع نگاران هندوومسلمان معمولاهنگام طرح مسائل تاریخی درقضاوت‌های خودتعصب ورزیده‌اندو اکثر غیرمسلمانانی هم که تاریخ هندرانگاشته‌اند تحت تأثیرعمق وعظمت هندوئیزم وخشونت ظاهری غازیان اسلام درداوری ازطریق حق وانصاف منحرف شده ودرباره مسلمانانی، که باشوروایمان واعتقادسرخودگرفته وبرای تسخیرمسجدمولای خود(۲) بچهارسوی عالم تاختند دورازانصاف وحقیقت داوری کردندوبجهادغازیان اسلامی رنگ توحش وغارت دادنددر حالیکه روح اسلام وروح جهادوروح مؤمنین حقیقی وشناسندگان اسلام همواره ازچنین اعمالی مبرابوده است هندوئیزم همواره برای انسانیت مقدس ومحترم بوده وخواهدبود. اساساً بحکم خصوصیات اقلیمی دین درایران جنبه اخلاقی ودرهند جنبه فلسفی بخودگرفت وبگفته‌ی ویل دورانت(۳)«هند کیش‌هائی

۱ــ اهیمسا ــ عدم تشددوخشونت.

۲ــ اشاره بحدیثی که پیغمبراسلام فرمود مسجد من تمام روی زمین است.

۳ــ Will Durant . مشرق زمین گاهواره تمدن ترجمه مهردادمهرین.

درآغوش خود پرورده که کلیه مراحل از بت‌پرستی تا لطیف‌ترین وروحانی‌ترین مشرب «وحدت وجود» راطی کرده وفیلسوفانی بدامان پرورده که تنها بر پرده توحید هزاران نغمه‌ساز کرده‌اند وآثاری همچون اوپانیشادها بوجود آورده ودانشمندانی بوجود آورده که هزار سال پیش علم هیئت را توسعه وترقی دادند ودرزمان ما نیز جایزه نوبل رار بودند وفرمانروایان بزرگی چون اکبر وآشوکا داشته است سرایندگانی داشته کـه حماسه‌هائی بقدمت ایلیاد هومر سروده‌اند وشاعرانی آفریده که درعصرما جهانیانرا بخود مجذوب کرده‌اند .»

آری هندوئیزم وبرادران هندوهمواره درنظر ما گرامی ومقدس و واجب الاحترامند وقصدما هرگز ایجاد دسته‌بندی در برابر آنها نیست وامیدوارم که آنها نیز اندیشه اتحاد دنیای اسلام را هرگز برخلاف مصالح خویش تصور نکنند خاصه آنکه بدنبال این آرمان روشنگری تازه‌ای نیز وجود دارد که هرگونه اختلاف را ازمیان برخواهد داشت.

این نکته که گفتم مورخین غیر مسلمان یورش مسلمانان را بهند سوء تعبیر کرده ودرقضاوت خود از طریق انصاف وعدالت منحرف شده‌اند حقیقتی است که نمیتوان انکار کرد ومرا نمی‌سزد که اینك بیایم میان مورخین و واقعه نگاران داوری کنم که کدام راست‌تر گفته وکدام منصفانه‌تر حکم داده‌اند واگر ضرورتی، طرح این سخن‌را ایجاب نمیکرد بدین مبحث وارد نمیشدم .

تردید ندارم که این قبیل مورخین چون ازروح اسلام وقرآن بی‌اطلاع بوده‌اند در داوری خویش گمراه شده‌اند .

واگر این نوع داوریها بی‌تأثیر میبود بدان کاری نداشتیم وناديده میگرفتیم حال آنکه چنین نیست وباید این مطلب برای همه جهانیان خاصه هندوان وخود مسلمانان روشن شود باشد که کینه‌های وحشتناکی که طی قرون روی هم دردلها گره خورده باز شود و زمینه برای صلح ومحبت میان مردمانی که ازنخستین پرچمداران توحید بوده‌وپرچم صلح خداوندی بادست آنان در زمین افراشته شده برقرار گردد وبهمین جهت با ینکه ازاطناب ودرازگوئی در این مقدمه پرهیز دارم ناگزیر قسمتی از شرحی راکه خواجه‌نظام الملك درسیر الملوك (سیاست نامه) درمورد آغازکار غزنویان و اندیشه ساده ومعصومانه آنها نوشته وروحیه آنهارا بدان میتوان شناخت دراینجا نقل میکنم باشد که گوشه‌ئی ازجمال حقیقت‌را بدور از تعصب بتوان درخلال آن دید .

حکایت البتگین

«مگر روزی الپتگین دویست غلام را نامزد کرد تا به بلخ وترکمان روند ومالی که ازایشان ستدنی بود بستانند وسبکتگین درجمله ایشان بود. چون آنجا شدند خلج وترکمانان مال بتمامی نمیدادند . غلامان درخشم شدند و دست بسلاح بردند و قصد کردند که بـا

۱- سیرالملوك تألیف خواجه‌نظام‌الملك باهتمام هیوبرت دارك Hubert Darke از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

ایشان جنگ کنند و بزورمال بستانند. سبکتکین گفت «من باری جنگ نکنم و باشما بدین کار نیستم» یارانش گفتند چرا؟ گفت خداوند مارا نه بجنگ فرستاد بلکه «گفت بروید مال بیاورید» اکنون اگر جنگ کنیم وایشان مارا بشکنند شینی و ننگی عظیم باشد وحشمت خداوند مارا زیان دارد و دیگر خداوند مارا گوید که «من شمارا نفرمودم که جنگ کنید و تا مرگ از این ملامت نرهیم وطاقت عتاب او نداریم، چون سبکتکین این بگفت اغلب غلامان گفتند که. این صواب تر که سبکتکین میگوید خلافی درمیان غلامان پدید آمد و به عاقبت جنگ رها کردند و باز گشتند. چون بخدمت الپتکین آمدند و گفتند که، سرکشی کردند ومال ندادند، الپتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بقهر مال ازایشان نستدید؟. غلامان گفتند ما در سلاح شدیم وجنگ خواستیم کرد. سبکتکین مارا رها نکرد و دو گروهی درمیان غلامان افکند. چون حال چنین بود باز گشتیم الپتکین سبکتکین را گفت «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند؟ سبکتکین گفت «از بهر آنکه خداوند مارا نفرموده بود که جنگ کنید. اگر بی فرمان خداوند جنگ میکردیم پس ما هر یك خداوندی می بودیم نه بنده که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید. واگر شکست بر ما بودی لابد خداوند گفتی که، شمارا کی فرمود که جنگ کنید؟ وعتاب خداوند را طاقت کی داشتی؟ واگر ما ایشان را بشکستمانی لابد خلقی کشته شدندی و بس منت و سپاس نبودی و ملامت نیز حاصل آمدی. اگر فرمایی تا برویم وجنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم. الپتکین را خوش آمد و گفت «راست میگوید» پس همچنین اورا بر میکشید تا بجائی رسید که سیصد غلام درخیل داشت. امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت والپتکین به نیشاپور بود و از حضرت بخارا امرای خواص به الپتکین نوشتند که حال چنین افتاد و امیر خراسان درگذشت واورا برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله کرا فرمائی تا بپادشاهی بنشانیم که مدار مملکت برتست. او زود قاصد را گسیل کرد و بنوشت که، هر دو تخت وملك را شایسته اند و خداوند زادگان مایند اما برادر ملك مردی پخته است وسرد و گرم چشیده و همه کس را نیك شناسد و قدر و منزلت هر کس داند و حرمت هر یك بجای آرد، و پسر ملك کودك است و جهان نادیده، ترسم که مردمان را نتواند داشت و در هر معنی فرمانها به واجب نتواند داد مگر صواب تر آن باشد که برادر را بنشانید. » و نامه‌ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را به پادشاهی بنشاندند. «از آن هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت ای ناجوانمردان چون چنین کاری از خویشتن همی خواستند کردن چرا بامن مشورت آوردند؟ ومرا هر دو ملك زاده چون روشنائی چشمند ولیکن از آن میاندیشم که من اشارت به برادر کرده‌ام و چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را ناخوش آید پندارد که مرا میل به برادر ملك بوده است

دل بر من گران کند و کینه در دل گیرد وصاحب غرضان مجال سخن دریابند و آن پسر را بر من تباه کنند.

در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت جهد کنید تا آن دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند یکی را در بیابان (آموی) دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود .

چون نبشتهٔ الپتکین به بخارا رسید پسر ملك را و هواخواهان او را ناخوش آمد و گفتند نه نیك کرد که اشارت ببرادر کرد ندانست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر ؟ و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر را با الپتکین گران‌تر میشد و الپتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل ملك زاده برنخاست و صاحب غرضان مفسدی همی کردند و ملك‌زاده را وحشت و کینه زیادت میشد . الپتکین را احمد بن اسمعیل خریده بود در آخر عمر . پس نصر بن احمد را چندین سال خدمت کرد چون نصر نیز اندر گذشت نوح بن نصر را خدمت کرد و سپاه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح درگذشت این منصور بن نوح را بجای پدر بنشاندند. چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت و الپتکین مالها بذل کرد و هر جهدی که ممکن باشد بکرد و هیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نمیتوانست آورد از گفتار صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا میرفت وکیل داران به الپتکین می نبشتند .

پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند تا الپتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و او پنجاه سال است تا در خراسان پادشاهی میکند و مال و خواسته مینهد و لشکرها همه گوش به سخن او دارند و چون او را بگیری از خواستهٔ او خزانه‌های تو پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آنست که او را بدرگاه بخوانی و چنان نمائی که «تا بر تخت مملکت نشسته‌ایم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توئیم که تو ما را بجای پدر همینی. هر چند که قاعدهٔ دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت ما در خراسان و ماوراءالنهر توئی اینقدر گفتگوی که میباشد همه از آن است که تو پیش ما نمیآئی باید که هر چه زودتر بدرگاه آئی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز بقاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد» چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمائی تا سرش بر گیرند پس منصور همچنین کرد و او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نبشتند که «ترا بچه میخواند» الپتکین آوازه در افکند که بسازید و بارها بر بندید که به بخارا رویم . از نشاپور کوچ کرد و به سرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند . چون سه روز از مقام بگذشت امیران لشکر را بخواند پس ایشان را گفت «سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود با من بگوئید . چه صلاح ما و شما در آن باشد» «گفتند ، فرمانبرداریم» گفت «شما دانید که منصور مرا از بهر چه میخواند ؟ » گفتند ، میخواهد که ترا ببیند و عهد تازه کند که تو او را همچون پدری، گفت «نه چنان است که میپندارید. این ملك مرا میخواند که سر من از تن جدا کند، او کودك است و قدر مردان نداند و شما دانید که ملك سامانیان شصت سال است تا من بر ایشان نگاه میدارم؟..»

و چند خانان ترکستانرا که قصد ملك ایشان کردند بشکستم وازهر جانب خوارج راقهر کردم وهرگز یك طرفةالعین در ایشان عاصی نشدم واین پادشاهی بر پدرش وجدش نگاه‌داشتم و بعاقبت مکافات‌من این‌است که‌میخواهد مرا هلاك کند واین مایه نمی‌داند که‌ملك اوچون تنی‌است‌ومن‌سر آن‌تن‌منم چون سر برفت‌تن‌را چه‌بقا باشد؟ اکنون چه‌صواب بینیدو دفع‌این‌مضرت‌راچاره‌چیست ؟» همه امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون باتو این اندیشد ماازاو چه چشم داریم؟واگر بجای توکس دیگری بودی اوپنجاه سال بازاین‌ملك‌راازدست ایشان بیرون کرده بودی وماهمه تراشناسیم نه‌اورا و نه پدر اورا زیرا که ما وهرکه ازدولت سامانیان کسی‌شده‌است همه نان پاره وجاه و حشمت و ولایت ازتوداریم وازتوکسی شده‌ایم و باتوایم وخراسان وخوارزم و نیم روز مسلم تراست، بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگرخواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار اگرنخواهی آن‌نیز بگیر . چون امرا این سخن گفتند برغبتی تمام الپتکین گفت «عفاالله شمارا، دانم که‌هرچه‌گفتیداز کةاعتقادویگانگی‌گفتید و ازشما همین‌چشم‌دارم خدای عزوجل مکافات‌شماهمه‌نیکی کناد .امروز بازگردید تافرداخودچه‌پدیدآید.

دراین‌حال سی‌هزار سوار باالپتکین بودواگرخواستی صدهزار سوار برنشاندی‌دیگر روز همه امیران به‌بارگاه آمدند والپتکین بیرون آمد وبنشست زمانی‌بود، روسوی‌امیران کرد وگفت «من‌آن‌سخن که باشما گفتم خواستم که‌شمارا بیازمایم تاشما بامن یکدل‌هستید یانه واگر مراکاری پیش‌آید ایستادگی وهمپشتی کنیدیانه. اکنون من‌ازشما همه‌آن شنیدم که از حلال‌زادگی ونیك‌عهدی شما سزد وحق‌نعمت من گزاردید ومن‌ازشما خشنودگشتم. ولیکن‌بدانید وآگاه باشید که‌من بعدازاین شراین پسر را جزبه شمشیر دفع نتوانم‌کردن واوکودك است وحق‌کسی نمیشناسد وگوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده‌است ومصلحت از مفسدت بازنمیداند وچون من‌مردی راکه خاندان او برجای میدارم رهامیکند و مشتی نابکار که زیروزبر‌مملکت‌اومیخواهند وکمترخللی که‌در مملکت‌اوتولد کنه‌دفع آن‌نتوانندکرد ایشان رادوست میپنداردوقصدجان من‌میکند.

من توانم که‌ملك ازاوبستانم و عمش رابنشانم یاخود بدست خویش گیرم و لیکن میاندیشم که‌جهانیان گویند. الپتکین شصت‌سال‌خاندان‌سامانیان راکه‌خداوندان اوبودند نگاه داشت وبعاقبت که‌عمراو بهشتاد رسید برخداوندان خویش بیرون آمد وبشمشیرملك ازدست‌ایشان بستد وبجای خداوندان‌خویش بنشست وکفران نعمت‌کرد .ومن‌عمر به‌نیکنامی ونیك‌کاری گذاشته‌ام اکنون که‌برلب‌گورم‌واجب‌نکند که‌کاری کنم که‌زشت نام‌شوم . هرچند که‌معلوم‌است که‌گناه ازجانب امیرمنصور است لیکن همهٔ مردمان ندانند وگروهی گویند جرم الپتکین رابودو هرچند که طمع به‌ملك ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این‌گفتگوی کم‌نشودوهرروز این پسررا برمن تباه‌تر میکنندوچون من بترك خراسان بگویم وازملك اوبیرون شوم صاحب غرضان رادراین معنی هیچ سخن نماند . و

دیگرچون مرا پس‌از این شمشیر باید کشید تا نانی خورم وباقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافر کشم تاثواب یابم . اکنون بدانید ای امیران لشگر که خراسان وخوارزم و نیمروز و ماوراءالنهر ازآن امیر منصور است وشماهمه لشگر اوئید ومن‌شمارا برای او میداشتم برخیزید وبدرگاه اوروید وملك را به‌بینیدمنشورها تازه کنید وبرسرخدمت‌باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا وجهاد مشغول خواهم گشت اگر کشته شوم شهیدباشم و اگر توفیق یابم دارکفر را دارا سلام گردانم . بامید بهشت و خدا و رسول اگر نیك بودم واگر بد امیرخراسان ازمن برآساید و گفتگوی مردم منقطع گردد. آنگاه او بهتر داندباخراسان ولشگرورعیت».

الپتکین چون‌این بگفت برخاست وامیران راگفت« یك‌یك پیش‌من‌آئید تاشماراوداع کنم»هرچند امیران گفتند سودنداشت وگریستن برایشان افتاد گریان‌گریان همی‌آمدند واورا درکنار میگرفتند وباز میگشتند تاهمه را وداع کرد واودر سراپرده‌شدو بااین‌همه هیچکس راباور نمیکرد که الپتکین خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهرآنکه اورا درخراسان وماورءالنهرپانصد پاره دیه ملك بود و هیچ شهری نبود که اورا در آن شهر سرای وباغ وکاروان سرای نبود وهزاربار هزارگوسفندو صدهزار اسب‌واستر واشترداشت یك‌روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و الپتکین با غلامان وحاشیت خویش کوچ کرد وبجانب بلخ‌رفت وبترك این همه‌نعمت بگفت. و امیران خراسان همه به‌بخارا شدند.

چون الپتکین به‌بلخ رسیدنیت کرد که آنجا یك دو ماه مقام کندتاهرکه عزم غزا دارد از ماورءالنهر وختلان‌وحدود بلخ همه‌گردآیند پس روی‌بهندوستان نهند . بدگویان وصاحب‌غرضان‌امیر منصور رابرآن داشتند که‌الپتکین گرگی‌پیراست وتوازاوایمن‌نتوانی بودن تااورا هلاك نکنی. لشگر ازپی‌او باید فرستاد تااورا بگیرند وپیش توآرند . امیری راباشانزده هزار سوار از بخارا به‌بلخ فرستادوچون لشگر بترمذ رسید وازجیحون‌بگذشت الپتکین ازبلخ کوچ‌کرد وسوی خلم رفت و میان بلخ وخلم دره‌ای تنگ‌است مسافت‌چهار فرسنگ وآن دره‌را تنك خلم خوانند ودراین تنك بردست‌راست وچپ دیه‌هاست . الپتکین درآن‌تنك فرود آمد ودویست سوار برسردره‌بگماشت تاطلایه میدارند ودراین‌حال‌دوهزار ودویست غلام بنده داشت همه مردان نیك وازجهت غزا هشتصد سوار بدوپیوسته بودند.

چون لشگرامیرخراسان‌در رسید بتنك درصحرا فرود آمدندو درآن تنك نتوانستند شد ودوماه بر اینگونه میبودند به سر دوماه نوبت طلایه‌داشتن به‌سبکتکین‌رسیدچون برسر تنك آمد همه صحرا لشگردید و طلایه ایشان ایستاده‌باخود اندیشید که‌خداوند ما خواسته ونعمت خویش بامیر خراسان‌گذاشته وروی بغزانهاده‌است‌واین‌ها طمع بجان‌او و بجان‌ما کرده‌اند و از بس نیك عهدی که میورزد وآزرم ایشان‌نگاه میدارد ترسم که خودرا ومارا هلاك‌کند . اینکار جز بشمشیر برنیاید وتاما خاموش‌میباشیم‌ایشان از دنبال ما بازنگردند خدای تعالی یار آنکس باشدکه براوستم‌کنند واینها ظالمند ومامظلوم‌و روسوی‌غلامان‌کرد که در خیل‌اوبودند وگفت‌که این‌کاری است‌که ما را افتاده است اگر اینها دست یابنداز

ما یکی زنده نماند . من امروز دستی بزنم تا چه پدید آید اگرخداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باد» این بگفت و باسیصد غلام خویش برطلایه زد و در وقت بشکست و در لشگرگاه ایشان افتاد ، تا ایشان درسلاح شدند وسوارگشتند زیادت از هزار مرد بر زمین زد وچون ایشان زور آوردند سبك باز گشت وبه‌سر تنك آمد .

خبر به‌الپتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت . الپتکین او را بخواند وگفت چرا شتاب کردی ؟ صبر بایست کرد . گفت‌ای‌خداوند چندصبر کنیم ؟ . که طاقت ما برسید . ما را ازبهرجان باید کوشید . این‌کارالا بشمشیر برنخواهد آمدن . تاجان داریم از بهرجان خداوند شمشیر میزنیم تاچه پدید آید» الپتکین گفت «اکنون که‌شورا نیدی به از این‌تدبیرمیباید کرد . بگوتا خیمه‌ها بیفکنند و بارهادربندند وچون نماز خفتن‌بکنند کوچ کنندوباروبنه از تنك بیرون برند و طغان باید که‌باهزارغلام پوشیده در فلان دره شود بردست چپ و توبا هزار غلام بردست راست درفلان دره شرو من باهزار سوار از تنك بیرون شوم وبرصحرا بایستم ، چون ایشان دیگرروز برسرتنك آیندو کس‌را نبینند گویند ، الپتکین بگریخت برنشینند وازپس ما تازند و در تنك آیند . چون نیمی بیشتراز تنك بیرون آیند مرابینند درصحرا ایستاده . شماازدست راست ودست چپ ازکمین بیرون تازید و شمشیر درنهید . چون بانك بخیزد این لشگرکه ازتنك‌بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی بازپس گریزند وبعضی بشمشیرشماگرفتارآیند من از پیش حمله آرم وشما از تنك بیرون تازید و اینان‌راکه درتنك باشند درمیان گیریم وشمشیردر نهیم تا آنگاه‌که مقاومت میکنند می‌زنیم چون‌پشت بدهند راه هزیمت‌بر ایشان‌گشاده‌کنیم وآنگاه بازگردیم از تنك بیرون آئیم‌ودرلشگرگاه ایشان افتیم و غنیمت برگیریم» پس همچنین‌کردند و دیگرروز لشگرامیرخراسان سلاح در پوشیدند و جنك را ساخته به‌سر تنك آمدند هیچ کس را ندیدند ، چند یك فرسنك درتنك برفتند نشان لشگرگاه الپتکین ندیدند ، ایشان را یقین شدکه الپتکین بگریخت . لشگر را گفتند هین برانید تا از پس برویم . چون از تنك بیرون شویم در صحرا بیك ساعت ایشان رابرچینیم والپتکین‌را بگیریم پس لشگر به تعجیل براندند و مردان خیاره همه درپیش ایستادند . چون ازتنك بیرون آمدند الپتکین را دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده راست‌که نیمهٔ اشگر از تنك بیرون آمدند طغان ازدست‌چپ ازدره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار غلام و لشگری راکه همی آمدند بازپس برد وهزیمت کردوخلقی‌را بکشت. و از دست راست سبکتکین بیرون تاخت و شمشیر در نهاد وطغان نیزدر رسید و هردو از پس‌لشگری که‌ازتنك‌بیرون آمده‌بودنددرآمدندوالپتکین‌ازپیش‌حمله‌آوردشمشیردرنهادندوبیك ساعت خلقی را برزمین زدند وامیرلشگررا نیزه‌بزدند برشکم و سنان ازپشت بیرون‌آمد و بیفتاد و لشگربهزیمت شد وبهرجانبی که هنجاری‌میافتند میگریختند .

پس غلامان‌الپتکین‌ازتنگ بیرون‌آمدند و درلشگرگاه ایشان افتادند و هرچه اسب و استر و اشتر وسیمینه وزرینه و دیناروغلام بود برگرفتند و خیمه وفرش‌ومانندابن بجای

بگذاشتند و باز گشتند وتا یکماه روستایان بلخ از لشگرگاه کالا می‌کشیدند . وآنچه کشته بودند برشمردند چهار هزار وهفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان .

پس الپتکین از خلم کوچ کرد وبباميان‌شد و امیر بامیان با اومصاف کرد وگرفتارشد الپتکین اورا معذور داشت و خلعت داد واین امیر بامیان آنست که‌او را شیر باریك گفتندی پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست وپسرش را بگرفت وپس بنواخت وپیش پدر فرستاد . پس قصد غزنین کرد و پسرامیر کابل دامادلویك بود .

امیرغزنین بگریخت و بەسرخس‌شد وچون الپتکین بدر غزنین رسید لویك بیرون آمد وبا او جنك کرد . دیگرباره پسرامیر کابل گرفتارآمد ولویك بهزیمت شد وشهررا حصار گرفت . الپتکین بردر شهرفرود آمد وحصار می‌داد ، و مردمان زاولستان از او میترسیدند ، منادی فرمود که هیچ کس مباد که چیزی ازکسی بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم» .

مگر روزی‌چشم الپتکین برغلامی ترك‌افتاد از آن‌خویش که توبره‌ای کاه ومرغی بر فتراك بسته‌می‌آمد . گفت «آن‌غلام راپیش من‌آرید . » غلام راپیش‌آوردند . ازوی‌پرسید که «این‌کاه‌واین‌مرغ‌را ازکجا آوردی ؟» گفت «از روستائی بستدم» گفت «هرماهی‌مشاهره نمی‌ستانی؟» گفت «می‌ستانم» گفت «پس‌چرا بزرنخریدی ؟ من‌این مشاهره بشمااز‌بهرآن می‌دهم تا شما از درویشان چیزی بظلم نستانید . وبا اینهمه منادی فرمودم‌که ببیدادی از کس چیزی نباید ستدن ، »

پس بفرمود تاآن غلام‌را بدونیم‌زدندوهمانجا برسرراه باآن توبره کاه‌ومرغ بیاویختند وسه روز منادی‌می‌کردند«هرآن کس که مال مسلمانان بستاند با او همچنان کنم که‌با این غلام خودکردم . » لشگریان بترسیدند ورعیت ایمن گشتند وهرروز از روستای آن ناحیت چندان نعمت بلشگرگاه آوردندی که قیاس نبودی . اما نگذاشتی که یك سیب‌درشهر برند.

چون مردمان شهرآن امن‌عدل و بدیدند گفتند مارا پادشاهی بایدکه عادل باشدو ما از او بجان و مال و زن‌وفرزند ایمن باشیم خواه ترك باش خواه تازیك» وهمان‌روز درشهربگشادند و پیش الپتکین آمدند .

چون لویك چنان دید در قلعه‌گریخت وبعداز بیست روز فرودآمد و پیش الپتکین رفت و الپتکین او را نان پاره داد وهیچکس را نیازرد . وغزنین را خانه‌خویش ساخت‌و از آنجا بهندوستان شد وغنیمت آورد .

وازغزنین‌تاکافران دوروزه راه‌بود ، خبردر خراسان و ماوراءالنهر ونیم روزافتاد که «البتکین دربند هندوستان بگشاد وچندان زر وسیم و نعمت و چهارپای‌وبرده یافت که خدای تعالی عدد آن داند .» و مردم ازچپ و راست بیامدند تا شش هزار سوار شدند و الپتکین چندین ولایت بگرفت وتابرشابور صافی‌کرد . شاه هندوستان باصد وپنجاه‌هزار سوار و پیاده وپانصد پیل برآمد تا الپتکین را از دیار هند بیرون‌کندویا او را با لشگر او بکشد . واز این سو منصور امیرخراسان ازتنابن‌آنکه لشگراو را بتنك خلم برآن‌صفت

شکسته بودند و کشته، ابوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنك الپتکین فرستاد والپتکین بگذاشت که ابوجعفر تا بیك فرسنگی غزنین رسید و با این شش هزار سوار بیرون تاخت و بر آن لشگر زد و بیك ساعت آن بیست و پنج هزار سوار را بشکست هزار بار بدتر از آنکه بدر بلخ شکست داده بود. ابو جعفر بهزیمت رفت بر حالی چنانکه تنها افتاد. روستایان اورا بگرفتند و اسب و سلاح و آنچه داشت از او بستدند و او پیاده و متنکر به بلخ شد و آن همه تجمل و غنیمت ایشان بدست الپتکین افتاد و امیر خراسان نیز قصد الپتکین نتوانست کردن که از مفارقت البتکین ضعفی عظیم در کار سامانیان پدید آمد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند.

و چون الپتکین از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان کرد و بخراسان و بهر جانب نامه نوشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که چون عرض داد یازده هزار سوار و پیاده بر آمد همه جوان و با سلاح تمام. پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایه اوزد. مگر زیادت از ده هزار مرد بکشت و بغنیمت مشغول نگشت و سبك بازگشت. لشکر شاه از پس او تاختند و او را درنیافتند و کوهی بلند بود و در میان آن کوه دره‌ای بود و راه شاه هند در آن دره بود. الپتکین سر آن دره بگرفت چون شاه هند رسید نتوانست گذشتن آنجا فرود آمد و دو ماه آنجا مقام کرد و هر وقتی الپتکین بیرون تاختی و خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین در این جنك بسیار بکوشید و چند کار نیك از دست او بر آمد و به شاه هند فروماند در کار خویش، نه پیش می‌توانست رفت و نه ممکن گشت که به بی‌مرادی و بی‌قراری بازگردد. آخر بر آن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما از خراسان از بی‌نانی اینجا آمدید من شمارا نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما لشگر من باشید ایشان باین رضا دادند و در سر بادزداران گفته بود که «چون من بازگردم دزها مسپارید» چون بازگشت دزها نسپردند. البتکین گفت «ایشان عهد بشکستند نه من.» و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار میداد و اندرمیان فرمان یافت و آن لشگر و غلامان او متحیر بماندند و گرد بر گرد ایشان لشگر کافر بود.

پس بنشستند و تدبیر کردند که الپتکین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند و مهتری ما کند. و ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هر چه عظیم‌تر و هیبتی در دل هندوان هر چه بزرگتر. اگر ما بدین مشغول شویم که «این گوید که من محتشم‌ترم و آن گوید که من مقدم ترم» و هر کسی سرکشی کند ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یابند و چون مخالفت در میان ما پدیدار آید این شمشیر که در روی کافر میکشیم در روی یکدیگر باید کشید و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما بیرون برود. تدبیر ما آنست که یکی را از میان ما که شایسته تر باشد اختیار کنیم و اورا بر خویشتن امیر کنیم و بهرچه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان انگاریم که او الپتکین است» همه گفتند «درمان کار ما جز این نیست» پس نام غلامانیکه مقدم تر بودند بشمردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بسبکتکین رسیدند. چون نام او را ببردند همه خاموش گشتند. پس از آن میان یکی گفت «جز سبکتکین غلام هست که از او

بیشترخریده‌اند وحق خدمت بیشتردارند.» دیگری گفت «سبکتکین بهشیاری و مبارزی ومروت وسخاوت ونان دادن ومراعات مردم‌کردن وخوش‌خوئی و خداترسی ونیك عهدی او را هیچ چیزدر نمی‌باید .

واوراخداوندماپرورده‌استوکارهای‌او راپسندیده است،واوهمه سیرت وطریقت‌وعادت الپتکین دارد واندازه وآزرم ومحل مانیك‌شناسد. من آنچه دانستم بگفتم . پس شما بهتر دانید.»زمانی‌ازهر گونه گفتند وآخر بر آن‌متفق‌شدندکه سبکتکین‌را برخویشتن‌امیر کنند . سبکتکین سردرنمی‌آورد تاالزامش‌کردند . پس گفت «اگر چاره نیست‌من آنگاه این شغل در خویشتن پذیرم که‌هر که بامن خلاف کندیادرمن عاصی‌شود ویادر فرمان‌من کاهلی‌کند شما بامن یکدل باشید واورا بکشید.» همه‌براین سوگند خوردند وعهدی و بیعتی محکم کردند وسبکتکین را بردند ودربالش الپتکین بنشاندند و به‌امیری بروی سلام کردند و زرودرم نثار کردند و سبکتکین هرتدبیری‌و تاختنی که‌میکرد صواب میآمد، ودختر رئیس زاولستان رابزنی کرد ومحمود از این‌زن بزاد وازاین معنی اورا محمود زاولی گفتندی.

وچون بزرگ‌شدباپدر بسیار تاختنها وسفرهاکرد وسبکتکین بعدازآنکه بسیار کارهای بزرگ کرده‌بود ومصافهای بسیار کرده ولشکرهای گران شکسته وولایتهای بسیار گشوده دردیار هند از خلیفه بغداد او را ناصرالدین لقب آمد .

چون‌سبکتکین‌فرمان یافت‌سلطان‌محمودبجای پدر بنشست‌وهمه‌ترتیب‌های‌ملك‌ازپدر آموخته بودوپیوسته اخبار پادشاهان شنیدی ودوست داشتی وهمه سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیم‌روز بگشاد وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان برفت‌که سومنات گرفت ومنات رابیاورد و شاهان هند رابکشت وکار اورسید تاآنجاکه‌رسید.

ومقصود بنده ازاین حکایت آنست تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وبنده‌ایکه خدمتهای پسندیده کرده باشد وهرگز ازاو خیانتی وبد عهدی ندیده باشد .

وملك بدو استوار بود و پی‌اوبردولت مبارك باشد. بآزاردل اونباید کوشیدوسخن هرکسی‌بزشتی بروی نباید شنید بایدکه‌اعتماد براو هرروز زیادت گردد که‌خاندانها و ملکها وشهرها بهروقتی به‌مردی بازبسته باشد که‌چون او را ازجای‌برمیگیرند آن‌خانه میرود و آن شهر خراب میشود و آن ملك زیر و زبر میگردد . چنانکه الپتکین بنده‌ای نیك‌بود وملك سامانیان بدواستوار بود قدراوندانستند وقصداوکردند .

چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت وبنده‌ایکه پرورده باشد وبزرگ کرده وپسندیده اورا نگاه‌بایدداشت که‌عمری‌باید وروزگاری‌مساعدتابنده‌ای شایسته‌وآزموده بدست‌آید .

ودانایان گفته‌اند که چاکر وبندهٔ شایسته‌بهتر ازفرزند باشد...

ودراین معنی شاعر میگوید:

شهسوار جاوید

این گوشه‌ئی ازسرگذشت شاهان غزنه .معصومیت .جوانمردی ، وفاداری،ساده‌دلی، سوابق‌بندگی‌وفرودستی آنها بودکه‌قرنهاپیش مردی چون خواجه نظام‌الملك نگاشته‌است .

محمود.بت‌شکن بزرك . فاتح‌سومنات . غازی مشهور و مؤمن دنیای اسلام‌ونخستین سلطان بعدازاسلام‌وناصردین‌الله بود . سلطان‌رسمی سنائی وعطار ومولانا جلال بود.یوسف اسلام‌بودکه از«چاه غزنین بدر آمد» وحقا که همو موسس پاکستان وواحدی که بزودی پیداخواهد آمد بود .

محمود بزرگترین ، مؤمن‌ترین ، دلیرترین ، جوانمردترین ، عاشق پیشه‌ترین ، شاهنشان‌ایران‌بعدازاسلام‌بودوهیچ‌شاهی‌بادب‌وزبان‌وشعرفارسی‌باندازه‌اوخدمت نکرده است.

درشگفتم از آن گروه که اگر دین‌ندارندوملیت ایرانی دارند چرانباید به محمود ببالندبدین بهانه که‌اوازغزنین بوده‌مگرغزنین‌کجاست ویامگر ترك‌زبانی گروهی ایرانی ماهیت ایرانی آنها راعوض خواهد کرد وآیاحدود جغرافیائی و قلمرو زبـان فارسی و حدود نـا محدود عقلانی و فرهنگی ایران رافراموش کرده‌اند .

واگرمسلمانندودین‌دارند که‌بایدبدانندبعدازاسلام ترك وعرب و هندووچینی‌وایرانی رومی،همه‌وهمه ملیت اسلام گرفتند . همچو سلمان‌سلمان‌ابن‌اسلام شدند .

آری‌محمودبزرگترین‌شهسوارفاتح‌اسلام است.

محمود مظهر دینداری خداپرستی‌وایران پرستی وفارسی دوستی وبزرگواری‌وعشق ومحبت‌بود، برطریق‌هدایت‌میرفت،سالك‌صراط‌مستقیم بودورهروی‌درخطسیرهستی بودو نیروی کائنات اورا به‌پیش میراند، کارهایش براساس قوانین فطرت ومصلحت ومصالح‌آمیزبود محمودفرزندقهرمان‌ایران‌وشهسوارجوانمرداسلام‌است.درشمارهمان‌معدودقهرمانان‌جاودانی تاریخ‌است . قهرمان خورشید سوار وثریا شکار و اهریمن‌کش بود وازدرد بردگی آگاه این‌همان‌محموداست‌وآنچه‌ازقول‌خواجه‌نظام‌الملك‌خواندیددرباره‌همان‌فرمانروایان‌غزنه‌است همان‌غزنه وهمان الپتکین وهمان سبکتکین و محمود که پاره‌ئی ازوقایع نگاران از آنها غولهای خونریزی ساخته‌اند واینك‌که‌بنـابرتحلیل روحی و شناسائی خلقیات شهسواران غزنین گذاشتیم دوحکایت کوتاه هم‌ازتاریخ‌بیهقی‌میآوریم تامیزان صفاوساده‌دلی ورقت‌قلب و سرانجام تقرب غازیان غزنین بدرگاه خدای اسلام . همان‌الله و همان‌الله اکبر که طنین نام‌بلند آوازه‌اش دنیای پوسیده قدیم رادرهم ریخت وتمدن وفرهنك خلاق ونجات بخش اسلام رابنیان گذاشت،دانسته‌شود .

بیهقی بعدازاین دوحکایت کوتاه بلافاصله قصه‌ی موسی وبره‌ی گوسپند وترحم‌موسی رابدوکه وی رابسینای‌کلیمی رسانید آورده واهل‌اشارت دانندکه مورخ‌ارجمندماابوالفضل بیهقی ازتلفیق وتقریب‌این‌حکایات‌چه‌قصدی داشته‌است . خراجه‌نظام‌الملك‌ومورخ صدیق و دانشور بیهقی‌ابوالفضل‌بیهقی هر دوقبل‌از قضاوت های مورخین نا آگاه بعد ازخوددرباره شهسواران‌غزنین‌این‌مطالب‌رانوشته‌اند واینك دو داستان تاریخ‌بیهقی :

نشانهٔ رحمت و صلاح

... حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی‌القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی درشوال سنه خمسین واربعمائه ـ واین بزرك آزادمردی است باشرف ونسب وفاضل نیك شعروقریب صدهزار بیت شعر است اورا درین دولت و پادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم و ابقی‌السلطان المعظم اباالشجاع فرخزاد بن ناصر دین‌الله. گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا باامیر رضی دیدار کند جدمرا احمد بن ابی‌القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیك امیر بخارا فرستاد وامیر کوزکانان راباوی فرستاد بحکم آنکه سپاه‌سالار بود تا کار قرار دادند وامیر رضی وی‌را بنواخت ومنشور داد بموضع خراج حایطی که اوداشت ـ وجدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود ومنشور فرمود، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند ووی پادشاه شده وجدم گفت چون از جنك هرات فارغ شدیم وسوی نشابور کشیدیم هرروزی رسم همان بود که امیر کوزکانان وهمه سالاران محتشم ازآن سامانی وخراسانی، بدر خیمهٔ امیرعادل سبکتکین آمدندی پس از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا برنشیند اینهمه بزرگان پیاده شدندی تاوی برنشستی وسوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند (۱) یك روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان راو پس نماز دیگر برنشست ودرآن صحراها میگشت وهمه اعیان باوی. وجای جای درآن صحراها افرازها وکوه‌پایها بود، پاره کوه دیدیم. امیر سبکتکین گفت یافتم و اسب بداشت وغلامی پنج‌وشش‌را پیاده کرد وگفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند ولختی فرورفتند، میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه‌را باشد، حلقه‌ازاوجدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین وخدای‌را عزوجل شکر کرد وسجده کرد و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تااین میخ برداشتندو برنشست وبایستاد، این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تازه گشت؟ گفت قصه‌ئی نادراست، بشنوید. پیش ازآنکه من بسرای الپتکین افتادم خواجه‌ئی که ازآن او بودم مرا وسیزده یارم راازجیحون بگذرانیدو بشبرقان آوردوازآنجا بکوزکانان وپدراین امیر آن‌وقت پادشاه کوزکانان بود مارا بنزدیك او بردند هفت تن راجزاز من بخرید ومرا وپنج‌تن رااختیار نکرد وخواجه‌ازآن سوی نشابور کشید و بمرالرود وسرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من‌ماندم ویاری‌دو، ومرا سبکتکین‌دراز گفتندی و، بقضاسه اسب خداوندم درزیر من ریش‌شده بودوچون بدین‌خاکستر رسیدیم اسب دیگرزیرمن ریش‌شدوخداوندم بسیار مرابزده بود وزین برگردن من‌نهاده، من‌سخت‌غمناك بودم‌ازحال‌روزگارخویش‌وبی‌دولتی که کس مرا نمی‌خریدوخداوندم‌سوگندخورده بود که‌مرا بنشابور پیاده بردوهمچنان بردآن‌شب باغمی سخت و بزرك بخفتم‌درخواب‌دیدم‌خضر را علیه‌السلام نزدیك من‌آمد مرا پرسیدوگفت چندین‌غم چرا می‌خوری گفتم ازبخت بد خویش گفت‌غم‌مدارو بشارت دهم‌ترا که‌مردی بزرك‌وبانام خواهی‌شد چنانکه‌وقتی بدین‌صحرا بگذری با بسیارمردم‌محتشم‌وتومهتر ایشان، دل‌شاددارو چون‌این پایگاه بیافتی باخلق‌خدای‌نیکوئی کن وداد بده تاعمرت‌دراز گرددودولت برفرزندان‌تو بماند گفتم‌سپاس دارم گفت‌دست مرا ده‌وعهدکن دست‌بدو دادم‌وپیمان کردم، دستم نیك بیفشرد،

۱ــ شاید‌همین محلی‌است که‌امروز بهمین‌نام برسرراه مشهد بمرواست.

و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بردست من‌است . برخاستم نیم شب غسل کردم و درنماز ایستادم تارکعتی پنجاه کرده آمد وبسیار دعاکردم وبگریستم ودر خود قوتی بیشتر میدیدم ، پس این میخ برداشتم وبصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهربها که ترا بخواهند خرید بفروشم ودو منزل تا نشابور پیاده رفتم والپتگین بنشابور بود برسپاه‌سالاری سامانیان باحشمتی بزرك ومرابادویارم بدوبفروخت و قصه پس از آن دراز است ، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید ، والله اعلم بالصواب» .

واینك حکایت دوم تاریخ بیهق :

امیرعادل وبچه آهو

«از عبدالملك مستوفی به‌بست شنیدم هم در سنه‌خمسین و اربعمائه ـ واین آزادمرد مردی‌دبیراست‌ومقبول القول وبکارآمد ه‌ودراستیفا آیتی ـ گفت‌بدان وقت‌که امیرسبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان (۱) برافتادند زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمرو گفتندی ، مردی‌پیرو سدید وتوانگر ، امیرسبکتگین وی‌را به‌پسندید ازجمله‌ی مردم آن ناحیت وبنواخت وبخود نزدیك کرد ، واعتمادش باوی بدان جایگاه بودکه‌هر شبی مراورا بخواندی و نادیری نزدیك امیربودی و نیز باوی خلوت هاکردی شادی وغم و اسرارگفتی‌واین‌پیردوست پدر من بود ، احمد بوناصر مستوفی روزی باپدرم می‌گفت و من حاضر بودم ـ که امیرسبکتکین بامن شبی حدیث می‌کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می‌نمود پس‌گفت : پیشتراز آنکه من بغزنین افتادم یك‌روز برنشستم نزدیك نماز دیگر وبصحرا بیرون رفتم ببلخ وهمان یك‌اسب داشتم وسخت‌نیزتك ورونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوئی‌دیدم ماده و بچه‌ئی‌باوی،اسب‌را برانگیختم ونیك‌نیروکردم وبچه از مادر جداشد وغمی‌شد بگرفتمش وبرزین نهادم و باز گشتم‌وروز نزدیك نماز شام رسیده بود چون‌لختی‌براندم آوازی‌بگوش من آمد بازنگریستم مادر بچه‌بودکه براثرمن می‌آمد وغریوی و خواهشکی می‌کرد . اسب برگردانیدم‌بطامع آنکه‌مگروی را نیز گرفته‌آید . وبتاختم چون باد از پیش من برفت ، بازگشتم ، ودوسه بار همچنین می‌افتاد واین بیچارگك می‌آمد و می‌نالید تانزدیك شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد ، دلم بسوخت وباخود گفتم از این آهوبره چه خواهد آمد ؟ براین‌مادرمهربان رحمت بایدکرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی‌دشت ومن بخانه رسیدم شب‌تاریك شده بود واسبم بی‌جوبمانده سخت تنك‌دل شدم و چون غمناك دروثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیك من‌آمد و مرامی‌گفت یاسبکتکین بدان‌که‌آن بخشایش‌که برآن آهوماده‌کردی واین بچگك‌بدو باز دادی واسب‌خودرا بی‌جویله‌کردی ،ماشهری‌راکه‌آن‌را غزنین‌گویند وزاولستان برتو وفرزندان توبخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل‌جلاله وتقدست اسماؤه ولا اله غیره . من بیدار شدم وقوی دل گشتم وهمیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینك

۱ ـ بایتوزنام والی‌بست بودکه بدست سبکتکین برافکنده‌شد

بدین درجه رسیدم ویقین دانم که ملك در خاندان وفرزندان من بماند تاآن مدت که ایزد عز ذکره تقدیر کرده‌است» .

این بود قول مورخ صدیق وبیدار و هوشیار بیهق که درکار خویش دانا وآگاه بود سخن اوراست ومعتبراست وسخن راستان را نشانی است که آنرا میتوان شناخت . و تصور میکنم، باتوجه بمندرجات سیرالملوك وتاریخ بیهق بتوان‌میزان پاکدلی وآراو عقایدغزنویان ومسلمانان آن‌عهد را بخوبی دریافت.

تنها نکته‌ئی که اینجاباید توضیح داده شود این‌است که ترك‌زبانی‌غزنویان وعناوین تورانی‌وحتی‌وتاجیك‌وترك هرگزماهیت‌آریائی‌وایرانی پارسیان‌ترکی‌گوی راکه در هرحال همه فرزندان‌قهرمان‌ایرانند تغییر نمیدهد.

گوآنکه اسلام باروح عظیم خود سدوطن‌وملیت را شکست وبرای اول باردرجهان نمونه‌ئی از حکومت آسمانی را ولو موقت تشکیل داد و سرمشق و نمونه آنرا بدست بشر سپرد و بعداز اسلام درحقیقت تمام مردمانی که در سازمان اخوت جهانی اسلام میزیستند همه ملیت اسلامی داشتند و حرف خلاف میانشان نبود و از این معترضه بگذریم و بشرح وقایع بپردازیم .

جریان کار غزنویان

سرانجام دولت ایرانی با فروشکوه غزنوی که از افتخارات تاریخ اسلام وایران محسوب است بدست سلطان شهاب‌الدین منقرض شدوازآن پس بیش از سه‌قرن پنج‌خانواده ترك وافغان دردهلی پادشاهی کردند وسلطان قطب‌الدین اولین سلطان آن‌سلسله‌ها بود.

پس‌ازضعف‌این‌خانواده‌ها ترکان‌پارسی گووامیران‌مغول که‌روزگاری‌سرکرده‌ی‌خونریزشان شعرفارسی میخواندو باین سووآن سوی جهان میراند بـه هندوستان تسلط یافتندو قریب دوقرن برهندحکومت کردند که‌سرسلسله آنها بابر (۱) بودواکبرواورنگ زیب ازمشهورترین وبزرگترین آنهابودند.

اکبرشاه عجیب‌ونامدارهندخواست میـان‌اسلام‌وهندوئیزم‌آشتی بر قرارکند.اما اکبر فراموش‌کردکه‌او پـادشاه بزرگی بودولی‌پیمبر نبود ومعنی دین‌را نمی‌دانست و نمی‌فهمید «آئین اکبری» هرگز درجهـان آئینی نخواهد شد اکبرکه بدون شك حسن‌نیت هم داشت درراه ترویج آئین خود مجاهده بسیـارکرد اما رمزآشنایـان دین میدانند آئین‌او بـاهمه حسن‌نیت‌ونوع‌دوستی وصلح‌طلبی که‌درآن‌موج‌میزد چرا وبچه‌دلیل‌پیش‌نرفت.

نمونه دیگری که‌برای آشتی دادن هندوئیزم‌و اسلام میتوان ارائه داد کوشش‌هـای شاهزاده داراشکوه مترجم‌نـامدار وبزرگوار پنجاه اوپانیشا دبمتن فارسی است که شرح‌آن بسیـاررقت‌آور است‌وسرانجام سردارا شکوه رابیـاد داد .

نهضت اتحاد اکبری درزمـان دارا شکوه بسیار ضعیف شده بود ودارا شکوه‌خواست ازطریق مبـاحث عقلانی و دینی وتصوف فکر اتحاد اکبر رادنبال کند ودر اینجا بـاید یادآور شدکه فرق اوبااکبردراین بودکه داراشکوه شاهزاده‌ئی‌عالم وفاضل ودرس‌خوانده

۱-بابر درزبان مغولی بمعنی شیراست .

بود اما اکبر مردی عامی و مکتب ندیده، اما تندذهن و باهوش بود و عقل و ادارکی قوی و نیرومند داشت.

دارا شکوه آن نیروئی را که جامعه برای وصول بمقام برتر لازم دارد در تصوف می‌یافت و چون در عمق تصوف هندو فرومیرفت آنرا با تصوف اسلامی یکی میدید.

«دارا شکوه میدانست که تصوف هادی وراهنمای مسلمین هندوستان بود و دارا نیروئی برای ارتقاء جامعه هندو و همانطور که فلسفه غزالی و تعلیمات معین‌الدین چشتی عامل ارتقاء صوفیان مسلمان شده شنکر و رامانوج و کبیر و چی تانیه موجب روشنی فکر و برافروختگی خاطر متصوفین هندو بوده است. بنابراین آیا بهترین اقدام این نبود که این دو فلسفه با یکدیگر ممزوج گشته مبنای روحانی واحدی برای فرهنگ معنوی هند شوند؟ یا پایه و اساس مشترکی را تشکیل دهند؟ ۱». پاسخ این سؤال این است که نه آئین اکبری و نه فکر تلفیق تصوف هندو و اسلام داراشکوه نتوانست میان هندو و مسلمان آشتی دهد و از آنها که دیگر کاملا بدو ملت جداگانه تقسیم شده بودند ملت واحدی بسازد و ما در اینجا بعلل ناکامی اکبرشاه و شاهزاده عدیم‌النظیر داراشکوه در اجرای خیالاتشان اشاره نمیکنیم و مقصود از ذکر این دو نمونه آن بود که نشان داده باشیم. در راه ایجاد وحدت بین هندوئیزم و اسلام کوشش هائی شده که البته همگی آنها با نامرادی مقرون بوده و از نوع این کوشش‌ها یکی نوع اکبری را که همراه قدرت و نیرو بوده و دیگری کوشش دارا شکوه را که از نوع فعالیت‌های عقلی و استدلالی بوده ارائه دادیم، ورنه همانطوریکه اشاره شد این قبیل کوشش‌ها بصور مختلف انجام شده اما هیچکدام بعلل و جهاتی مقرون به توفیق نبوده است.

قصد اصلی از تذکر این نکات آنست که وقتی بمسئله تجزیه هندوپاکستان میرسیم پیش چشم خوانندگان تصویر کمرنگی از گذشته قرار داشته باشد و بخوبی دریابند که تجزیه هند بدو کشور هندوپاکستان امری اجتناب ناپذیر بوده و در سطور آینده این نکته بهتر روشن خواهد شد.

اینك برای اینکه ربط منطقی وقایع تاریخی را حفظ کرده باشیم ناگزیر متذکر میگردیم که پس از اورنك زیب طایفه «ماراتاها» در مرکز و باختر هندوستان طغیان کردند. آنگاه نادرشاه افشار یعنی آخرین مهاجم آریائی دهلی را مسخر شد و از این پس تاریخچه دردناك هندو اسلام آغاز می‌یابد. زیرا دیگر بعهد مداخلات مستعمراتی بریتانیا و فرانسه و هلند در هندوستان رسیده‌ایم.

لشگرکشی ناپلئون بناپارت را میتوان آغاز دوره جدید تاریخ اسلام دانست زیرا فعالیت علمای استعماری اروپا در خاورمیانه ازهمین زمان آغاز شده است.

۱ــ ازمقدمه دکتر تارا چند بر «رساله حق نما» تألیف و ترجمه محمد دارا شکوه باهتمام رسید محمد رضا جلالی نائینی.

•محمد دارا شکوه بن شاه جهان بن جهانگیر بن اکبر بن همایون بن ظهیرالدین محمد بابر (سرسلسله گورکانیان هند) ابن عمر شیخ بن ابوسعید بن میرانشاه ابن تیمور گورکانی تولد اودرسال ۱۰۲٤ هجری دراجمیر بالای ساگرتال روی داده در ۱۰٤۲ با نادره بیگم ازدواج کرد بسلسله فقرای جنیدیه قادری پیوست ومرید میانمیر ولی بود ودرسال ۱۰٦۹ بفرمان برادر بقتل رسید حیات کوتاه او بسیار پرثمر بوده تألیفاتش عبارت است از: ترجمه پنجاه اوپانیشاد بفارسی «سر اکبر سر الاسرار» و سفینة الاولیاء وسکینة الاولیاء ورساله حق نما، حسنات العارفین ــ مجمع البحرین دیوان اشعار ــ رحمت خدای براو باد.

آری مصر، سرزمین فراعنه، کشور رامسس، شهر مشهور اسارت را بیاد آورید. با اهرام سرافراشته ومجسمه ابوالهولش..،

مجسمه رامسس دوم خردشده وبزمین افتاده و مردی با بینی عقابی واندام کوتاه وشکم برآمده باحیرت باین مجسمه چند ذرعی خردشده وبخاك افتاده مینگرد.

این مرد ناپلئون بناپارت است. او فاتح اروپاست واینك زیر نگاه ابوالهول وفراعنه خفته دراهرام، بالای سر مجسمه رامسس دوم ایستاده وتازیانه اش را بچکمه اش میکوبد.

سرنیزه سربازان گارد امپراطور زیر خورشید درخشان صحرای مصر میدرخشد. حال زمین و زمان دگرگون است وگوئی زلزله ئی عظیم از ضمیر روزگار در حال بروز وظهوراست.

آری دنیای زخم خورده ومجروح اسلام، چون مردی مریض ومجروح در بستر مرك خود ناگهان دیده بجهان می گشود وهمه چیز راحیرت در حیرت می دید ورکود عقلی خود رادر می یافت واوچشم خود رامیگشود وببازار جهان میرفت ومانند آنکه ازمیان اصحاب کهف از غار بیرون شد تاغذائی برای یاران خود تهیه کند همه چیز برایش عجیب وحیرت درحیرت بود وقدر مسلم این بود که سکه دقیانوسی او در بازار جهان دیگر رواج نداشت وبااینکه زبانش فصیح و گویا بود نه کسی حرف اورا می فهمید و نه او درست معنی سخنان دیگران را درمی یافت آری دنیای اسلام، امتی که قرآن داشت وسوره معجز آثار و حیرت آموز کهف باهزار زبان براو بانك میزد درغار خود بخواب سنگینی فرو رفته وبعد از قرنها ناگهان دیده بزندگی گشوده بود.

تفسیر سوره کهف

داستان اصحاب کهف در سوره ی کهف آمده ودر مآخذ اسلامی باآرایه ها وپیرایه های بسیار نیز ضبط گردیده است.

قصه می گوید: دقیانوس ملکی بود درقدیم که بسیار پرجاه و هیبت بود و در زمین رقیبی نداشت.

تا آنکه شنید ملك دیگری در ملك دیگری نام وآوازه ئی بهم رسانده پس امانش نداد وبرسرش تاختن گرفت و اورا درهم شکست وپسرانش را باسارت گرفت وبرد.

این پسران در سرای دقیانوس بکار خدمت گماشته شدند ویکی از آنها مأمور بادزدن دقیانوس وپراندن مگس بود.

دقیانوس بجاه وقدرت خود مغرور شد. در خود نگریست، از خویش فریبی خورد وهمچون فرعون ونمرود و شداد و نظائر آنها بدعوی خدائی برخاست.

پس آنکه مأمور باد زدن و مگس پراندن او بود روزی با خود اندیشه کرد که این ملك که قادر بدفع مگس از خویشتن نیست چگونه بدعوی خدائی برخاسته است؟ پس بقصد فرار از بارگاه ملك شب هنگام بیرون شد و نزد برادران خود آمد وماجرا با آنها بازگفت. برادران در اندیشه شدند وسخن برادر را راست یافتند و تصدیق کردند وباو گفتند راست گفتی و ما بندگان

آفریدگار جهانیم و اینك آنچه‌توفرمائی همان‌کنیم پس آن برادران ازدقیانوس گریختند چنان بشتاب گریختندکه از ارابه زمان پیش افتاده وآنرا پشت سرخود گذاشتند .
رفتند ورفتندتا به‌محل امنی رسیدندودر آنجاجامه‌های خودرادیگر کردندو بسفر خودهمچنان ادامه دادند تا آنکه بشبانی رسیدند که گله ورمه‌ئی میچرانید و باسگ خود بودو بین آن‌دو الفتی استواروجود داشت .
پس آن شبان بآن برادران گریزنده که‌گفتی برمرکب باد و برق سوارند گفت شما که‌هستید وبا این شتاب بکجا میروید ؟ برادران درچهره‌ی‌شبان نگریستندو اورا اهل‌راستی دیدند پس ماجرای خویش براو فرو خواندندو گفتند ما اینك درزمین در جستجوی جائی هستیم که‌آزادانه بتوانیم خدای آفریدگارخودرا بپرستیم‌و کسی‌بقبول عقیده‌ئی‌مجبورمان نکند.شبان گفت خدای آفریدگار کیست؟آنها گفتندآنکه‌ماومهروماه‌وزمین‌راآفرید. شبان گفت حقا که‌شما بسی‌دانائیدو من‌نیز درشبهای‌صحرا باآفریدگارخودزیادانديشيده‌ام واینك‌ازشمامی‌خواهم که مراهم باخود ببرید . برادران باوگفتند ما بهرجارویم باید در نهان زیست کنیم‌و این سك که باتست‌باسروصدای‌خویش‌رازمارافاش‌خواهدکردونهانگاهمان‌را بدشمنان نشان خواهدداد .
پس‌شبان گفت باکی نیست کەسك را رها میکنم وباشما می‌آیم که آدمم و با آدم‌انس والفتم بیش استو سك‌را بگوسفندان وامی‌گذارم .
پس شبان همراه برادران‌راه افتاد اما سك نیزاورا همراهی‌کرد . هرچه‌خواست آن‌چهارپای وفا پیشه را از خود براند نتیجه نداشت وسك اورا رهانکرد .
پس خسته شد وسنگی برداشت‌که سك راهلاك کند . زیرا سخت شیفته‌ی آن‌برادران وافکارشان شده بود ومیخواست همراه آنها خویشتن‌را به مأمنی برساند .
وقتی‌شبان قصدهلاکت‌سك‌کرد ، سك‌بخود بپیچید وبسختی زارید تا آنجاکه برادران و شبان براو رقت آوردند و ناگزیراو راهم همراه خود بردند .
آنها هرگاه خسته میشدند درپناه کوهی وغاری میارمیدند . تاشبی‌که‌در غاری‌فرود آمده بودند خبریافتندکه دقیانوس حاجبی ودو غلام را بسوی آنها فرستاده است.
پس حاجب بغار آنها راه جست و نزدشان رفت و از آنها پرسید چرا گریختید درحالیکه سروسامانی داشتید ؟
خوب‌می‌خوردیدو نیکو لباس‌داشتیدو بسی آسوده بودید واینك بسی درویشیدبرادران گفتند راست‌گفتی‌که ازبابت خورد و خواب غمی نداشتیم اما همه‌ی زندگی هم خورد و خواب‌نیست‌که حس می‌کنیم چیزی بیشتراز حیوان داریم‌ونباید تنها به‌خوش‌خوردن وخوش خفتن دل خوش داریم .
حاجب ازاین سخن درشگفت شدو گفت : مگرجزخوردن وخوابیدن و پوشیدن کار دیگری هم‌هست ؟
گفتند آری‌زیرا مادرخلقت‌خودوجهان اندیشه‌میکنم‌وخدای‌راپرستنده‌ایم. حاجب گفت کدام خدای؟

گفتند: همان خدای که ما و شما و زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده است و بهمین جهت بجائی می گریزیم که آزادانه بتوانیم خدای خودرا بندگی کنیم و اورا سپاس گوئیم که ما را از خلوتگاه عدم به تماشاگاه زندگی کشیده است .
حاجب سخن آنها را به پسندید و به غلامان گفت شما دنبال کار خود بروید که من خدای خود و یاران همدل خویش را یافته ام و با آنها خواهم بود .
پس حاجب هم بآنها پیوست و آن گروه اصحاب کهف نامیده شدند و در آن غار بخفتند .
قصه میگوید آنگاه که آنان درغار بخواب رفتند فرشته ی مرك سراغشان آمد و آرام جان همگی آنهارا گرفت . سگ هم همانجا که نزد آنها خفته بود بمرد. آنگاه هوا و زمین و زمان منقلب شد و دهانه آن غار مسدود گردید .
پس غلامان دقیانوس نزد او رفتند و ماجرا را باز گفتند و دقیانوس که بسی خشمگین شده بود بطرف آن غار آمد اما گرداگرد آن کوه هرچه گشت غاری ندید و در آنجا یکباره هیبت و ترسی بدلش راه یافت و بسرای خویش باز گشت.
اصحاب کهف و سگ باوفایشان سالهای دراز درغار بیجان بودند تا آنکه روزی از خواب مرگ بیدار شدند. بااینکه قرنها ازمرگ و خواب سنگین آنها گذشته بود پنداشتند ساعتی پیش خوابیده و تازه سر از خواب برداشته اند زیرا گذشت زمان راحس مادرك میکند واگراین حس ناچیز شد یادیگرگون گردید آنوقت دیگر زمـان مفهومی نخواهد داشت
درهرحال اصحاب کهف بی خبر ازهمه جا چشم خود مالیدند و ازخواب برخاستند . سگ هم برخاست .
اولین چیزی که پس از چشم گشودن بزندگی احساس کردند گرسنگی بود پس یکی از آنها ازجای برخاست و بشهر رفت تا غذائی برای یاران خویش تهیه کند .
اما بمحض اینکه وارد شهر شد دچار بهت وحیرت گردید زیرا که همه چیز دیگرگون شده بود .
ساختمانها معابر - مردم ولباسشان و همه چیز را دیگرگون دید .
همه جا حیرت روی حیرت و وحشت روی وحشت بود، که دورنمای دنیای آینده نیز برای مردم امروز عاری از غرابت نیست .
باری بااین همه ببازار رفت و ازدکانی بوی غذا شنید پس نزد طباخ رفت و سکه ئی که ازعهد دقیانوس درجیب داشت بدو داد و غذائی طلبید.
طباخ خیره خیره بسکه نگریست و گریبانش را گرفت که سکه عهد دقیانوس را از کجا آورده ئی و باید مراهم در گنجی که یافته ئی شریك خود سازی.
گفت ای جوانمرد دست از این سخنان بدار که یاران من در غـار گرسنه نشسته ومنتظر منند .
طبـاخ گفت حاشا که دامنت رها نکنم مگر آنکه مراهم در گنجی که یافته ای شریك کنی.
گفتگوی آنها بالا گرفت . هردو ازآنچه می شنیدند متحیر بودند وحق هم همین بود زیرا اصحاب کهف چندقرن واندی را درخواب مرگ گذرانده وناگهان بیدار شده بودند واز دنیای چند قرن پیش بـه دنیای بعد پریده بودند و تنها همین فاصله ی زمانی بدینسان آن

دو نسل را از هم بیگانه کرده بود که سخنانشان برای یکدیگر غیر معقول و غیر قابل قبول بود.

بیچاره مرد عهد دقیانوس هرچه قصه‌ی خود را براستی وصداقت بیان میکرد بر سوء ظن ودیر باوری مرد طباخ افزوده میشد وچون طباخ دید آن مرد حاضر نیست در گنج شریکش کند سر وصدا کرد واورا بدست محتسبان سپرد که گنجی یافته واینك مدرك آن وسکه را بدانان نمود

محتسبان اورا کشان کشان نزد ملك وسلطان آن زمان بردند واو بازقصه‌ی خود براستی سر داد که: ازسرای دقیانوس گریخته‌اند وبقیه یارانش گرسنه وناشکیب درغار منتظر اویند

چه شگفت سخنی که حیرت اندر حیرت بود با اینحال آن ملك وکسانش همراه آن مرد برای تحقیق بغار رفتند وغار نشینان از آنچه بر سر رفیقشان گذشته بود بحیرت اندر شدند وتا چشمشان بدان ملك ویارانش افتاد بدان خیال که دقیانوس نهانگاه آنها را یافته وهم اکنون سر میرسد اندوهگین گردیدند. پس از خدای خویش طلب مرگ کردند وهم در آنجایگاه دوباره بخواب مرگ فرو رفتند وآسودند.

واین سخن نکته ئی بما میاموزد که سکه‌های قدیم را امروز نمیتوان خرج کرد و آنکه بازمان پیش نرفته ودرظلم قدیم فرومانده حال وبارش بی شباهت باصحاب کهف نیست.

اوازدنیای زمان خود بیگانه است ومقتضیات آنرا ادراك نمیکند ودرصحت معتقدات خویش پافشار است اما طباخ زمان هم اگر سخن اورا نپذیرد حق دارد.

آری هر عصری را مقتضائی است که باید بمقتضای آن عمل کرد وامروز سکه‌ی عهد دقیانوس درهیچ بازاری رواج ندارد.

آنها که برسوم وسنت‌های دست وپاگیر وناشایسته که بامزاج زمان نمیسازد گرفتارند باید ازقصه‌ی اصحاب کهف مآل کار خویش را دریابند که دنیا بسرعت نور پیش میرود و آنکه با گاری دنبال خلبان هواپیمای جت افتاده است آنگاه که یکدیگر را ملاقات کنند باهم بسی ناآشنا خواهند بود.

آری قصه‌ی اصحاب کهف از آن قصه‌هاست. قصه ئی پر از شگفتی وابهام وعبرت و حیرت اندرحیرت است واگر انسان اندیشه کند ازاین داستان عبرت‌ها خواهد گرفت.

دراین عصر نور که حرکت انسان ازسرعت سیر صوت سریع‌تر شده است ملت‌هائی که در غار خود همچون اصحاب کهف بخواب رفته‌اند عاقبت گذارشان به بازار طباخی خواهد افتاد (همانطور که گذار دینای مریض ومجروح اسلام افتاد) وطباخ زمان گریبانشان را خواهد گرفت و وای بر آن روز که جز آرزوی مرگ چیز دیگر نمیتوانند داشت.

آری دردل این افسانه‌ها که ازژرفای ظلمات قدیم بما رسیده عبرت‌ها نهفته است ومعانی بسیار درچارچوب این قصه‌ها برای آنها که فکر میکنند تخته بند شده است.

بیائیم مقتضیات عصررا دریابیم، آنچه از مواریث قدیم که گرانبارمان ساخته ومانع تحرك شده است کنار گذاریم وخود را بقافله‌ئی که دمی ازحرکت باز نمی‌ایستد برسانیم.

که ما باید سریع‌تر ازآنها حرکت کنیم که ایجاد توازن درسرعت نیز کافی نیست واین توازن نیز خود بخود دیگران را پیش‌تر خواهد برد ومارا پس‌تر خواهد زد.

اما بیداری ورسیدن بقافله مستلزم انقلابی درشعور واندیشه است زیرا آنها که بیدارند

ببال وپراندیشه میتوانندجهش کنند واندیشه آدمی بهمان نسبت که‌لطیف‌تروغیرمادی‌تراز نوراست‌سرعت‌بیشتری نیزدارد.

از خدای جهان بخواهیم که انقلابی در ضمیر ما‌و در شعور واندیشه‌ی ما بوجود آید.

طوفانی در درونمان بر خیزد و از خواب گرانی که در غار تن داریم بیدارمان سازد.(۱)

دنباله بررسی

در بررسی های خود بجهدی رسیدیم که فعالیت استعماری اروپائیان در خاورمیانه آغازشدوهم‌آن‌زمان‌متقارن با بیداری‌دنیای اسلام (مردمریض‌ومجروح) بود. آری دوره جدید دنیای اسلام‌باتاریخ لشگرکشی بناپارت‌مشخص شده است (۱۸۰۱-۱۷۹۸میلادی) درهیمن‌زمان‌مصر به تفوق فنی وروشهای غربی پی‌برد واسلام که قبل‌از این تاریخ درخود فرورفته بود ازرکود عقلی‌خود واقف گردید وباتمایلات مختلفه علیه این‌حال قیام کرد و مخصوصاً برضد دخالت بیگانگان برخاست ومایل باقتباس تمدن مادی ومعنوی اروپائی‌شد

اما هجوم بدنیای اسلام همچنان ادامه‌داشت. در قرن‌نوزدهم وآغاز قرن‌بیستم (تا ۱۹۱٤) امپراطوری عثمانی‌رو بانحطاط وزوال نهاد وبقطعات مختلفه تقسیم شد.

درسال ۱۸۲۹ یونان باستقلال نایل شد وصربستان وایالات رومانی بصورت‌ایالات خودمختار درآمدند ودر۱۸۷۸ دولتی بنام‌بلغارستان تشکیل شد ونواحی دیگری ازترکیه عثمانی جداشد وجزیرهٔ قبرس بانگلستان تعلق‌گرفت. درسال ۱۹۱۳ آلبانی ومقدونیه نیز مستقل شدند وامپراطوری عظیم‌اسلامی عثمانی بدین‌ترتیب پاره‌پاره شد.

درهمان زمان اصلاحات باصطلاح‌فرنگی‌درمصر آغازشدومحمدعلی (۱۸٤۹-۱۸۱۱) که‌بعد از قتل ممالیك، پاشای مصر وفرمانروای مطلق آن‌ایالت شده‌بود اوضاع اداری، اقتصادی ونظامی مصررامطابق شیوه‌واصول اروپائیها اصلاح‌کرد بعداز موفقیتی که نصیب قشون او در عربستان و یونان شد و بعد از فتحی که در جنك با ترکیه نصیبش گردید امکان بسیار داشت که مصر باستقلال کامل برسد اما انگلستان مداخله کرد و سرانجام موافقت شد که محمد علی‌پاشا فقط‌پاشائی مصررا داشته‌باشد و این منصب برای اخلاف اوبماند (۱۸٤۰). درضمن سودان رافتح کرد (۱۸٤۷-۱۸۲۰). ولی مصرنتوانست این استقلال راحفظ‌کند زیرا ترعهٔ‌سوئز که بعنوان کلیدراه هندوستان محسوب میشدمورد توجه‌انگلستان واقع گردید. اول‌این‌دولت‌بافرانسه تصمیم گرفت مصررا اداره‌کند(۱۸۷۸) وبعد فقط‌انگلستان آنرا تحت‌الحمایه‌خودساخت(۱۸۸۲)ونیز باتفاق مصر، باداره‌ی‌سودان پرداخت (۱۸۹۹). بعضی ازممالك اروپائی هم متصرفات عثمانی را تجزیه‌کردند: فرانسه الجزایر رابتصرف درآورد (۱۸٤۷-۱۸۳۰) وتونس راتحت‌الحمایه ساخت (۱۸۸۱)و سپس ایتالیا طرابلس راگرفت (۱۲-۱۹۱۱). دراینجالازم است اتمام فتح هندوستان را توسط انگلیس (۱۸۵۰) وتقسیم ایران‌را بدومنطقه‌ی نفوذمیان‌انگلستان وروسیه (۱۹۰۷) وتحت‌الحمایگی فرانسه رادرمراکش یادآور شویم (۱۹۱۲).....)

۱-قسمتی‌از این گفتارضمن آخرین پیام دریکی از روزهای ماه‌رمضان سال۱۳۸۲ازرادیو پخش‌گردید.دو پیام قبلی که‌در رمضان۱۳۸۰و۱۳۸۱پخش‌شده‌آئینه‌حقیقت و تجدید عهد نام دارد. آئینه حقیقت بوسیله مؤسسه امیرکبیرچاپ شده است.

دنبالهٔ نمایش در هند

فرانسه‌ها ـ پرتقالیها ـ انگلیس‌ها ـ خلاصه همه برسر میراث هند، هندی که حقی عظیم بگردن بشریت دارد و به نسبت جمعیت خود بیش از همه ملت‌های عالم مردان بزرگ متفکر درآغوش خود پروریده باهم نزاع داشتند.

آنجا هند سرزمین بودا وماهاویرا واکبر واورنگ زیب وداراشکوه وگاندی وجناح و اقبال بود . آنجا هند بود . هند معتقد به هندوئیزم و اسلام باحضور اقلیت کم جمعیت اما فعال زردشتی .

سرانجام پرده آخر افتاد وهمه رقیبان رفتند وهند را به بریتانیا بازگذاشتند وپس از تسویه حساب کمپانی هندشرقی بارقیبان اروپائی تضعیف وتسخیر امارات مسلمان وهند وکه مقاومت میکردند آغاز شد .

بریتانیا در کشور اسلام ـ کشور اهمیسا (که من برای ترجمه اهمیسا کلمه‌ئی بهتر از اسلام نیافتم) بود. بر کشور بودا وماهاویرا مسلط شده بود(۱)

۱ـ ماهاویرا . بنیادگذار آئین جینیسم ومروج اهمیسا ومحبت بکل موجودات است ، شریعت اوجینیسم است . جینیزم . شریعتی است منشعب از هندوئیزم که تاریخچه ئی کهن دارد .

اساس فلسفه این کیش عبارتست از داشتن دانش درست ـ کردار راست و پاکدامنی . باجرا کردن این سه اصل یکنفر جین (پیرو کیش جائینیزم) براه راست هدایت شده و باعتقاد خویش بسعادت ابدی خواهد رسید، پیروان این کیش در هند در حال حاضر از یك میلیون ونیم بیشتر نیستند .

بنیان گزار این آئین وارد اماتا مهاویرا بوده است که در ۵۹۹ سال پیش از عیسی مسیح بدنیا آمده است آئین جین معتقد است که شایسته ترین کارها در زندگی رستن از قیودات میباشد اگرکسی بتواند از تمام قیود زندگی خود را برهاند وبآخرین حد برسد سعادت ابدی یافته است که هیچ لذتی را برابری با آن نیست جینها معتقدند با پیروی از این آئین میتوان به چنین مقام راه یافت .

جین‌ها میگویند کوچکترین موجود زنده‌ای را که ما می‌بینیم بهمان اندازه گرامی وارجمند است که یك موجود بزرك مانند انسان بنابر این بهیچ ترتیبی نباید جانداری را بیجان ساخت زیرا این گناهی است نابخشودنی . جینها بدو شعبه تقسیم میشوند یکدسته را دیگامباراس و دسته دیگر را سوتامباراس مینامند .

دراساس آئین جینها فلسفه انزوا و گوشه گیری ، ترك لذات دنیوی، تملك نفس ، مشاهده میشود جینها بیشتر در قسمت های غربی هند بویژه در ایالت میسور زندگی میکنند پرستشگاه های جینها بسیار زیبا بوده و از نظر هنری و شیوه معماری بسیار در خور توجه میباشد .

بودا ــ نام اصلی‌اش گوتاما است که در حدود سال ۵٤٤ ق.م. در خاك هند پا بعرصه وجود گذارد . بدان سبب ویرا بودا خوانند که میگفت «روشن شده» و بعلم اعلی نائل گردیده . اصطلاح علم اعلی رادر زبان سنسکریت «بودی» گویند .

پدرگوتاما از سلاطین کوچك شمال هند بود ولی گوتاما ترك ثروت و نفس کرد . بسیاحت و تزکیه نفس پرداخت و بیش ازچهل وپنج سال بتربیت اخلاقی مردم همت گمارد و ایشان را بدرستی وراستی ونیکی دعوت کرد . تا آنکه در حدود سال ٤۶۰ ق.م چشم از جهان بر گرفت .

اگرچه گوتاما در سرزمین هند تولد یافت ، روشن شد وبتعلیم مذهب خود پرداخت ولی نفوذمذهبی وی درچین وآسیای جنوب خاوری بیشتر است . عامل اصلی تضعیف بودیزم را درهند باید قدرت برهمن‌های هندو دانست .

بودا متفکری بودکه شریعت «درمه» (لغت سنسکریت وبمعنی دستور زندگانی است) را پایه‌گذاری کرد. دستورات گوتاما عبارتند از ـ آزار نکردن جاندار ـ دزدی نکردن ـ زنا نکردن ـ دروغ نگفتن ـ غیبت نکردن خودخواه نبودن ــ دشمنی نکردن ـ فرار از نادانی واقدام بتحصیل و درك نفس .

کتب مقدس بودائی‌ها ـ پیتاکا ـ دمایدا ـ سوترا نام دارند که در اصل به لهجه پالی یعنی یکی از لهجه‌های آریائی است . مهمترین اماکن مقدسه بودائیان درهند بدین شرح است : لوم بینی ، بودگایا ، سرنات ، کرشی نگرا سراوستی ، راجاگرها ، ویسالی ، سانچی ، نالاندا، جوناگاد ، تالاجا ، امراوتی ، نگرجوناگوندا ، کانچی .

از کتاب هند ترجمه مسعود برزین

این شبه‌قاره وسیع مرکز بزرگترین سلطنت های اسلامی وسر زمین مراقبه‌های فلسفی ولطیف‌ترین دریافت‌های فلسفی ورؤیاهای روحانی بود.

سرزمین صلح و محبت بود وفاتح جدید (که‌ازمن داشته‌باشید سرانجام در روح هند مستهلك‌شده‌وراه‌وشیوه‌دیگر گرفت) برخاك‌شهیدان بی‌دفاعی که‌کشته میشدندولی نمی‌کشتند مرکب‌میراند.

سراسرهندرافاتح جدید قبضه‌کرد بطوریکه پس از شورش معروف هند درسال ۱۸۵۷ حیدرآباد دکن تنها امارت مسلمان بود که هنوز بدست انگلیس‌ها مسخر نشده بود.« آن ضعف سیاسی و اقتصادی که پس ازاورنگ زیب آغاز شده بود درقرن نوزدهم به حضیض پستی‌رسید. قدرت‌درتمام‌شبه‌قاره‌ازدست‌مسلمانان‌خارج‌شد. مسلمانان بین‌سالهای ۱۸۳۳ و۱۸٦٤ میلادی درمنتهی ذلت بودند. زبان انگلیسی درسال ۱۸۲۳ میلادی بجای زبان فارسی زبان رسمی دولتی شناخته شد وچون مسلمانان در فراگرفتن انگلیسی کند بودند مشاغل مهمه درشهربانی، دادگاهها وسایر ادارات از دستشان رفت. بجای‌قوانین جزائی اسلامی که‌قرنها بوددرشمال هندوستان رواج داشت قانون جزائی مکاولی(۱) روی کارآمد. فتح «اود» بدست‌شرکت بازرگانی هند شرقی تقریباً تمام شمال هندوستان رازیرتسلطاانگلیسهادرآوردواسلام‌پس از ششصدسال‌فرمانروائی در شبه‌قاره‌به‌آخرین‌درجه‌ی پستی تنزل یافت. نتیجه‌ی‌این‌وضع باشکال مختلف از قبیل ظهور وهابی‌ها، پرورش افکار مذهبی، عدم همکاری فرهنگی باهندوها حتی مبارزات وزدوخوردهای علنی بین‌مسلمان و هندوبروزکرد. سیداحمد شهید واسمعیل شهید علیه‌سیکهاوانگلیسها دستجات مسلح ترتیب دادندوشورش‌بزرگ‌هندوستان‌هم(درسال۱۸۵۷میلادی)آخرین جنبشی‌بودبرای برانداختن یوغ بریطانیا.

وضع‌مسلمانان وخیم بود و آئین اسلام برای بقای خود به اتخاذ سیاست جدیدی احتیاج‌داشت. کسی که بخوبی باین حقیقت تلخ پی‌برده بود سرسیداحمدخان‌بانی دانشگاه علیگربود. نهضتی راکه سیداحمدخان براه‌انداخت و به‌نهضت علیگر معروف است میتوان هسته‌ی‌مرکزی‌احیای اسلام در شبه‌قاره دانست...»

از طرف‌دیگر بعدازجنك‌بین‌المللاول، نهضتهای‌ملی‌وآزادی‌خواهی‌اعراب‌شروع‌شدودر ترکیه‌بطرفداری‌ازپان‌ترکیسم‌دولتی برهبری‌مصطفی‌کمال‌روی‌کارآمدو از امضاء عهد نامه‌ی سورامتناع کردوعلیه‌یونیها بجنك‌پرداخت‌ودرنتیجه‌درعهدنامه‌ی‌لوزان(۱۹۲۳)موفق‌شدادرنه‌را بدست آورد وکاپیتولاسیون را ملغی کرد این دولت خلافت را از بین برد (۱۹۲٤) و امپراطوری اسلامی عثمانی را بصورت کشوری غیرمذهبی بنام جدید ترکیه درآورد، در ایران نیزرضاشاه پهلوی به‌کاپیتولاسیون‌خاتمه‌داد (۱۹۲۸)

اماسرنوشت ایالات عربی‌ترکیه عثمانی‌که درضمن‌جنگ بین‌الملل اول برای‌استقلال

۱-(Macaulay)

قیام کرده بودند . توسط دول معظم تعیین گردید ، در نتیجه‌ی موافقت نامه‌ی سن رمئو (۱۹۲۲-۱۹۲۰) فرانسه پذیرفت سوریه ولبنان ر اداره کندوانگلستان قبول کرد باداره‌ی عراق ، ماوراء اردن وفلسطین بپردازد و قرارشد در فلسطین بعداً کشوری برای کلیمی‌ها بوجود آید (اعلامیه بالفور بنفع نهضت صهیونی ۱۹۱۷) خود سوریه بسه ایالت خودمختار سوریه ، جبل‌الدروز ، علویین تقسیم‌شد کشورهای فوق عاقبت باستقلال نایل‌شدند . عراق درسال ۱۹۳۰ مستقل‌شد و بعضویت مجمع ملل‌درآمد ولی‌طرحی که برای‌استقلال سوریه در سال ۱۹۳۶ کشیده‌شده بود عملی نشد ، درعربستان وهابیها دوباره روی‌کارآمدند ، ازسال ۱۹۰۱ ببعد عبدالعزیزالسعود چندواحه راتصرف کرد وبعد ازاضمحلال امپراطوری عثمانی دامنه‌ی‌نفوذ خودرا تا حجاز توسعه‌داد (۱۹۲۵) ودر آنجا خودرا امیرخواند درمیان‌دو جنگ جهانی مصرنیز باستقلال نایل آمد . قیمومت انگلستان بصورت ظاهر پایان پذیرفت (۱۰۲۲) و در سال ۱۹۲۳ در مصر حکومت مشروطه‌ی سلطنتی‌اعلام‌شدولی میان سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ متوقف ماند . درسال ۱۹۳۶ میان‌مصروانگلیس ، عهدنامه‌ی‌دوستی‌امضاء شد واین دوکشور قرارگذاشتند سودان را متفقاً اداره کنند همچنین، درنتیجه‌ی‌کنفرانس مونترودرسال ۱۹۳۷ کاپیتولاسیون‌ملغی‌گردید ، بطور موقت‌ترتیباتی دادندکه تاسال ۱۹۴۹ باقی بماند .

باین‌ترتیب درخاورمیانه ممالکی‌بوجود آمدکه حکومت آن‌ظاهرا دموکراتیک‌بود وگاهی‌بصورت دیکتاتوری‌نظامی‌درمی‌آمد .دراین‌کشورها اغلب اقلیتهائی بودندکه حاضر نمیشدند بااکثریت همکاری کنند .

این‌نهضت ظاهرا مخالف‌پان اسلامیسم‌بودکه‌خلیفه‌ی عثمانی سابقاً درنظرداشته بود بآن جامه‌ی‌عمل بپوشاندولی‌حس همکاری درامور اجتماعی وسیاسی‌که اسلام یکی‌ازعوامل آن بود فکر وحدت ممالک‌عرب (پان‌عربیسم) را ازنو پدید آورد .

در قرن‌بیستم‌حوادث‌دیگری‌نیزروی‌دادبدینمعنی که‌درهندپیروان‌نهضت علیگر بدودسته تقسیم شدند. یک‌دسته‌آنهابودندکه سیاست اولیه‌ی سیداحمدخان را پیروی کرده وکاری به اسلام خارج از شبه‌قاره نداشتند ودسته‌ی‌دیگر آنان بودندکه‌ازنسل‌جوان بوده و صریحاً انگلیسها را دشمن اسلام درتمام دنیا میدانستند . درسال ۱۹۰۷ میلادی هنگامیکه لزوم اصلاحات سیاسی‌درشبه‌قاره احساس شدوطرح مینتو ـ مورلی (۱) دردست تهیه‌بود، دولت بریطانیا تصمیم گرفت به‌مسلمانان حق انتخاب نمایندگان مخصوصی‌رابدهد و بدین‌ترتیب تا حدی حفظ حقوق مسلمین تضمین گردید .

بااین همه‌ازابتدای‌قرن‌جاری‌مسلمانان‌دوچار بلاتکلیفی‌سیاسی بودند. گاهی‌طرفدارهندوها وزمانی حامی انگلیسها بودند واغلب مورد استثمار هردو دسته واقع میشدند . از طرفی

۱-(Minto-Morley)

هم می‌ترسیدند که با ترویج حکومت دموکراسی درشبه‌قاره حقوق آنان ازطرف اکثریت هندو پایمال‌شود .

پس ازاصلاحات مینتو- مورلی یکرشته اصلاحات دیگری که بنام مانتگو-چمزفورد(۱) معروف میباشد بعمل‌آمد ، ولی با اینحال رفتار اولیاء حکومت‌های استانی بامسلمانان عادلانه نبود . درنتیجه‌ی تهدیدات سیاسی و تحریم اقتصادی و محرومیت های فراوان زد وخوردهای داخلی شروع‌شد . دکتر امبدکار در شرح مبسوطی که از اغتشاشات بین ۱۹۳۰ و ۱۹٤۰ برشته‌ی تحریر درآورده، آن‌زمان‌رازمان جنگ‌های داخلی بین هندوها و مسلمانان دانسته که گاهگاهی صلح مسلح درمیان آن‌هاوجودداشته است.

وی مینویسد که درمارس ۱۹۳۱ بین چهارصد تاپانصد نفر کشته شدند. دراستان بمبئی صدها نفرمقتول وهزارها نفر مجروح گردیدند. دربنگال بین ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۷ میلادی درحدود ٤۵۰۰۰ نفرزن رابسرقت برده وباعمال منافی عفت واداشتند.

درگزارشی که بنام‌گزارش سیمون معروف است چنین نقل گردیده است که« بلاتکلیفی دروضع سیاسی هندوستان آتش اختلافات هندو ومسلمان‌رادامن میزند. تازمانی که‌حکومت دردست انگلیسها است وسروصدائی از خود مختاری نیست رقابت ایندودسته بسیار ناچیز است،ولی اصلاحات جدید سیاسی وانتظار آنچه‌که آتیه ممکن‌است برای‌مردم این‌سرزمین دربرداشته باشد آتش این رقابت واختلاف را تندتر میکند. هندوها باتوجه به معلومات بهتر وتمول‌زیادتر وبنابراکثریت خود ادعاهائی دارند ومسلمانان هم‌بهمین جهات‌درحفظ وحراست خود کوشیده وهرگز تاریخ فرمانروائی خود رابرشبه‌قاره ازیاد نمی‌برند۲»

سه فرزند نابغه

دراین اوان هنداز سه فرزند نابغه خود نیز بارگرفته بود.

مهاتما گاندی . محمد اقبال . محمدعلی جناح (قائدعظم) (۳) این سه‌فرزند در حقیقت تنها به‌هند وبه هندوئیزم و اسلام تعلق نداشتند ، بلکه فرزند بشریت بودند.

هیچکس نمیدانست در گرما گرم‌رنج وضعف هندواسلام‌چه واقعه‌ئی در شرف انجام است .

آری یك‌ملت وامت‌هم درلحظه‌زادن فرزند نجات دهنده‌خود درد و رنجش بآخرین مرحله شدت می‌رسد .هندو سراسر خاور میانه ودنیای اسلام نیز درچنان حالی‌بود. وصفحات‌مسلمان نشین‌شبه‌قاره‌هنداز جناح‌واقبال بارگرفته‌بودوسرانجام‌در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ میلادی مطابق باسال ۱۲۸۹ هجری قمری اقبال درشهر سیالکوت درمیان خانواده متوسط‌الحالی زیر سقف «اطاقی‌باطاق چوبی »بجهان آمد.

جداقبال ؛ محمدرفیق که‌یکی‌ازسکنه‌ی‌قریه‌ی« لوی‌هار» بود باتفاق سه‌برادرش‌از کشمیر زادگاه آباء واجدادی خویش‌هجرت کرده و در **شهرسیالکوت** اقامت گزیده‌بود .

۱- (Montagu-Chelmsford)

۲- شماره۴ مجله هلال چاپ پاکستان اوت ۱۹۵۳ میلادی.

۳- مهاتما گاندی تولد دوم‌اکتوبر سال ۱۸۶۹ میلای در پور بندر - قائد اعظم محمدعلی جناح‌در بیست و پنجم دسامبر ۱۸۶۷

نورمحمد پدراقبال که درموقع ولادت وی ، درشهرسیالکوت مشغول امور بازرگانی بود، ازجهت علاقه‌ی شدیدی که باعور روحانی داشت ، مرد بسیار متدینی شناخته می‌شد .

وقتی که اقبال بمرحله‌ی رشد رسید؛ مسئله‌ی تحصیل وی مورد توجه خانواده واقع گردید. نورمحمد برسم معمول آنوقت ، اقبال را برای آموختن **قرآن** بیکی از **مساجد** برد. اقبال دوره‌ی تحصیلات مکتبخانه راطی کرد و بعد از آن وارد مدرسه‌ی ابتدائی شد.

اقبال در دوران تحصیل دبستان ، درخشندگی خاصی ازخود نشان داد وبراثر آن بدریافت جوائزی نایل گردید . درهمین اوقات بود که اقبال توجه یکی از دوستان بزرك پدرش (میرحسن) شمس العلماء راکه دانشمندی بزرك و محقق بود و بشغل معلمی اشتغال داشت ، بخود جلب نمود .

ازآنجائیکه اقبال دارای فکرمستعدوذهن وقادوظرفیت کافی ووافی بود ، بهمه‌ی فنون دست میزد و با احراز حداکثر موفقیت ، سرآمد امثال واقران می‌شد. درهمان اوقات که سرگرم تحصیلات دبستانی بودشروع بنوشتن اشعار نمود. وقتیکه **مولوی میرحسن** این خصوصیات وامتیازات رادراقبال مشاهده کرد، نه‌فقط اورا بسرودن اشعار تشویق می‌نمود، بلکه باو توصیه می‌کرد که بجای اینکه بسبك واسلوب محلی می‌نویسد ، بهتر آن است که به‌اردو بنویسد.

هرچند نکات ومطالبی که از دوران کودکی او بچشم می‌خورد ناچیزوکم‌اهمیت است باوجود این آثار وعلائم مهم‌وجالبی ازشخصیت درخشان اوشمرده می‌شود .

در میان داستانهائیکه از دوران تحصیلات دبستانی اقبال نقل کرده‌اند این لطیفه جالب است که گفته‌اند :

درظرف مدت کوتاهی چندمرتبه اتفاق افتاد که اقبال بجهاتی درورود بدبستان تأخیرمی کرد باتوجه بتکراراین امر معلم براواعتراض کردو گفت :

اقبال چرا اینهمه دیر بدبستان می‌آئی ؟

اودر جواب باخونسردی ومتانت خاصی گفت :

اقبال همیشه دیرمی آید !

جالب ترین نکته درشخصیت اقبال همانا جنبه‌های متعدد شخصیت او ست وبدینجهت است که گفته‌اند : بندرت کودکی مانند اقبال اینگونه تنوع ذهنی ازخود نشان داده است.

اقبال پس ازطی دوره‌ی دبستان برای گذراندن دوره‌ی متوسطه وارد «اسکاچ مشن کالج» شد . در همین اوقات بود که بعضی از اشعارش راکه اکثراً غزل بود ، برای تصحیح نزد شاعرمعروف اردو **متخلص به «داغ»** می‌فرستاد .

هر چند این اشعار مانند آثار بعدی وی عمیق و پخته نبود ، معذلك «داغ» پس از چند مرتبه تصحیح اشعار وی صریحاً نوشت که «اشعار اقبال محتاج برسیدگی نیست» .

«داغ» سالها بعداز این‌تاریخ زنده بود وشهرت ومحبوبیت اقبال رادرهمه‌جا می‌دید وغالباً با افتخار باین موضوع اشاره می‌کرد ومی‌گفت : «دراوایل اکثراشعاراقبال رامن تصحیح می‌کردم»

اقبال بسال ۱۸۹۵ میلادی اولین امتحان دانشگاهی را پس از طی دوره‌ی

«اسکاچ‌مشن کالج» برگذار نمود ، سپس برای کسب تحصیلات عالیتری رهسپار لاهور شد و بطوریکه آرزومند بود، شالوده‌ی اساس پروفسوری خودش را در این شهر ریخت .

اقبال این‌روزهاروح‌فعال وجوالی‌داشت که از فرط کوشش وتقلا برای‌رسیدن بروشنائی وبرخورداری از نوردانش ، بصورت سرکشی در آمده بود ، و ازاینجهت بسیار ناراحت میزیست . دراین‌موقع‌جوانی بود بیست ودوساله ، دارای‌قیافه‌ای‌گشاده‌وپهن ، ورویهمرفته معتدل وموزون با ابروهائی‌انبوه وپرپشت ، وچشمانی‌بسیار درخشنده‌وجذاب برنگ‌خرمائی روشن ، بینی‌وی‌بزرك ولی‌کشیده وخوش‌ترکیب بود .

لب‌بالای دهانش قوسی‌بود و بسیار حساس ومتبسم‌می‌نمود . چانه وآرواره‌اش بسیار متناسب‌وموزون بود . سرش‌روی گردنی قرارگرفته‌بود که‌عضلاتش قوی ومستحکم بود قامت وی‌قدری‌ازمیزان اعتدال بلندتر بودواستخوان بندی قوی وعضلات‌نیرومندی داشت‌و در این دوران، حساس‌وبشاش بنظرمی‌رسید .

درلاهور

مقارن‌همین‌اوقات لاهوربسرعت‌روبتوسعه‌وترقی گذاشته‌بود ومیرفت که مرکزفرهنگی عظیمی قرارگیرد .

زبان اردوجانشین‌زبان‌فارسی شده‌بود وبرای ترویج زبان اردو چندین محفل **تأسیس‌شده و مؤسسین آن** دست بکار فعالیت شدیدی شده بودند .

برخی ازاین محافل‌گاه بگاهی صورت مناظره ومحاوره‌ی‌ادبی‌بخود میگرفت .

همان‌روزهادرشهرلاهورانجمنی‌ادبی تشکیل‌شده بودکه عده‌ای ازشخصیت های‌ادبی مشهور عضویت آنراپذیرفته‌بودنداقبال‌منظومه‌ی‌معروف خود (بزبان‌اردو)راجع‌به«هیمالیا»رادریکی ازجلسات این‌انجمن قرائت‌کرد .این‌منظومه دریکی از جراید جدید الانتشار اردو بنام **«مخزن»** در ماه آوریل ۱۹۰۱ منتشرگردید وهمین امرموجب آن‌شدکه اقبال درسراسر محافل‌ادبی‌کشور شناخته شود.

درآغازامر، انتشاراشعاراقبال‌منحصر به«مخزن» بودولی‌پس‌ازآنکه شهرت ومحبوبیتش بسط‌یافت‌نویسندگان‌سایرمجلات‌وجرایدبااوتماس‌می‌گرفتندو اجازه می‌خواستندکه اشعارش رانشردهند وغالباً موفق‌می‌شدند .

اولین شعر مهمی که اقبال در مجمع بزرگی قرائت کرد ، در جلسه‌ی‌سالیانه‌ی **انجمن‌حمایت‌اسلام‌لاهور** بسال ۱۸۹۹ بود . این‌منظومة بنام«ناله‌ی یتیم» سروده شده بود . سال بعد «خطاب‌یتیم را بهلال‌شب‌عیدفطر» درهمان محفل قرائت‌کرد .

اقبال‌درشهرلاهورتحت‌نفوذ«**سرتوماس آرنولد**»قرارگرفت واین تأثیرونفوذ ، در روح اقبال عیناً مانند همان تأثیرونفوذ مولوی میرحسن درشهرسیالکوت بود .

طولی نکشید که«سرتوماس آرنولد ، **مواهب‌وامتیازات‌قلب‌وفکراقبال‌راکشف نمود** ، وبابصیرت‌خاصی که‌داشت **توانست‌صدفی‌راکه‌حاوی‌زیباترین‌وجمیل‌ترین شخصیت‌یکفرد** معین بود ، بشکافد وتاریکی و ابهام آنرا بروشنائی‌مبدل سازد .»

باتوجه باینکه نفوذ و رهبری مولوی‌میرحسن‌باقبال بصیرتـی عمیق داده و روحش را بامباتی نوع دوستی و فرهنك اسلام مربوط ساخته بود مصاحبت‌سرتوماس آرنولد ذهن اقبال رابیهترین وشریفترین جنبه‌های فکرغربی ، هدایت کرده ودرعین‌حال ، طرق‌جدید بحث ومطالعات دقیق وحساس را باوآموخت .

اقبال‌بسال ۱۸۹۷ تحت تعلیم و ارشاد سرتوماس آرنولد ، باخذ درجهٔ (M.A) فوق لیسانس در فلسفه نایل‌گردید .

اقبال درطول مدتی‌که منتهی باین‌دوره میگیردید ، خوشبختانه از نفوذهای‌متنوعی برخوردارشد که مهمترو مؤثرتر‌ازهمه تأثیرات اخلاقی پدرومادرش‌بود . پدرش مردی‌بود عفیف وباتقوی وبسیار دانش دوست . وبهمین مناسبت دوستـان دانشمند متعددی دور خود جمع آورده بود که اغلب‌واکثردرهمان محل‌کسب وکاروی ، دورهم‌می‌نشستند وبایکدیگر ببحث وتحقیق می‌پرداختند . اقبال غالباً دراین مجالس مباحثه شرکت می‌کرد وباکمال آرامش خاطر گوش میداد .

این‌مباحثات ومناظرات عشق‌تعلیم‌وتحقق‌ومطالعه‌رادراو برمی‌انگیخت.

مادراقبال زنی‌بود آرام‌ازنوع خانمهای‌قدیم وبسیارمذهبی و مقدس ، اقبال بمادرش علاقهٔفراوانی‌داشت‌وتأثیرتربیت‌اخلاقی‌اودرطرز روش‌ورفتارفرزندجوانش‌رافقط ازمنظومه‌ای که‌هنگام وفات‌مادرش سروده‌وصفاتش را ستوده‌است می‌توان قضاوت‌کرد .

ازدوران‌کودکی‌تحت‌تأثیرعوامل‌گوناگونی ، یك‌نوع‌عقده‌ای درشخصیت اقبال‌بوجود آمده بودکه باوجود رشدوتکامل شخصیت وی‌دردوره‌های بعد، انعکاس‌آثارآن عقده‌ادامه داشت . وباز آثارومشخصاتی‌راکه اقبال‌دردوران‌کودکی براثر تأثیرات خانواده و عوامل خارجی‌کسب‌کرده ونشان میداد . درتمام دورهٔ حیات ، در نهاد او باقی‌مانده بود . این مشخصات عبارت‌بود از :

سلامت‌نفس وعدالت خواهی‌وعشق بآزادی . اقبال ازاورینتال کالج لاهور ، بمنظور تحصیل وتکمیل فلسفه واردداتشکده‌ی‌دولتی‌شدو درطول‌این مدت‌در محلی نزدیك در واژه بهاتی اقامت‌داشت ودرهمین اوقات‌بودکه‌علی‌بخش خدمتگذار صدیق وباوفای‌وی‌که درتمام دوران زندگی شریك حیات اوبود باو پیوست .

این‌دوره نیزروزگار فعالیت‌شدید تحصیلی‌ثمربخش وبارآوری بودومحدود ومنحصر درشعروشاعری نبود . مقام‌اقبال‌بعنوان‌یك‌شاعرمعروف‌ومشهوردرشبه‌قاره‌ی‌هندوپاکستان‌کاملا تثبیت‌شده‌بود ونیزدر همین‌اوقات اولین‌کتابش راتألیف‌کرده وانتشار داد ، اتفاقاً این اثر اولین‌کتابی بودکه بزبان اردو درموضوع اقتصاد بچاپ رسید .

دراروپا

اقبال بتوصیهٔ سرتوماس ارنولد بسال ۱۹۰۵ برای کسب تحصیلات عالیتری عازم اروپاشد ،

درطی طریق بسوی‌بمبئی ، درشهردهلی ، بمزاردونفراز شعرای بزرك ، امیرخسرو و غالب ، رفت‌وفاتحه‌ای نثارارواحشان نمود ورهسپار اروپاگردید .

اقبال دراروپا باافق وسیعتری مواجه‌شد ودر قلمروهای پردامنه تری گام برداشت. اقامت‌او دراروپاسه‌سال بطول انجامید و این مدت درتوسعه و تکمیل فکراو نقش بزرگتری ایفاءکرد.

دردانشگاه **کمبریج** بعنوان محصل عالیقدری دررشته‌ی فلسفه‌پذیرفته‌شدو برای تحصیل علم‌حقوق وارد دانشکده‌ی «**لینکوان ان**» گردید، واین‌همان‌دانشکده‌ای‌است که **مرحوم قائداعظم‌محمدعلی جناح** مؤسس پاکستان نیز تحصیلات عالی حقوق رادرآنجا بپایان رسانیده است.

این‌نکته درخاطرات مرحوم قائد اعظم جالب‌توجه است که‌میگوید آنروزهادر شهر لندن‌چند دانشکده‌ی‌حقوق دیگروجود داشت‌ولی‌من این‌دانشکده را از آنجهت برگزیدم که ملاحظه نمودم نام محمد در سالن دانشکده جزء مقننین بزرك جهان نوشته شده‌است.

اقبال‌دردانشگاه کمبریج برای اخذدرجه‌ی‌دکترا، رساله‌ای‌بنام «**توسعه‌وتکامل ماوراء الطبیعه درایران**» تهیه و تقدیم‌کرد. بعدا طی‌مدت کوتاهی زبان آلمانی را فراگرفت وسپس **دانشگاه مونیخ** نیز بمناسبت همان تألیف‌سابق‌الذکر، درجه‌ی‌استادی درفلسفه‌را بوی اعطاءکرد.

درسال ۱۹۰۸ بخدمت‌قضائی دعوت‌شد.

اقبال‌در اواخردوران اقامت‌اروپا دچارکشمکش وتصادم فکری‌عظیمی گردید، باین معنی‌که مرددبودکه آیابزندگی عملی بپردازد، یاحیات فکری و علمیش را ادامه‌دهد. آنروزها درشبه قاره‌ی‌هندوپاکستان‌بقدری قحط الرجال بودکه نزدیك بود اقبال، زندگی عملی‌را تعقیب‌کند درآنصوت ناگزیر می‌شد از شاعری دست بکشدولی دوستش «**سر عبدالقادر**» و استادش «**سرتوماس آرنولد**» اورا متقاعد ساختندکه‌از زندگی فکری وعلمی منصرف‌نشود بدیهی‌است این‌اقدام **بنفع‌جهان بشریت** ودنیای‌اسلام بود. تصورکنید اگراقبال از زندگی فکری‌وعلمی دست‌می‌کشید، عالم‌اسلام‌وجهان بشریت‌دچار چه زیان و خسرانی می‌شدزیرانتیجه‌ای‌آن‌این‌بودکه‌اشعارگرانمایه والهام‌بخش‌اقبال برجلال و جمال ادبیات‌جهان اضافه نشود.

بهرحال، علاقه واحترام اقبال بزندگی عملی ومیل ورغبتش‌بکوشش‌وفعالیت، طی مدت اقامتش دراروپا روزافزون بود.

ضمن‌مدتیکه اقبال‌درانگلستان اقامت‌داشت، نظروی در باره‌ی‌زندگی دچار تغییرو تبدیل دیگری‌گردید، باین‌بیان‌که:

ازمشاهده‌ی‌ظهورحس‌ناسیونالیزم، یعنی‌ملت‌پرستی شدیدکه ناشی ازخودخواهی‌است و همچنین حس نژاد دوستی که‌علت اصلی مصائب اروپااست، اقبال بشدت‌منضجر گردید.

اقبال درانگلستان یکرشته‌خطابه‌درباره‌ی‌اسلام‌ایرادکرد، وخلاصه‌ی‌اولین‌خطابه‌ای که در «کاکستن‌هال» ایراد نمود در همه‌ی‌جرایدمهم‌انگلستان درج‌شد.

اقبال‌پس‌از دریافت‌درجه‌ی استادی ازدانشگاه کمبریج وهمچنین ازدانشگاه مونیخ، ودعوت شدن‌بخدمت قضائی، در ماه اوت‌سال ۱۹۰۸ بوطن خود مراجعت نمود.

پس از بازگشت به لاهور برای تدریس فلسفه و تعلیم ادبیات انگلیسی وارد دانشکده‌ی دولتی شد و ضمناً بوی اجازه داده شد که در خارج بشغل وکالت دادگستری مشغول شود ، ولی پس از چندی از شغل استادی دانشگاه دست کشید و بهمان کار وکالت پرداخت .... ۱) ما اینك بسالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵، یعنی سال ولادت مجدد اقبال رسیده‌ایم .

سیاست

«نبوغ جامع الاطراف اقبال حکم می‌کرد که توجهش را بسیاست نیز معطوف دارد . بهمین مناسبت در سال ۱۹۲۷ دوستان وی وادارش کردند تا عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب را بپذیرد، بدین مناسبت بعضویت مجلس شورای ایالتی انتخاب شد ، ودر همان سال در کمسیون «سیمون» که بمنظور طرح نقشه اصلاحات سیاسی برای شبه قاره‌ی هند وپاکستان تشکیل شده بود ، سوگند وفاداری یاد نمود . و در سال ۱۹۳۰ بریاست جلسه سالیانه حزب مسلم لیك ، انتخاب شد . اقبال که در جلسه منعقده در شهر الله آباد ریاست جلسه را عهده‌دار بود ، ضمن قرائت خطابه‌اش با کمال حزم واحتیاط نقشه حل مشکلات سیاسی شبه قاره‌ی هند و پاکستان راطرح کرد. درسالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ در کنفرانسهای میز گرد که بمنظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره‌ی هندوستان تشکیل می‌شد شرکت کرد . در سال ۱۹۳۲ نیز بریاست جلسه‌ی سالیانه‌ی حزب مسلم لیك انتخاب گردید وخطابه‌ی پرمعنی وتکان دهنده‌ای ایراد کرد . برای چندین سال ریاست حزب مسلم لیك پنجاب نیز برعهده‌ی او بود . تنها عاملیکه اقبال را به شرکت در سیاست وادار کرده بود همانا عشق او بآزادی بود . وی عقیده داشت که شخصیت بشر فقط در محیط آزاد می‌تواند رشد کند ، وبدینجهت میکوشید تا حقوق اولیه‌ی بشری برای همه ملتها وهمه مردم جهان ، بدون توجه به نژاد یا مذهب یا طبقه‌ی خاص تأمین شود .

اقبال بنمایندگی مسلمین هند باتفاق **مولوی شوکت علی** در اولین موتمر یا کنگره‌ی اسلامی فلسطین در شهر بیت المقدس مرکب از مرحوم **کاشف الغطاء** مجتهد بزرك نجف و **آقای سیدضیاء الدین طباطبائی** و **امین الحسینی مفتی** فلسطین و**محمدعلی علویه پاشای** مصری وسایر برگزیدگان کشورهای اسلامی برای مدت یکماه ، شرکت نمود ورجال بزرك اسلامی که در آن کنگره حضور داشتند ، نبوغ فکری اورا ستودند .

مرحوم علوبه پاشا درباره‌ی جلوه‌ی شخصیت اقبال در کنفرانس اسلامی مزبور شرح مفصلی مرقوم داشته وروی یك قسمت از بیانات وی بحث مفصلی می‌کند ومیگوید :

اقبال درضمن اولیه خطابه‌ای که ایراد کرد بصیرت وتعمق وافق وسیع ادراك و دریافت خودش رادر احاطه‌ی بمعارف اسلامی نشان داد وحدیثی را ازرسول اکرم (ص) نقل کرد که تا آن تاریخ نشنیده بودم وآن حدیث این است که فرمود :

«انا حظکم بین الانبیا وانتم حظی بین الامم» (۲) آنگاه ضمن تشریح این معنی ، باتوجه باینهمه انحطاط وتأخر مسلمین، همه‌ی نمایندگان را سرافکنده وشرمنده ساخت .

---

(۱) - اقبال‌شناسی سیدغلامرضا سعیدی .

۲ - یعنی درمیان پیغمبران من بهره شما افتادم ودرمیان ملل جهان شما مسلمانها بسهم من افتاده‌اید .

آقای سید ضیاء الـدین طباطبائی دبیر کل همان کنفرانس روزی می‌فرمود : چون مرحوم اقبال قادر به‌تکلم بزبان عربی نبود وبانگلیسی نطق می‌کرد ، من نطق او را بزبان عربی نقل می‌کردم ومخصوصاً در ترجمه‌ی سه بیت شعر فارسی وی که خلاصه‌ی خطابه‌ی تاریخی، طارق بن‌زیاد ، سردار فاتح اسلامی اندلس بود ، قدری دچار زحمت‌شدم ، آنجاکه می‌گوید :

طارق چو بر کناره‌ی اندلس سفینه سوخت — گفتند : کار تو بنگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن بازچون رسیم ؟ — ترك‌سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید ودست‌خویش بشمشیر برد وگفت: — هر ملك ملك ماست که‌ملك خدای‌ماست

آنگاه وجد ونشاطی در کنفرانس روی‌داد که قابل وصف نیست ، وهمه‌ی‌حضار قدرت طبع ونیروی بلاغت وی‌را ستودند و اذعان کردند که تاکنون درمیان ادبا و شعرای عرب کسی نتوانسته است روح‌آن‌خطابه‌ی مهم تاریخی‌را با این ایجاز بیان‌کند .

معلم‌ومربی .

قبلااشاره‌شد که اقبال درآغاز امردر «اورینتال‌کالج» لاهور بشغل معلمی پرداخت . وقتیکه بلاهور آمد آرزویش این بودکه استاد دانشکده شود ، لهذا بهمین منظور شروع بتحصیل کرد وتازنده بودمردی بودمحصل وفرهنگی .

در لاهور ادبیات انگلیسی و فلسفه تدریس می‌کرد . درلندن برای مدت کوتاهی مشغول تدریس ادبیات عرب شد ولی حتی پس از قطع رابطه با دستگاه اداری دانشکده همکاری خودش رادر امور مربوط بدانشگاه پنجاب باهیئت‌های متنوع علمی ادامه میداد و درکارهای دانشگاه تأثیرعظیمی داشت .

اقبال چندین‌سال‌رئیس‌دانشکده‌ی علوم‌شرقی ومدیر شعبه‌فلسفه بودوهمچنین سالهااز نزدیك باکالج اسلامی‌لاهور مربوط‌بود . در سال ۱۹۳۳ دولت افغانستان اقبال را برای مشاوره در تجدیدسازمان دانشگاه کابل‌دعوت کرد ، وچون دولت افغانستان ازتحت‌حمایت انگلیس خارج‌شده وتحصیل استقلال نموده بود ، اقبال‌بملت و دولت افغانستان‌علاقه‌ی‌شدید داشت‌وآزادی‌ملت‌مسلمان‌افغان‌را(از یوغ یك کشور اروپائی) بانظراحترام‌می‌نگریست‌واین استقلال‌را برای‌آینده‌ی‌مسلمین‌هند بفال نیك گرفته‌و بطرزخاصی‌چشم‌امید باین کشور اسلامی دوخته بود وبهمین‌آرزومرحوم‌محمد نادرشاه‌راتشجیع‌میکردومیستود ودرهمان‌سفردرشهرغزنین برمزار سلطان محمود غزنوی‌رفت‌واشك‌ریخت، اقبال بجامعه‌ی‌ملیه‌ی‌دهلی نیز علاقه زیادی‌داشت‌وهمیشه برای مساعدت وهمکاری بامروجین ومدیران این‌بنگاه علمی اسلامی آماده بود .

بدین‌ترتیب ، ملاحظه می‌شود که اقبال درتمام دوران زندگی بامور تعلیم و تربیت اشتغال‌داشت وشرکت او درپیشرفت امور تحصیلی‌شبه‌قاره‌ی‌هند ، اساسی‌و مستمر بود . ولی باید متذکرشدکه خدمت‌واقعی اقبال‌را درطریق‌تعلیم وتربیت ازجهات‌مختلف رسمی وغیر رسمی که گاه‌وبیگاه برعهده‌داشت نمیتوان مقیاس گرفت ، بلکه خدمات او را بر اساس ایده‌آلهای تربیتی که‌بوسیله‌منظومه‌هائی‌دردسترس فکرما گذاشته‌بایدبمیزان‌سنجش درآورد این‌وجهه‌ی نظرواین‌جهت‌مطلب‌را آقای‌سیدین ، یکی‌از دانشمندان پاکستان ، ضمن‌تحقیق دقیق و توصیف دلپذیری ازاقبال با بیان موجز وکوتاهی مورد بحث قرار داده میگوید:

۱- دراینجا بضرورت شعری اندلس بدون تلفظ دال(انلس) بروزن پرشد خوانده می‌شود .

«ظهور یکنفر متفکر خلاق و مبتکر که برای ابلاغ پیام معین ومشخصی آفریده‌شده، وارزشهای تازه‌ای رابرای‌جهان آورده، برای‌همه‌ی‌صاحب‌نظران و محققان و متصدیان امور تعلیم و تربیت ، پدیده‌ای است بسیار گرانبها و گرانمایه ، وبهراندازه‌افکارچنین مردی ، درطرز تفکروتصوروادراك‌وشور وشوق معاصرینش بیشتر نفوذ کند بهمان نسبت‌نفوذ و تأثیروی بعنوان نیروی تربیتی‌عظیمتر ومهمتر خواهد بود»

وکیل‌دعاوی

اقبال ازسال ۱۹۰۸ تاسال ۱۹۳٤ بشغل وکالت دادگستری اشتغال داشت .

اقبال ، از آنجائیکه بمبانی ومفاهیم دیگری علاقه داشت برای‌او امکان‌نداشت‌که تمام اهتمام‌وتوجهش‌را منحصراً درشغل وکالت‌قراردهد . معذلك بایدیادآور شدکه «گوته» شاعرآلمانی در شغل‌وکالت دادگستری‌شکست خوردوناگزیرشد ازاین حرفه دست‌بردارد ولی اقبال در تمام دوران حیات بااین شغل سرگرم بود ؛ از همین حرفه امرار معاش می‌کرد وبس .

«.... قبلا بااین نکته‌اشاره‌شد که‌مردی باآنهمه گرفتاریها و فعالیت‌های مختلف ومتعدد ، نمیتوانست تمام توجهش‌را بشغل وکالت تخصیص دهد ، معذلك‌باتوجه بهمه‌این فعالیت‌ها، اینکه‌اقبال توانست‌اهمیت‌وجودی‌ومهارت‌خودش‌را‌دراین‌حرفه‌نیز نشان‌دهد،دلیل‌دیگری‌است برنبوغ جامع الاطراف وی .

اقبال صرفنظرازتحمل بارسنگین‌شغل‌وکالت ، گرفتاریهاوفعالیت‌های گوناگون‌شاعری ونویسندگی‌وفکری‌وسیاسی‌وتعلیم وتربیتی‌را نیز برعهده‌داشت. وبایدمتذکربود که‌اوهیچوقت نمیخواست ازشغل‌وکالت ثروتی‌بیندوزد ، بلکه‌هدف وی‌این‌بود که‌فقط ازاین رهگذرمعیشت کافی تأمین نماید .

اقبال‌در تعقیب ازشغل‌وکالتش ، اطلاعات‌عمیق حقوقی‌کسب کرده بود واین حرفه را باکمال امانت‌وازروی وجدان‌ادامه‌میداد واگرمیخواست‌بدینوسیله وبااین‌حرفه باوج‌ترقی برسد ، باداشتن‌چنان صفاتی تحصیل این‌منظور بسهولت‌برای‌وی‌مقدوربود .سرانجام‌اقبال بیمارشد و از ناحیه‌کلیه‌رنجور گردید

مرض کلیه‌ی او در سال ۱۹۲٤ شدت کرد و میخواست برای معالجه به «وینه» مسافرت‌کند ولی دوستان‌وی‌باو توصیه‌کردندکه‌بطبیب مشهورهندی ، **حکیم‌عبدالوهاب انصاری** ، معروف به «**حکیم‌نابینا**» مراجعه‌کند .

حکیم‌عبدالوهاب، اقبال‌رامعالجه‌کردوازاین‌تاریخ‌تاسال ۱۹۳٤ ازسلامتی‌برخوردار بود ، ولی درهمین مواقع‌مبتلا به‌سنگینی‌گوش‌گردید وازآن پس‌عوارض دیگری‌بر‌مزاجش مستولی شد . سپس در لاهور ودهلی و بهوپال بمعالجه پرداخت ولی موفقیتی بدست نیامد.

درسال ۱۹۳٥ دانشگاه اکسفورد از اقبال دعوت کرد تا برای ایراد خطابه هائی بآنجا برودولی‌بالاخره‌در نتیجه‌ی‌کسالت مزاج ناگزیرشدازقبول‌این‌دعوت‌عذر بخواهد .

در سال ۱۹۳۷ دچار عارضه‌ی چشم شدو باوجود گذراندن یك دوره بهبود نسبی، در آخرین مرحله دچار کسالت شدید وممتدی گردید ، ولی تاجائیکه جریان امر مربوط بفعالیت های خلاقه‌ی اوست می‌توان گفت این دوره‌ی اخیر زندگی اواز هر جهت بارآورتر ازسابق بود .

اقبال تا آخرین روزهای حیاتش باکلیه‌ی مسائل مهم روز در تماس بود و باختلافات و تضادهای جاری علاقه‌ئی شدید ابراز می کرد .

اقبال در **قرآن** مطالعات عمیقی داشت وتمام دوره‌ی حیاتش را بمطالعه‌ی آن اختصاص داده بود و در نظر داشت دراین باره کتابی تألیف کند و برای اجرای این منظور تعدادزیادی کتاب جمع آوری کرده بودودراین فکر بود که نام کتابش را **«احیای رویه‌ی قضائی اسلام»** بگذارد ولی کسالت مزاج وی مانع شد و از نوشتن کتابیکه شروع کرده بود منصرف گردید .این مسئله بسیار اسف انگیزاست که مطالعات عمیق ودقیق یکدوره زندگی اقبال در قرآن کریم ، برای نسلهای بعد ، بصورت منظم ومدونی در نیامد . مقارن همین اوقات اقبال نیز درفکر نوشتن کتاب دیگری به شعر منثور، در زبان انگلیسی ، بود تحت عنوان : **«پیغمبر فراموش شده»**

ولی این فکر نیز صورت عمل نگرفت وروی کاغذ نیامد .

اقبال تا آخرین روز زندگی ، از شاعری دست نکشید و آخرین اشعاری راکه سروده ، چندروزقبل ازوفاتش بوده‌است .

کسالت مزاج اقبال در **۲۵ مارچ ۱۹۳۸** شدت کرد وباوجودمعالجات مداوم ومستمر وپرستاری دوستانش اوایل روز **۳۱ آوریل** همان‌سال رحلت کرد .

نیمساعت قبل از وفاتش این اشعار را سرود :

سرود رفته باز آید که ناید	نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری	دگر دانای راز آید که ناید

هر چند کسالت اقبال طولانی وممتد بوده‌معذلك روزهای آخر حیات وی ، بطور ناگهانی مقرون با آرامش و آسایش بود ، بطوریکه در بستر مرض ، تصویری بود از آرامش خاطر وسلامت نفس ، و مانند کسی بنظر میرسید که همه‌ی وظایف حیاتیش را انجام داده و اینك درحال استراحت بسر می‌برد ، واین بیت را در بستر مرگ میگفت:

نشان مرد مومن با تو گفتم	چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

این بیان اقبال خاطره‌ی گوته (۱) را در محاوره‌ی با «اکرمن(۲)» بیاد ما می آورد که گفت :

«فکر مرك ازهر جهت بمن آرامش کامل میدهد ، زیرا من عقیده‌ی قطعی دارم که روح ، موجودی است مطلقاً فنا ناپذیر وفعالیت آن جاویداست وابدی»

از جنازه‌ی اقبال چنان تشییعی شد که پادشاهان باید براو رشك ببرند ، جسدش در نزدیکی دروازه تاریخی مسجد پادشاهی لاهور دفن شد .

اقبال چه خوب خودش را شناخته ، که گفته است :

۱-Goite	۲-Ackyrman

چو رخت خویش بر بستم از این خاک | همه گویند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر | چه گفت و با که گفت و از کجا بود(۱) »

آری اقبال در ۲۵ مارچ ۱۹۳۸ (درشصت وچهار سالگی) ظاهراً رحلت کرد. اما باطناً حیات خود را بجامعه مسلمان شبه قاره یعنی بـه (پاکستان) منتقل کرد. او در پیکر پاکستان زنده‌ی جاوید شد وحیات خصوصی وی به حیات عمومی مبدل گردید.

اوقطره قطره خون خود ولمعه لمعه روح خود را بپاکستان منتقل کرد. روح خود را بجامعه‌ئی که بدان متعلق بود دمید و چون موحدمؤمنی بود رمزی از رموز توحید را در زمین تصویر کرد وده سال بعد از رحلتش یك کشور بزرگ مسلمان که طرحش را ریخته بود در شبه‌قاره‌ی هند بوجود آمد. آری اقبال معمار واقعی پاکستان بود واینك جای آن دارد که علل وجهات بوجود آمدن پاکستان وتجزیه هند را بدو کشور مستقل بررسی کنیم؟

چرا هند تجزیه شد؟

قبلا گفتم مسلمانان هند بعلت علاقه‌ی شدیدی کـه بزبان فـارسی داشتند ازخواندن انگلیسی خودداری کردند. درنتیجه مشاغل عمده ومهم رادردستگاههای دولتی ازدست دادند واز لحاظ فکری و علمی و اقتصادی نیز طبعاً عقب ماندند. درچنین اوضاع و احوال وبا توجه به کینه‌های تاریخی گذشته وتعصب‌های موجود و تحریکات دامنه‌دار بدیهی است که مسلمانان ازبرقراری (دمکراسی بشیوه غربی) در شبه‌قاره بوحشت افتادند. زیرادموکراسی غربی که براساس حکومت اکثریت قرار دارد اقلیت مسلمان راباوضع نامساعدی که بدان دچار بود بطورقطع اسیر و برده وبنده هندویان میساخت وهندویان فرصت خوبی برای انتقامجوئی از اقلیتی که قرنها برشبه‌قاره حکومت کرده بود بدست میاوردند.

این حقیقتی است که هرگز نمیتوان انکار کرد. قبلا اشاره کردیم که کوشش متفکرین هندو و مسلمان طی قرون متمادی برای ایجاد وحدت عقیده بین هندو و مسلمان به نتیجه نرسید ونمونه‌ئی از کوشش های اکبر و داراشکوه رانیز ارائه دادیم.

کوشش درراه تامین این وحدت بی فرجام حتی تااین اواخر هم ادامه داشت تاآنجا که میتوان گفت مهاتما گاندی پیشوای بزرگ هند نیز فدای همین عقیده شد. نه‌تنها گاندی بلکه محمدعلی جناح و اقبال نیز هرگز مایل به تجزیه هند نبودند. نه‌تنها پیشوایان ومتفکرین هندو و مسلمان ازتجزیه هند وحشت داشتند بلکه درآغاز کار انگلیس‌هـا نیز بااین فکر موافقت نداشتند وبشدت باآن مبارزه میکردند مرحوم ابوالکلام آزاد درکتاب خود (هند کـه آزاد شد) این موضوع را بخوبی بررسی کرده وبنا بتوضیحاتی که‌وی درکتاب خودداده نه پیشوایان هندو ومسلمان ونه‌رهبران کنگره ومسلم لیك ونه نایت‌السلطنه انگلیس ورجال آن دولت ونه مردم هند (اعم ازهندو ومسلمان) هیچکس باتجزیه هند موافق نبود. اساساً فکر تجزیه هند وجدان همگی رامتأثر میکرد و این کلمه تجزیه وجدائی چون خنجری قلب همه را می‌شکافت.

بـااین همه یعنی بااینکه هیچکس باتجزیه شبه‌قاره موافق نبود بااینحال تجزیه‌عملی شد. زیراتجزیه اجتناب‌ناپذیر بود.

---

۱ ـ اقبال شناسی سید غلامرضا سعیدی

مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب خود پس از ارائه این نکته که فکر تجزیه در هند طرفداری نداشته تلویحا سئوالی پیش روی خود و خواننده گذاشته که با اینحال چرا و بچه علت هند تجزیه شد ؟

آری کتاب (هند که آزاد شد) مرحوم ابوالکلام آزاد یك علامت استفهام بزرگی است که پیش روی هر متفکری قرار دارد.

فکر تجزیه هند در بدو امر حقیقة فکر رنج آوری بود. مخصوصاً مردم مشرق زمین هنگامیکه تجزیه صورت گرفت قلباً متأثر و ناراحت شدند .

خوب بخاطر دارم که تجزیه هند در بین طبقه باسواد و باصطلاح روشنفکر ایران نیز تأثیری بسیار نامطلوب داشت و متأسفانه این گروه مسلمانان را عامل تجزیه و تقسیم هند فرض میکردند و حتی از دادن نسبت خیانت با آنها امتناع نداشتند

زیرا اینان از حقایق اوضاع هند بی‌اطلاع بودند و با رنجشی که از استعمارگران داشتند چنین می‌پنداشتند که دشمنان سرفرازی شرق، بوسیله توطئه و تبانی با مسلمین هند آن کشور بزرگ را در آستانه آزادی تجزیه کردند و بیاد دارم که از تجزیه هند بصورت یك فاجعه بزرگ آسیائی یاد میکردند .

آنها که از حقیقت اوضاع اطلاع نداشتند حق داشتند چنین قضاوت کنند. زیرا آنها فقط از قصه‌ی تجزیه و تقسیم اطلاع داشتند اما از علل وجهات آن بکلی بی‌اطلاع بودند و متأسفانه هنوز هم اکثراً بی‌اطلاعند و از علل وجهات این تقسیم و تجزیه ناآگاهند.

اما اگر خواننده عزیز به آنچه در صفحات قبل تذکر داده شد توجه فرموده باشد بخوبی بعلت اصلی تقسیم شبه‌قاره هند بدو کشور هندوستان و پاکستان پی برده است.

در صفحات گذشته بنکاتی چند اشاره کردیم که علل اصلی این تجزیه را بخوبی نشان میداد و اینك برای آنکه موضوع بخوبی روشن شود این علل را فهرست وار میشماریم .

۱ـ وحدت تاریخی و آمیزش و یگانگی صفحات مسلمان نشین فعلی شبه‌قاره از قدیم‌ترین ایام با ایرانیان.

۲ـ علاقه‌وافر از مسلمانان هند بحفظ زبان و خط و ادبیات و ذوقیات ایران تا آنجا که در صنایع ظریفه نیز این وحدت و اشتراك نظر حفظ شده است.

۳ـ اسلام و علاقه شدید مسلمانان هند باسلام.

۴ـ عوامل معنوی استهلاك ناپذیر اسلام و هندوئیزم

۵ـ تعصب هندویان و مسلمانان و کینه‌های تاریخی.

۶ـ غلط‌فهمی و تعصب‌ورزی مورخین و وقایع نگاران و کتاب‌نویسان هندو و مسلمان (واکثر هندو) در ثبت وضبط وقایع تاریخی و تحریك کینه‌های باستانی .

۷ـ تحریکات خارجی.

۸ ـ عدم امکان ایجاد وحدت بین هندوئیزم و اسلام (البته مقصود روح و گوهر هندوئیزم و اسلام نیست) و تضادی که ظاهراً میان هندوئیزم و اسلام وجود دارد زیرا هندوئیزم ظاهراً براساس طبقات قرار دارد و اسلام بمساوات و مواسات معتقد است و موارد اختلاف ظاهری

بین این دودین بسیار زیاد وعمیق وغیر قابل تقریب است و ناکامی مردان نامی و متفکرین نیرومندی ازقبیل اکبر وداراشکوه ودر این اواخر گاندی درراه این وحدت شاهد این مدعا است.

۹ـ سابقه قرنها حکومت مسلمانان بر شبه قاره هند.

۱۰ـ عقب ماندگی مسلمانان ازلحاظ علمی و فکری واقتصادی و محروم ماندن ازمشاغل عمده دولتی بعلت عدم آموزش انگلیسی وعلاقمندی بزبان فارسی.

۱۱ـ وجود تعصب ودشمنی شدید والتیام ناپذیر بین هندو ومسلمان (که جنگهای داخلی ۱۹۳۰و۱۹۴۰ وقتل ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفر تنها دریك شهر درمارس سال ۱۹۳۱ و ۲۱۰ روز شورشی که درفاصله بین فوریه ۱۹۲۹ تا آوریل ۱۹۳۸ درشهر بمبئی بوقوع پیوست وضمن آن ۵۶۰ نفر مقتول و۴۵۰۰ نفر مجروح شدند وتنها درناحیه بنگال ضمن حوادث سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۷ تنها سی وپنجهزار نفر زن رار بودند و بفحشا واداشتند) (با آمار فوق قبلا ضمن نقل گزارشی اشاره کردیم)

۱۲ـ وحشت از دموکراسی . زیرا دموکراسی بشیوه غربی اقلیت مسلمان را باعقب افتادگی علمی واقتصادی که قبلا یادآور شدیم بطور قطع اسیر و برده وبنده هندویان میساخت.

بدیهی است تاانگلیس ها بودند بنحوی میان آنهـا را میگرفتند. اما وقتی موضوع رفتن انگلیس ها واعلام استقلال وبرقراری دمکراسی بمیان آمد طبعاً مسلمانان دچار تشویش ونگرانی شدند زیرا آنها که قرنها حاکم مطلق شبه قاره بودند می دیدند که بـا برقراری دموکراسی فرنگی، اسیر وبرده دشمنان کین توز خود خواهند گردید ومانند کلیمیان که دربابل اسیر بودند اسیر و برده ی هندویان خواهند شد. (۱)

تصور میکنم نکات دوازده گانه فوق بخوبی علل وجهات تقسیم شبه قاره را بدو کشور هند وپاکستان توجیه میکند وهرخواننده منصفی درمی یابد که این تقسیم اجتناب ناپذیر بوده است . آری راز تقسیم شبه قاره را بدو کشور باید در تاریخ گذشته خواند.

من جداً معتقدم که داریوش طراح، اسلام موجد، محمود غزنوی مؤسس ، اقبال معمار پاکستان بوده است وچون این مقدمه برآثار اقبـال (معمار پاکستان) نـوشته شده برای درك اندیشه وهدف وشأن نزول آثـار او اطلاع بر نکات مذکوره طبعاً واجب است.

من فکر میکنم نکات معروضه فوق نه تنها مشکل همه کسانی را که علت تجزیه هند را نمیدانستند حل میکند بلکه بسئوال مرحوم ابوالکلام آزاد نیز جواب لازم میدهد وبخوبی

۱ـ دمکراسی فرنگی هرگز آزادی انسان را تأمین نمی کند . تنها معرفت الهی و دین بمعنی واقعی کلمه که عبارت از (شناخت نفس و شناسائی زیستگاه بشر وقوانین آفرینش ودستگاه خلقت وایمان بخداوند و بندگی اوست) انسان راآزاد میکند. آغـاز بندگی دربرابر خداوند آغاز آزادی وسرفرازی انسان است. بنده خداوند بخود متکی است ونیروهای هستی را دراختیار دارد وازغیر خدا نمیترسد وبرخویشتن مسلط است و از خویش واز همه کس آزاد است و بندهـا و زنجیرهای درونی را گسیخته وبآزادی مطلق رسیده است واین البته تعریف آزادی اهدائی دین ازلحاظ فردی است اما دین رویه ئی نیز برای آزادی اجتماعی (بجای دمکراسی فرنگی) ارائه میکند که آن بعبارت دینی برقراری سلطنت دین و ملکوت خداوند در زمین است که توضیح آن بفرصت دیگری موکول است .

معلوم میشود که چرا وبچه‌علت بااینکه‌هیچکس درهند وخارج ازهندباتجزیه‌هندموافق‌نبوذ این‌تجزیه صورت‌پذیرفت.

نکاتی که‌عرض شدتصور میکنم‌بحدفی کافی قانع‌کننده بود. اما هرچه باداباد‌بگذار بگویم که دراینجا چیزی‌فوق‌تاریخ‌وفلسفه‌ودلیل ومنطق‌نیزوجوددارد ومن قبل ازآنکه خود بنکاتی که فوقاً معروض شد واقف باشم دریك لمحه ودقیقه معنوی دلیل اصلی و علت‌اساسی ایجاد پاکستان را که دست نیرومند جهانگردان بردیوار زمانه نقش کرده است خوانده وچه‌زود باشد که وقایع نهان درضمیرروزگار از نهانخانه آینده بمنصه بروز وظهورآیند وآنچه بردیوار زمانه نقش‌گردیده بصورت عمل‌درآید. زیرامقرراست که ملکوت خداوند در زمین‌مستقر گردد وهر که‌گوش شنوا داشته‌باشد صدای‌ناقوسی‌راکه‌در قلب‌کائنات میکوبد میتواند بشنود .

باری اینك‌که باعلل وجهات ایجادپاکستان آشناشدیم بجاست که نقش مؤثر معمار بزرگ لاهوری را درایجاد این‌کشور بزرگ مسلمان بطور اختصار بررسی کنیم.

گواینکه مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب «هند که آزاد شده حتی نامی‌هم‌ازاقبال که بدون‌شك آثار وافکارش نه‌تنها در بیداری وآزادی هند بلکه در بیداری مشرق اثرات عظیم داشته ودارد نبرده است.

راستی‌فرض‌میکنیم اقبال‌دارای چنین آثار وافکار عظیم‌نبود . آیافعالیت و کوشش‌های سیاسی‌اودرمسلم‌لیك‌وامر آزادی هند ایجاب‌نمیکرد که‌باری نامی ازوی‌در کتاب «آزادی‌هند» برده شود ؟

آیا تنها عهده‌دار بودن یك جلسه ریاست حزب مسلم لیك ایجاب نمیکرد که‌نام‌اقبال در کتاب «هند که آزادشد» بیاید؟ مرحوم ابوالکلام آزاد نه‌تنها نامی‌از اقبال ازاین‌معمار حرم نبرده بلکه‌از محمد علی جناح (قائد اعظم که بدون شك یکی از ائمه و پیشوایان دنیای اسلام است) نیز بوضع منصفانه‌ئی یادنکرده است، آیا همین نکات نمیتوانـد موجبی باشد که انسان در بی‌نظری وحتی بی‌غرضی مرحوم ابوالکلام آزاد تردید کند؟ باری از این معترضه بگذریم و نقش‌اقبال رادر بوجودآمدن پاکستان مورد بررسی‌قراردهیم وشاید بیجانباشد که در مقدمه این قسمت با نقل دو بیتی ازاقبال دماغ جان‌معطر کنیم:

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر توجهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان‌زچشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

معمار حرم

قبلا گفتیم برای‌حفظ حقوق مسلمین‌قوانینی‌بموردعمل واجـرا درآمد و این قوانین تاحدی حفظ‌حقوق مسلمانان شبه‌قاره راضمانت‌می کرد. اما تشویش‌ووحشت مسلمانان‌ازآینده همچنان باقی بود ورهبران کنگره ومسلم لیك‌وسایر متفکرین هندی‌کوشش بسیار کردند بلکه باطرح قانونی موجبات آرامش خاطر عمومی را فراهم بیاورند و در کنفرانسهای متشکل از تمام احـزاب ، و در کنـفرانسهـای اختصاصی نیز کوششهائی بعمل‌آمد تایك نوع قانونی برای شبه‌قاره تنظیم گردد ولی به نتیجه‌نرسید . درچنین محیطی‌بود که

اقبال بریاست جلسه‌ی «مسلم لیگ» منعقده در شهر الله آباد در سال ۱۹۳۰ دعوت شد.
اقبال ضمن خطابه‌ای که بعنوان رئیس جلسه ایراد کرد گفت :

«در اینصورت ، مسئله‌ی وجود فرقه‌های مختلف و متعدد برای تشکیل یك هیئت کلی هماهنك درکشوری مانند هندوستان . امری است مسلم وغیرقابل احتراز. واحد هائیکه در داخل هندوستان وجود دارند برخلاف کشورهای اروپائی واحد های ارضی و منطقه‌ای نیستند .

هندوستان؛ قاره‌ای است که دستجات متعددی از نژادهای مختلف و مذاهب متنوع در آن زیست می کنند . رفتار و کردار واخلاق جمعیت‌ها تحت تأثیر یك نوع احساس واحد مشترك نژادی قرار نگرفته است ، حتی تمام هندوها نیز یکدسته و جمعیت موزون و هماهنك و متحد الشکلی نیستند .

بنابراین تقاضای مسلمین برای ایجاد یك هند مسلمان درداخله‌ی این کشور امری است مشروع ومجاز . قطعنامه‌ی کنفرانس کلیه‌ی احزاب مسلمان که دردهلی صادر گردیده ، بعقیده‌ی من ناشی از یك ایده‌آل موزون ومربوط کلی است و بجای اینکه شخصیت‌های جامعه‌ی اسلامی ضمیمه‌ی دستگاه کلی بشوند ، باتشکیل دادن سازمان مجزا وجداگانه‌ای ، فرصت خواهند داشت که استعدادهای نهفته‌ی خویش‌را بمنصه‌ی ظهور برسانند، ومن تردید ندارم که این مجمع با ابرام تمام ، تقاضاهای مسلمین را بصورت وسیعتری تجسم میدهد ، باین معنی که ، پنجاب وایالت شمال غربی وسند وبلوچستان : بصورت یك دولت درآیند . حکومت مستقل وخودمختار داخل درامپراطوری انگلستان یاخارج ازآن ، وبهرحال تشکیل یك دولت اسلامی درشمال غربی هندوستان بنظر من آخرین وضعی خواهد بود که باید برای مسلمین فراهم شود . این پیشنهاد تقدیم کمیته‌ی نهروشد ولی آن کمیته این پیشنهاد را مردود دانست و گفت :

«اگر باین پیشنهاد ترتیب اثرداده شود، بمنزله‌ی آنست که بیك دولت ازدست رفته‌ای رأی داده شده باشد .» تاجائیکه این مطلب مربوط بوضع منطقه باشد ، این نظر صحیح است زیرا ازنظر جمعیت ، چنین دولتی که منظور نظر است ، طبق این پیشنهاد ، بدرجات از پاره‌ای ازایالات فعلی هندوستان کوچکتر خواهد بود .

این فکر نباید هندوها یا انگلیسها را بترساند . هندوستان بزرگترین کشور اسلامی جهان است . بقای اسلام در این کشور بعنوان یك قدرت فرهنگی ، تاحدزیادی ، منوط باین است که در یك سرزمین معین ومشخصی متمرکز باشد همین تمرکز حیاتی ترین قسمت مسلمین هند که باوجود رفتار نامطلوب انگلیسها : رکن مهم تاسیسات پلیس وارتش را تشکیل میدهد، بدولت انگلیس دراین کشور امکان فرمانروائی داده وبالاخره مسئله‌ی هندوستان وآسیا راحل خواهد کرد . این مرکزیت حس مسئولیت‌شان راتشدید خواهد نمود واحساسات وطندوستی‌شان را عمیق وریشه دارخواهد کرد . بدین ترتیب پس ازآنکه مسلمین فرصت ومجال کافی برای رشد وتکامل‌شان بدست آورند مسلمین شمال غرب هند ، دربرابرهر نوع حمله وهجوم خارجی ، چه فکری ومسلکی وچه حمله وتعرض لشکری ، بهترین مدافعین هند خواهند بود :

هندوها نیز نباید از ایجاد یك دولت مستقل اسلامی وحشت داشته باشند و نباید تصور کنند که تشکیل چنین دولتی بمنظور ترویج یکنوع حکومت مذهبی است.

من قبلا معنی مذهب را تا جائیکه بر اسلام تطبیق میکند برای شما توضیح داده‌ام. حقیقت امر این است که اسلام غیر از کلیسیا است، دولت اسلامی عبارت از یك «ارگانیزم قراردادی» است و این معنی را اسلام سالها قبل از «روسو» اعلام کرده و بصورت ایده‌آل اخلاقی در آورده است باین توضیح که:

اسلام بشر را مخلوق خاکی نمی انگارد که محدود باین قسمت زمین باشد یا بآن قسمت بلکه انسان را باصطلاح مکانیزم اجتماعی، موجودی معنوی وروحانی میداند، ومعتقد است که انسان در این مکانیزم، بعنوان یك عامل جاندار وزنده، دارای حقوق و تکالیفی است. منشور دولت اسلامی را میتوان از روی آنچه روزنامه «تایمز افاندیا» چندی قبل ضمن سرمقاله‌ای درموضوع «کمیته‌ی تحقیقات بانکداری» نوشته‌است، قضاوت کرد. روزنامه‌ی مزبور چنین نگاشته است:

«درهند قدیم، دولت، قوانین ومقرراتی را راجع به نرخ بهره وضع کرده بود، ولی در دوران حکومت مسلمین با اینکه اسلام بطور وضوح بهره و به تعبیر دیگر «ربا» را تحریم کرده‌است. معذلك حکومت اسلامی هند در نرخهای بهره مداخله ننمود وآنرا منع نکرد.»

بنابراین، من تشکیل یك دولت مستقل وپایدار اسلامی را هم بنفع هندوستان میدانم و هم بصرفه‌ی اسلام. برای هندوستان تأسیس چنین دولتی، عبارتست از تأمین آرامش و صلح که ناشی از توازن قدرت داخلی است، برای اسلام ایجاد فرصت ومجالی است که خودش را از رنگ امپریالیزم عربی که بزور بآن داده شده‌است نجات دهد، ودر این ضمن بتواند قوانین وروش تعلیم وتربیت وفرهنگش را مجهز سازد، ودر نتیجه اینهمه معانی را باروح اصلی اسلام و با روح عصر جدید بنحو شایسته تری ارتباط دهد.»

کمتر کسی در آن روز فکر میکرد که پیش بینی اقبال منتهی بایجاد دولت مستقل پاکستان گردد.

درجلسه‌ی کنفرانس اسلامی سال ۱۹۳۲ که بریاست اقبال منعقد گردید، اقبال با کمال حزم واحتیاط برای مسلمین شبه‌قاره برنامه‌ای طرح کرد که اگر بخواهند زندگی شرافتمندانه ای مقرون بآزادی داشته باشند، باید آنرا اجرا کنند وگفت:

«....هرچند آن پدیده‌ها، فقط علائم اخطاری است از آمدن طوفانیکه، احتمالا سراسر هند وباقی آسیارا فرامی گیرد.

این طوفان، نتیجه‌ی اجتناب ناپذیر یك مدنیت سیاسی کلی است که انسان را یك شیئی میداند که باید استثمار شود وبرای انسان شخصیتی قائل نیست که تحت تأثیر قوای خالص فرهنگی بتواند رشد کند وبزرك شود. ملل آسیا موظفند علیه این اقتصاد سودطلبانه‌ای که اروپا آورده وآنرا برملل شرق تحمیل کرده است قیام کنند

آسیـا نمیتوانـد سرمایـه داری جدیـد غرب را بـا آزادی عمل فـردی

بی‌بندوبارش درک کند . این کیشی که‌شما نماینده‌ی آن‌هستید ، برای فرد ارزش قائل است و او را موظف میداند که آنچه دارد در راه خدا و بشر انفاق کند . امکانات آن هنوز بپایان نرسیده‌است . این کیش هنوز توانائی آنرا دارد که جهان‌تازه‌ای ایجاد کند تا در جهان ، مقام‌وحیثیت اجتماعی بشر بوسیله‌ی طبقه‌یا رنگ‌یا نژاد یا مقدار اجرت ومزدی که میتواند بدست آورد ، مشخص نگردد ، بلکه‌شاخص تعیین حیثیت‌ومقام بشر ، نوع‌سلوک وزندگی وی باشد ودر چنین محیطی جامعه‌ی بشری براساس تساوی شکمها ، تأسیس نشده بلکه‌بر پایه‌ی‌تساوی نفوس وارواح تشکیل‌شده باشد : ودرچنین جامعه‌ای یک‌فرد بی‌اصل و نسب بتواند با دختر پادشاه ازدواج کند و درچنین محیطی مالکیت شخصی بعنوان ودیعه و امانت شناخته شود و سرمایه نتواند بقدری متراکم شودکه برمولدین حقیقی ثروت حکومت کند . **این ایده آلیزم عالی وبلندپایه‌از آن کیش شماست ، گواینکه‌این‌ایده‌آل شریف‌ورفیع نیازمند آنست‌که از اوهام قرون وسطائی فقها وقضات آزادگردد .**

ازنظر روحانیت‌ومعنویت بایدبگویم : درحال حاضرمادرزندانی‌از افکار وهوسهائی زندگی میکنیم‌که درطول اعصاروقرون ، تارهائی بدور خودمان تنیده‌ایم .

ازاین‌گذشته باکمال شرمساری این نکته را باید اضافه کنم‌که ما افراد نسل سابق نتوانسته‌ایم‌نسل‌جدیدرادر برابر بحرانی که احتمالا دوران‌جدیدایجادمیکند ، مجهزسازیم جامعه‌ی‌ما بتمامه، بایدبطور دقیق وکامل درطرز تفکرش تجدیدنظر کند ، و آنرا بصورتی در آورد که بتواند ، بخوبی جوابگوی آرزوها ورغبت‌ها وایده‌آلهای تازه‌اش باشد .

مسلمین سالهاست از تعمق‌وتدبردر اعماق حیات‌درونی‌شان بازمانده‌اند . وکارشان بجائی‌رسیده که دیگر نمیتوانند ازحیات‌درخشان وزیبائی بهره‌مندشوند ، درنتیجه‌دچاراین خطرشده‌اند که بصورت ناجوانمردانه‌ای درصددآن برآمده‌اندکه بـاقوای معارض‌سازگاری کنند ، واینطور بآنها فهمانده‌شده است‌که نمیتوانند براین نیروها چیره شوند .

کسیکه بخواهد محیط نامطلوبی را تغییردهد ناگزیراست وجودذهنی ومحیطدرونی خودش را تغییردهد .

خداوضع هیچ‌ملتی‌راتغییرنخواهد دادمگراینکه خودشان ابتکارتغییروتبدل را دردست گیرند ،ودر سایه‌ی‌ایده‌آل معینی‌محیط فعالیت‌شان راروشن‌ومنورسازند . بدون ایمان‌راسخ باستقلال‌فکر ، هیچ‌عمل واقدامی انجام‌پذیر نیست . تنهاهمین‌ایمان‌است‌که نظرملل‌رامتوجه هدف‌شان می‌سازد و آنهارا ازحیرت وتردید مستمر نجات‌می‌دهد .درس‌عبرتی‌راکه‌تجربه‌ی گذشته بشما داده‌است ، باید درخاطر بسپارید . ازطرف‌هیچ‌کس وهیچ‌مقامی انتظار چیزی نداشته‌باشید . «خودی» خودتان را فقط درنهادخویش متمرکز کنید و اگربخواهید آمال وآرزوهای‌خودتان راتحقق‌دهید ، **بـایدگل کوزه‌خودتان را مردانه بادست‌خودتان تهیه کنید . دستور موسولینی این بود که میگفت : «کسیکه آهن دارد ، نان دارد» .**

من بخود جرأت می‌دهم وباتصرف مختصری‌دراین دستور میگویم :

«کسیکه آهن باشد ، همه‌چیز خواهد داشت»

سخت باشیدو سخت بکوشید ! این‌است‌راز کلی‌حیات فردی‌وزندگی‌دستجمعی ، ایده‌آل ما از هرجهت معین ومشخص است . هدف‌ما این است که در تشکیل حکومت آینده ، اسلام مقام شایسته‌ی خودش رااحراز کندومجال کافی داشته باشد که مقدرات خودش رادراین کشور دردست گیرد . و نیزلازم است که درسایه‌ی‌این‌ایده‌آل نیروهای مترقی اجتماع زنده‌شود و باانرژی های نهفته و خوابیده سازمانی داده شود . شعله‌ی حیات را نمیتوان از دیگران بعاریت گرفت ، این شعله باید در درون معبد روح هرفردی برافروخته گردد . این‌عمل نیازمند تهیه وتدارکات دقیقی است که بایدباشورعشق‌توأم باشدوبابرنامه‌ی‌نسبتاً ثابتی‌انجام گیرد . در اینصورت‌برنامه‌ی‌آینده‌ی‌ما بـایدچه‌باشد؟ بنظرمن قسمتی‌باید سیاسی‌باشدوقسمتی فرهنگی . بخود جرأت‌میدهم ونکات دیگری‌را نیز برای مطالعه شماپیشنهادمیکنم .....»

اقبال‌ضمن نامه‌ی‌مورخه۲۸ماه‌مه ۱۹۳۱ بقائداعظم چنین نوشت :

«. . . . . بعدازمطالعه‌ی‌طولانی وتحقیق دقیق‌درحقوق‌اسلامی ؛ باین‌نتیجه‌رسیده‌ام که اگراین رشته‌ازحقوق بخوبی درک‌شود ، لااقل‌حق معیشت هرفردی باید تأمین‌گردد ، ولی‌اجرای مقررات شریعت‌اسلام دراین کشور بدون‌وجود یک‌یاچند دولت‌اسلامی غیرممکن است . سالهااست که این‌فکرعقیده‌ی‌قطعی‌من بوده‌وهنوزباین معنی‌ایمان دارم که تنهاراه‌حل مسئله‌ی‌نان برای‌مسلمین وهمچنین‌تثبیت‌یک‌هندآرام‌ومرفه‌منحصردر همین‌طریق‌است‌اگرچنین چیزی درهندوستان انجام‌نگیرد ،لازمه‌ی‌آن‌جنگ داخلی خواهد بودکه مانند سابق بشکل شورشهای بین‌هندو ومسلمان ادامه یابد . من‌ازآن میترسم که درقسمتی ازاین‌کشور ، مثلا درناحیه‌ی‌شمال‌غربی‌هند، مسئله‌ی‌فلسطین‌تکرارشود ونیزاخطار جواهرلعل نهرو باینکه در حکومت‌آینده‌ی‌هند، سیستم سوسیالیسم رایج‌خواهدبود ، احتمال آن‌را داردکه این‌عمل در میان خود هندوها ایجاد خونریزی کند ، وتعارض بین دموکراسی سوسیالیزم و برهمنی ، بی‌شباهت بوجه‌تعارض بین‌برهمنی وبودائی نیست .

واینکه مقررات سوسیالیزم درهندوستان نظیرمقدرات بودائی بشود یانشود ، امری است که نمیتوانم آن‌را پیش‌بینی کنم .

ولی‌ازنظرمن این‌مطلب روشن‌است که اگرهندوها دموکراسی سوسیالیزم رابپذیرند دیگرهندوئیزمی وجودنخواهدداشت . برای‌اسلام‌پذیرفتن دموکراسی سوسیالیزم ، بشکلی که‌متناسب و مقتضی‌اسلام‌باشد ، در حکم‌تصمیم‌نیست ، بلکه بازگشتی است بطهارت و صفای اصلی‌اسلام . بنابراین حل‌مسائل جدیدبرای مسلمین سهل تر است تا برای هندوهـا ولی بطوریکه‌قبلااشاره‌شد برای انکه‌این‌مسائل‌برای‌مسلیمن‌حل شود ، لازم‌است تقسیمات‌تازه‌ای برای این‌کشور درنظرگرفته شود ویک یاچندکشوراسلامی باداشتن اکثریت‌های‌مطلقه ، تأمین شود ، آیاشما تصور نمیکنید که وقت چنین تقاضائی فرا رسیده باشد ؟ شاید این بهترین‌جوابی باشدکه شمابتوانیدبه‌سوسیالیزم الحادآمیزجواهرلعل نهرو بدهید .

درهرصورت ، من‌نظریات وافکارخودم را بامیداینکه موردتوجه دقیق‌شماقرارگیرد

وآنرا در نطق افتتاحیه‌ی خودتان یا در مذاکرات جلسه‌ی آینده‌ی «مسلم لیگ» مطرح سازید باین صورت تقدیم داشتم.

مسلمین هند در این دوره‌ی بحرانی شدید، امیدوارند که نبوغ شما بهر طریق باشد، راه حلی برای مشکلات فعلی کشف کند.

اقبال در سال ۱۹۳۷ نیز بقائد اعظم چنین نوشت:

«امروز شما تنها فرد مسلمانی هستید که جامعه‌ی اسلامی هند، بمنظور هدایت صحیح، حقاً بشما نظر دوخته است، واز شما توقع دارد که از این طوفانی که متوجه شمال غرب هند وشاید متوجه تمام هندوستان گردیده نجاتش دهید ....»

وباز اقبال در همان نامه نوشت که:

«.... یك فدراسیون جداگانه‌ای مرکب از ایالتهای مسلمان نشین، براساس طرحیکه پیشنهاد کرده‌ام، تنها طریقی است که بوسیله‌ی آن بتوانیم هند امن و آرامی، بوجود آوریم و ضمناً مسلمین را از سلطه غیر مسلمین نجات دهیم. دلیل ندارد که مسلمین شمال غرب هندوستان وبنگال مانند سایر ملتهای هند، وخارج، مستقل شناخته نشوند.»

قائد اعظم بسال ۱۸۴۳ در مقدمه‌ئی که بر نامه‌ی اقبال نوشته، چنین می‌نویسد: «اینکه اکثریت واقلیت ایالتها، رهبری مسلم لیگ را تصدیق کرده اند، موفقیت عظیمی است.

محمد اقبال، درموقعیکه چنین فکری به مخیله‌ی مردم خطور نمیکرد در انجام چنین منظوری، نقش بسیار مهم و پردامنه‌ای را ایفا کرده است.

نظریات وی اصولا با نظریات من تطبیق میکرد و بالاخره پس از مواجه شدن با مسائل مربوط بقانونگذاری وتأسیس حکومت هند، ضمن مطالعه‌ی دقیق و تجرباتیکه بدست آوردم، بهمان نتیجه رسیدم که برای برآوردن آرزوهای مسلمین هند، باید بچنین اقدامی مبادرت ورزید، لهذا طی قطعنامه‌ی مورخ ۲۳ مارس ۱۹۴۰ که بعدا بنام «قطعنامه‌ی پاکستان» معروف شد، این تصمیم را حزب مسلم لیگ هندوستان اعلام کرد».

اقبال همچنین ضمن ایراد خطابه‌ای در جلسه‌ی مسلم لیگ بسال ۱۹۳۰ گفت:

«من از تاریخ اسلام یك درس آموخته‌ام وآن این است که:

در لحظات حساس و بحرانی تاریخ، که مسلمین پشت سر گذاشته‌اند. همیشه این دین اسلام بوده که مسلمانهارا نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام‌را نجات داده باشند.

اگر شما، درحال حاضر، تمام توجه‌تان را بکانون اسلامیت معطوف دارید، واز افکار حیات بخش دائم آن الهام بجوئید خواهید توانست نیروهای پراکنده تان را بوسیله‌ی آن جمع آوری کنید وترقیات ازدست رفته‌تان را باز یابید، در آنصورت خواهید توانست خودتان رااز همه‌ی خرابیها و زیانها نجات دهید.

یکی ازعمیق‌ترین آیات قرآن کریم بما می‌آموزد که:

«پیدایش و رستاخیز یك جامعه مانند پیدایش و رستاخیز یك فرد است». در اینصورت، شما که ملتی هستید ومیتوانید ادعا کنید که اولین پایه گذار عملی این مفهوم

و مبارز واقعی این منظور انسانی ، هستید ، چرا نتوانید قیام کنید و جنبش کنید و موجودیت‌تان را مانندفرد واحدی نشان دهید ؟ اگر بگویم ، حقیقت اوضاع در هندوستان غیراز آن است که بنظرمیرسد، مقصودم‌این نیست که‌دیگران را دچارحیرت و سرگردانی کرده باشم .

حقیقت‌این امروقتی برشما آشکارخواهدشد که‌شما همه بعنوان یك«خودی»دستجمعی اوضاع رااز نظر بگذرانید .

بتعبیر قرآن کریم:

«علیکم‌انفسکم . لایضرکم من‌ضل اذا اهتدیتم»

یعنی‌شما همه مواظب‌خودتان باشید ، هیچ گمراهی نخواهد توانست بشمازیانی وارد سازد .مشروط باینکه خودتان بخوبی هدایت شده‌باشید .

اقبال‌شناسی

تا اینجااطلاعاتی‌ازهند وایران‌و دین اسلام وجریانات تاریخی‌مربوط بدان‌وچگونگی ونحوه تشکیل کشور صد میلیونی پاکستان بدست‌آوردیم وطرح کمرنگی‌ازچهره‌انسانی‌معمار بزرگ‌حرم ، مولانا محمداقبال بدست دادیم .

اماحالا برای‌شناسائی بیشتراو باید باآثارش‌مراجعه کنیم .زیراچنانکه گفتیم‌اوقطره‌قطره و لمعه‌لمعه‌حیات و روح خود را باآثارش منتقل کرده است .

اینك برای این شناسائی طریق خاصی‌را برمیگزینم . یعنی آثاراقبال رایکی‌یکی بهمان ترتیبی که دراین کتاب آمده معرفی میکنم . تاهم کلیدی بدست خواننده‌داده باشم وهم طرح قیافه متفکر اقبال پر رنگترو کامل ترشده باشد .

اماقبل‌از ورود بدریای آثار اقبال تذکر میدهم: که من خودبه نقائص این چاپ واغلاط احتمالی آن آگاهم ، زیرا من نسخ چاپ سنگی چاپ پاکستان را در دست داشته‌ام واین‌کلیات ازروی همان نسخ نقل‌شده است واین‌نسخه‌ها بکلی عاری ازغلط (چه‌ازباب اشتباه‌کاتب وچه اشتباه مطبعه‌نبود) ، تا آنجا که غلط صریح و روشن بود(که چند مورد بیش‌نیست) صحیح آن‌را آوردم . امابطورکلی تبعیت ازمتن‌کردم . زیرا میدانم تازه این اولین کار عمده درباره (چاپ آثاراقبال درتهران است وشایدسنگ بنای اصلی باشد (ان‌شاءالله‌تعالی) واز این پس‌تازه بایدنسخه‌های بهترو صحیح تروشایدمصور چاپ و در میان مردم پخش شود .

مطلب‌دیگراین‌است که‌طرف‌خطاب‌اقبال‌مردم، مردم کوچه‌وبازاروتوده‌مسلمانان‌جهان بوده‌اند، همین‌مردم‌وتوده معمولی، پس‌شرط‌امانت‌ایجاب‌میکرد که مقصود مولانا رعایت شود و این دیوان بنحوی چاپ شودکه برای عموم مردم قابل استفاده باشد بهمین مناسبت در این دیوان رسم‌الخط ساده و آسانی‌را انتخاب کردم که‌همه‌کس بتواند شعراقبال‌را با وزن‌صحیح آن‌بخواندوبسیاری ازلغات راکه‌معنی‌آن‌روشن وساده‌بود برای‌همه‌خوانندگان این‌مجلد در ایران وافغانستان وپاکستان و عراق و قفقاز و سایرمناطق فارسی زبان معنی

کردم‌واگراین‌دوکاریعنی(انتخاب‌رسم‌الخط‌آسان‌و معنی کردن‌لغات‌ساده‌و غیرمشکل) مورد پسند استادان و دانشمندان قرار نگیرد معذورم دارند که امانت دارم و موظفم اثر مولانا راهمانطورکه مقرر است وخود او میخواسته بدست مردم بسپارم. یعنی بصورتی که برای توده‌های مردم خواندن و دریافتن آن سهل باشد، همان توده هائی که اقبال بآنان عشق میورزید ومن ازآن سرفرازم که فروتنی در پیشگاهشان آموخته‌ام.

اسرارخودی

رمز اقبال دراینجاست اسرار خودی پایه و اساس پیام اقبال‌است‌این‌پیام بعدازچهل سالگی (چله‌ئی‌که چنین مردان باید ازآن بگذرند) در جان اقبال شکفت.

اسرارخودی چیست واقبال چدمیگوید وپیام اوچیست؟

قبلا باید بگویم اقبال ازجانب مسلمانان عالم پیام محبتی برای بشریت‌دارد ومکتب او به عالم انسانیت متعلق است بااینحال اوابتدا برای بیداری وآزادی وسرافرازی مردم شبه‌قاره‌هند (اعم ازهندو ومسلمان) قیام‌کرده وبدیهی است چون متعلق بجامعه اسلامی‌بوده به‌مسلمانان هندو بعد هم‌به مسلمانان سایرجهان که‌قدرمیرات بزرگ‌معنوی‌خودرا نمیدانند توجه‌بیشتری‌داشته است.

میدانیم که اقبال مسلمان بود یک مسلمان واقعی. اقبال نه صوفی بود نه وحدت وجودی واستاد و مرشد و رهنمایش مولانا جلال‌الدین رومی نیز وحدت وجودی وصوفی نبوده است.

مولوی واقبال هردو باصول دیانت معتقد بودند و شخص دیندار هرگز به وحدت وجودصوفیه معتقد نیست‌زیرا دیندار رابطه‌خودرا باخالق‌را بطه امروخلق‌میداند لاغیر. اقبال نه‌تنها باتصوف ووحدت وجودهمراه نبوده بلکه‌تصوف ودرویشی معمول راکه مروج کاهلی وبیکارگی‌وناتوانی ودرماندگی است کفروگمراهی‌میداندوچون پیامی‌برای‌سرفرازی‌مردم داشته قهراً بااین افکارصوفیانه‌جداً مخالف بوده‌است.

اقبال‌دروهله‌اول‌میخواهدافرادانسان‌رابیدارکرده‌متوجه(خود)سازدوازهمین‌جانظریه خودی‌اقبال‌آغازمی‌یابد.

درباره نظریه خودی اقبال تاکنون دانشمندان و فلاسفه و متفکرین جهان مطالب بسیاری نوشته‌اند.

بنظرمن بهترین راه‌درك نظریه خودی مطالعه دقیق وعمیق اسرارخودی وسایر آثار خود اقبال است و هیچ شرح وتفسیر و توضیحی بهتر از همین آثار نظریه او را روشن نمی‌سازد.

خاصه‌آنکه اقبال بسیار کوشیده ساده‌وصریح‌وروشن بامردم، مردم کم‌سواد ومعمولی، مردمی که باید رستاخیز شرق راپایه‌گذاری کنند سخن بگوید وتاآنجا که امکان داشته ازاستعمال اصطلاحات علمی‌وفلسفی خودداری کرده‌است.

اساساً اقبال بااینکه دارای درجه دکترا در فلسفه‌بوده‌ودرمدرسه عالی‌دولتی‌لاهور و کمبریج وهایدلبرك‌ومونیخ‌فلسفه وحکمت‌مشرق‌ومغرب رافراگرفته است‌ورساله‌ئی‌درموضوع

تحول علم ماوراءالطبیعه درایران بزبان انگلیسی نوشته بعدأکه ازبرکت نظرمولانای روم روشن‌شده‌فلسفه‌وحکمت‌راکنار گذاشته‌وازهرچه فلسفه وفلسفی که «ازحواس انبیاء بیگانه‌اند» دوری جسته است.

اقبال بعداز تحصیل حکمت‌وفلسفه بنارسائی آن‌درزمینه خودشناسی پی‌برده وخودرا ازبارآن دانش‌های ناتمام‌سبکبار کرده‌وازآن‌دانستنی‌ها خالی‌شده تاازحقیقت پر گردیده‌است چنانکه خودفرموده است.

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاك میآیم
گدای معنی پاکم تهی از ادراك می‌آیم
گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان چاك میآیم

گفتیم مولانای‌لاهور نه‌صوفی‌بوده ونه‌فیلسوف ونظریه‌خودی اوکه اساس‌مکتب‌تربیتی وی‌راتشکیل‌میدهد درحقیقت ناشی‌ازروح‌دیانت، خاصه قرآن کریم است.

پرفسور نیکلسن‌مستشرق بزرگوار انگلیسی‌ومفسرومصحح‌و شارح مشهورمثنوی‌مولوی کتاب «اسرارخودی»مولانا اقبال‌رانیز بانگلیسی‌ترجمه و درسال ۱۹۲۰ منتشر کرده است ازقرار معلوم نیکلسن درحین ترجمه «اسرارخودی» بااقبال مکاتبه داشته واقبال‌دریکی‌از نامه‌های خود درباره (خودی) باونوشته است.

«کلمه خودی بمعنای وسیعی بکاررفته وبمعنی میل‌وآرزوی بلعیدن وبخودجذب کردن است عالی‌ترین وراقی‌ترین شکل این معنی عبارت‌است ازایجاد ارزشها وایده آلهاو کوشش درراه تحقق‌دادن‌بآنها».

بطورکلی اقبال بنابرجهان بینی‌دینی خویش‌انسان راموجودی بس‌عظیم و بزرگ و خلیفه‌ونایب خداوند درزمین وشرح «انی‌جاعل فی‌الارض خلیفة» می‌شناسد وبرای«خودی» انسان‌ارزش‌بسیار قائل‌است.

ازسوی دیگربازهم اقبال بنابهمان جهان‌بینی معتقداست که‌درکارگاه آفرینش‌همه موجودات به‌یکدیگر سودمیدهند وسود میرسانند وانسان‌که‌سرفصل آفرینش وخلاصه‌خلقت است‌نیز طبعأباید تابع این‌قانون‌کلی‌خلقت باشد.

بطورکلی اقبال‌همه‌چیز رااز «خود» و«خودها» میداندورمز بزرگ توحیدرادروحدت همین«خودها» می‌شناسد.

اقبال وقتی می‌بیند مسلمانان از«خود» رفته ومأیوس شده وبشراب صوفی وافیون شاعر وفریب ملا ازپای در آمده‌اند در قدم اول میخواهد آنها را متوجه خودی‌خودشان بسازد.

به‌تعبیر دیگرآن اهرم شخصیت وقائمه وجودی رادروجود آنهااستوارکند.

اقبال میخواهد شمشیر لااللهالاالله را در درون مسلمانان بکاردوخودی آنها را بیدارکند البته مولانای لاهوربرای تقویت‌خودی وبیدارساختن آن دستوراتی دارد وطرقی

رابا وضوح وروشنی کامل ارائه میکند تاآنجاکه انسان خودیافته‌قادر به تسخیر عناصر شود، درجریان خلقت‌وکارگاه تقدیر مداخله کند، ودرپرتوشناسائی‌وتقویت «خودی» فرشته‌صیدو پیمبرشکار گردد و بمقام نیابت‌الهی وسلطانی برسدوسایه‌خدادرزمین گردد.

نظریه خودی مولانا اقبال نه‌تنها درکتاب اسرارخودی بلکه درسراسر آثارعزیز و ارجمندش مطرح‌است، درمثنویات ودرغزلیات ودرقطعات اوهمه‌جا شمابا «خودی»روبرو میشویدوهمه‌جااومیخواهد «خودی»شمارا همچوالماس عریان‌ودرخشان سازد.

وجود کوهسار و دشت و در هیچ
جهان فانی «خودی» باقی دگر هیچ
دگر ازشنکر ومنصور کم‌گوی (۱)
خدا را هم براه خویشتن جوی
«بخود» گم‌بهرتحقیق «خودی»شو
اناالحق گوی وصدیق «خودی» شو

«خودی» همه‌چیز است وجهان وزندگی بدان بسته است.

از «خودی» طرح جهانی ریختند
دلبری بـا قـاهـری آمیختند
منکر حق نزد ملا کـافر است
منکر خود نزد من کافر تـر است

«خودی عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تأثیرات‌مکتسب از تجارب‌زندگانی است دروجودانسان. خودی‌جواب‌آن‌سئوال است‌که قدمامیکردند:

وقتی که‌میگوئی من، مقصود چیست؟ آیاروح است‌یاجسم است یامجموع‌جان وتن‌است که این‌لفظ‌من به‌آن اطلاق میشود؟

خودی همان است‌که درالسنه ی‌اروپائی بلفظ. EGO اگو خوانده‌میشود وشناختن آن‌وظیفه‌هرانسانی‌است»(۲)

آری درسایه شناسائی واستحکام «خودی» انسان بمرتبه ارجمند نمایندگی وخلیفگی خداوند درزمین‌میرسد و هرکس «خودی» خود را بشناسد خداوند اورا شرح انی‌جاعل میسازد و غرض از معرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش شناسائی همین «خودی» است .

اصل نظام عالم از «خودی» است و تسلسل‌حیات‌تعینات وجود براستحکام «خودی» انحصار دارد .

پیکر هستی ز آثار «خـودی» است
هر چه می‌بینی ز اسرار«خودی»است
وانمودن‌خویش‌راخوی«خودی» است
خفته‌درهر ذره‌نیروی «خودی» است
چون‌حیات عالم‌اززور«خودی» است
پس بقدر استواری زنـدگی است

درکتاب اسرار خودی مولانای بزرگ لاهور همچون‌معلم واستاد روحانی دلسوزی دست‌شما رامیگیرد وقدم بقدم شمارا با«خودی» خود آشنا میکندوراه استحکام‌این«خودی» رابشمامیاموزد تاآنجا که‌شما را (مولاصفات) وقادر به«تسخیرجهات» می‌سازد .

مولانای لاهور ضمن‌شرح وتفسیر «خودی» وچگونگی شناسائی وتقویت‌آن، ناگزیر به تصوف و درویشی (درویشی بمعنی غلط معمول) نیز اشاره‌هـا کرده و تصوف و ادبیات صوفیانه‌راناشی ازافکار«افلاطونی» دانسته‌وآنراسخت موردانتقادقرار داده‌است.

۱ـ شنکر شخصیت بزرگ فلسفی هند در قرن دوم هجری است.

۲ـ علامه استاد مجتبی مینوی در کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی‌گوی پاکستان.

درخصوص تاثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده پرفسور نیکلسن در ترجمهٔ اسرار خودی مرقوم فرموده است:

«تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته چندان زیاد نبوده است مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفهٔ یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود ولی درحقیقت از تصنیفات افلاطونیان جدید بود وآنچه ایشان آنرا عقاید ارسطو میشمردند حکمت پلوطینس(۱) وپرقلس(۲) وطریقهٔ حکمای متأخر اسکندریه بود که برمشرب افلاطونی جدید بودند بنابراین میتوان گفت افلاطون من‌غیرمستقیم نفوذو تأثیری عظیم در تحول وتکامل عقلانی وروحانی اسلام داشته واگر آنرا نتوان مولد تصوف اسلامی خواند بهرحال میتوان مدار افکار عرفانی مسلمین دانست..»

مولانا محمد اقبال درنامهٔ که به‌مرحوم پرفسور نیکلسن نوشته میفرماید :

«انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده‌اند نه‌حیات راوازحال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولا و ماده باشد غافل شده‌اند و بجای آنکه ما را بمستهلک کردن آن دستوردهند تعلیم میدهند که ازماده بگریزیم»(۳).

باری خواننده عزیز بطور قطع حین مطالعهٔ اسرار خودی، خودمتوجه مقصود مولاناخواهد شد و «خودی» خودرا خواهد یافت.

رمز بیخودی

قسمت دوم کتاب «اسرار ورموز» به «رموز بیخودی» اختصاص دارد.

دراینجا مولانای لاهور بعداز آنکه خودی راجلا میدهدو درخشان میسازد آنگاه رموز بیخودی رابه سالک میآموزد.

بنابفرمایش مولانا رمز «بیخودی» رادردرک رابطه فردو ملت میتوان دریافت.

فرد رار بط جماعت رحمت است — جوهر او را کمال از ملت است
فرد میگیرد ز ملت احترام — ملت از افراد می‌یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود — قطره‌ئی وسعت طلب قلزم شود

بدین ترتیب مولانای لاهور افراد را تربیت میکند وازآن افراد اجتماعی میسازد که هر «خود» تابناکی درجامعهٔ خویش «بیخود» میشود، درجامعه گم و فنا میگردد وآنگاه ازاین «خود»های دریکدیگر گم شده جامعه‌ی خودیافته‌ی بزرگی بوجود می‌آید.

ومولانا اقبال جهان ایده‌آلی خودرا بوسیله همین ملت وامت میسازد و همین ملت است که باید پرچم صلح خداوندی را برافرازد و«ملکوت خداوند رادرزمین مستقر سازد» وبه بشریت آرامش وآسایش بخشد ووحدت عالم بشری راعملی کند.

---

۱ Plotinus

۲ proclus

۳ـ علامه استاد مجتبی مینوی کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

بطور کلی مولانای لاهور در «اسرار خودی» افراد را با جهان بینی صحیح دینی بـار میآورد، در «رموز بیخودی» جامعه ایدآلی خودرا براساس (نبوت وتعالیم اسلامی) بنامیسازد ودرپایان اسرار ورموز خلاصه مطالب مثنوی را در تفسیر بدیع سوره‌ی اخلاص بیان میکند

زبور عجم

زبورعجم درسال ۱۹۲۳ چاپ شده ومانند سایر آثار مولانا بارها تجدیدچاپ گردیده است .

زبورعجم دردو بخش و حاوی انواع مختلف شعراست ودرآن غزلهـای ناب که همگی درشرح وتفسیر نظرات مولاناست بسیاراست .

گلشن راز جدید

مولانـای لاهور در گلشن راز جدید که قسمتی از زبـورعجم است نه سئوال مطرح کرده و بدانها پاسخ فرموده است درهمین کتاب است که مولانا رمز اناالحق راگشوده و ازهندوایران (راز)ها گفته ودرپایان آن فرموده :

تو شمشیری ز کام خود برون آ   برون آ از نیام خود برون آ

بندگی نامه

آخرین قسمت زبورعجم بندگی‌نامه نام‌دارد مولانا اقبال در «اسرارخودی» اشاره‌ای بادبیات اسلام و دم سردی شاعران مـرده دل که شعرشان همچون افیون تخدیر میکند فرموده و دربندگی‌نامه هنرهای زیباومذهب غلامان(«شرقیانی» که «خود» رانشناخته‌اند) توصیف فرموده وچنان باقدرت ضعف وپوچی شعروموسیقی ونقاشی آنها رانشان داده و با چنان واقع‌بینی وصداقتی رسالت شاعر وهنرمند راباز نموده است که جادارد عموم مردم خاصه آنها که با هنر سر و کاری دارند بخوانند و بخود آیندو اهمیت شعر واقعی را در زندگی انسان ووظیفه بشری خویش رادریـابند .

پیام مشرق

این کتاب رااقبال در جواب دیوان‌غربی گوته‌شاعر ومتفکر آلمانی سروده است.

لازم بیادآوری است که اقبال ازمیان متفکرین وشعرای غرب بیش از همه گوتـه را می‌پسندد تاآنجاکه اورا هم طراز مولانا جلال‌الدین رومی میداند .

شاید علت این همه احترام‌ازآن جهت‌است که‌گوته‌نیزمشرب‌شرقی داشته‌وعشق‌رابر عقل‌ترجیح می‌نهاده است اقبال‌براین‌کتاب خودمقدمه‌ئی بزبان‌اردونوشته‌ویادآور شده‌است که‌باعث تصنیف‌پیام‌مشرق، دیوان غربی گوته‌است .

دیوان‌غربی گوته‌همان کتابی است که هگل(۱) آنرا بیش از هردیوان دیگر عزیز میداشته وهاینه شاعربزرگ آلمانی(۲) ایـن«گلدسته عقیده‌ت را کـه‌مغرب بسوی مشرق فرستاده» بسی گرانبها می‌شمرده وادوارد داودن‌انگلیسی (۳) آنرابانگلیسی ترجمه‌کرده

---

۱ G.W.F.Hogel
۲ H.Heine
۳ E.Dowden

است مولانا اقبال دراین مقدمه یادآور میشود که گوته در نوشتن این دیوان تاچه‌حد تحت تأثیر شاعران گرم‌خون ایران بوده است.

مولانااقبال‌دراین‌مقدمه پس از تذکر ترجمه‌هائی که از آثار شعرای ایران بزبان آلمانی‌شده‌ویادآوری آثارشیلر ودرام‌توران‌دخت اوکه ازهفت پیکر نظامی‌اقتباس‌شده‌است مینویسد درسال ۱۸۱۲ فون‌همر دیوان حافظ راترجمه کرده و پس ازاین ترجمه تحریك شرق در ادبیات‌آلمانی آغاز یافته است.اقبال‌مینویسد : دراین هنگام گوته شصت‌وپنجسال داشت وملت آلمان بآخرین درجه انحطاط خود رسیده بود وگوته درچنان محیطی کـه اروپا به‌هنگامه‌آرائی های خود مشغول بود ازوضع‌غرب بیزار شدوروح‌بلند پروازش بـا مطالعه‌ی‌شعرحافظ درفضای مشرق‌زمین که‌پراز امنیت‌وسلامتی بود نشیمنی بهشتی پیدا کرد شعرحافظ واندیشه‌مواج اودرروح گوته‌هیجان بزرگی‌ایجاد کرد که سرانجام‌بصورت‌دیوان غربی به‌منصه ظهوررسید.

مولانا اقبال پس ازتشریح اثراتی که حافظ درگوته گذاشته او را باحافظ مقایسه کرده وبرای گوته‌همان مرتبه لسان الغیبی‌قائل‌شده‌ومیگوید: همان ظرافت وهمان معانی بلندواندیشه مواج‌حافظ درآثار گوته نیزدیده میشود.

اقبال مینویسدحـافظوگوته باعظمت روح‌خود فاتحین‌باشکوه‌عصرخود(حافظ‌تیمور و گوته‌ناپلئون) رازیرنفوذخود آوردند.

سپس‌مینویسد : علاوه برحافظ، گوته تحت‌تأثیرعطاروسعدی‌وفردوسی‌وبطورکلی‌ادبیات اسلامی قرارگرفته تاآنجاکه‌گاهی غزلهائی‌ساخته ودرآنها استعارات وترکیبات‌وتشبیهات فارسی ازقبیل تیرمژگـان، زلف‌گره‌گیر، آورده وبـااینکه طبع‌بلندش‌ازهرقید وبندی آزاد بوده، گاهی‌چنان زیرنفوذشعرفارسی‌رفته که‌بپیروی‌ازشاعران ایرانی به‌«شاهدبازی‌ایرانی» هم‌اشاراتی کرده‌است .

حتی عنوانهای بعضی‌از قسمت‌های دیوانش نیزایرانی‌است مثل مغنی‌نامه، سـاقی‌نامه عشق‌نامه، تیمورنامه، حکمت‌نامه‌وغیره.

گوته به‌تصوف‌ایران‌تمایلی‌نداشت‌ورنگ تغزلی حافظرا بیشترمی‌پسندیدوافکاره وفیانه برایش بی‌تفاوت بود.

بااین همه‌باید گفت که‌گوته دردیوان غربی روح‌ایرانی رادرکالبد ادبیات آلمانی دمیده‌است‌سپس‌مولانااقبال‌بشعرای‌دیگرآلمانی که‌ازگوته‌پیروی کرده‌وروح‌ایرانی‌رادرشعرخود جای داده‌اند اشاره فرموده ویادآور گردیده که این‌شاعران آثار مشهورادبی ایران از قبیل مخزن‌الاسرار نظامی، آثار مولانای روم، بهارستان‌جامی، کلیات امیرخسرودهلوی، گلستان‌سعدی، آثار، خیام‌و فردوسی، مناقب‌العارفین ، عیار دانش، منطق الطیر را مورد توجه قرارداده وحتی وقایع تاریخی اسلام وایران ازقبیل داستان محمود غزنوی و فردوسی و حمله محمود بسومنات رابنظم کشیده‌اند. مولانااقبال درپایان این مقدمه پس ازاشاره‌باین نکته که«پیام‌مشرق»صدسال‌بعد ازدیوان مغربی بوجودآمده ومقایسه‌وضع صدسال پیش‌آلمان

بازمان حال مشرق واشاره بوضع سیاسی جهان وتاثرات روحی خاصی که برانقلابات وجنگهای آن زمان مترتب است بازمتوجه وضع نابسامان محبوب خودیعنی مشرق شده مینویسد:

مشرق مخصوصاً قسمت اسلامی مشرق پس ازقرنها غفلت چشم خـود را گشوده است امامللمشرق باید بدانند که هیچ تغییری درزندگی آنان امکان پذیر نیست مگر اینکه دراعماق ضمیر وزندگی خود آنها انقلابی بوجود بیاید.

تاوقتیکه آن دنیا در باطن انسان متشکل نشود تغییر وبهبود زندگی اومحال است و این همان قانون تغییر ناپذیر طبیعت است که قرآن کریم هم بدان اشاره کرده است:

«ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم». اقبان میگوید:

این آیه شریفه که باالفاظ ساده امادرنهایت عظمت وبلاغت است حاوی جنبه اجتماعی وفردی بزرگی است ومن هم سعی کرده ام که باصداقت این مفهوم رادر آثار فارسی خود واضح وروشن سازم ودرحال حاضر درتمام جهان بطور اعم ودر مشرق بطور اخص هرسعی که مبنی براعتلای افراد بشر وتجدید قوا و تقویت طبایع و نیروی تولید آنها باشد قابل احترام است.

اقبال کتاب بزرگ پیام مشرق رابه پادشاه فقید واصلاح طلب افغانستان مرحوم امیر امان الله خان که برای بهبودوضع افغانستان کوشش وفداکاری خارق العاده وقابل تحسینی از خود نشان داد پیشکش کرده است.

افکار ومی باقی

قسمت دوم کتاب پیام مشرق حاوی انواع شعر از قطعه وغزل و مثنوی وغیره است ودر قسمت بعدی کتاب چند غزل ناب تحت عنوان «می باقی» آمده است که مطلع نخستین غزل آن این است.

بیار تابگلستان کشد بزم سرود	نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود

نقش فرنگ

آخرین قسمت کتاب پیام مشرق نقش فرنگ نام دارد که پس ازذکر حقایقی چندوتقبیح تقلید نابجا ازفرنگ، کتاب رابااین دوبیتی بپایان برده است:

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی	زبند باستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب	پیمبر هم ره اجداد رفتی

جاوید نامه

چهارمین کتاب اقبال جاویدنامه است که بسال ۱۹۳۲ منتشر شده است جاویدنامه را باکمدی الهی دانته مقایسه کرده اند وپروفسورالسانروبائوزانی استاد فارسی واردوی دانشگاه ناپل آنرابزبان ایتالیائی ترجمه کرده است (۱)

جاویدنامه حاوی دقیق ترین ولطیف ترین افکار عرفانی و نظرات سیاسی واجتماعی

۱- پرفسور بائوزانی اخیر بتهران آمد ودوسخنرانی درباره مولانا جلال الدین رومی ومولانا اقبال لاهوری ایراد کرد در مورد اول مطالبی درباره عدم اعتقاد مولانای روم بوحدت وجوداظهارداشت ودرمورد دوم جاویدنامه اقبال راباکمدی الهی دانته مقایسه کرد.

اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف وسعت نظر، ظرافت اندیشه وطبع لطیف وشعر بدیع اقبال است.

تعابیر وتفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال دراین منظومه عجیب بهترین معرف نبوغ وعظمت روح این متفکر بلندپایه مشرق است.

رؤیاهای فلسفی اقبال دراین کتاب چنان بدیع وخیال انگیز وگرم وگیراست که در وصف نمی‌گنجد و تنها بامطالعه دقیق وفهم عمیق آن میتوان به عظمت آن پی برد.

خطاب به جاوید

درپایان جاویدنامه فصلی تحت عنوان «خطاب بجاوید ـ سخنی به نژادنو» آمده است که درآن نیز اقبال پدرانه نظرات بلند تربیتی خودرا به نسل ونژاد نوبیان میکند باتوجه باینکه فرزند ارجمند اقبال جاویدنام دارد(۱) میتوان نوع مطالبی که مولانای لاهوردراین رساله عنوان فرموده درك کرد.

پس چه باید کرد؟

پنجمین کتاب اقبال پس‌چه باید کرد ای اقوام شرق بضمیمه کتاب مسافر است که درسال ۱۹۳٤ منتشر شده است.

مثنوی پس‌چه باید کرد ای اقوام شرق؟ ارائه طریقی است باقوام شرق خاصه ملل مسلمان مشرق مخصوصاً دراین کتاب مسئله فقر ودرویشی «فقرواقعی یا به تعبیر اقبال فقر خیبرگیر» مطرح است دراینجا مولانا معنی ومفهوم آن فقر جهانگشا راکه امانت مصطفائی است باز فرموده وبه بهترین نحوی پستی وگمراهی این مدعیان فقر ومسندنشینان فریبکار راه که همگی اعم از مرید و مراد، بـه پستی وزبونی وگمراه‌ساختن خود و خلق تن درداده‌اند، باز کرده‌است.

مسافر

کتاب مسافر یادگار سفر مولانای لاهور به افغانستان است این کتاب بهترین معرف تأثرات اوازاین سفراست وگرم جوشی وبلندنظری وعشق وعلاقه قلبی اورا به ملل مسلمان خاصه (ایران وافغان) بخوبی نشان میدهد.

ارمغان حجاز

آخرین کتاب اقبال ارمغان حجاز است که پس‌از رحلت مولانا منتشر شده‌است ویك ربع آن باردوست. ارمغان حجازحاوی دوبیتی‌هائی است که گویای نظرات سیاسی واجتماعی وتربیتی ودینی وروحانی مولاناست. درارمغان حجازمیفرماید:

کسی کو بر «خودی» زدلااله را
زخـاك مرده رویـا نـدنگه را
مده ازدست دامان چنین مرد
که دیدم در کمندش مهر و مه را

میدانیم که زبـان اردو تاچه اندازه بزبان‌فارسی نزدیك است؟ بحدی‌این‌دوزبان‌بهم نزدیك‌اند که‌گـاهی مصراعی یابیتی درشعر اردو، فارسی‌خالص ازآب درمیآیدباینك باین اشعارکه‌ازهمان قسمت‌اردوی ارمغان‌حجاز نقل‌شده توجه‌بفرمائید:

۱ـ آقای دکتر جاوید اقبال فرزند ارجمند وگرامی اقبال که درپاکستان بخدمات‌ادبی‌باارزشی درزمینه چاپ آثار اقبال اشتغال دارند.

غمین مشو که به بندجهان گرفتاریم   طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم

✿ ✿

خودآگهان که ازاین خاکدان برون جستند   طلسم مهر و سپهر و ستاره بشکستند

✿ ✿

حدیث بندهٔ مؤمن دل آویز   جگر پر خون، نفس روشن، نگه تیز

✿ ✿

چه بی پروا گذشتند از نوای صبحگاه من   که برد آن شور و مستی از سیه‌چشمان کشمیری؟

✿ ✿

چه کافرانه قمار حیات می‌بازی   که بازمانه بسازی بخود نمی‌سازی
دگر بمدرسه‌های حرم نمی‌بینم   دل جنید و نگاه غزالی و رازی
بحکم مفتی اعظم که فطرت ازلیست   بدین صعوه حرام است کار شهبازی
همان فقیه ازل گفت جره شاهین را   بآسمان گروی با زمین نه پردازی
منم که توبه نکردم ز فاش گوئی‌ها   زبیم اینکه بسلطان کنند غمازی
بدست ما نه سمرقند و نی بخارائی است   دعا بگو ز فقیران به ترک شیرازی (۱)

حسین احمد

عجم هنوز نداند رموز دین ورنه   زدیوبند حسین احمداین چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که ملت از وطن است   چه بی‌خبر ز مقام محمد عربی است
بمصطفی برسان خویش را که دین همه اوست   اگر باو نرسیدی تمام بولهبی است

بانگ درا

مولانای لاهور سه کتاب شعر بزبان اردو نیز دارد. اولین مجموعه اردوی اقبال «بانگ درا» نام دارد که درسال ۱۹۲٤ منتشر شده‌است . بانگ‌درا محتوی اشعاری است که قبل از سفر فرنگ ودرمدت اقامت فرنگ (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸) وپس از مراجعت به پنجاب سروده‌است بانگ‌درا چنانکه گفتم اردوست اما ابیات تمام‌فارسی هم‌درآن یافت‌میشود که‌ذیلا نقل میگردد :

قصهٔ داروَر سن بازی‌طفلانه دل   التجای ارنی سرخی افسانهٔ دل

شاعر

دوش میگفتم بشمع منزل ویران خویش   گیسوی تو از پر پروانه دارد شانه‌ئی
در جهان مثل چراغ لالهٔ صحرا ستم   نی نصیب محفلی نی قسمت کاشانه‌ئی
مدتی مانند تو من هم نفس می سوختم   درطواف شعله‌ام بالی نزد پروانه‌ای
می‌طپد صد جلوه درجان امل فرسود من   بر نمی خیزد از این محفل دل دیوانه‌ئی
از کجا این آتش عالم فروز اندوختی
کرمك بی‌مایه را سوز کلیم آموختی ؟

✿ ✿ ✿

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو   کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

واینك برای اینکه نمونه‌ئی ازشعر اردوی اقبال هم‌آورده‌باشیم شعری‌اردورا که‌بیتی‌از خواجه‌شیرازرا تضمین‌فرموده نقل‌میکنیم:

پیام مرشد شیراز بهی مگر سن‌لی   که‌هی یه سر نهانخانهٔ ضمیر سروش
«محل نور تجلی است رای انورشاه   «چوقرب اوطلبی درصفای نیت کوش»

✿ ✿ ✿

۱ـ اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ـ حافظ

گفت رومی هر بنای کهنه کاباد ان کنند
می ندانی اول آن بنیاد را ویران کنند

✿ ✿ ✿

چه باید مرد را طبع بلندی مشرب نابی
دل گرمی نگاه پاك بینی جان بی‌تابی

✿ ✿ ✿

بیا بیا اخریدار امت جان ناتوانی را
«پس از مدت گذار افتاد بر ما کاروانی را»

✿ ✿ ✿

بیا ساقی نوای مرغ زار از شاخسار آمد
بهار آمد نگار آمد نگار آمد قرار آمد
کشید ابر بهاری خیمه اندر وادی و صحرا
صدای آبشاران از فراز کوهسار آمد
سرت گردم تو هم قانون پیشین ساز ده ساقی
که خیل نغمه پردازان قطار اندر قطار آمد
کنار از زاهدان برگیر و بی باکانه ساغر کش
پس از مدت از این شاخ کهن بانگ هزار آمد
به مشتاقان حدیث خواجه‌ی بدر و حنین آور
تصرف های پنهانش بچشم آشکار آمد
دگر شاخ خلیل از خون ما نمناك میگردد
ببازار محبت نقد ما کامل عیار آمد
سر خاك شهیدی برگهای لاله می باشم
که خونش با نهال ملت ما سازگار آمد
«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم»

بال جبریل

یکی دیگر از آثار اردوی اقبال بال جبریل نام دارد. در بال جبریل شعر خالص فارسی کمتر دیده میشود. با اینحال در آنهم مصراع‌های فارسی وتك بیت‌هائی وجود دارد مثلا از این قبیل :

یقین مثل خلیل آتش نشینی
یقین اللہ‌مستی، خودگزینی

✿ ✿

جمال عشق و مستی نی‌نوازی
جلال عشق و مستی بی‌نیازی
کمال عشق و مستی ظرف حیدر
زوال عشق و مستی حرف رازی

✿ ✿

سلسله‌ی روز و شب نقش گر حادثات
سلسله‌ی روز و شب اصل حیات و ممات

ضرب کلیم

ضرب کلیم نیز از کتب اردوی مولانا اقبال است. ضرب کلیم با شعر زیر آغاز مییابد:

زمانه با امم ایشیا چه کرد و کند؟
کسی نبود که این داستان فرو خواند
تو صاحب نظری آنچه در ضمیر من است
دل تو بیند و اندیشه‌ی تو می‌داند
بگیر این همه سرمایه‌ی بهار از من
«که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند»

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید و نظرات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی مولانا دارد. در این کتاب مولانا اقبال چند شعر برای مهدی و مهدی برحق سروده و باتوجه به کذب مدعای فرقه بهائی شعری هم زیر عنوان «محمدعلی باب»(۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:

تهی خوب حضور علما باب کی تقریر
بیچاره غلط پڑھتا تھا اعراب سموات

اشاره بهمان جلسه محاکمه سیدعلی محمدباب در زمان ولایتعهدی ناصرالدینشاه است. اقبال میگوید :

در حضور علما باب خوب نطق میکرد
بیچاره اعراب سموات راغلط میخواند
علما برغلط خوانی او تبسم میکردند

۱- نهضت باب ذاتاً نهضتی ضد عرب و ضد اسلامی بود مولانا اقبال نیز در جاویدنامه پیروان باب را درشمار ملحدین آورده. میرزا حسینعلی بهاء الله سازشکار و مرتجع بود و جنبه‌های انقلابی باب را ازمیان برد و فرقه‌ی غیر دینی بهائی را بوجود آورد شرح این معنی را بکتاب دیگری حواله میدهیم انشاء الله تعالی

اما او میگفت شما مقام مرا نمی‌شناسید
امامت مرا تصدیق کنید که آزاد شدند
آیات قرآن از زندان اعراب....»

درهمین کتاب اقبال پیرامون صفات «مهدی برحق» ورهنمائی که بتواند مردم را هدایت کند اشاراتی میفرماید و از آن جمله میگوید:

دنیای بمهدی برحق احتیاج دارد
که نگاه او در دنیای اندیشه زلزله بیفکند..

این قطعه شعر اردو بسیار عمیق وپرمعنا و امید بخش است و بطورکلی شعرهای اردو وفارسی مولاناست که باو عنوان رومی ولسان الغیب زمان داده است.

مقام شاعری اقبال

اقبال از آن مردانی است که برای بیان مطلب ومقصودی شعر را بعنوان وسیله وافزار کار انتخاب کرده وهرگز خود شعر برای او هدف نبوده بلکه از عنوان شاعری گریزان بوده است. خود فرماید:

ندبینی خیر از آن مرد فرودست   که برمن تهمت شعر و سخن بست

اهل معنی می‌دانند که تنها چنین مردان سراینده شعرناب میگردند و من بجرأت میگویم عاقبت طلسم شعر فارسی را بعداز قرنها اقبال شکسته است.

اقبال برای بیان مطالب خود زبان فارسی را انتخاب کرده است.

هندیم از پارسی بیگانه‌ام   ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
گرچه هندی درعذوبت شکراست   طرز گفتار دری شیرین تراست

اما درباره بیان اقبال باید تذکر بدهیم که ازقرن هشتم ببعد بتدریج بین فارسی شبه قاره هندوفارسی رایج درایران تفاوت‌هائی پیدا شده است وازآن جمله پاره‌ای ازشیوه‌های زبان را که درقدیم درایران معمول بوده وبعد منسوخ شده هندوستان و افغانستان محفوظ نگاهداشته است (صفحاتی که از سیرالملوك وتاریخ بیهقی) درمقدمه همین کتاب نقل شده بهترین شاهد این مدعاست(۱)

همچنین پاره‌ئی کلمات ازقبیل ته ـ تپ ـ بغاوت ـ وا ـ که درفارسی ادبی فعلی مهجور وغیر فصیح است درهند فصیح بشمار میآید ودرمیان استادان هندی شعر فارسی نمونه‌های آن بسیار است که علاقمندان میتوانند بآنها مراجعه کنند.

کوتاه سخن که سخن شناسان قدر سخن اقبال رامیدانند وشعرناب اورامی‌شناسند وجوهر لطیف اندیشه اورا درجامه زیبای شعر می‌بینند ومیدانند اقبال رومی‌وار بخود «شعر نمی‌گفته وشعرش الهام محض است وبرای آنکه دانسته شود شعر اوالهام محض است اینك نمونه‌ای ازنثر فارسی اقبال را اینجا نقل میکنیم تاتفاوت بین نثر وشعر مولانای لاهور که الهام محض است بهتر

۱ـ در نشریه دانشجویان ایرانی مقیم اروپا خواندم که پارسی دوستان به‌کوششی که جهت ملی‌قلم دادن زبان پشتو در افغانستان شده اشاره کرده و باعلیحضرت پادشاه افغان عرضه داشته‌اند درحالیکه مولد و منشاء زبان دری بلخ وطخارستان است چرا کوشش میشود که پشتو بجای فارسی در افغانستان زبان ملی قلمداد گردد؟ اعلیحضرت پادشاه افغانستان در جواب این مطلب فرموده‌اند «من که گاهی بشکار میروم روستاپانی رامی‌بینم که هیچ خواندن ونوشتن ندانند ولی چون سخن گویند پنداری تاریخ بیهقی می‌خوانند.»

دانسته شود. بنظر من تفاوت بین شعر و نثر فارسی اقبال بی شباهت به تفاوت بین احادیث منسوب به پیغمبر و آیات معجز آثار قرآن کریم نیست اینک نمونه ئی از نثر اقبال (۱)

«مخدوم دانشمند»

خط دست آقائی بوسیله سرکار پروفیسر محمد اقبال (۲) صاحب راهی کرده بودید حاصل شده سالهای دراز است که میل و آرزوی ایران شما را در صمیم می پرورم و یگانه محصول ذره نمای وجودرا سخن پارسی میدانم اینکه سخن پارسیم مطلوب و مقبول همچون آقائی دانشمند بنامی که میزان ذوق ادب ایرانست باشد مایه‌ی فخر و دلداری این نیازمند است غبن دارم که جز از زبور عجم مرا بخدمت شما راه نبوده است و پیام مشرق را بهمین هفته بخدمت فرستاده میکنم والسلام مع الف احترام نیاز کیش محمد اقبال ٤ نومبر ۱۹۳۲»

اقبال خود درباره شعر خود فرماید:

آشنای من ز من بیگانه رفت — از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم — طاق کسری زیر پای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من — آب و رنگ شاعری خواهد ز من
کم نظر بی تابی جانم ندید — آشکارم دید و پنهانم ندید
برگ گل رنگین ز مضمون من است — مصرع من قطره‌ی خون من است

سخن آخر

چنانکه بامطالعه این کتاب درخواهید یافت ضمن آنکه اقبال پیام محبتی برای بشریت داشته هدفش اتحاد دنیای اسلام بوده است. میدانم برای اتحاد اسلام از مدتها پیش کوشش هائی شده و مردانی چون عبدالرحمن کواکبی و سید جمال الدین افغانی نیز در این مورد کارهائی کرده اند امابه نتیجه نرسیده اند . البته مقصودم این نیست که فکر اتحاد اسلام عملی نیست ولی آنچه بنظر این فقیر میرسد این است که قدم اول این اتحاد باوحدت ایران و افغانستان و پاکستان برداشته شود و از آن پس برای اتحاد سایر بلاد اسلامی و تعمیم روح واصل اسلام در سراسر جهان اقداماتی بعمل آید. این است آن هدف خدائی و بزرگی که در پیش است. این است همان حقیقتی که بر دیوار زمانه نقش شده است.

در پایان خود را وظیفه دار میدانم که از آقای «نذیر احمد دکتر ذاکر وابسته‌ی محترم فرهنگی سفارت پاکستان» و آقای روستا باختری فرزند نجیب افغانستان و آقایان ملك و جعفری دانشجویان پاکستانی وهندی که بامن همکاری کرده اند صمیمانه تشکر کنم خاصه آقای دکتر ذ اکر که کتب اقبال و عکس های لازم را در اختیار من گذاشته و نهایت علاقه را در انجام این مهم از خود نشان داده اند .

همچنین از آقایان داود شیرازی مدیر محترم کتابخانه سنائی که بامیل و رغبت چاپ این کلیات را عهده دار شدند و آقای هدایت ارشادی کتابفروش و آقایان عباس مقدم و کامبیز وحیدی آقایان علی تنیده ور صفحه بند و آقایان سید فضل الله مطهری ـ احمد حسین زاده ـ علی چلبی ـ رضا سهیلا قاسم زرین کمر ـ جلیل بدك ـ حسین شهرستانکی حروفچین ها و آقایان مهدی بازچی و فیروز بختیاری ماشین چی های چاپخانه گیلان و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر محترم چاپخانه گیلان و همسرم

۱ــ این نامه را مولانا اقبال در جواب نامه آقای سعید نفیسی نوشته است .

۲ــ این پروفسور محمد اقبال یکی از استادان دانشگاه پنجاب است و با مولانا محمد اقبال نسبتی ندارند.

بانو هما سروش (ذوالخیر) و آقایان رضا نوری و خسروی مصححین و آقای همایون سروش که هر یك بنحوی در راه انجام این مهم خدمتی بعهده گرفته و یاریم کرده‌اند صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم و اجر و پاداش جمیل برای همگی آنان از خدای بزرگ خواهانم. همچنین از استاد عزیز آقای محیط طباطبائی که برای نخستین بار ایرانیان را با نام اقبال آشنا کرده‌اند و علامه استاد مجتبی مینوی و نویسنده ارجمند سید غلامرضا سعیدی که رسالاتشان در نوشتن این مقدمه مورد مراجعه و استفاده بوده صمیمانه تشکر مینمایم (۱) و بحکم حق‌شناسی قسمت‌هائی از نوشته‌های این بزرگواران را درباره اقبال در مقدمه کلیات اقبال که برای اول بار در ایران چاپ میشود نقل کرده‌ام.

امیدوارم خوانندگان عزیز و دانشمندان ارجمند بدین کاری که شده باعنایت نظر کنند و چنانچه کوتاهی و اشتباهی درکار من ملاحظه شود (ومخصوصاً اغلاط بی‌شمار چاپی را در مقدمه و متن و حواشی) بچشم عفو و بخشایش بنگرند و در اصلاح آن بکوشند که من جز انجام وظیفه و تقدیم خدمتی از انجام این مهم مقصود دیگری نداشته‌ام.

احمد سروش

۱ـ در ایران استادان و دانشمندان وشاعرانی که ذیلاً یاد میکنم بوسیله نوشتن مقالات و انتشار رسالات یا با نطق و خطابه وتهیه آثاری به نظم یا به نثر از مولانا محمد اقبال یاد کرده‌اند که ذیلاً بدون رعایت تقدم و تاخر نام گرامی آنان ذکر میگردد.

ملك الشعرای بهار ـ علی اکبر دهخدا ـ ادیب السلطنه سمیعی ـ صادق سرمد ـ سید حسن تقی‌زاده ـ حسین علاء سید ضیاءالدین طباطبائی ـ علی اصغر حکمت ـ مجتبی مینوی ـ محیط طباطبائی ـ دکتر محمد معین ـ دکتر مصطفی صورتگر ـ سعید نفیسی ـ دکتر حسین خطیبی ـ محمد زرنگار ـ خواجه دکتر عبدالحمید عرفانی ـ غضنفر علیخان ـ صادق نشات ـ عبدالحسین نوائی ـ محمد حجازی ـ دوشیزه دکتر کچکینه کاظمی ـ دکتر رجائی ـ علی فدائی ـ دکتر قاسم رسا ـ رهی معیری ـ امیری فیروزکوهی ـ گلچین معانی ـ حبیب یغمائی ـ رجائی ـ ادیب برومند ـ کاظم رجوی ـ دکتر رازانی ـ پرفسور السائرو بائوزانی



دراین نقشه وضع ایران و افغانستان و پاکستان و مناطق همجوار بخوبی دیده میشود



بیا بمجلس اقبال و یك دو ساغركش　　اگر چه سر نتراشد قلندری داند



خانه اقبال و محلی که مولانا اقبال طرح آثار بلند خویش را ریخته است



آرامگاه اقبال

اسرار و رموز

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

«مولانا جلال الدین رومی»

بسم الله الرحمن الرحیم

اسرار خودی

تمهید

نیست در خشک و تر بیشه‌ی من کوتاهی
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم
« نظیری نیشاپوری »

راه شب چون مهر عالمتاب زد — گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشك من از چشم نرگس خواب شست — سبزه از هنگامه ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود — مصرعی کارید و شمشیری درود
درچمن جز دانه‌ی اشکم نکشت — تار افغانم بپود باغ رشت
ذره ام مهر منیر آن من است — صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن تر از جام جم است — محرم از نا زاد های عالم است
فکرم آن آهو سر فتراك بست — کو هنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه نا روئیده زیب گلشنم — گل بشاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری(۱) بر هم زدم — زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نواست — هم نشین از نغمه‌ام نا آشناست
در جهان خورشید نوزائیده ام — رسم و آئین فلك نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز — هست نا آشفته سیمابم هنوز

۱ــ رامشگر نوازنده ، خواننده، مطرب، خنیاگر.

بحر از رقص ضیایم(۱) بی نصیب کوه از رنگ حنایم بی نصیب
خو گر من نیست چشم هست و بود لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
بامم(۲) از خاور رسید و شب شکست شبنم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح خیزان می کشم ای خوشا زر تشتیان آتشم
نغمه ام از زخمه(۳) بی پروا ستم من نوای شاعر فرداستم
عصر من داننده ی اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست
نا امیداستم زیاران قدیم طور من سوزد که می آید کلیم
قلزم یاران چو شبنم بی خروش شبنم من مثل یم(٤) طوفان بدوش
نغمه ی من ازجهان دیگر است این جرس را کاروان دیگر است
ای بسا شاعر که بعداز مرگ زاد چشم خود بر بست وچشم ما گشاد
رخت ناز ازنیستی بیرون کشید چون گل ازخاك مزار خود دمید
کاروان ها گرچه زین صحرا گذشت مثل گام ناقه(٥) کم غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است شور حشر(٦) ازپیش خیزان من است
نغمه ام زاندازه ی تار است بیش من نترسم از شکست عود خویش

۱ـ ضیا بکسر روشنی راگویند دراصطلاح صوفیه نیز عبارت است ازرؤیت اشیاء بعین حق

۲ ـ بام بمعنی صبح زود ـ نزدیك طلوع آفتاب آمده در اینجا کنایه ازنور و نور خورشید است .

۳ ـ زخمه آلتی است فلزی که باآن تار میزنند . گاه باپنجه هم میزنند وبطور کلی ضربی است که بسیم ساز میزنند تافغان آن برخیزد.

٤ ـ یم دریاست

٥ـ ناقه شتر ماده .

٦ ـ حشر برخیزاندن، برانگیختن مردگان پس ازمرگ. روز حشر ـ روز رستاخیز روز قیامت ـ یوم الحشر.

قطره از سیلاب من بیگانه به
قلزم‌از (۱) آشوب‌او دیوانـه به
در نمی گنجد بجو عمان من
بحر ها باید پی طوفان من
غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده در جان‌من است
کوه وصحرا باب جولان‌من‌است
پنجه کن بابحرم ار صحراستی
برق من در گیرا گر سیناستی(۲)
چشمه‌ی حیوان براتم کرده اند
محرم راز حیاتم کـرده انـد
ذره از سوز نوایم زنـده گشت
پر گشود و کرمك تابنده گشت
هیچکس‌رازی که‌من گویم‌نگفت
همچو فکر من در معنی‌نه سفت
سر عیش جاودان خواهی بیـا
هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون‌بامن این اسرار گفت
از ندیمان راز ها نتوان نهفت

ساقیا بر خیز ومی در جام کن
محو از دل کاوش ایام کن
شعله‌ی آبی که‌اصلش‌زمزم‌است ۳
گر گداباشدپرستارش جم است
می کند اندیشه را هشیار تر
دیده‌ی بیدار را بیدار تر
اعتبار کوه بخشد کاه را
قوت شیران دهد روباه را
خاك را اوج ثریا میدهد
قطره را پهنای دریا میدهد
خامشی راشورش محشر کند
پای کبك از خون‌باز احمر کند

۱ ــ قلزم‌بضم یکم‌و سوم دریا وچاه بسیارآب راگویند بفتح‌سوم‌هم‌آمده‌است‌ضمناًدریای احمرراهم‌گویند وشهری میان مکه‌و مصر را هم‌گفته انـد.درعجایب‌المخلوقات آمده دریائی است‌که‌ازهند برآیدو قلزم‌شهری‌است درکنارآن‌قرزم نیز گفته شده است.اما در اینجامرادعمان دریای مطلق است .

۲ ــ سینا نام‌کوهی است که‌حضرت موسی علیه‌السلام رابر آن تجلی‌شد . صحرائی در مصر را نیز بهمین نام‌خوانند .

۳ ــ زمزم (بفتح‌هردوزا).نام‌چاه معروفی است نزدیك‌کعبه که‌آب‌آن مشهور است .

خیز و در جامم شراب ناب ریز — برشب اندیشه ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را — ذوق‌بیتابی دهم نظاره‌را (۱)
گرم رو از جستجوی‌نوشوم — روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم — چون‌صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم — آب‌چشم خویش در کالا کنم
باز برخوانم‌ز فیض‌پیرروم (۲) — دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله ها سرمایه دار — من‌فروغ یك‌نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت‌بر پروانه‌ام — باده‌شبخون‌ریخت(۳) برپیمانه ام
پیررومی خاك‌راا کسیر(٤) کرد — از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
ذره از خاك بیابان رخت بست — تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم — تا در تابنده‌ئی حاصل کنم

من که مستی ها زصهبایش کنم
زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود — خامشی از یاربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم — از تهی پیمانگی نالان بدم
این قدر نظاره ام بیتاب شد — بال‌وپر بشکست‌وآخرخواب‌شد
روی‌خودبنمودپیرحق‌سرشت(۵) — کو بحرف پهلوی قرآن نوشت

---

۱ ـ نظاره (بفتح‌نون وتشدید ظا) تماشا کردن گروهی از مردم که بسوئی نگران باشند بمعنی دوربین نیز آمده و بکسر نون و فتح را بدون تشدید در فارسی‌بمعنی‌نگریستن‌آمده‌است

۲ ـ مولاناجلال‌الدین بلخی‌مقصود است .

۳ ـ شبخون وشبیخون شب‌هنگام غفلتاً برسر دشمن تاختن وکنایه ازکارهائی است که بی اطلاع طرف‌صورت‌گیرد .

٤ ـ اکسیر بکسر کیمیا راگویند .

٥ ـ کنایه از مولانای روم است مثنوی‌مولوی‌معنوی هست قرآنی بلفظ پهلوی

گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق
جرعه‌ئی گیراز شراب ناب عشق

برجگرهنگامه‌ی‌محشر بزن(۱)
شیشه بر سردیده بر نشتر بزن

خنده‌را سرمایه‌ی صد ساله ساز
اشك خونین را جگر پرکاله‌ساز

تابکی‌چون‌غنچه‌می‌باشی‌خموش
نکهت(۲)خودراچو گل‌ارزان‌فروش

در گره هنگامه‌داری چون سپند
محمل(۳)خودبرسرآتش به بند

چون‌جرس‌آخر زهرجزو بدن
ناله‌ی خاموش را بیرون فکن

آتش استی بزم عالم بر فروز
دیگران راهم ز سوز خود بسوز

فاش گو اسرار پیرمی فروش
موج‌می شو کسوت مینا بپوش

سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را
بر سر بازار بشکن شیشه را

ازنیستان همچونی پیغام ده
قیس(٤)را ازقوم‌حی پیغام ده

ناله را انداز نو ایجاد کن
بزم را از های و هو آباد کن

خیزو جان نوبده هر زنده را
ازقم خود زنده تر کن زنده را

خیزو پا برجاده‌ی دیگربنه
جوش سودای(٥) کهن‌از سر بنه

آشنای لذت گفتار شو
ای درای(٦) کاروان بیدار شو

۱ـ هنگامه بمعنی معرکه‌است .جمعیت‌مردم‌و فریادو غوغا وهیاهو را نیز گویند . بمعنی‌وقت‌وزمان‌هم گذشته‌ئ‌ه‌است.

۲ ــ نکهت‌بوی خوش‌را گویند .

۳ ــ محمل بفتح‌اول وکسرسوم کجاوه وهودج است . به‌کسراول و فتح سوم بندودوال شمشیر را هم گویند .

٤ ــ قیس بنی‌عامر همان مجنون است وحی هم قبیله اوست .

٥ ــ سودا بمعنی اندیشه و خیال و حرارت و شوریدگی و خیالات زائد و فاسد را گویند .

٦ ــ درا ـ زنك و جرس‌وزنگی‌که برگردن چار پایان کاروان بندندگویند .

زین سخن آتش به پیراهن شدم — مثل نی هنگـامـه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم — جنتی از بهر گوش آراستم

بر گرفتم پرده از راز خودی
وا نمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگارهٔی(۱) — نا قبولی نا کسی نا کارهٔی
عشق سوهان زد مرا آدم شدم — عالم کیف و کم عــالم شدم
حرکت(۲)اعصاب گردون دیده‌ام — در رگ مه گردش خون دیده ام
بهر انسان چشم‌من شبها گریست — تا دریدم پردهٔ‌اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات — بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این‌شب‌را چومه آراستم — گرد پای ملت بیضاستم
ملتی در باغ وراغ آوازه اش — آتش دلها سرود تازه اش
ذره کشت و آفتاب انبار کرد — خرمن‌ازصد رومی‌وعطار(۳) کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم — گرچه دودم از تبــار آتشم
خامه ام از همت فکر بلند — راز این نه پرده‌در صحرا فکند

قطره تــا همپایهٔ‌دریــا شود
ذره از بــالیدگی صحــراشود

شاعری زین مثنوی‌مقصود نیست — بت‌پرستی بت گری‌مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه ام — ماه نو باشم تهی پیمانه ام
حسن انداز بیان از من مجو — خوانسارواصفهان(٤)از من مجو

۱ـ انگاره بمعنی پندارو تصورو سرگذشت‌واندازه‌و نقش آمده و در اینجا بمعنی نقش ناتمام آمده‌است .

۲ ـ حرکت بسکون را خوانده شود .

۳ـ مرادازعطار شیخ فریدالدین عطار شاعرعارف مشهور است.

٤ ـ خوانسار و اصفهان دو شهر معروف که ازآن شعرای بزرگ برخاسته‌اند.

گرچه هندی در عذوبت(۱) شکر است — طرز گفتار دری(۲) شیرین تر است
فکر من از جلوه اش مسحور گشت — خامه من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه ام — در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده(۳) بر مینا مگیر ای هوشمند
دل بذوق خرده ی مینا(٤) به بند

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است(٥) — هر چه می بینی ز اسرار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد — آشکارا عالم پندار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او — غیر او پیداست از اثبات او
در جهان تخم خصومت کاشت است — خویشتن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود پیکر اغیار را — تا فزاید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوی خویش — تا شود آگاه از نیروی خویش
خود فریبی های او عین حیات — همچو گل از خون وضو عین حیات
بهر یك گل خون صد گلشن کند — از پی یك نغمه صد شیون کند
یك فلك را صد هلال آورده است — بهر حرفی صد مقال آورده است

---

۱ ــ عذوبت شیرینی .

۲ ــ دری ــ همان زبان فارسی است که بعد از زبان پهلوی متداول گردیده و با اندك تغییری بصورت فارسی مصطلح امروزی در آمده است .

۳ ــ خرده گرفتن نکته چینی کردن

٤ ــ خرده مینا شراب است.

٥ ــ این اشعار معنی لفظ خودی را روشن می کنند و در صفحات بعد نیز این معنی روشن تر شده است .

عذر این اسراف و این سنگین‌دلی / خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین عذر درد کوهکن / نافهٔ عذر صد آهوی ختن
سوز پیهم قسمت پروانه‌ها / شمع عذر محنت پروانه ها
خامه‌ی او نقش صد امروز بست / تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت(۱) / تا چراغ یك محمد برفروخت
می‌شود از بهر اغراض عمل / عامل و معمول و اسباب و علل
خیزد انگیزد پرد تابد رمد / سوزد افروزد کشد میرد دمد
وسعت ایام جولانگاه او / آسمان موجی ز گرد راه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش / شب ز خوابش روز از بیداریش
شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد / جز پرستی عقل را تعلیم کرد
خودشکن گردید و اجزا آفرید / اندکی آشفت و صحرا آفرید
باز از آشفتگی بیزار شد / وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن خویش را خوی خودی است / خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات(۲) عالم از زور خودی است / پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند / هستئی بی مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی پیکر است / پیکرش منت پذیر ساغر است
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می / گردش از ماوام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود / شکوه سنج(۳) جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر / می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم / از تلاش جلوه ها جنبید چشم

---

۱ ــ ابراهیم علیه‌السلام . پیامبر معروف که در آتش رفت .
۲ ـ بکسر تای حیات خوانده میشود .
۳ ـ جیم سنج مکسور خوانده میشود .

سبزه چون تاب دمید(۱) از خویش یافت — همت او سینه‌ی گلشن شکافت
شمع هم خودرا بخود زنجیر کرد — خویش را از ذره ها تعمیر کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود رمید — هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین — از جراحت ها بیاسودی نگین
می‌شود سرمایه دار نام غیر — دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است — ماه پابند طواف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم‌تر است — پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مژگان بردشان چنار — مایه دار از سطوت او کوهسار
تار و پود کسوت او آتش است — اصل او یك دانه‌ی گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می گشاید قلزمی از جوی زیست

دربیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست — کاروانش را درا از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است — اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار — تا نگردد مشت خاك تو مزار
آرزو جان جهان رنك و بوست — فطرت هرشی امین آرزوست
از تمنا رقص دل در سینه هـا — سینه ها از تاب او آئینه هـا
طاقت پرواز بخشد خاك را — خضر باشد موسی ادراك را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات — غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند — شهپرش بشکست و از پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی — موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند — دفتر افعـال را شیرازه بند

---

۱ ـ دمید همان دمیدن ـ روئیدن و سر از خاك بدر کردن است .

زنده را نفی تمنا مرده کرد
شعله را نقصان سوزافسرده کرد
چیست اصل دیده‌ی‌بیدار ما ؟
بست صورت لذت دیـدار ما
کبك پا از شوخی رفتار یافت
بلبل از سعی نوا منقار یافت
نی برون از نیستان آباد شد
نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کوش‌و گردون‌تازچیست
هیچ‌میدانی که این اعجازچیست
زندگی سرمایه دار از آرزوست
عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم
چیست راز تازگیهای علوم
آرزوئی کو بزور خود شکست
سرزدل بیرون‌زدوصورت به‌بست
دست‌ودندان‌ودماغ‌وچشم‌و گوش
فکروتخییل‌و شعور و یادو هوش
زندگی‌مرکب‌چودرجنگاه‌باخت
بهرحفظ‌خویش این‌آلات ساخت
آگهی ازعلم و فن مقصود نیست
غنچه‌و گل ازچمن‌مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی‌است
علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش خیزان حیات
علم و فن از خانه‌زادان* حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز
از شراب مقصدی مستانه خیز
مقصدی مثل سحر تابنده ئی
ما سوی را آتش سوزنده ئی
مقصدی از آسمان بالاتری
دلربائی دلستانی دلبری
باطل دیرینه را غارتگری
فتنه در جیبی سراپا محشری

ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم
از شعاع آرزو تابنده ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام‌او خودی است
زیر خاك ما شرار زندگی است
از محبت می‌شود پاینده تر
زنده تر سوزنده تر تابنده تر

* متن‌چاپی‌درمتن‌کاتب‌باشتباه‌زادانان نوشته‌است .

از محبت اشتعال جوهرش(۱) ارتقای ممکنات مضمرش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ وخنجر باك نیست اصل عشق از آب وبادوخاك نیست
درجهان هم صلح وهم پیکار عشق آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خاراشق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خودرا همچورومی برفروز (۲) روم را در آتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر خوشتر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا میشود خاك همدوش ثریا میشود
خاك نجدااز فیض اوچالاك شد آمد اندر وجد و بر افلاك شد
در دل مسلم مقام مصطفی است آبروی مازنام مصطفی است
طور موجی از غبار خانه اش کعبه رابیت‌الحرم کاشانه اش
کمتر از آنی ز اوقاتش ابد کاسب افزایش از ذاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش (۳) تاج کسری زیر پای امتش
در شبستان حراخلوت گزید(٤) قوم و آئین وحکومت آفرید
ماند شبها چشم اومحروم نوم (۵) تابه تخت خسروی خوابید قوم

۱ــاشتعال شعله‌ور شدن افروختن آتش برافروختگی .
۲ ــ روم و تبریز اشاره بمولانا جلال الدین رومی وشمس الحق تبریزی است .
۳ ــ طاق کسری هم شنیده شده است .
٤ ــ حرا مقصود غار حرا خلوتگاه پیغمبر اسلام است .
۵ ــ نوم ــ خواب .

وقت هیجا تیغ او آهن گداز (۱) دیده‌ی او اشکبار اندر نماز
دردعای نصرت آمین تیغ او قاطع نسل سلاطین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد مسند اقوام پیشین در نورد
از کلید دین در دنیا گشاد (۲) همچو او بطن ام گیتی نزاد
در نگاه او یکی بالاو پست (۳) باغلام خویش بریك خوان نشست
درمصافی پیش آن گردون سریر ٤ دختر سردار طی آمد اسیر (۵)
پای در زنجیروهم بی‌پرده بود گردن ازشرم وحیاخم کرده بود
دخترك را چون نبی بی‌پرده دید چادر خود پیش روی او کشید
ما ازآن خاتون طی عریان تریم پیش اقوام جهان بی چادریم
روز محشر اعتبار ماست او درجهان هم پرده دار ماست او
لطف وقهر او سرا پا رحمتی آن بیاران این باعدا رحمتی
آن که براعدا در رحمت گشاد مکه را پیغام لاتثریب (٦) داد
ما که از قید وطن بیگانه‌ایم چون نگه‌نور دوچشمیم‌ویکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما شبنم یك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم (۷) در جهان مثل می و میناستیم
امتیازات نسب را پاك سوخت آتش اواین‌خس وخاشاك‌سوخت
چون گل‌صدبرگ‌مارا بویکیست اوست‌جان این نظام واو یکیست

---

۱ ـ هیجا جنك وکارزار ونبرد را گویند .
۲ ـ یعنی‌شکم مادرگیتی .
۳ ـ اشاره بمواسات ومساوات اسلامی است.
٤ ـ مصاف جنك‌و سریر تخت واورنك
۵ ـ سردار طی‌همان سردار مشهور بخشنده عرب‌است .
٦ ـ لاتثریب علیکم الخ آیه شریفه قرآن است : با اینکه کفار مکه به پیغمبر گرامی ومسلمانان صدمات بسیار وارد کردند پس از فتح‌مکه فرمان لاتثریب صادرشد .
۷ ـ بطحا و وادی بطحا مقامی است نزدیك مکهٔ معظمه .

سر مکنون دل او ما بدیم — نعره بی باکانه زد افشا شدیم
شور عشقش در نی خاموش من — می تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم از تولایش که چیست — خشك چوبی در فراق او گریست(۱)
هستی مسلم تجلی گاه او — طورها بالد زگرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه اش — صبح من از آفتاب سینه اش
در تپید دمبدم آرام من — گرم تر از صبح محشر شام من
ابر آذار(۲) است و من بستان او — تاك من نمناك از باران او
چشم در کشت محبت کاشتم — از تماشا حاصلی بر داشتم
خاك یثرب از دو عالم خوشتر است(۳) — ای خنك شهری که آنجا دلبر است
کشته‌ی انداز ملا جامیم — نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است — در ثنای خواجه گوهر سفته است

((نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
جمله عالم بندگان وخواجه اوست))

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق — هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام در تقلید فرد (٤) — اجتناب از خوردن خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار — تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین — ترك خود کن سوی حق هجرت گزین

---

۱ ـ این شعر اشاره بحکایت حنانه است که مولانا جلال الدین رومی هم فرموده است؛
استن حنانه از هجر رسول — گریه میکرد همچو ارباب عقول
و معنی تولا ولی قرار دادن و دوست داشتن است.

۲ ــ آذار وابر آذار مقصود بفصل و موسم بهار وماه اول بهار است.

۳ ــ یثرب همان مدینه است که قبل از هجرت پیغمبر بدین نام خوانده می‌شد.

٤ ــ حضرت بایزید بسطامی ازخوردن خربوزه اجتناب میکرد چون نمیدانست که نبی اکرم چگونه خربوزه میخورد.. او در تقلید و پیروی از رسول خداتا این حد متوجه بود.

محکم از حق شو سوی خود گامزن
لات و عزای(۱) هوس را سرشکن
لشکری پیدا کن از سلطان عشق(۲)
جلوه گر شو بر سر فاران عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا (۳)

در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف میگردد

ای فراهم کرده از شیران خراج(٤)
گشته‌ئی روبه مزاج از احتیاج
خستگی های تو از ناداری است
اصل درد تو همین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند
می‌کشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر
نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر
خود فرود آ از شتر مثل عمر (٥)
الحذر از منت غیر الحذر
تا بکی در یوزه‌ی منصب کنی
صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو بر فلك بندد نظر
پست می گردد ز احسان دگر
از سؤال افلاس گردد خوارتر(٦)
از گدائی گدیه گر نادار تر
از سؤال آشفته اجزای خودی
بی تجلی نخل سینای خودی

---

۱ ــ لات وعزا اصنام وبت‌های خانه کعبه است .

۲ ــ سلطان دراین جا غلبه وقوت وقدرت است .

۳ ــ انی جاعل فی‌الارض خلیفه (آیه شریفه)

٤ ــ روباه مزاح که اشتباه کاتب است در متن چاپی ودر اصل همان روبه‌مزاج بوده که بهمین ترتیب چاپ شد.

٥ـ دراینجامولانا بآن‌داستان‌اشاره میفرماید که فاروق سوارشتر بود وتازیانه‌اش بزمین افتاد . دیگران خواستند آنرا برداشته بدستش بدهند ولی او قبول نکرد وزیربار منت‌خدمت دیگران نرفت وخود پیاده شد و تازیانه خودرا برداشت . مؤمنین اسلام کوشش داشتند حتی المقدور محتاج دیگران نباشند .

٦ ــ مقصود مولانا این است‌که از سؤال وگدائی خودی انسان ضعیف میشود این‌گدائی شامل انواع آن حتی در خواستِ شغل ومقام‌ومنصب هم میشود .

مشت‌خاك خویش‌را ازهم مپاش
مثل مه رزق خوداز پهلو تراش
گرچه باشی تنك‌روزو تنك بخت
در ره سیل بلا افکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگرمجو
موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل
روز فردائی که باشدجان گسل
ماه را روزی رسد ازخوان مهر
داغ بردل دارد از احسان مهر
همت‌ازحق‌خواه‌وبا گردون ستیز
آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاك بتان از کعبه رفت
مرد کاسب‌راحبیب‌الله گفت(۱)
وای برمنت پذیر خوان غیر
گردنش‌خم گشته‌ی احسان غیر
خویشرااز برق‌لطف غیر خوست
باپشیزی(۲)مایه‌ی‌غیرت فروخت
ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب
می نخواهد ازخضریك جام‌آب
ترجبین از خجلت سائل نشد
شکل آدم ماند ومشت گل‌نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند
می رود مثل صنوبر سر بلند
درتهی دستی شود خود دار تر
بخت او خوابید و او بیدار تر
قلزم زنبیل سیل آتش است
گرزدست‌خوددرسدشبنم خوشست

چون حباب‌ازغیرت مردانه باش
هم به بحراندر نگون پیمانه‌باش

دربیان اینکه‌چون‌خودی‌ازعشق‌ومحبت‌محکم‌میگردد

قوای‌ظاهره ومخفیه‌نظام‌عالم‌را مسخر می‌سازد

ازمحبت چون‌خودی محکم شود
قوتش فرمانده عالم شود
پیر گردون کز کواکب‌نقش‌بست
غنچه‌ها از شاخسار اوشکست
پنجه‌ی‌اوپنجه‌ی حق میشود (۳)
ماه از انگشت اوشق میشود
درخصومات‌جهان گرددحکم(٤)
تابع فرمان او دارا و جم

۱ ـ الکاسب‌حبیب‌الله (حدیث) ۲ ـ پشیز : پول خردفلزی‌کم‌ارزش، پول‌سیاه
۳ ـ تلمیح به معجزهٔ شق‌القمر ٤ ـ حکم : منصف داور

باتو می گویم حدیث بوعلی — در سواد هند نام او جلی
آن نوا پیرای گلزار کهن (۱) — گفت با ما از گل رعنا سخن
خطه‌ی این جنت آتش نژاد — از هوای دامنش مینو سواد
کوچك ابدالش سوی بازار رفت (۲) — از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل آن شهر می آمد سوار (۳) — همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانك ای نا هوشمند — بر جلو داران عامل ره مبند
رفت آن درویش سر افکنده پیش — غوطه زن اندریم افکار خویش
چوبدار ازجام استکبار مست (٤) — برسر درویش چوب خود شکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت — دلگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد — اشك از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کهسار ریخت — شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر گشود — با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه را برگیرو فرمانی نویس — از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده‌ام را عاملت برسر زده است — برمتاع جان خود اخگر زده است
بازگیر این عامل بد گوهری — ورنه بخشم ملك تو با دیگری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه — لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سر مایه‌ی آلام گشت — زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست — از قلندر عفو این تقصیر جست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان — نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب — گشت از بهر سفارت انتخاب

---

۱ ـ تلمیح ببوعلی قلندر است،
مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو باما سخن
۲ـ کوچك ابدال در اصطلاح فقرا مریدی است که از سایر مریدان خردسال تر باشد.
۳ ـ عامل: حاکم ٤ ـ استکبار تکبر کردن وخود را بزرگ پنداشتن.

چنك راپیش قلندر چون‌نواخت
از نوائی شیشه‌ی‌جانش گداخت
شوکتی کوپخته‌چون کهسار بود
قیمت یك نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئلهٔ نفی خودی از مخترعات اقوام مغلوبهٔ بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم
گوسفندان‌درعلفزاری(۱) مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند
فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از نا سازی تقدیر میش
گشت از تیربلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند
بر علفزار بزان شبخون زدند
جذب‌واستیلا شعار قوت است
فتح راز آشکار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت
میش‌را از حریت‌محروم‌ساخت
بسکه‌ازشیران نیاید جز شکار
سرخ‌شداز خون‌میش آن‌مرغزار
گوسفندی زیرکی فهمیده ئی
کهنه‌سالی گرگ باران‌دیده‌ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش
ازستمهای هژبران (۲)سینه‌ریش
شکوه ها از گردش تقدیر کرد
کار خودرامحکم از تدبیر کرد
بهرحفظ خویش مرد ناتوان
حیله ها جوید زعقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر
قوت تدبیر گردد تیز تر

---

۱ ـ علفزار چراگاه
۲ ـ هژبر وهژبر بمعنی‌شیر درنده‌است

پخته چون گردد جنون انتقام فتنه اندیشی کند عقل غلام
گفت باخودعقده‌ی‌مامشکل‌است قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
میش نتواند بزورازّ شیر رست سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست‌ممکن کز کمال‌وعظ وپند خوی گرگی آفریند گوسفند
شیرنررا میش کردن‌ممکن‌است غافلش‌ازخویش کردن‌ممکن‌است
صاحب آوازه‌ی الهام گشت واعظ شیران خون آشام گشت
نعره زدای قوم کذاب اشر (۱) بی خبر از یوم نحس مستمر
مایه دار از قوت روحانیم بهر شیران مرسل یزدانیم
دیده‌ی بی نور را نور آمدم صاحب‌دستور (۲) ومأمور آمدم
توبه از اعمال نا محمود کن ای زیان اندیش فکرسود کن
هر که‌باشدتندوزور آورشقی‌است زندگی‌مستحکم‌ازنفی‌خودی‌است
روح نیکان از علف یابد غذا تارك‌اللحم (۳) است‌مقبول‌خدا
تیزی دندان ترا رسوا کند دیده‌ی‌ادراك را اعمی (٤) کند
جنت از بهر ضعیفان است و بس قوت‌ازاسباب‌خسران (٥)است‌وبس
جستجوی عظمت‌وسطوت‌شراست تنگدستی از امارت خوشتراست
برق سوزان در کمین دانه نیست دانه‌گرخرمن‌شود فرزانه‌نیست
ذره شو صحرا مشو گر عاقلی تا زنور آفتابی بر خوری
ای که می‌نازی بذبح گوسفند ذبح کن‌خود را که‌باشی‌ارجمند
زندگی را می کند نا پایدار جبرو قهر و انتقام و اقتدار
سبزه پا مال است‌و روید باربار خواب مرگ‌از دیده شوید‌باربار

---

۱ ــ کذاب اشرونحس‌مستمرالفاظ قرآنی ۲ ــ دستور : شریعت
۳ ــ تارك‌اللحم : کسیکه‌گوشت نمیخورد .
باید توجه داشت‌که مقصودمولانا دراینجا تجویزگوشت خواری وتقبیح تارك اللحم‌بودن بطور مستقل نیست .
٤ــ اعمی : کور ، نابینا . ٥ ــ خسران : زیان وخسارت

غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی　گر زخود غافل نه‌ئی دیوانه ئی
چشم بند و گوش بند ولب به بند　تارسد فکر تو بر چرخ بلند
این علفزار جهان هیچ است هیچ　تو برین موهوم ای نادان مپیچ
خیل شیر از سخت کوشی خسته بود　دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پندخواب آورپسند　خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان راشکار　کرد دین گوسفندی اختیـار
با پلنگان سازگار آمد علف　گشت آخر گوهر شیری خزف
ازعلف آن تیزی دندان نماند　هیبت چشم شرار افشان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت　جوهر آئینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماند　آن تقاضای عمل دردل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت　اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه های آهنین بی زور شد　مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید وخوف جان فزود　خوف جان سرمایه‌ی همت ربود
صدمرض پیدا شد از بی همتی　کوته (۱) دستی بیدلی دون فطرتی
شیر بیدار از فسون میش خفت　انحطاط (۲) خویش راتهذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیر فته بر مسلك گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون حکیم　از گروه گوسفندان قدیم

۱ ــ هاء کوته درخواندن غیرملفوظ است .

۲ ــ انحطاط : تنزل روحانی وجسمانی مقصود است .

رخش(۱) او درظلمت معقول گم ... در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نا محسوس خورد ... اعتبار ازدست و چشم و گوش برد
گفت سر زندگی در مردن است ... شمع را صدجلوه از افسردن است
بر تخیلهای ما فرمان رواست ... جام او خواب آور و گیتی رباست
گوسفندی در لباس آدم است ... حکم او برجان صوفی محکم است
عقل خود را برسر گردون رساند ... عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل (۲) اجزای حیات ... قطع شاخ سرو رعنای حیات
فکر افلاطون زیان را سود گفت ... حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید ... چشم هوش او سرابی آفرید
بسکه از ذوق عمل محروم بود ... جان او وارفته‌ی معدوم بود
منکر(۳)هنگامه‌ی موجود گشت ... خالق اعیان نا مشهود گشت
زنده جان را عالم امکان خوش است ... مرده دل را عالم اعیان خوش است
آهوش بی بهره از لطف خرام ... لذت رفتار بر کبکش حرام
شبنمش ازطاقت رم بی نصیب ... طایرش را سینه از دم بی نصیب
ذوق رئیدن ندارد دانه اش ... از طپیدن بی خبر پروانه اش
راهب ما چاره غیر از رم نداشت ... طاقت غوغای این عالم نداشت
دل بسوز شعله‌ی افسرده بست ... نقش آن دنیای افیون خورده بست

---

۱ ـ اسب تیزرو او در ظلمات عقل گم شد .

۲ ــ تحلیل گشودن و حل کردن است.

۳ ــ اشاره مولانا بعقیدهٔ افلاطون است که منکر محسوسات و مدرکات حواس پنجگانه بود و اعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس ومشهود حقایق مصون از تفسیری وجود دارد که آنرا اعیان ثابته یامثال وبجمع مثل مینامید ومعتقداست که تنها ازراه عقل میتوان باین مثل راه یافت .

مولانا در اینجا به تبتعات ارسطو و فارابی وحاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده است . دراین مورد در مقدمه گفتگوی کافی شده است.

از نشیمن سوی گردون پر گشود
باز سوی آشیان نامد فرود
در خم گردون خیال او گم است
من ندانم درد یا خشت خم است
قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو
آتش این خاك از چراغ آرزو
از تمنا می بجام آمد حیات
گرم‌خیز وتیز گام آمد حیات
زند گی مضمون تسخیر است و بس
آرزو افسون تسخیر است و بس
زند گی صید افکن و دام آرزو
حسن را از عشق پیغام آرزو
از چه رو خیزد تمنا دمبدم ؟
این نوای زند گی را زیروبم
هرچه باشد خوب و زیباو جمیل
در بیابان طلب ما را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت
آرزو ها آفریند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست
جلوه اش پرورد گار آرزوست
سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن
خیزد از سینای او انوارحسن
از نگاهش خوب گردد خوب‌تر
فطرت از افسون او محبوب‌تر
از دمش بلبل نوا آموخت است
غازه‌اش رخسار گل افروخت است
سوز او اندر دل پروانه ها
عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
بحرو برپوشیده در آب و گلش
صدجهان تازه مضمر(۱) دردلش
در دماغش نادمیده لاله ها
ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
فکر او با ماه و انجم همنشین
زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضرو در ظلمات او آب حیات
زنده تر از آب چشمش کائنات

---

۱ ـ مضمر نهان‌شده ودر ضمیر پنهان گردیده است .

ما گران سیریم وخام و ساده ایم ‌ ‌ ‌ در ره منزل ز پا افتاده ایم
عندلیب او نوا پرداخت است ‌ ‌ ‌ حیله‌ئی از بهرما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات ‌ ‌ ‌ حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن ‌ ‌ ‌ در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد ‌ ‌ ‌ نرمك اندر لاله و گل می‌خزد
ازفریب او خود افزا زندگی ‌ ‌ ‌ خودحساب (۱)ونا شکیبازندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند
آتش خودرا چو باد ارزان کند

وای قومی کزاجل گیرد برات ‌ ‌ ‌ شاعرش‌وابوسد (۲)ازذوق‌حیات
خوش نماید زشت را آئینه اش ‌ ‌ ‌ در جگرصد نشتراز نوشینه اش
بوسه‌ی او تازگی از گل‌برد ‌ ‌ ‌ ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او ‌ ‌ ‌ زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی زسرو ‌ ‌ ‌ جره شاهین از دم سردش‌تذرو
ماهی و از سینه تاسر آدم است ‌ ‌ ‌ چون‌بنات(۳) آشیان‌اندر یم‌است
از نوا بر ناخدا افسون زند ‌ ‌ ‌ کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه هایش از دلت دزدد ثبات ‌ ‌ ‌ مرگ را از سحراو دانی‌حیات

---

۱ ــ خودحساب‌محاسبه‌گر

۲ ــ وابوسیدن روگردان شدن است .

۳ ــ بنات‌آشیان‌دریم‌اشاره‌است‌به‌یك‌افسانه یونانی‌که میگوید : دخترانی در دریاهستند که نیم انسان ونیم دیگرماهی اند .

اینان باآوای خوش‌وسحرآمیز خود کشتیبانها رابسوی خود میکشند و بعدآنهارا نابود وغرق وتباه میسازند . مولانای‌بزرك لاهورکه بادم‌مسیحائی خود بمردگان شرق حیات میبخشد میفرمایدشعروادبیات‌صوفیانه‌اسلامی‌چون ممات‌رااصل‌میپنداردنه‌حیات را باالحن جادوئی وسحر آمیزخود مثل‌همان دختران نیمه آدم ونیمه ماهی مردمان را به‌پستی‌وزبونی ومرگ میکشاند.

مولانا چنانکه خواهیم دید تکلیف هنرمندان دنیای‌اسلام‌را روشن‌میسازد وبآنان‌میگوید چه بایدبکنند ؛

دایه‌ی (۱)هستی ز جان تو برد — لعل عنابی ز کان تو برد
چون زیان پیرایه بندد سود را — می‌کند مذموم هر محمود را
در یم اندیشه اندازد ترا — از عمل بیگانه می‌سازدترا
خسته‌ی ما از کلامش خسته تر — انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست در نیسان‌او — یك سراب رنك و بو بستان‌او
حسن اورا با صداقت کار نیست — دریمش جز گوهر تفدار(۲) نیست
خواب‌را خوشترز بیداری شمرد — آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش — خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای زپا افتاده‌ی صهبای او — صبح تو از مشرق مینای او
ای دلت از نغمه‌هایش سردجوش — زهرقاتل خورده‌ئی‌از راه گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو — از نوا افتاد تار ساز تو
آن‌چنان زار از تن آسانی‌شدی — در جهان ننگ مسلمانی شدی
ازرگ گل می توان بستن ترا — از نسیمی می‌توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو — زشت رو تمثالش از بهزاد تو
زرد از آزار تو رخسار او — سردی تو برده سوز از نار او
خسته جان از خسته‌جانیهای تو — نا توان از نا توانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه اش — کلفت آهی متاع خانه اش
سرخوش‌ازدریوزه‌ی میخانه ها — جلوه دزد روزن کاشانه ها
ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی — از لکد کوب نگهبان مرده ئی
از غمان مانند نی کاهیده ئی — وز فلك صد شکوه برلب‌چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه اش — نا توانی همدم دیرینه اش

---

۱ ـ دایه : خواهش آرزو .
۲ ـ تفدار : عیب‌دار .

پست بخت وزیردست و دون‌نهاد / نا سزا و نا امید و نا مراد
شیونش از جان تو سرمایه برد / لطف خواب‌از دیده‌ی‌همسایه‌برد

وای برعشقی که نار او فسرد
درحرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن / بر عیار زندگی او را بزن
فکرروشن بین عمل‌را رهبراست / چون‌درخش برق‌پیش‌ازتندر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت / رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به‌سلمای عرب باید سپرد / تادمد صبح حجاز از شام کرد
ازچمن زار عجم گل چیده‌ئی / نو بهار هند و ایران دیده ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور / باده‌ی دیرینه از خرمابخور
سریکی اندر بر گرمش بده / تن دمی با صر صر گرمش‌بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر / خو به کرپاس(۱) درشتی‌هم‌بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیده ئی / عارض از شبنم چو گل‌شوئیده‌ئی
خویش‌را برریك سوزان هم بزن / غوطه اندر چشمه‌ی‌زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا / درچمن زاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند / آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری / از کنام(۲) جره بازان بر تری

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

۱ـ کرپاس کرباس ، پارچه‌سخت‌ودرشت .

۲ ـ کنام بضم اول آشیان باز وجایگاه حیوانات .

در بیان این که تربیت خودی راسه مراحل است مرحلهٔ اول را اطاعت و مرحلهٔ دوم را ضبط نفس و مرحلهٔ سوم رانیابت الهی نامیده اند

مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست — صبرو استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغاستی — کاروان‌را زورق (۱) صحراستی
نقش پایش قسمت هر بیشه ئی — کم‌خورو کم‌خواب ومحنت‌پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می رود — پای کوبان سوی منزل می‌رود
سرخوداز کیفیت رفتار خویش — در سفر صابرتراز اسوار خویش
توهم از بار فرائض سر متاب — برخوری ازعنده‌حسن‌المآب(۲)
دراطاعت کوش ای غفلت شعار — می‌شود از جبرپیدا اختیار(۳)
ناکس‌ازفرمان پذیری کس‌شود — آتش‌ارباشدزطغیان(٤) خس‌شود
هر که تسخیرمه و پروین کند — خویش را زنجیری آئین کند
بادرا زندان گل خوشبو کند — قید بو را نافهٔ آهو کند
می زند اختر سوی منزل قدم — پیش آئینی سر تسلیم خم
سبزه بردین نمو روئیده است — پایمال ازترك آن گردیده است

۱ ـ زورق ـ کشتی‌دراین‌قسمت‌مولانای لاهور مسئله‌جبرواختیار را بشکل بدیعی روشن فرموده است .

۲ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی .

۳ ـ مقصود این است‌که‌از اطاعت‌وپابندی فرائض دینی اختیار پیداشده وبمعنی دیگر این اطاعت چنان نیروو‌قدرتی بانسان میبخشد که قادر بانجام‌همه‌کارشده و اختیار همه کاری بدستش میآید .

٤ ـ طغیان ، سرکشی وعدم اطاعت ودر اینجامقصود اطاعت نکردن‌ازفرائض‌دینی‌است.

لاله پیهم سوختن قانون او
برجهد اندر رگ او خون او

قطره‌ها دریاست از آئین وصل
ذره‌ها صحراست از آئین وصل

باطن هرشی ز آئینی قوی
توچرا غافل ز این سامان روی

باز ای آزاد دستور قدیم
زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است
خودپرست و خودسوار و خودسرست

مردشو آور زمام او بکف
تاشوی گوهر اگر باشی خزف

هر که برخود نیست فرمانش روان(۲)
می‌شود فرمان پذیر از دیگران

طرح تعمیر تو از گل ریختند
با محبت خوف را آمیختند

خوف دنیا خوف عقبی خوف جان
خوف آلام زمین و آسمان

حب مال و دولت و حب وطن
حب خویش و اقربا و حب زن

امتزاج ماوطین(۳) تن پروراست
کشته‌ی فحشا هلاك منکر است

تا عصای لا اله داری بدست
هر طلسم خوف را خواهی شکست

هر که حق باشد چوجان اندر تنش
خم نگردد پیش باطل گردنش

خوف را در سینه‌ی او راه نیست
خاطرش مرعوب غیر الله نیست

هر که در اقلیم لا آباد شد
فارغ از بند زن و اولاد شد

می کند از ما سوی قطع نظر
می‌نهد ساطور برحلق پسر (٤)

---

۱ ــ مقصود مولانای بزرك این است‌که هرکس برخود مسلط نباشد وزمام اختیار خود را بکف خود نداشته باشد نا چار زمامش بدست دیگران میافتد.

۲ ــ ماء وطین آب‌وخاك آب‌وگل است.

۳ ــ اشاره است بداستان ابراهیم علیه السلام و اسمعیل و قصد حضرت ابراهیم بقربان کردن اسمعیل.

بایکی مثل هجوم لشکر است
جان بچشم او زباد ارزان تراست

لا اله باشد صدف گوهر نماز
قلب مسلم را حج اصغر نماز

در کف مسلم مثال خنجر است
قاتل فحشاو(۱)بغی ومنکراست

روزه برجوع وعطش شبخون زند
خیبر تن پروری را بشکند

مؤمنان رافطرت افروز است حج
هجرت(۲)آموزووطن سوزست حج

طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی
ربط اوراق کتاب ملتی

حب دولت را فنا سازد زکوة
هم مساوات آشنا سازد زکوة

دل زحتی تنفقوا (۳) محکم کند
زر فزاید الفت زر کم کند

این همه اسباب استحکام تست
پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی
تا سوار اشتر خاکی شوی (٤)

مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتر بانی جهانبانی کنی
زیب سر تاج سلیمانی کنی

تا جهان باشد جهان آرا شوی
تاجدار ملك لا یبلی (٥) شوی

نایب حق درجهان بودن خوش است
برعناصر حکمران بودن خوشست

نایب حق همچو جان عالم است
هستی او ظل اسم اعظم است

از رموز جزو و کل آگه بود
در جهان قائم بامر اله بود

خیمه چون در وسعت عالم زند
این بساط کهنه را برهم زند

---

۱ ــ ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر الخ (آیه‌شریفه) .

۲ ــ هجرت رسول خدا از مکه به مدینه از ترس کفار نبود . زیرا ترس غیرالله بر دل رسول خدا راه نداشت . فلسفه هجرت دل‌کندن ازوطن و زادگاه در هجرت رسول مستتر است وبهمین جهت هم واقعهٔ‌هجرت مبداء تاریخ اسلامی واقع شده است .

۳ ــ لن تنالوا البر حتی تنفقوا (آیهٔ شریفه)

٤ ــ سوار اشترخاکی‌شدن کنایه از ضبط نفس وبرخود مسلط شدن است .

٥ ــ ملك لایبلی مقصودکشوری است‌که از دستبرد حوادث زمانه محفوظ است .

فطرتش معمور و می‌خواهد نمود
عالمی دیگر بیارد در وجود

صد جهان مثل جهان جزو و کل
روید از کشت خیال او چو گل

پخته سازد فطرت هر خام را
از حرم بیرون کند اصنام را

نغمه زا تار دل از مضراب او
بهر حق بیداری او خواب او

شیب (١) را آموزد آهنگ شباب
می‌دهد هر چیز را رنگ شباب

نوع انسان را بشیر و (٢) هم نذیر
هم سپاهی هم سپهگر هم امیر (٣)

مدعـای علم الاسمـاستی (٤)
سر سبحان الذی اسراستـی

از عصا دست سفیدش (٥) محکم است
قدرت کامل بعلمش توأم است

چون عنا گیرد (٦) بدست آن شهسوار
تیزتر گردد سمند روزگار

خشک سازد هیبت او نیل (٧) را
می‌برد از مصر اسرائیل را

از قم او خیزد اندر گور تن
مرده جانها چون صنوبر در چمن

ذات او توجیه ذات عالم است
از جلال او نجات عالم است

ذره خورشید آشنا از سایه اش
قیمت هستی گران از مایه‌اش

زندگی بخشد ز اعجاز عمل
می‌کند تجدید انداز عمل

جلوه ها خیزد ز نقش پای او
صد کلیم آواره‌ی سینای او

زندگی را می‌کند تفسیر نو
می‌دهد این خواب را تعبیر نو

هستئی مکنون او راز حیات
نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات

---

١ ـ شیب پیری است نقیض شباب که جوانی است .

٢ ـ بشیر مژده دهنده ونذیر بمعنی ترساننده است .

٣ ـ عصاره تعلیم و تربیت مولانای لاهور همینجاست که بعد از بیدار کردن خودی و نفی فلسفه منفی فلاطونی که در تصوف و ادبیات اسلامی راه یافته شاگردان خودرا اطاعت از فرائض دین که از آن اختیار حاصل میشود و بعد ضبط نفس میآموزد و در مرحلهٔ سوم اورا که مؤمن واقعی است نایب الهی ومژده‌دهنده‌وترساننده وسازنده وخلاق دنیای جدید میسازد .

٤ ـ تلمیح به آیات قرآنی .

٥ ـ در متن عنا گیرد و شاید عنان گیرد یا عصا گیرد باشد و کابت اشتباه کرده باشد.

٦ ـ دست سفید اشاره بمعجزهٔ یدبیضاء حضرت موسی علیه السلام است .

٧ ـ اشاره بقصهٔ معروف حضرت موسی علیه السلام هنگام خروج از مصر و شکافتن نیل است .

طبع مضمون‌بند فطرت خون‌شود ... تا دوبیت ذات او موزون شود
مشت‌خاك ما سر گردون رسید ... زین‌غبار آن شهسوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما ... شعله‌ی فردای عالم سوز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن‌است ... چشم‌ما ازصبح فردا روشن‌است
ای سوار اشهب (۱) دوران بیا ... ای فروغ دیده‌ی‌امکان بیا
رونق هنگامه ی ایجاد شو ... در سواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن ... نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
خیزو وقانون اخوت (۲) ساز ده ... جام صهبای محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح ... جنگجویان را بده پیغام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی ... کاروان زندگی را منزلی
ریخت از جور خزان برگ‌شجر ... چون بهاران برریاض ما گذر
سجده های طفلك وبرناو پیر ... از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سر افرازیم ما
پس بسوز این جهان سوزیم ما

درشرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی ... عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
از ولای دودمانش زنده ام ... در جهان مثل گهر تابنده ام
نرگسم وارفته‌ی نظاره ام ... در خیابانش چو بو آواره ام
زمزم ارجوشد زخاك‌من ازوست ... می اگرریزد زتاك من ازوست
خاکم و از مهر او آئینه‌ام ... می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام
از رخ او فال پیغمبر گرفت ... ملت‌حق از شکوهش فر گرفت

---

۱ ــ اشهب‌اسب‌وباز سفیداست و واسبی که‌خاکستری‌رنك‌و سیاه‌وسفیدباشدنیز گفته‌اند،
۲ ــ مقصود تجدید بنای‌اخوت وبرادری اسلامي است ؛

قوت دین مبین فرموده اش — کائنات آئین پذیر از دوده اش(۱)

مرسل حق کرد نامش بوتراب — حق یداله خواند درام الکتاب

هر که دانای رموز زندگیست — سر اسمای علی داند که چیست

خاك تاریکی که نام اوتن است — عقل از بیداد او در شیون است

فکر گردون رس زمین پیما ازو — چشم کور و گوش ناشنوا ازو

از هوس تیغ دو رو دارد بدست — رهروان رادل برین رهزن شکست

شیر حق این خاك را تسخیر کرد — این گل تاریك را اکسیر کرد

مرتضی کز تیغ او حق روشن است — بوتراب (۲) از فتح اقلیم تن است

مرد کشور گیر از کراری است(۳) — گوهرش را آبرو خودداری است

هر که در آفاق گردد بو تراب — باز گرداند ز مغرب آفتاب(٤)

هر که زین بر مرکب تن تنگ بست — چون نگین بر خاتم دولت نشست

زیر پاش اینجا شکوه خیبر است — دست او آنجا قسیم کوثر است

از خود آگاهی یداللهی کند — از یداللهی شهنشاهی کند

ذات او دروازه‌ی شهر علوم (۵) — زیر فرمانش حجاز و چین وروم

حکمران باید شدن بر خاك خویش — تا می روشن خوری از تاك خویش

---

۱ ــ دوده معانی متعدد دارد بمعنای دودمان هم آمده است .

۲ ــ درمتن چاپی برتراب بجای بوتراب که اشتباه کاتب است . کنیه بوتراب را پیغمبر بعلی داد و بهمین جهت هم این کنیه را بیش از سایر کنیه‌های خود دوست میداشت . مولانای لاهور میفرماید علی از آن جهت بوتراب وپدر خاك است که درمرحله ضبط نفس بر اقلیم تن خویش مسلط بود .

۳ ــ کرار بمعنی حمله کننده است

٤ ــ اشاره است به معجزه رجعت خورشید ومولانا میفرماید هرکس بمرحله بو ترابی برسد و برخویش مسلط شود حتی میتواند خورشیدرا بازگرداند .

حضرت مسیح علیه‌السلام هم بشاگردان خودمیفرماید هرآینه ایمان داشته باشید میتوانید باین کوهها فرمان بدهید که از جای خود برخاسته بدریاها ریخته شوند .

۵ ــ انامدینة العلم وعلی بابها .

خاك(۱) گشتن مذهب پروانگیست / خاك را اب شو که این مردانگیست
سنك شو ای همچو گل نازك بدن / تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن / آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نه دیوار و دری / خشت از خاك تو بندد دیگری
ای زجور چرخ نا هنجار تنگ / جام تو فریادی بیداد سنگ
ناله و فریاد و ماتم تا کجا / سینه کوبیهای پیهم تا کجا
در عمل پوشیده مضمون حیات / لذت تخلیق قانون حیات
خیزو خلاق جهان تازه شو / شعله در بر کن خلیل آوازه شو
با جهان نا مساعد ساختن / هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار / با مزاج او بسازد روزگار
گر نه‌سازد با مزاج او جهان / می‌شود جنك آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را / می دهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایام را بر هم زند / چرخ نیلی فام را برهم زند
می کند از قوت خود آشکار / روزگار نو که باشد سازگار
درجهان نتوان اگر مردانه زیست / همچومردان جانسپردن زندگیست
آزماید صاحب قلب سلیم / زور خودرا از مهمات عظیم
عشق با دشوارورزیدن خوش است / چون خلیل ازشعله گلچیدن خوشست(۲)
ممکنات قوت مردان کار / گردد از مشکل پسندی آشکار
حربه‌ی دون همتان کین است و بس / زندگی را این یك آئین است و بس
زندگانی قوت پیداستی / اصل او از ذوق استیلاستی
عفو بیجا سردی خون حیات / سکته‌ئی در بیت موزون حیات

---

۱ ــ خاك را اب شو اشاره به همان کنیه ابوتراب حضرت علی مرتضی علیه‌السلام است .
۲ ــ اشاره بداستان ورود حضرت ابراهیم علیه‌السلام به آتش و گلستان شدن آتش بآن حضرت است .

هر که در قعر مذلت مانده است — ناتوانی را قناعت خوانده‌است
ناتوانی زندگی را رهزن است — بطنش از خوف و دروغ آبستن است
از مکارم اندرون او تهی است — شیرش از بهر ذمائم فربهی‌است
هوشیار ای صاحب عقل سلیم — در کمینها می‌نشیند این غنیم
گر خردمندی فریب او مخور — مثل حربا(۱) هر زمان رنگش دگر
شکل او اهل نظر نشناختند — پرده‌ها بر روی او انداختند
گاهٔ اورا رحم و نرمی پرده‌دار — گاه می‌پوشد ردای انکسار
گاه او مستور در مجبوری‌است — گاه پنهان درته معذوری است
چهره در شکل تن آسانی نمود — دل ز دست صاحب قوت ربود
باتوانائی صداقت توأم است(۲) — گر خود آگاهی همین جام جم‌است
زندگی کشت‌است و حاصل قوتست — شرح رمز حق و باطل قوت است
مدعی گر مایه‌دار از قوت است — دعوی او بی نیاز از حجت‌است
باطل از قوت پذیرد شان حق — خویش را حق داند از بطلان حق
از کن او زهر کوثر میشود — خیر را گوید شری شر می‌شود
ای ز آداب امانت بیخبر — ازدوعالم خویش را بهتر شمر
از رموز زندگی آگاه شو — ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای‌هوشمند
گر نبینی راه حق برمن بخند (۳)

---

۱ ـ حربا جانوری است شبیه چلپاسه که‌در آفتاب تغییر رنك میدهد و برنك‌های‌مختلف درمیآید ودر تلون و تقلب مورد مثال است‌حرابی‌جمع آنست.

۲ ـ اشاره است باینکه دروغ ناشی ازضعف است و راستی که سرچشمهٔ نجات است توأم باتوانائی است .

۳ ـ مولانا میفرماید بآنچه گفتم عمل کن وحواس خودرا بگشا آن‌گاه اگر تجربه کردی وحق‌را محسوس ندیدی بخند آری‌راه‌این‌تجربه بروی عموم باز است . فقیرمسوداین سطوردریافته است که‌هر کس در هروضع وهرحالی باشد میتواند تجربه کند . عرفان و حقیقت ماقبل خود را قطع میکند .

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمة الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم امم — مرقد او پیر سنجر(۱) را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت — درزمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق از جمالش تازه شد — حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب — از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاك پنجاب از دم‌او زنده گشت — صبح ما از مهراو تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق — از جبینش آشکار اسرارعشق
داستانی از کمالش سر کنم — گلشنی درغنچه‌ئی مضمر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو — وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب — تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم — در میان سنگها میناستم
بامن آموز ای شه گردون‌مکان — زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال — بسته پیمان محبت با جلال
گفت ای نامحرم از رازحیات — غافل از انجام و آغازحیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو — قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
سنك‌چون برخود گمان‌شیشه کرد — شیشه گردیدوشکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهروشمرد — نقد جان خویش بارهزن‌سپرد
تا کجاخود راشماری‌ماءوطین(۲) — از گل‌خود شعله‌ی طور آفرین

۱ ــ پیرسنجر- خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه
۲ ــ ماء وطین مقصود آب وخاك وگل است .

با عزیزان سر گران بودن چرا
شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست
هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است
فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب
ممکناتش را برانگیزد ز خواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست
سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان (۱) تیغ عزم
قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویشرا چون از خودی محکم کنی
تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن
تو چه پنداری فراق جان و تن؟
درخودی کن صورت یوسف مقام
از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو
مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم
غنچه از زور نفس وا می کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران» (۲)

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
درتن او دم مثال موج دود
ریزه‌ی الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
تیز برمن کرده منقار هوس

---

۱ ـ فسان سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند

۲ ـ این بیت از مولانا جلال الدین رومی است .

قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم
من برای دیگران باقی نیم

قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی
از حیات خود نما بیگانه‌ئی

آب من منقار مرغان بشکند
آدمی را گوهر جان بشکند

طایراز الماس کام دل نیافت
روی‌خویش‌ازریزه‌ی‌تابنده تافت

حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت
در گلوی او نوا فریاد گشت

قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی
تافت مثل اشگ چشم بلبلی

تاب او محو سپاس آفتاب
لرزه برتن از هراس آفتاب

کوکب رم‌خوی گردون زاده‌ئی
یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی

صدفریب ازغنچه‌و گل خورده‌ئی
بهره‌ئی از زندگی نابرده ئی

مثل اشگ عاشق دلداده‌ئی
زیب مژگانی چکید آماده‌ئی

مرغ مضطرزیر کاخ گل رسید
در دهانش قطره‌ی شبنم چکید

ای که‌می‌خواهی‌زدشمن‌جان‌بری
از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟

چون زسوزتشنگی طایر گداخت
از حیات دیگری سرمایه‌ساخت

قطره‌سخت اندام‌و گوهر خونبود
ریزه‌ی الماس بود و او نبود

غافل از حفظ‌خودی یك‌دم مشو
ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو

پخته فطرت صورت کهسار باش
حامل صد ابر دریا بار باش

خویش رادریاب ازایجاب‌خویش
سیم شو از بستن سیماب‌خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس وزغال

از حقیقت باز بگشایم دری
با تو میگویم حدیث دیگری

گفت با الماس در معدن زغال
ای امین جلوه های لازوال

همدمیم وهست و بودما یکیست
درجهان اصل وجود مایکیست

من بکان میرم زدرد ناکسی — تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بد گلی کمتر زخاك — از جمال تو دل آئینه چاك
روشن از تاریکی من مجمر است — پس کمال جوهرم خاکستر است
پشت پا هر کس مرا برسر زند — بر متاع هستیم اخگر زند
بر سر وسامان من باید گریست — برگ وساز هستیم دانی که چیست؟
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی — مایه دار یك شرار جسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی تو — جلوه ها خیزد زهر پهلوی تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی — گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
گفت الماس ای رفیق نکته بین — تیره خاك از پختگی گردد نگین
تا به پیرامون خود درجنگ شد — پخته از پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از پختگی ذو النور شد — سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
خوار گشتی ازوجود خام خویش — سوختی از نرمی اندام خویش
فارغ ازخوف و غم ووسواس باش — پخته مثل سنگ شو الماس باش
می‌شود ازوی دو عالم مستنیر — هر که باشد سخت کوش وسختگیر
مشت خاکی اصل سنگ اسود است — کو سر ازجیب حرم بیرون زد است
رتبه‌اش از طور بالا ترشد است — بوسه گاه اسود و احمر شد است

درصلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ و هماله در معنی اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات مخصوصهٔ ملیه می باشد

در بنارس برهمندی (۱) محترم — سر فرو اندریم بود و عدم

۱ــ برهمن پیشوای روحانی مذهب برهمائی برهمه و برهمند هم گفته شده است.

بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی / با خدا جویان ارادت داشتی
ذهن او گیراو ندرت کوش بود / با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند / مهر و مه برشعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون‌نشست / ساقی حکمت بجامش می نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید / چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند / عقده‌ی بودوعدم نگشوده‌ماند
آه برلب شاهد حرمان او / چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی / آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش‌بر گفتار آن فرزانه داد / برلب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند / اندکی عهد وفا با خاك بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت / فکر بیباك تواز گردون گذشت
بازمین درساز ای گردون نورد / در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو / کافری شایسته‌ی زنار (۱) شو
ای امانت دار تهذیب کهن / پشت پا بر مسلك آبا مزن
گرزجمعیت حیات ملت است / کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی / در خور طوف حریم دل نه‌ئی
مانده ایم از جاده‌ی تسلیم دور / تو زآذر من زابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد / در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی‌اندر وجود / از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ / گفت‌روزی‌باهماله‌رود گنگ(۲)
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش / پیکرت از رود ها زنار پوش

---

۱ ـ زنار رشته‌ای‌که کشیشان‌بکمر خودمیبندند .

۲ گنگ‌ـرود مقدسی در هندوستان که هندویان معتقدند سرچشمهٔ آن در آسمان است و درآن پاره‌ئی اعمال‌مذهبی بجای میآورند .

حق ترا با آسمان همراز ساخت / پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود / این وقار ورفعت وتمکین چه‌سود
زندگانی از خرام پیهم است / برگ وساز هستی موج ازرم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید / هم چو بحر آتش از کین بردمید
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام / چون توصد دریا درون سینه‌ام
این خرام ناز سامان فناست / هر که‌از خود رفت شایان فناست
از مقام خود نداری آگهی / بر زیان خویش نازی ابلهی
ای زبطن چرخ گردان(۱) زاده‌ئی / از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
هستی خود نذر قلزم ساختی / پیش رهزن نقد جان انداختی
همچو گل در گلستان خود دارشو / بهر نشر(۲) بو پی گلچین مرو
زندگی برجای خود بالیدن است / ازخیابان خودی گل چیدن است
قرنها بگذشت و من پا در گلم / تو گمان داری که دور از منزلم
هستیم بالید و تا گردون رسید / زیر دامانم ثریا آرمید
هستی تو بی نشان در قلزم است / ذروه‌ی(۳) من سجده گاه انجم است
چشم من بینای اسرار فلك / آشنا گوشم زپرواز ملك
تا زسوز سعی پیهم سوختم / لعل و الماس و گهر اندوختم
«دردرونم سنگ واندر سنگ نار / آب را بر نار من نبود گذار»(٤)
قطره‌ئی ؟ خودرا بپای خود مریز / درطلاطم کوش و با قلزم ستیز
آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو / بهر گوش شاهدی آویزه شو
یاخود افزا شو سبك رفتار شو / ابر برق انداز و دریا بار شو

۱ ــ اشاره بهمان عقیدهٔ هندو که سرچشمهٔ رود گنك در آسمان است .
۲ - نشر بو پراکنده کردن بوی خوش .
۳ - ذروه بلندی ومقام بلند چیزی مانند قلهٔ کوه .
٤ - این بیت از مولانای رومی است .

از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند
شکوه ها از تنگی دامان کند
کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

دربیان این که مقصد حیات مسلم اعلای کلمة الله است وجهاد اگر محرك آن جوع الارض باشد در مذهب اسلام حرام است (۱)

قلب را از صبغة اله(۲) رنگ ده
عشق را ناموس و نام و ننگ ده
طبع مسلم ازمحبت قاهر(۳)است
مسلم ارعاشق نباشد کافراست
تابع حق دیدنش نا دیدنش
خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود
«این سخن کی باور مردم شود»
خیمه در میدان الااله زدست
درجهان شاهد علی‌الناس آمدست
شاهد حالش نبی انس و جان
شاهدی صادق ترین‌شاهدان(٤)
قال را بگذار و باب حال زن
نور حق برظلمت اعمال زن
در قبای خسروی درویش‌زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصوددار
تا زتو گردد جلالش آشکار
صلح‌شر گردد چومقصوداست‌غیر
گرخداباشدغرض‌جنك است‌خیر
گرنه گردد حق زتیغ ما بلند
جنگ‌باشد قوم را نا ارجمند
حضرت شیخ میانمیر ولی
هرخفی از نور جان اوجلی
بر طریق مصطفی محکم پئی
نغمه‌ی عشق و محبت رائی

---

۱ ـ جوع الارض تسخیر ممالك وحرص‌فتح‌خاك‌ها وسرزمین‌ها

۲ ـ صبغة‌الله تلمیح به آیهٔ شریفهٔ ومن احسن من‌الله صبغة .

۳ ـ قاهرغالب.

٤ ـ متن چاپی .

تربتش ایمان خاك شهر ما مشعل نور هدایت بهر ما
بردر او جبه فرسا آسمان از مریدانش شه هندوستان
شاه تخم حرص در دل کاشتی قصد تسخیر ممالك داشتی
از هوس آتش بجان افروختی تیغ را هل من مزید آموختی
در دکن هنگامه ها بسیار بود لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون پایه ئی تا بگیرد از دعا سر مایه ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند بزم درویشان سراپا گوش‌ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست لب گشود و مهرخاموشی‌شکست
گفت این نذرحقیراز من پذیر ای زحق آوارگان را دستگیر
غوطه‌ها زد درخوی(۱) محنت‌تنم تا گره زد درهمی را دامنم
گفت‌شیخ این‌زرحق‌سلطان‌ماست آنکه در پیراهن شاهی گداست
حکمران مهروماه و انجم است شاه ما مفلس ترین مردم‌است
دیده برخوان‌اجانب‌دوخت است آتش‌جوعش جهانی سوخت‌است
قحط و طاعون تابع شمشیر او عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از ناداریش از تهیدستی، ضعیف آزاریش
سطوتش اهل جهان‌را دشمن‌است نوع‌انسان‌کاروان او رهزن‌است
از خیال خود فریب و فکر خام می‌کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم هردو از شمشیر جوع اودونیم
آتش‌جان گدا جوع گداست جوع‌سلطان‌ملك‌وملت را فناست
هر که خنجر بهر غیرالله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرمید

---

۱ ـ خوی: عرق

اندرز میر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل زگل بالیده‌ئی　　توهم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش　　قطره‌ئی می‌باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تا بنده‌ئی　　گرخودی محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی　　خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده ئی　　ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم زساز زند گی　　با تو گویم چیست راز زند گی
غوطه در خود صورت گوهر زدن　　پس زخلوت گاه‌خود سر برزدن
زیر خاکستر شرار اندوختن　　شعله گردیدن نظرها سوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو　　طوف خود کن شعله‌ی جواله‌شو
زند گی ازطوف دیگررستن‌است　　خویش‌را بیت‌الحرم دانستن‌است
پرزن‌واز جذب خاك آزاد باش　　همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند　　بر سر غار آشیان خود مبند
ای که باشی در پی کسب علوم　　با تو میگویم پیام پیر روم
«علم را برتن زنی ماری بود　　علم را بر دل زنی یاری‌بود»
آگهی از قصه‌ی آخوند روم　　آنکه‌داد اندرحلب(۱)درس‌علوم
پای در زنجیر توجیهات عقل　　کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
موسی بیگانه‌ی سینای عشق　　بیخبراز عشق و ازسودای‌عشق
ازتشکك(۲) گفت‌وازاشراق گفت　　وز حکم صد گوهر تابنده‌سفت

---

۱ ـ حلب‌شهری ازشهرهای مشهور شام .

۲ ـ مقصود ازدو مکتب فلسفی اشراقی وشکاکی است که شیخ شهاب الدین سهر وردی بجمع آن اقدام کرد

عقده‌های قول مشائین (۱) گشود — نورفکرش هرخفی را وانمود
گردو پیشش بود انبار کتب — برلب او شرح اسرار کتب
پیرتبریزی ز ارشاد کمال (۲) — جست راه مکتب ملا جلال
گفت این غوغاوقیل وقال چیست — این قیاس و وهم و استدلال چیست
مولوی فرمود نادان لب به بند — بر مقالات خرد مندان مخند
پای خویش ازمکتبم بیرون گذار — قیل وقال است این ترا باوی چه کار
قال ما از فهم تو بالا تر است — شیشه‌ی ادراك را روشنگر است
سوز شمس از گفته‌ی ملا فزود — آتشی از جان تبریزی گشود
بر زمین برق نگاه او فتاد — خاك از سوز دم او شعله زاد
آتش دل خرمن ادراك سوخت — دفتر آن فلسفی را پاك سوخت
مولوی بیگـانه از اعجـاز عشق — نـاشناس نغمهـای ساز عشـق
گفت این آتش چسان افروختی — دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ ای مسلم زناردار (۳) — ذوق وحال است این ترا باوی چه کار
حال ما از فکر تو بالا تر است — شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی ازبرف حکمت ساز و برگ — ازسحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاك خویش — شعله‌ئی تعمیر کن ازخاك خویش
علم مسلم کامل ازسوزدل است — معنی اسلام ترك آفل است

چون زبند آفل ابراهیم رست
در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا(٤) انداختی — بهر نانی نقد دین در باختی

---

۱ ـ مشائین: گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو؛
۲ ـ کمال: حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمة الله علیه
۳ ـ اشاره بداستان معروف ملاقات شمس الدین تبریزی ومولانا جلال الدین رومی است .
٤ ـ آفل : غروب کننده ـ فرورونده وتلمیح بآیهٔ شریفهٔ قرآن است .
٥ ـ درقفا انداختن . پشت سرانداختن وبی پروائی کردن .

گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی — واقف از چشم سیاه خودنه‌ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب — از دهان اژدها کوثر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه — نافه‌ی‌مشك از سگ دیوانه‌خواه
سوز عشق از دانش حاضرمجوی — کیف‌حق‌ازجام‌این کافر مجوی
مدتی محو تك و دو بوده ام — رازدان دانش نو(۱) بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده اند — محرم این گلستانم کرده‌اند
گلستانی لاله زار عبرتی — چون گل کاغذ سراب نکهتی
تا زبند این گلستان رسته ام — آشیان بر شاخ طوبی‌بسته‌ام
دانش‌حاضر(۲)حجاب‌اکبراست — بت‌پرست‌وبت فروش‌و بتگراست
پا بزندان مظاهر بسته ئی — ازحدود حس برون ناجسته‌ئی
در صراط زندگی از پا فتاد — برگلوی خویشتن خنجرنهاد
آتشی دارد مثال لاله سرد — شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد
فطرتش از سوز عشق آزادماند — در جهان جستجو نا شاد ماند
عشق افلاطون علت های عقل — به شود از نشترش‌سودای‌عقل
جمله عالم ساجدو مسجودعشق — سومنات عقل‌را محمود عشق

این‌می‌دیرینه درمیناش نیست (۳)
شوریارب ، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی — سرو دیگر را بلند انداختی

---

۱ ـ اشاره بایامی است‌که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است .

۲ ــ مقصود علوم وفنون اروپاست . دانش حاضر هم‌بت‌هم‌بتگراست .

۳ ـ مقصود مولانا این‌است‌که حکمت ودانش مغرب از عشق‌وسوز تهی است ،

مثل نی خودراز خود کردی تهی　　برنوای دیگران دل می نهی (۱)
ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر　　جنس خودمی‌جوئی از دکان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت　　مسجد او از شرار دیر سوخت
از سواد کعبه چون آهو رمید　　ناوك صیاد پهلویش درید
شدپریشان برگ گل چون بوی خویش　　ای زخودرم کرده باز آ سوی خویش
ای امین حکمت ام‌الکتاب　　وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب (۲)
ما که در بان حصار ملتیم　　کافر از ترك شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست　　بزم رندان حجازی برشکست
کعبه آباد است از اصنام ما　　خنده زن کفراست بر اسلام ما
شیخ درعشق بتان اسلام باخت　　رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
پیرها پیرازبیاض مو شدند (۳)　　سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی　　از صنم های هوس بتخانه‌ئی
می‌شود هرمودرازی خرقه‌پوش　　آه ازین سوداگران دین‌فروش
بامریدان روز وشب اندرسفر　　ازضرورت های ملت بی‌خبر
دیده‌ها بی نور مثل نرگس اند　　سینه‌ها ازدولت دل مفلس اند
واعظان هم‌صوفیان‌منصب پرست　　اختبار (٤) ملت بیضا شکست

---

۱ ـ اشاره بمردم مشرق زمین‌است که مرعوب فرنك‌شده از خود خالی واز دم مغرب پرشده‌اند. البته در اینجا مقصود مولانا علوم وفنون فرنك نیست ومولانا اعتقاد دارد ملل شرق باید دنباله علوم وفنون فرنك راكه زادگاه اصلیش مشرق زمین است بگیرندوخودرا از این حیث بدیگران برسانند.

۲ ـ باریاب متن چاپی بجای بازیاب که آن غلط چاپی است.

۳ـ تلمیح بشعرجناب خواجه است انتقادات ابیات اخیر بی شباهت به انتقادات خواجه بملا وصوفی نیست‌وباتوجه بمقتضیات عصر ازاین‌لحاظ وجه‌اشتراکی‌بین‌مولانای‌لاهور و خواجهٔ شیراز مشهود است.

٤ـ اختبار بمعنی آزمایش وآزمودن وآگاهی است‌واخطبار بمعنی‌شکیبائی‌وشایداعتبار باشد

واعظ ما چشم بربتخانه دوخت
مفتی دین مبین فتوی فروخت
چیست یاران بعد ازین تدبیرما
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاك پاك شافعی
عالمی سر خوش ز تاك شافعی
فکر او کوکب ز گردون چیده است
سیف(۱) بران وقت را نامیده است
من چه گویم سر این شمشیر چیست
آب او سرمایه دار از زندگیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم
دست او بیضا تر از دست کلیم
سنگ از یك ضربت او تر شود
بحر از محرومی نم بر شود
در کف موسی همین شمشیر بود
کار او بالاتر از تدبیر بود
سینه‌ی دریای احمر پاك کرد
قلزمی را خشك مثل خاك کرد
پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود
قوت او از همین شمشیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است
انقلاب روز و شب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا در نگر
در دل خود عالم دیگر نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار
فکر تو پیمود طول روزگار
ساختی این رشته را زنار دوش
گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش
کیمیا بودی و مشت گل شدی
سرحق زائیدی و باطل شدی
مسلمی ؟ آزاد این زنار باش
شمع بزم ملت احرار باش
تو که از اصل جهان آگه نه‌ئی
از حیات جاودان آگه نه‌ئی
تا کجا در روز و شب باشی اسیر
رمز وقت از لی مع اله(۲) یاد گیر

---

۱ - الوقت سیف از مقولات حضرت امام شافعی رحمة الله علیه

۲ - لی مع الله وقت - حدیث مشهور

این و آن پیداست از رفتار وقت
زندگی سریست از اسرار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست
وقت جاوید است و خور جاوید نیست
عیش و غم عاشور و هم عید است وقت
سر تاب ماه و خورشید است وقت
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی
امتیاز دوش و فردا کرده ئی
ایچو بو(۱) رم کرده از بستان خویش
ساختی از دست خود زندان خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید
از خیابان ضمیر ما دمید
زنده از عرفان اصلش زنده تر
هستی او از سحر تابنده تر
زندگی از دهر و دهر از زندگی است
لا تسبو الدهر فرمان نبی است
نکته‌ئی می گویمت روشن چو در
تا شناسی امتیاز عبد و حر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار
در دل حر یاوه گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن
روزوشب را می تند بر خویشتن
مرد حر خود را ز گل برمیکند
خویش را بر روزگاران می‌تند
عبد چون طایر بدام صبح و شام
لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده‌ی چابك نفس
طایر ایام را گردد قفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است
واردات جان او بی‌ندرت است
از گران خیزی مقام او همان
ناله های صبح و شام او همان
دمبدم نو آفرینی کار حر
نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
فطرتش زحمت کش تکرار نیست
جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس
بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حر با قضا گردد مشیر (۲)
حادثات از دست او صورت پذیر

۱- چو بو رم کرده یعنی مثل بو از بستان خود رمیده‌ئی
۲ ـ مشیر مشورت کننده را گویند .

رفته و آینده در موجود او — دیر ها آسوده اندر زود او
آمد از صوت وصدا پاك‌این‌سخن — در نمی‌آید به ادراك این‌سخن
گفتم وحرفم زمعنی شرمسار(۱) — شکوه‌ی معنی که باحرفم چه‌کار
زنده‌معنی چون‌به‌حرف آمدبمرد — از نفس های تو نار اوفسرد
نکته‌ی‌غیب وحضور اندردل‌است — رمز ایام و مروراندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه در دل‌زن که‌بینی راز وقت

یاد ایامیکه سیف روز گار — با توانا دستی ما بود یار
تخم‌دین در کشت دلها کاشتیم — پرده از رخسار حق‌برداشتیم
ناخن ماعقده‌ی دنیا گشاد (۲) — بخت این‌خاك از سجودما گشاد
ازخم حق باده‌ی گلگون زدیم — بر کهن میخانه‌ها شبخون‌زدیم
ای می دیرینه در مینای تو — شیشه آب از گرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی — طعنه بر ناداری ما میزنی
جام ماهم زیب محفل بوده‌است — سینه‌ی ما صاحب دل‌بوده‌است
عصر نو از جلوه ها آراسته — از غبار پای ما بر خاسته
کشت‌حق‌سیراب گشت‌ازخون‌ما — حق پرستان جهان ممنون ما
عالم‌از ماصاحب تکبیر شد (۳) — از گل ماکعبه ها تعمیرشد
حرف‌اقرأ (٤) حق‌بماتعلیم کرد — رزق‌خویش‌از دست‌ماتقسیم کرد

۱-حرف وصوت وگفت‌را برهم‌زنم — تا که بی این هرسه با تو دم زنم
(مولانا جلال‌الدین رومی)

۲ - دنیا شاد متن چاپی بجای گشادکه آن اِشتباه چاپی است که سرکش گاف در چاپ سنگی نگرفته است .

۳ ــ اشاره بحقی است که تمدن اسلامی بگردن بشریت دارد ،

٤ - اقرأ -تلمیح به آیهٔ شریفهٔ اقرأ باسم ربك الذی‌خلق .

گرچه رفت از دست ما تاج و نگین
ما گدایان را بچشم کم مبین

در نگاه تو زیان کاریم ما
کهنه پنداریم ما ، خواریم ما

اعتبار از لا اله داریم ما
هر دو عالم را نگه داریم ما

از غم امروز و فردا رسته ایم
با کسی عهد محبت بسته ایم

در دل حق سر مکنونیم(۱) ما
وارث موسی و هارونیم ما

مهر و مه روشن زتاب (۲) ما هنوز
برقها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینهٔ ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی
جان ما باشی و ازما می رمی

نغمه از فیض تو درعود(۳) حیات
موت در راه تو محسود حیات

باز تسکین دل ناشاد شو
باز اندر سینه ها آباد شو

باز از ما خواه ننگ و نام را
پخته تر کن عاشقان خام را

از مقدر شکوه ها داریم ما
نرخ تو بالا و ناداریم ما

از تهیدستان رخ زیبا مپوش
عشق سلمان و بلال ارزان فروش

چشم بیخواب و دل بیتاب ده
باز ما را فطرت سیماب ده

آیتی بنما ز آیات مبین
تاشود اعناق اعدا خاضعین(٤)

کوه آتش خیز کن این کاه را
ز آتش ما سوز غیر الله را

---

۱ ـ اشاره بآینده دنیای اسلام ومشرق زمین است که دوباره ازدم گرم مولانا شکوه از کف رفته را بازخواهد یافت انشاءالله تعالی .

۲ ـ مکنون بمعنی پنهان داشته است ـ سرمکنون سر نهانی است .

۳ ـ عود ، نوعی ساز است وآن معرب همان رود ایرانی است .

٤ ـ تلمیح به آیهٔ شریفه ان نشأ ننزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین

رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد   صد گره بر روی کار ما فتاد
ما پریشان در جهان چون اختریم   همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن   باز آئین محبت تازه کن
باز ما را بر همان خدمت گمار   کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش   قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع   بزم خود را گریه آموزم چو شمع
بارم آن اشکی که باشد دلفروز   بیقرار و مضطر و آرام سوز
کارمش در باغ و روید آتشی (۱)   از قبای لاله شوید آتشی
دل بدوش و دیده بر فرداستم   در میان انجم تنهاستم
«هر کسی از ظن خود شد یار من (۲)   از درون من نجست اسرار من»
در جهان یارب ندیم من کجاست   نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستمها کرده ام   شعله ئی را در بغل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت گر سامان هوش   آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته   علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام   برقها اندر طواف او مدام
همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم   تا امین آتش پنهان شدم
شمع را سوز عیان آموختم   خود نهان از چشم عالم سوختم
شعله‌ها آخر زهر مویم دمید   از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
عندلیبم از شررها دانه چید   نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
سینه‌ی عصر من از دل خالی است   می‌تپد مجنون که محمل خالی است

۱ ـ متن چاپی . کارش و در بیت قبل هم یارب بجای بارم
۲ ـ بیت از مولانای روم .

شمع را تنها تپیدن سهل نیست
آه یك پروانه‌ی من اهل نیست

انتظار غمگساری تا کجا
جستجوی راز داری تا کجا

ای ز رویت ماه وانجم مستنیر(۱)
آتش خودرا زجانم باز گیر

این امانت باز گیر از سینه‌ام
خارجوهر بر کش از آئینه ام

یا مرا یك همدم دیرینه ده
عشق عالم سوز را آئینه ده

موج دربحراست هم پهلوی موج
هست باهمدم تپیدن خوی موج

برفلك کوکب ندیم کوکبست
ماه تابان سربزانوی شب است

روز پهلوی شب یلدا زند
خویش را امروز برفردا زند

هستی جوئی بجوئی گم شود
موجه‌ی بادی ببوئی گم شود

هست درهر گوشه‌ی ویرانه رقص
میکند دیوانه با دیوانه رقص

گرچه‌تودرذات(۲)خود یکتاستی
عالمی از بهر خویش آراستی

من مثال لاله‌ی صحراستم
در میان محفلی تنهاستم

خواهم از لطف تویاری همدمی
از رموزفطرت(۳) من محرمی

همدمی دیوانه ئی فرزانه ئی
از خیال این وآن بیگانه‌ئی

تابجان او سپارم هوی خویش
باز بینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم اورا شوم هم آذرش

تمت

۱ - مستنیر بضم اول طلب روشنی کننده است ،

۲ - ذات بمعنی نفس وعین و جوهر وحقیقت اشیاء است ،

۳ - فطرت بکسر آفرینش وآغاز کارها ؛ وبمعنی سرشت وخلقت و صفت طبیعی انسان است

رموز بیخودی*

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
(مولانای روم)

پیش کش بحضور ملت اسلامیه

منکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشه بمن نیست اگر با دگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتم اقوام(۱) کرد بر تو هر آغاز را انجام کرد
ای مثال انبیا پاکان تو همگر دلها جگر چاکان تو
ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی ای زراه کعبه دور افتاده‌ئی
ای فلك مشت غبار کوی تو «ای تماشا گاه عالم روی تو»
همچو موج آتش ته پا میروی «تو کجا بهر تماشا میروی»
رمز سوز آموز از پروانه‌ئی درشرر تعمیر کن کاشانه‌ئی
طرح عشق اندازاندرجان خویش تازه کن بامصطفی پیمان خویش
خاطرم از صحبت ترسا گرفت تا نقاب روی تو بالا گرفت
هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی تو ام خاکم و آسوده‌ی کوی تو ام

---

۱ ــ در متن چاپی خاتم بکسر تا نوشته شده است .
*رموز بیخودی سال انتشار ۱۹۱۶

از ستایش گستری بالا ترم پیش هر دیوان فرو نایدسرم
از سخن آئینه سازم کرده اند وزسکندر بی نیازم کرده اند
بار احسان بر نتابد گردنم در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر در جهان آب‌خود می گیرم‌ازسنك گران
گرچه بحرم موج‌من بیتاب‌نیست بر کف‌من کاسه‌ی گرداب‌نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی نیستم صید هر موج نسیمی نیستم
در شرار آباد هستی اخگرم خلعتی بخشد مرا خاکسترم
بردرت جانم نیاز آورده است هدیه‌ی سوز و گداز آورده‌است
ز آسمان آبگون‌یم می چکد بردل گرمم دمادم می چکد
من ز جو باریکتر می سازمش تابه صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی همچو دل اندر کنار ماستی
عشق‌تا طرح فغان درسینه ریخت آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شگافم سینه را پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی برروی خویش می‌شوی‌زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه ات
تازه سازم داغهای سینه ات

از پی قوم زخود نا محرمی خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم شب نالان بدم عالم‌اندرخواب ومن گریان‌بدم
جانم ازصبر و سکون محروم‌بود وردمن یا حی ویا قیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش تا زراه دیده بیرون کردمش
سوختن چون لاله پیهم تا کجا از سحر در یوز شبنم تا کجا
اشك‌خودبرخویش‌میریزم‌چوشمع باشب یلدا در آویزم چوشمع
جلوه را افزودم و خود کاستم دیگران را محفلی آراستم
یك‌نفس فرصت زسوزسینه نیست هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست

جانم اندر پیکر فرسوده ئی
جلوه‌ی آهی است گرد آلوده ئی

چون مرا صبح ازل حق آفرید
ناله در ابریشم عودم تپید

ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق
خونبهای حسرت گفتار عشق

فطرت آتش دهد خاشاك را
شوخی پروانه بخشد خاك را

عشق را داغی مثال لاله بس
در گریبانش گل یك ناله بس

من همین یك گل بدستارت زنم
محشری برخواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فردرا ربط جماعت رحمت است
جوهر او را کمال از ملت است

تا توانی با جماعت یار باش
رونق هنگامه‌ی احرار باش

حرز جان کن گفته‌ی خیر البشر
هست شیطان از جماعت دورتر

فرد و قوم آئینه‌ی یک دیگر اند
سلک و گوهر کهکشان و اختر اند

فرد می گیرد ز ملت احترام
ملت از افراد می یابد نظام

فرد تا اندر جماعت گم شود
قطره‌ی وسعت طلب قلزم شود

مایه دار سیرت دیرینه او
رفته و آینده را آئینه او

وصل استقبال و ماضی ذات او
چون ابد لا انتها اوقات او

دردلش ذوق نمو از ملت است
احتساب کار او از ملت است

پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم

در زبان قوم گویا می‌شود
بر ره اسلاف پویا می شود

پخته تر از گرمی صحبت شود
تا بمعنی فرد هم ملت شود

وحدت او مستقیم از کثرت(۱) است — کثرت اندر وحدت او وحدت است
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست — گوهر مضمون بجیب(۲) خود شکست
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت — از بهاران تار امیدش گسیخت
هر که آب از زمزم ملت نخورد — شعله های نغمه درعودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است — قوتش آشفتگی را مایل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش — نرم رو مثل صبا گرداندش
پا به گل مانند شمشادش کند — دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی رم خوی او مشگین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی — خویش را اندر گمان انداختی
جوهر نوریست اندر خاك تو — یك شعاعش جلوه‌ی ادراك تو
عیشت از عیشش غم تو از غمش — زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
واحدست و برنمی‌تابد دوئی — من زتاب او من استم تو توئی
خویشدار و خویش باز و خویش ساز — نازها می پرورد اندر نیاز
آتشی از سوز او گردد بلند — این شرر بر شعله اندازد کمند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است — جزو او را قوت کل گیری است
خوگر پیکار پیهم دیدمش — هم خودی هم زندگی نامیدمش
چون زخلوت خویش را بیرون دهد — پای در هنگامه‌ی جلوت(۲) نهد
نقش گیر اندر دلش «او» می‌شود — «من» زهم می‌ریزد و «تو» می‌شود
جبر قطع اختیارش می کند — ازمحبت مایه دارش می کند

---

۱ - کثرت ، بسیار شدن و بسیاری است .

۲ - جیب بفتح اول و سکون دوم گریبان یخه پیراهن، کیسه‌ای که بلباس میدوزند در اصطلاح عامه بکسر جیم هم تلفظ میشود .

٦ - جلوت وجلوه آشکارائی وظاهر ساختن است .

ناز تا نازاست کم خیزد نیاز ناز ها سازد بهم خیزد نیاز
درجماعت‌خودشکن گرددخودی تا زگلبرگی‌چمن گردد خودی

«نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی‌فهمی زپیش ما گریز»(۱)

در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل تربیت او از نبوت است

ازچه رو بربسته ربط مردم است رشته‌ی‌این‌داستان سردر گم‌است
در جماعت فرد را بینیم ما از چمن اورا چو گل‌چینیم ما
فطرتش وارفته‌ی یکتائی است حفظ او از انجمن‌آرائی‌است
سوزدش در شاهراه زندگی آتش آورد گاه (۲) زندگی
مردمان خوگر بیك دیگر شوند سفته‌دریك‌رشته‌چون گوهرشوند
در نبرد زندگی یار همند مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم زجذب باهم است هستی کوکب‌زکوکب‌محکمست
خیمه گاه کاروان کوه وجبل مرغزار و دامن صحراوتل (۲)
سست‌وبیجان تارو پود کار او نا گشوده غنچه‌ی پندار او
ساز برق آهنگ او ننواخته نغمه‌اش در پرده نا پرداخته
گوشمال جستجو نا خورده‌ئی زخمه های آرزو نا خورده‌ئی
نا بسامان محفل نو زاده اش می‌توان با پنبه چیدن باده‌اش

---

۱ ــ بیت از مولانا جلال الدین رومی است دربعضی نسخ مصراع دوم چنین است :
گرنداری توسپراز ماگریز ، اماهمان وجه‌که مولانا اقبال آورده‌صحیح است .
۲ ـ آورد بمعنی جنك وپیکار است وآوردگاه میدان جنك‌را گویند .
۳ ـ تل پشته وتپه وتوده بزرك خاك راگویند .

نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز
سردخون اندر رگ تاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه اش
از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز
فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش
هم ز باد تند می لرزد دلش
جان او از سخت کوشی‌رم زند
پنجه در دامان فطرت کم زند
هرچه از خود می‌دمدبرداردش
هرچه از بالا فتد بر داردش
تا خدا صاحبدلی پیدا کند
کو زحرفی دفتری املا کند
ساز پردازی که از آوازه ئی
خاك‌را بخشد حیات تازه ئی
ذره‌ی بی مایه ضو(۱) گیرد ازو
هر متاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از یك‌دم دوصد پیکر کند
محفلی رنگین زیك ساغر کند
دیده‌ی اومی کشد لب جان‌دمد
تا دوئی میرد یکی پیدا شود
رشته‌اش کو برفلك دارد سری
پاره‌های‌زند گی را همگری (۲)
تازه انداز نظر پیدا کند
گلستان در دشت و درپیدا کند
از تف (۳) او ملتی مثل سپند
برجهدشور افکن و هنگامه بند
یك شررمی‌افکند اندر دلش
شعله‌ی در گیرمی گردد گلش
نقش پایش‌خاك را بینا کند
ذره را چشمك زن‌سینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه ئی
بخشد این بی‌مایه‌را سرمایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش
هرچه غش باشد ربایداززرش
بندها از پا گشاید بنده را
از خداوندان رباید بنده را
گویدش توبنده‌ی دیگر نه‌ئی
زین بتان بی زبان کمتر نه‌ئی
تاسوی یك مدعایش می کشد
حلقه‌ی آئین بپایش می کشد
نکته‌ی توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

۱ - ضو بفتح وضم‌روشنائی‌وروشن است ،
۲ـ- همگر بفتح‌اول وسوم بهم آورنده‌پیوند دهنده بافنده ودوزنده ورفوگراست ؛
۳ ـ- تف‌گرمی وحرارت، بخار وروشنی و پرتورا گویند .

ارکان اساسی ملیهٔ اسلامیهٔ

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عقل — پی به‌منزل برد از توحید عقل
ورنه‌این بیچاره رامنزل کجاست — کشتی‌ادراك را ساحل کجاست
اهل‌حق رارمز توحید از براست — دراتی‌الرحمن‌عبداً(۱)مضمراست
تا ز اسرار تو بنماید ترا — امتحانش از عمل باید ترا
دین ازو حکمت ازوآئین ازو — زور ازو قوت ازو تمکین ازو
عالمان را جلوه‌اش حیرت‌دهد — عاشقان را بر عمل قدرت دهد
پست اندر سایه‌اش گرددبلند — خاك‌چون اکسیر گردد ارجمند
قدرت او بر گزیند بنده را — نوع دیگر آفریند بنده را
در ره حق‌تیزتر گرددتکش (۲) — گرم‌تر ازبرق خون اندرر گش
بیم‌وشك میرد عمل گیرد حیات — چشم می بیند ضمیر (۳)کائنات

چون مقام عبده محکم شود
کاسه‌ی دریوزه (٤)جام جم شود

---

۱ ــ ان‌کل من فی‌السموات والارض الاآتی الرحمن عبداً (آیهٔ‌شریفه)
۲ ــ تك‌معانی‌مختلف دارد ویك معنی آن دواست مشتق‌از دویدن تك‌ودوهم میگویند،
۳ ــ ضمیر بمعنی اندرون و اندیشه‌وهرچیزفکرشده‌وآنچه دردل گیرند وباطن ،
٤ ــ دریوزه به‌معنی‌گدائی‌است ودر. اینجا مقصود ازکاسه‌ی دریوزه همان‌کاسه‌گدائی مصطلح است ۰

ملت بیضا تن و جان لا اله   ساز ما را پرده گردان لا اله
لا اله سرمایه‌ی اسرار ما   رشته اش شیرازه‌ی افکار ما
حرفش ازلب چون بدل آیدهمی   زندگی را قوت افزاید همی
نقش او گر سنگ گیرد دل‌شود   دل گراز یادش نسوزد گل‌شود
چون دل ازسوزغمش افروختیم   خرمن امکان ز آهی‌سوختیم
آب دلها در میان سینه ها   سوز او بگداخت این‌آئینه‌ها
شعله اش چون لاله‌در رگهای‌ما   نیست غیراز داغ او کالای ما
اسود از توحید احمر می‌شود   خویش فاروق و ابوذرمی‌شود
دل مقام‌خویشی و بیگانگی‌است   شوق را مستی زهم‌پیمانگی‌است
ملت از یك رنگی دلهاستی   روشن از یك جلوه‌این‌سیناستی
قوم را اندیشه ها باید یکی   در ضمیرش مدعا باید یکی
جذبه باید در سرشت اویکی   هم عیارخوب وزشت او یکی
گر نباشد سوز حق درساز فکر   نیست‌ممکن‌این چنین‌اندازفکر
ما مسلمانیم و اولادخلیل(ع)   ازابیکم(۱) گیراگرخواهی‌دلیل
با وطن وابسته تقدیرامم   بر نسب بنیاد تعمیر امم
اصل ملت در وطن دیدن که‌چه   باد و آب و گل پرستیدن که
برنسب‌نازان شدن نادانی است   حکم او اندرتن و تن فانی‌است
ملت‌ما را اساس دیگر است   این اساس اندر دل‌مامضمراست
حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم   پس زبنداین وآن وارسته ایم
رشته‌ی این قوم مثل انجم است   چون نگه هم از نگاه‌ما گم‌است
تیرخوش پیکان یك‌کیشیم ما   یك نما یك بین‌یك اندیشیم ما

۱ ـ ملة ابیکم ابراهیم (آیه‌شریفه)

مدعای ما مآل ما یکیست — طرزوانداز خیال ما یکیست

مازنعمتهای او اخوان (۱) شدیم
یك‌زبان ویکدل ویکجان شدیم

درمعنی این که یأس وحزن وخوف ام‌الخبائث است وقاطع حیات وتوحید ازالۀ این امراض خبیثه می کند

مرگ‌راسامان ز قطع آرزوست — زندگانی‌محکم‌ازلاتقنطواست(۲)
تا امید از آرزوی پیهم است — نا امیدی زندگانی‌را سم‌است
نا امیدی همچو گور افشاردت — گرچه الوندی ز پا می‌آردت
نا توانی بنده‌ی احسان او — نا مرادی بسته‌ی دامان او
زندگی را یأس‌خواب آور بود — این دلیل سستی عنصر بود
چشم‌جانراسرمه‌اش‌اعمی(۳) کند — روز روشن را شب یلدا کند
از دمش میرد قوای زندگی — خشك گردد چشمهای زندگی
خفته باغم درته یك چادر است — غم رگ جان را مثال‌نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر — از نبی تعلیم‌لاتحزن بگیر(٤)
این سبق‌صدیق را صدیق کرد — سرخوش از پیمانه‌ی‌تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال کوکب‌است — در ره هستی تبسم برلب است

گر خدا داری زغم آزاد شو
ازخیال بیش و کم آزاد شو

---

۱ ـ تلمیح به‌انما المؤمنون اخوه این برادری که برابری‌ومساوات‌راهم درپی‌دارد ازتعالیم وشعارهای بلند اسلام‌است ،

۲ ـ لاتقنطوامن‌رحمةالله (آیه‌شریفه) .

۳ ـ اعمی‌بفتح همزه کورونا بینارا گویند .

٤ ـ لاتحزن‌ان‌الله معنا (آیه‌شریقه)

قوت ایمان حیات افزایدت — ورد لا خوف علیهم (۱) بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود — قلب او از لاتخف(۲) محکم شود
بیم غیر اله عمل رادشمن است — کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو — همت عالی تأمل کیش ازو
تخم او چون در گلت خودرا نشاند — زندگی از خود نمائی بازماند
فطرت او تنگ تاب (۳)و سازگار — بادل لرزان و دست رعشه دار
دزدد از پا طاقت رفتار را — می رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا — از خیابانت چو گل چیند ترا
ضرب تیغ او قوی ترمی فتد — هم نگاهش مثل خنجر می‌فتد
بیم چون بنداست اندر پای ما — ورنه صد سیل است دردریای ما
برنمی آید اگر آهنگ تو — نرم از بیم است تارچنگ تو
گوشتابش ده که گردد نغمه‌خیز — بر فلك از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ — اندرونش تیره مثل میم مرگ
چشم او برهمزن کار حیات — گوش او بزگیر(٤) اخبارحیات
هرشر پنهان که اندر قلب تست — اصل او بیم است اگر بینی درست
لابه(۵)ومکاری و کین و دروغ — این همه از خوف می گیرد فروغ
پرده‌ی زور و ریا پیراهنش — فتنه را آغوش مادر دامنش

---

۱ - لاخوف علیهم ولاهم یحزنون (آیه شریفه)
۲ - قل لاتخف انك انت الاعلی (آیه شریفه)
۳ - تنك تاب کم زوراست .
٤ - بزگیر بمعنی دزدگیراست .
۵ - لابه خوش آمدگوئی تملق وچرب زبانی است ،

زانکه از همت نباشد استوار — می شود خوشنود با نا ساز گار
هر که رمز مصطفی فهمیده‌است
شرك را در خوف مضمر دیده‌است

محاورهٔ تیر و شمشیر

سر حق تیر از لب سوفار(۱) گفت — تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو (۲) — ذوالفقار حیدر از اسلاف تو(۳)
قوت بازوی خالد (٤) دیده‌ئی — شام را بر سر شفق پاشیده ئی
آتش قهر خدا سر مایه ات — جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میان تر کشم(٥) — هر کجا باشم سرا پا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه‌من — نیك می‌بینم به توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم — فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
چاك چاك از نوك خود گردانمش — نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است — ظاهرش روشن ز نور باطن‌است
از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمة الله علیه

شاه عالمگیر(٦) گردون آستان — اعتبار دودمان گورگان

۱ ــ سوفار سوراخ سوزن و بن‌چوبه تیر که‌در چلهٔ کمان گذاشته میشود .
۲ ــ قاف معانی مختلف دارد و بمعنی کوهی گرد در گرد عالم آمده است گاه بعنی کوه بسیار مرتفع و کنام سیمرغ و مرغان افسانه‌ای نیز آمده است .
۳ـ اسلاف : گذشتگان پیشینیان ـ اجداد و نیاکان و پدران
٤ ــ خالد سردار مشهور اسلام ،
٥ ــ تر کش تیر کش و تیردان جعبه و کیسه‌ای که‌در آن تیر میگذاشتند و بکمر می بستند؛
٦ ــ عالمگیر شاه معروف و پرهیز کار هندی از خاندان شاهان مغول اورنك زیب است .

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو
احترام شرع پیغمبر ازو

درمیان کار زار کفر و دین
ترکش مارا خدنگ آخرین

تخم الحادی که اکبر(۱) پرورید
باز اندر فطرت دارا دمید

شمع دل درسینه‌ها روشن نبود
ملت ما از فساد ایمن نبود

حق گزید از هند عالمگیر را
آن فقیر صاحب شمیر را

از پی احیای دین مأمور کرد
بهر تجدید یقین مأمور کرد

برق تیغش خرمن الحادسوخت
شمع دین در محفل ما برفروخت

کور ذوقان داستانها ساختند
وسعت ادراك او نشناختند

شعله‌ی توحید را پروانه بود
چون براهیم اندرین بتخانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی
فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زیبنده‌ی تاج وسریر
آن سپهدار و شهنشاه و فقیر

صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی
با پرستاری وفا اندیشه‌ئی

سر خوش از کیفیت باد سحر
طایران تسبیح‌خوان برهرشجر

شاه رمز آگاه شد محو نماز
خیمه برزد در حقیقت ازمجاز

شیر نر(۲) آمدپدید ازطرف دشت
از خروش او فلك لرزنده گشت

بوی انسان دادش از انسان خبر
پنجه عالمگیرا زد بر کمر

دست شه نادیده خنجر بر کشید
شرزه شیری را شکم ازهم درید

دل بخودراهی نداد اندیشه را
شیر قالین کرد شیر بیشه را

بازسوی حق رمید آن ناصبور
بود معراجش نماز با حضور

---

۱ ـ اکبرشاه پادشاه معروف هند که دردین بدعت گذاشت وجهت تلفیق اسلام وهندوئیسم اعمال بی نتیجه‌ای کرد ومسلمانان اورا ملحد دانسته‌اند.

۲ ـ متن چاپی شیر ببر استکه اشتباه کاتب بنظر رسید.

این چنین دل‌خودنما وخودشکن   دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی   پیش باطل از نعم برجاستی
توهم ای نادان دلی آور بدست   شاهدی را محملی‌آور بدست
خویش‌را درباز وخودرا باز گیر   دام گستر از نیاز و ناز گیر
عشق‌را آتش زن اندیشه کن   روبه‌حق‌باش و شیری‌پیشه کن

خوف حق‌عنوان ایمان استوبس
خوف‌غیرازشرك(۱)پنهان‌استوبس

رکن‌دوم
رسالت

تارك آفل (۲) براهیم خلیل   انبیا را نقش پای او دلیل
آن خدای لم یزل را آیتی   داشت در دل آرزوی ملتی(۳)
جوی‌اشك‌ازچشم‌بیخوابش‌چکید   تا پیام طهرابیتی (٤) شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد   طائفان(۵) را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا (٦) غنچه‌بست   صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید   وز رسالت درتن ما جان‌دمید
حرف‌بی صوت اندرین عالم‌بدیم   از رسالت مصرع موزون شدیم
ازرسالت در جهان تکوین ما   از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صدهزار ما یك است   جزوما از جزو مالاینفك است

---

۱ ـ بکسر کاف شرك‌خوانده شود.
۲ ـ آفل : وافول بمعنی غروب وزوال پذیرتلمیح بآیه شریفه لااحب الافلین
۳ ـ ربنا واجعلنا مسلمین لك ومن ذریتنا امة مسلمة لك (آیه‌شریفه)
٤ ـ و عهد نا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود (آیه شریفه)
۵ ـ ربنا انی اسلنت من ذریتی بواد غیرذی زرع عند بیتك المحرم (آیه‌شریفه)
٦ ـ وارنا مناسکنا وتب علینا انك انت التواب الرحیم (آیه‌شریفه) .

آن که شأن اوست یهدی من یرید ازرسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افراستی مرکز او وادی بطحاستی(۱)
ما ز حکم نسبت او ملتیم اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما مثل موج از هم نمیریزیم ما
امتش در حرز (۲) دیوار حرم نعره‌زن مانند شیران دراجم(۳)
معنی حرفم کنی تحقیق اگر بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی از خدا محبوب تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است حکمتش حبل الورید(٤) ملت است
دامنش ازدست دادن مردن است چون گل از باد خزان افسردن است
زندگی قوم ازدم اویافت است این سحر از آفتابش تافت است
فرد ازحق ملت از وی زنده است از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند وحدت است وحدت مسلم زدین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بحر بی پایان اوست ما که یکجانیم از احسان اوست
تانه این وحدت ز دست ما رود هستی ما با ابد همدم شود

---

۱ ـ وادی بطحا مقامی است نزدیك مکه معظمه .

۲ ـ حرز جای محکم و استوار پناهگاه تعویذ دعائیکه نویسند وهمراه دارند .

احل امته فی حرز ملته کالليث حل مع الاشبال فی اجم
(قصیدهٔ برده)

۳ ـ اجم ، بیشه وجنگل است اجمه هم گویند آجام جمع آنست.

٤ ـ حبل الورید دراصطلاح ریسمان محکم ومعتبر را گویند ، حبل بفتح اول وسکون دوم بمعنی ریسمان است بمعنی عهدوپیمان ورگ هم آمده است .

حبل الورید رگ گردن ، شاهرك است وحبل الذراع رگی است در دست رگ بازو .

پس خدا برما شریعت ختم کرد
بررسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما محفل ایام را (۱)
او رسل را ختم و ما اقوام‌را
خدمت‌ساقی گری با ما گذاشت
دادمارا آخرین جامی که‌داشت
لانبی بعدی ز احسان خداست
پرده‌ی ناموس دین مصطفی‌است
قوم را سرمایه ی قوت ازو
حفظ سر وحدت ملت ازو
حق تعالی نقش‌هردعوی شکست
تا ابد اسلام را شیرازه بست
دل زغیر الله مسلمان بر کند
نعره‌ی لا قوم بعدی می زند

درمعنی این که‌مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت ومساوات واخوت بنی‌نوع آدم‌است

بود انسان‌در جهان انسان پرست
ناکس ونابود مند و زیر دست
سطوت کسری وقیصر رهزنش
بندها دردست وپا و گردنش
کاهن وپاپا و سلطان و امیر
بهریك نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت
باج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف رضوان فروش
بهراین صید زبون دامی‌بدوش
برهمن گل از خیابانش ببرد
خرمنش مغزاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دون شده
نغمه‌ها اندرنی او خون شده
تا امینی حق بحقداران سپرد
بند گان را مسند خاقان‌سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد
کوهکن را پایه‌ی پرویزداد
اعتبار کار بندان را فزود
خواجگی ازکار فرمایان‌ربود
قوت او هر کهن پیکرشکست
نوع انسان را حصار تازه‌بست

۱ ـ لمادعا الله داعینالطاعته باکرم الرسل کنا اکرم‌الامم(بصیری)

تازه جان اندر تن آدم دمید — بنده راباز از خداوندان خرید
زادن او مرگ دنیای کهن — مرگ آتشخانه ودیرو شمن (۱)
حریت زاد از ضمیر پاك او — این‌می نوشین چکید ازتاك او
عصر نو کاین‌صدچراغ آورده است — چشم در آغوش او وا کرده‌است
نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید — امتی گیتی گشائی آفرید
امتی از ما سوا بیگانه ئی — بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب — ذره‌اش شمع حریم آفتاب
کائنات از کیف(۲) اورنگین شده — کعبه‌ها بت‌خانه های‌چین شده
مرسلان و انبیا آبای او — اکرم(۳) او نزد حق‌اتقای او
کل مؤمن اخوة اندردلش — حریت سرمایه‌ی آب و گلش
نا شکیب امتیازات آمده — در نهاد او مساوات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او — پخته از قالوا بلی(٤)پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه برپایش زده

حکایت بوعبیدو جابان درمعنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد — قائدی(٥) ازقائدان یزدجرد(٦)
گبرباران دیده و عیار بود — حیله جو و پرفن ومکار بود

---

۱ ــ شمن بت‌پرست یامرتاض وبت پرست درمیان بودائیان گاهی‌هم در شعر کنایه از بت‌است .

۲ــ کیف متن چاپی و شاید طیف باشد

۳ ــ ان اکرمکم عند الله اتقیکم(آیه شریفه) . این میزانی است که دین حق بدست فرزندانسان میدهد وهمه‌کس میتواند اعمال‌خودرا در این ترازو بسنجد .

٤ ـ الست بربکم قالوا بلی (آیه‌شریفه)

٥ ـ قائد، سپه‌سالار .

٦ ـ یزدجرد ، نام‌شهنشاه ایران آخرین پادشاه ساسانی‌که درآسیابی بقتل رسید .

از مقام خود خبردارش نکرد — هم ز نام خود خبردارش نکرد
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا — چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام — گفت خونت ریختن برمن حرام
چون درفش کاویانی (۱) چاك شد — آتش اولاد ساسان خاك شد
آشکارا شد که جابان(۲) است او — میر سر بازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند — از فریب او سخن آراستند
بوعبید (۳) آن سید فوج حجاز — در وغا(٤) عزمش ز لشکر بی نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما — تار چنگیم و یك آهنگیم ما
نعره‌ی حیدر نوای بوذر است — گرچه از حلق بلال و قنبر است
هریکی ار ما امین ملت است — صلح و کینش صلح و کین ملت است
ملت ار گردد اساس جان فرد — عهد ملت می‌شود پیمان فرد
گرچه جابان(٥) دشمن ما بوده است — مسلمی اورا امان بخشوده است

خون او ای معشر(٦) خیرالانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند — در فن تعمیر نام او بلند

---

۱ ــ درفش کاویانی علم ایرانی .

۲ ــ جابان نام همان سپهسالار یزدجرد است .

۳ ــ بوعبید فرمانده ورئیس فوج اسلامی حجاز .

٤ ــ وغا بفتحتین جنك و کارزار، بانك وفریاد وغوغا .

٥ ــ بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر وانصار بفرمان پیغمبر بسته شد ، هر مسلمان در هر وضعی وموقعی که باشد میتواند امری از امور را از جانب جامعهٔ مسلمانان متعهد ومتکفل گردد واین عالی ترین نشان برادری و برابری ومساوات و ارزیابی یك انسان است در آئین اسلام .

٦ ــ معشر بمعنی گروه است .

ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده ازچشمش چکید دست آن بیچاره از خنجر برید
جوی‌خون از ساعد معمار رفت پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن‌هنرمندی که‌دستش‌سنك سفت داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو حفظ آئین محمد کار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل بدندان خسته لب کرد شه را در حضورخودطلب
رنگ شه از هیبت قرآن‌پرید پیش قاضی چون خطاکاران‌رسید
از خجالت دیده بر پا دوخته عارض او لاله ها اندوخته
یك طرف‌فریادی(۱)دعوی گری یك‌طرف‌شاهنشه گردون فری
گفت شه ازکرده خجلت‌برده‌ام اعتراف ازجرم خود آورده‌ام
گفت‌قاضی‌فی‌القصاص آمدحیوة(۲) زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست خون‌شه رنگین‌تر ازمعمار نیست
چون مراداین آیه‌ی‌محکم‌شنید دست‌خویش‌از آستین‌بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند آیهٔ‌بالعدل‌و الاحسان(۳)خواند
گفت ازبهرخدابخشیدمش (٤) از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری برسلیمانی ظفر سطوت آئین پیغمبر نگر

پیش‌قرآن بنده ومولا یکی‌است
بوریا و مسند دیبا یکی است

---

۱ ـ بکسر یاءِ فریادی خوانده میشود .
۲ ـ ولکم فی‌القصاص حیوة یا اولی‌الالباب (آیه‌شریفه) .
۳ ـ ان‌الله یأمرکم بالعدل والاحسان (آیه‌شریفه) .
٤ ـ لطیفه نهانی دراینجاست که‌بعد از فرمان قصاص فرمان‌عدل‌واحسان صادرشده است وعفووگذشت وعدل واحسان برقصاص وکین‌جوئی ترجیح داده شده‌است .

در معنی حریت اسلامیه و سر حادثهٔ کربلا

هر که پیمان باهوالموجود بست　　گردنش از بند هرمعبود رست

مؤمن ازعشق است وعشق ازمؤمنست　　عشق را ناممکن ماممکن است

عقل سفاك است و او سفاك تر　　پاك تر چالاك تر بيباك تر

عقل در پیچاك اسباب و علل　　عشق چوگان باز میدان عمل

عشق صید از زور بازو افکند　　عقل مکار است و دامی میزند

عقل را سرمایه از بیم وشك است　　عشق را عزم ویقین لاینفك است

آن کند تعمیر تا ویران کند　　این کند ویران که آبادان کند

عقل چون باد است ارزان درجهان　　عشق کمیاب و بهای او گران

عقل محکم از اساس چون وچند　　عشق عریان ازلباس چون وچند

عقل می گوید که خودرا پیش کن　　عشق گویدامتحان خویش کن

عقل با غیر آشنا از اکتساب　　عشق ازفضل است وباخوددرحساب

عقل گوید شاد شو آباد شو　　عشق گوید بنده شو آزاد شو

عشق را آرام جان حریت است　　ناقه اش را ساربان حریت است

آن شنیدستی که هنگام نبرد　　عشق باعقل هوس پرورچکرد

آن امام عاشقان پور بتول　　سرو آزادی زبستان رسول

الله الله بای بسم اله پدر　　معنی ذبح عظیم آمد پسر

بهر آن شهزاده‌ی خیر الملل　　دوش ختم المرسلین نعم الجمل

سرخ رو عشق غیور از خون او　　شوخی این مصرع از مضمون او

در میان امت کیوان جناب　　همچو حرف قل هو الله در کتاب

---

۱ - وفدیناه بذبح عظیم (آیه شریفه)

۲ - نعم الجمل جملکما و نعم العدلان انتما (حدیث)

موسی و فرعون و شبیر و یزید — این دوقوت از حیات آیدپدید
زنده حق ازقوت شبیری است — باطل آخرداغ حسرت‌میری‌است
چونخلافت‌رشته‌ازقرآن گسیخت — حریت را زهر اندر کام ریخت
خاست آن سر جلوه‌ی‌خیرالامم — چون‌سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت — لاله در ویرانها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد — موج خون او چمن ایجاد کرد
بهرحق‌درخاك‌وخون گردیده‌است — پس‌بنای لاااله (۱) گردیده‌است
مدعایش سلطنت بودی اگر — خود نکردی باچنین سامان‌سفر
دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد — دوستان او به یزدان هم عدد
سر ابراهیم و اسمعیل بود — یعنی آن اجمال را تفصیل‌بود
عزم او چون کوهساران استوار — پایدار و تند سیر و کامکار
تیغ بهر عزت دین است و بس — مقصد او حفظ آئین‌است‌وبس
ما سواله را مسلمان بنده نیست — پیش فرعونی سرش‌افکنده‌نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد — ملت خوابیده را بیدار کرد
تیغ‌لا چون‌ازمیان بیرون کشید — ازرگ ارباب باطل خون‌کشید
نقش الا الله برصحرا نوشت — سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم — زآتش او شعله‌ها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت — سطوت غرناطه هم از یاد رفت
تارما از زخمه اش لرزان هنوز — تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای‌صبا ای پیك‌دور افتادگان
اشك ما برخاك پاك او رسان

۱ ــ حقا که بنای لااله هست‌حسین (خواجه معین الدین چشتی رحمةالله‌علیه .
۲ ــ لاتعد : بیشمار

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست / بادهٔ تندش بجامی بسته نیست
هندی‌وچینی سفال جام ماست / رومی وشامی گل اندام ماست
قلب‌ما از هند وروم وشام نیست / مرز بوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر چو کعب پاك زاد / هدیه‌یی آورد از بانت سعاد
درثنایش گوهر شب تاب سفت / سیف‌مسلول‌ازسیوف‌الهند(۱) گفت
آن مقامش بر تراز چرخ بلند / نامدش نسبت باقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف الله گو / حق پرستی جز براه‌حق مپو
همچنان آن رازدان جزوو کل / گرد پایش سرمهٔ چشم رسل
گفت با امت « زدنیای شما (۲) / دوستدارم طاعت و طیب و نسا»
گر ترا ذوق معانی رهنماست / نکته‌ئی‌پوشیده درحرف شماست
یعنی آن شمع شبستان وجود / بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوهٔ او قدسیان را سینه سوز / بود اندرآب‌وگل آدم (۳)هنوز
من‌ندانم مرز و بوم او کجاست / این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد / خویشتن را میهمان ما شمرد

۱ـ کعب‌پیغمبر کریم را رنج میداد و بعد از فتح مکه بطائف گریخت و اما قصیده‌ای ساخت وازگناهان گذشته عذرخواست و پیغمبر گرامی ردای‌مبارك‌خود را بـدوصله‌داد واو درقصیده خود (سیف‌من‌سیوف‌الهند) گفته بود اما خاطر پیغمبر باقلیمی راضی‌نشد و آن را به (سیف من‌سیوف‌الله) تصحیح کرد .

۲ ـ اشاره بروایتی است‌ازپیغمبرکه فرمود نماز وبوی‌خوش وزن‌رادوست‌میدارم .

۳ ـ کنت‌نبیاً وآدم بین‌الماء والطین .

زانکه ما ازسینه جان گم کرده‌ایم　　خویشرا درخاکدان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند　　گم مشو اندر جهان چون‌وچند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم　　در دل او یاوه گردد شام‌وروم

دل بدست آور که در پهنای دل
می‌شود گم این سرای آب‌و گل

عقده‌ی‌قومیت (۱) مسلم گشود　　ازوطن آقای ما هجرت‌نمود
حکمتش یك ملت (۲) گیتی‌نورد　　بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد
تا زبخششهای آن سلطان دین　　مسجد ماشد همه روی زمین
آنکه‌درقرآن خدا او را ستود　　(۳) آن که‌حفظ‌جان‌اوموعودبود
دشمنان بی دست وپا از هیبتش　　لرزه بر تن از شکوه فطرتش
پس‌چرا از مسکن آبا گریخت　　تو گمان‌داری که‌ازاعدا گریخت
قصه گویان حق‌زما پوشیده اند　　معنی هجرت غلط فهمیده اند
هجرت آئین حیات مسلم‌است　　این ز اسباب ثبات مسلم است
معنی او از تنك آبی‌رم است　　ترك شبنم بهر تسخیر یم است
بگذر از گل گلستان‌مقصودتست　　این زیان پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست　　عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست
همچو جوسرمایه‌از باران‌مخواه　　بیکران‌شو درجهان پایان‌مخواه
بود بحر تلخ رو یك ساده دشت　　ساحلی ورزید وازشرم‌آب گشت
بایدت آهنك تسخیر همه　　تا تو می باشی فرا گیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو　　یعنی از قید مقام آزاد شو
هر که از قید جهات آزادشد　　چون فلك در ششجهت آبادشد

---

۱ ــ عقده بضم اول‌معانی متعدد دارد ودر اینجا مراد همان گره‌و مشکل است .
۲ ــ کلمه بنا بلهجه بسکون لام خوانده‌شود.
۳ ــ والله‌یعصمك من الناس (آیه‌شریفه)

بوی گل از ترك گل جولانگرست / درفراخای(۱) چمن خود گسترست
ای که یك جا در چمن انداختی / مثل بلبل با گلی درساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر / گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر

از فریب عصر نو هشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنـان قطع اخوت کرده‌اند / بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند / نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس القرار / تا احلوا قومهم دار البوار (۲)
این شجر جنت ز عالم برده‌است / تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد / آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت(۳) اندام ماند / آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت / این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد / شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف(٤) از بی طاقتی درمانده‌ئی / مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده / نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید / مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی(۵) باطل پرست / سرمه‌ی اودیده‌ی مردم شکست

---

۱ ــ فراخا بهمان معنی وسعت است .
۲ ــ المترالی الذین بدلوا نعمةالله کفراً و احلوا قومهم دار البوار جهنم یصلونها و بئس القرار (آیه‌شریفه) .
(۳) هفت اندام : اعضاء جسمانی .
٤ ــ اسقف پیشوا وخطیب وکشیش اعظم واعظ مسیحی ومقامی فوق کشیش است .
٥ ــ فلارنساوی ، فلورانس مراد ماکیاول است که کتاب مشهور اوبنام شهریار بفارسی هم ترجمه شده است ، سیاست اوسیـاست جنگ ودروغ ونیرنگ ودوروئی است .

نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت در گل ما دانه‌ی پیکار کشت
فطرت او سوی ظلمت برده رخت حق ز تیغ خامه‌ی او لخت لخت
بتگری مانند آذر پیشه اش بست نقش تازه‌ئی اندیشه اش
مملکت را دین او معبود ساخت فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا بر پای این معبود زد نقد حق را بر عیار سود زد
باطل از تعلیم او بالیده است حیله اندازی فنی گردیده است
طرح تدبیر زبون فرجام ریخت این خسك(۱) درجاده‌ی ایام ریخت
شب بچشم اهل عالم چیده است مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته از زمین یك شهر انجم خاسته
سبزه از اشک سحر شوئیده ئی از سرود آب جو خوابیده ئی
غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار گیردش باد نسیم اندر کنار
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود از چمن مانند بو بیرون رود
بست قمری آشیان بلبل پرید قطره ی شبنم رسید و بو رمید
رخصت صد لاله‌ی نا پایدار کم نسازد رونق فصل بهار
از زیان گنج فراوانش همان محفل گلهای خندانش همان
فصل گل از نسترن باقی تراست از گل و سرو وسمن باقی‌تراست
کان گوهر پروری گوهر گری کم نگردد ازشکست گوهری

۱ ــ خسك همان خار است .

صبح از مشرق زمغرب شام رفت
جام صد روز از خم ایام رفت

باده‌ها خوردند وصهبا باقی است
دوشها خون گشت و فردا باقی است

همچنان از فردهای پی سپر
هست تقویم (۱) امم پاینده تر

درسفر یار است وصحبت قائم است
فرد ره گیر است وملت قائم است

ذات او دیگر صفاتش دیگر است
سنت مرگ و حیاتش دیگر است

فرد برمی‌خیزد از مشت گلی
قوم زاید از دل صاحب دلی

فرد پور شصت وهفتاد (۲) است وبس
قوم را صدسال مثل یك نفس

زنده فرد از ارتباط جان و تن
زنده قوم از حفظ ناموس کهن

مرگ فرد از خشکی رود حیات
مرگ قوم از ترك مقصود حیات

گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۳)
از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

امت مسلم ز آیات خداست
اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی‌ست

از اجل این قوم بی پرواستی
استوار از نحن نزلناستی (٤)

ذکر قائم از قیام ذاکر است
از دوام او دوام ذاکر است

تاخدا ان یطفئوا (٥) فرموده است
از فسردن این چراغ آسوده است (٦)

---

۱ ــ تقویم حساب ازمنه است .

۲ ــ یعنی یك نفر آدم شصت هفتاد سال عمر میکند اما برای قوم وملت وامت صدسال و یك قرن حکم یك نفس را دارد فرد فانی وقوم باقی است .

۳ ــ ولکل امة اجل (آیه شریفه) .

٤ ــ انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون (آیه شریفه)

٥ ــ یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون (آیه شریفه)

٦ ـ مولانا اقبال میفرماید فرد از اختلال عوامل وارگانهای حیاتی میمیرد اما قوم وجماعت باحفظ نوامیس ملی پایدار میماند گرچه قرآن کریم میفرمایداقوام وامم هم سرانجام مثل افراد زمانشان بسرمیرسد واجل آنها را درمییابد اما بازهم بنا بقول قرآن کریم امت اسلامی بحکم نحن نزلنا وان یطفؤا پایدار میماند وخداوند اورا حفظ میکند وچراغ عمراو راخاموشی نیست همانطور که اسلام نهایت زمانی و مکانی ندارد مسلمان هم از طلسم زمان و مکان رها شده است پس مسلمانان باید بآینده روشن و تجدید حیات و شوکت خود مؤمن باشند زیرا قرآن کریم این امیدرا در قلب آنان دمیده است وفقیر مسودا این سطور راعقیده این است که روح وکلمه واصل وگوهر اسلام باقی وپایدار است اما این روح وجوهر واصل را قشریان ندیده ونفهمیده‌اند ودر این مورد سخنی هست .

امتی در حق پرستی کاملی / امتی محبوب هر صاحبدلی
حق برون آورد این تیغ اصیل / از نیام آرزو های خلیل
تاصداقت زنده گردد از دمش / غیر حق سوزد ز برق پیهمش
ما که توحید خدا را حجتیم / حافظ رمز کتاب و حکمتیم
آسمان با ما سر پیکار داشت / در بغل یك فتنه‌ی تا تار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را / برسرما آزمود آن فتنه را
فتنه‌ئی پا مال راهش محشری / کشته‌ی تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او / صبح امروزی نزاید دوش او
سطوت مسلم بخاك وخون تپید (۱) / دیدبغداد آنچه رو ماهم ندید
تومگر از چرخ کج رفتارپرس / زان نوآئین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست ؟ / شعله های او گل دستار کیست ؟
زانکه‌مارا فطرت ابراهیمی است / هم به مولا نسبت‌ابراهیمی‌است
از ته آتش بر اندازیم گل / نارهر نمرود را سازیم گل
شعله های انقلاب روزگار / چون بباغ مارسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند / آن جهانگیری جهانداری نماند
شیشه‌ی‌ساسانیان در خون نشست / رونق خمخانه‌ی یونان شکست
مصرهم در امتحان ناکام ماند / استخوان او ته اهرام ماند
درجهان بانگ‌اذان بودست‌وهست / ملت اسلامیان بودست وهست
عشق آئین حیات عالم است / امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوز دل مازنده‌است / از شرار لا اله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

۱ ــ اشاره بفتنه‌مغول وبیداد این قوم در ایران وقلمرو اسلام‌است که‌مولانا آنرا بآتشی تشبیه فرموده که ابراهیم درآن رفت وآن بروی گلستان‌شد . حال ملت اسلامیه نیزچنین‌است وآتش کینه مغول براو گلستان‌شده و ازاین آتش سربلند بیرون گردیده است .

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین زدست
مثل خاك اجزای او ازهم شکست

هستی مسلم زآئین است و بس
باطن دین نبی این است و بس

برگ گل شد چون زآئین بسته شد
گل زآئین بسته شد گلدسته شد

نغمه از ضبط صدا پیداستی
ضبط چون رفت از صدا غوغاستی

در گلوی ما نفس موج هواست
چون هوا پابند نی گردد نواست

تو همی دانی که آئین تو چیست ؟
زیر گردون سر تمکین تو چیست؟

آن کتاب زنده قرآن حکیم
حکمت او لایزال است و قدیم

نسخه‌ی اسرار تکوین حیات
بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات

حرف او اریب(۱) نی تبدیل(۲) نی
آیه‌اش شرمنده‌ی تأویل (۲) نی

پخته ترسودای خام از زور او
درفتد باسنگ جام از زور او

می برد پابند و آزاد آورد
صید بندان را بفریاد آورد

نوع انسان را پیام آخرین
حامل او رحمة للعالمین

---

۱ ـ لاریب فیه (آیه‌شریفه)

۲ ـ لاتبدیل لکلمات‌الله (آیه‌شریفه) .

۳ ـ تأویل تفسیر کردن و آن گردانیدن کلام است ازظاهر بسوی جهتی که احتمال آن داشته باشد مشتق اول است وپس گردانیدن کلام است بسوی اول اما فقیر مسود این سطور چنین دریافته‌ام که تأویل وتفسیر کتب آسمانی ناشی ازجهل و کفر و بی‌خبری است زیرا صاحب کلمه که خداوند است بهتر از هر مخلوق زبان مخلوقات خود را میداند و مخلوقات او هم کلمه آفریدگار و کلام پیمبر خود را بهتر از هر کلامی درمی‌یابند و به‌عبارت آخر کتاب خداوند خود روشنگر خود است وچون خورشید در هر دل و قلبی آنچه می بایست میرویاند پس اهل تفسیر مجاز نبوده‌اند و با اینحال چنانچه زمانی روشنگری وتجدید عهد لازم شود روشنگر و مجدد باید مأمور باشد .

ارج می گیرد ازو نا ارجمند — بنده‌راازسجده‌می(۱)سازدسر بلند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند — از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت پیمایان زتاب یك چراغ — صد تجلی از علوم اندر دماغ
آنکه‌دوش کوه‌بارش‌بر نتافت(۲) — سطوت‌اوزهره‌ی گردون‌شکافت
بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما — گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
آن جگرتاب بیابان کم آب — چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشتراز آهو رم جمازه(۳)اش — گرم چون آتش دم جمازه‌اش
رخت‌خواب افکنده در زیر نخیل — صبحدم‌بیدار ازبانگ (٤)رحیل
دشت سیر از بام و در ناآشنا — هرزه گردد ازحضر(٥) ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید — موج بیتابش چو گوهر آرمید
خواند ز آیات مبین او سبق — بنده‌آمد خواجه رفت‌ازپیش‌حق
از جهانبانی نوازد ساز او — مسند جم گشت پا انداز او
شهر ها از گرد پایش ریختند — صدچمن‌از یك گلش‌انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو — شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امرخودرادرزبر(٦) — جاده پیمای الی شیءنکر(۷)

۱ ــ متن چاپی ازسجده سازد بلند که اشتباه‌کاتب است وبطور قطع صحیح آن یا از سجده‌ئی است یا از سجده می‌سازد بلند که فقیرشق اخیررا اصح دانست و درمتن قرارداد.
۲ ــ انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض الخ (آیه شریفه) شعر خواجه هم آنجاکه فرموده :

آسمان بار امانت نتوانست‌کشید — قرعه‌ی فال بنام من دیوانه زدند

نیز تلمیح بآیه‌ی شریفه است .
۳ ــ جمازه بمعنی تند رونده و شتابنده وشتر تندرواست.
٤ ــ رحیل ـ کوچ کردن ـ کوچیدن است .
٥ ــ حضر بفتح اول ودوم مسکن‌آدمی وغیر بیابان و نقیض‌سفراست وبضم دویدن‌است .
٦ ـ فتقطعوا امرهم بینهم زبراً (آیه‌شریفه) .
۷ ـ یوم یدع الداع الی شیءنکر (آیه‌شریفه) .

گر تو می خواهی مسلمان زیستن — نیست ممکن جز بقرآن زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست — از شراب نغمه‌ی قوال(۱) مست
آتش از شعر عراقی در دلش — در نمی سازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر — فقر او از خانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند — معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی (۲) گفتار او — باضعیف و شاذ و مرسل کار او

از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو ازو کامی که میخواهی بیاب

در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است — طبع ناپروای او آفت گراست
بزم اقوام کهن برهم ازو — شاخسار زندگی بی نم ازو
جلوه اش مارا زما بیگانه کرد — ساز ما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد — نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات — ملت از تقلید می گیرد ثبات
راه آبا(۳) رو که این جمعیت است — معنی تقلید ضبط ملت است
درخزان ای بی نصیب از برگ و بار — از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی زیان اندیش باش — حافظ جوی کم آب خویش باش
شاید از سیل قهستان برخوری — باز در آغوش طوفان پروری

---

۱ ــ قوال بسیارگوی وخوش سخن وزبان آور ودر عرف سرودگوئی راگویند ، البته بفتح و تشدید . ودر اینجا مراد از نغمه قوال همان سرود ورقص صوفیانه است که سماع گویند وآن بفتح اول است .

۲ ــ خطیب و دیلمی اسمای محدثین ــ ضعیف وشاذومرسل : اقسام حدیث .

۳ ــ آباء بمعنی پدران است وآن جمع اب است ومراد این است که باید براه و روش نیاکان رفت اما حفظ سنت‌های پوسیده که در دنیای سرعت امروز مانع تحرك است مقصود نیست .

پیکرت دارد اگر جان بصیر عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر سختی جان نزار او نگر
خون گران‌سیر است‌در رگهای‌او سنگ صدهلیز و یك سیمای‌او
پنجه‌ی گردون‌چوانگورش‌فشرد یادگار موسی و هارون‌نمرد(۱)
از نوای آتشینش رفت سوز لیکن اندر سینه‌دم دارد هنوز
زانکه‌چون جمعیتش‌ازهم‌شکست جز براه رفتگان محمل نه‌بست
ای پریشان محفل دیرینه ات مرد شمع زندگی در سینه‌ات
نقش بر دل معنی توحید کن چاره‌ی‌کار خود از تقلید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط قوم را برهم همی پیچد بساط
زاجتهاد (۲) عالمان کم نظر اقتدا بر رفتگان محفوظ تر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست کار پاکان از غرض آلوده نیست
فکرشان‌ریسد همی باریك‌تر(۳) ورع شان با مصطفی نزدیك‌تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند آبروی ملت تازی نماند
تنگ برما رهگذاردین شداست هرلئیمی راز دار دین شد است

۱ ــ غرض ازمقاومت وسخت‌سری قوم یهوداست ومیفرماید با اینکه‌کشورش ازهم‌پاشید باز درهمان راه رفتگان وآباء باقی ماند ویادگار موسی وهارون وکتاب خودرا حفظ کرد. ملاخظه‌مشیود بااینکه این کتاب شریف‌درسال۱۹۱۵منتشرشده‌مولانااقبال‌به مقاومت قوم یهودکه منجربه جمعیت او گردید اشاره فرموده است‌وچنانکه دیدیم سالها بعدسرانجام‌قوم یهود درائر همین مقاومت کشور و استقلال خود را باز یافت و این نبود مگر درائر حفظ کتاب و آئین وپیروی از روش‌آباء

۲ ــ اجتهاد در لغت بمعنی جهد کردن است ، و در اصطلاح فقه استنباط‌مسائل شرعیه از قرآن کریم واحادیث است و اقتداء تقلید وپیروی کردن از امام عصراست .

۳ ـ ورع بفتح اول ودوم‌بمعنی پارسائی است وبفتح واو وکسررا پارساراگویند دراینجا بضرورت شعری بسکون راوکسرعین خوانده میشود .

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی — بایك آئین ساز اگر فرزانه‌ئی
من شنیدستم ز نباض حیات — اختلاف تست مقراض حیات
ازیك آئینی مسلمان زنده است — پیکرملت زقرآن زنده‌است(۱)
ماهمه خاك و دل آگاه اوست — اعتصامش کن که‌حبل الله اوست

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

درمعنی این که پختگی سیرت ملیه‌ازاتباع آئین الهیه‌است

در شریعت معنی دیگر مجو — غیر ضو در باطن گوهر مجو
این گهرراخودخدا گوهر گراست — ظاهرش گوهربطونش گوهراست
علم حق‌غیرازشریعت هیچ نیست — اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقات یقین — پخته تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام — از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیداستی — هم عصا و هم ید بیضاستی
با تو گویم سر اسلام است‌شرع — شرع آغاز است‌وانجام‌است‌شرع
ای که باشی‌حکمت دین راامین — با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم‌بی‌سبب — با مسلمان در ادای مستحب
مستحب‌را فرض گردانیده اند — زندگی را عین قدرت دیده‌اند
روزهیجا (۲) لشگر اعدا اگر — برگمان صلح گردد بی خطر
گیرد آسان روزگار خویش را — بشگند حصن‌وحصار خویش را

---

۱ - در اینجامولانا ارشادمیفرمایدکه باید اختلافاف مذهبی کنارگذاشته شود و قرآن کریم‌مأخذوملاك تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت هاوآنچه درقرآن کریم‌نیامده تبری‌جست .

۲ - هیجا - جنگ .

تا نگیرد باز کار او نظام تاختن بر کشورش آمد حرام
سر این فرمان حق دانی که چیست زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع میخواهد که چون آئی بجنك شعله گردی واشکافی کام سنك
آزماید قوت بازوی تو می‌نهد الوند(۱) پیش روی تو
باز گوید سرمه ساز الوند را از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش نا توانی لاغری در خور سر پنجه‌ی شیر نری
باز چون باصعوه(۲) خو گر میشود از شکار خود زبون ترمیشود
شارع آئین شناس خوب و زشت بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت
از عمل آهن عصب می سازدت جای خوبی در جهان اندازدت
خسته باشی استوارت می کند پخته مثل کوهسارت می کند
هست دین مصطفی دین حیات شرع او تفسیر آئین حیات
گر زمینی آسمان سازد ترا آنچه حق می‌خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار مسلم صحرائی اشتر سوار
پای تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
آن چنان کاهید از باد عجم همچو نی گردید از باد عجم
آنکه کشتی شیر راچون گوسفند گشت از پا مال موری دردمند
آنکه ازتکبیراوسنگ آب گشت از صفیر بلبلی بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد با توکل دست و پای خود سپرد

۱ ـ الوند ـ سلسله جبال و کوه مشهور ایران .
۲ ـ صعوه ، گنجشك .

آنکه ضربش گردن اعدا شکست قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست
آنکه فرمانش جهان را ناگزیر بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او باقناعت ساز کرد تا به کشکول گدائی ناز کرد
شیخ احمد سید (۱) گردون جناب کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مزار پاك او لااله گویان دمد از خاك او
با مریدی گفت ای جان پدر از خیالات عجم باید حذر
زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت از حدین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی
باعرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب با آداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی بر در ما زد صدای پیهمی
ازغضب چوبی شکستم برسرش حاصل در یوزه افتاد از برش
عقل در آغاز ایام شباب می نیندیشد صواب و نا صواب
از مزاج من پدر آزرده گشت لاله زار چهره اش افسرده گشت
برلبش آهی جگرتابی رسید در میان سینه‌ی او دل تپید
کوکبی درچشم او گردید و ریخت برسرمژگان دمی تابید و ریخت
همچو آن مرغیکه در فصل خزان لرزد از باد سحر در آشیان
در تنم لرزید جان غافلم رفت لیلای شکیب از محملم

---

۱ - حضرت شیخ احمد رفاعی رحمة‌الله علیه ،

گفت فردا امت خیر الرسل
جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او
حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین راحجت‌اند
مثل انجم در فضای ملت‌اند
زاهدان و عاشقان دل فکار
عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند
ناله های این گدای‌درد مند
ای صراطت مشکل‌ازبی‌مرکبی
من چه گویم چون مراپرسدنبی

«حق جوانی مسلمی باتوسپرد
کو نصیبی از دبستانم نبرد
ازتواین‌یك کار آسان هم نشد
یعنی آن انبار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم
من رهین خجلت و امید وبیم
اندکی اندیش و یاد آرای‌پسر
اجتماع امت خیر البشر
باز این ریش سفید من نگر
لرزه‌ی بیم و امید من نگر
برپدر این جور نازیبا مکن
پیش مولا بنده را رسوامکن
غنچه ئی از شاخسار مصطفی
گل شو از باد بهار مصطفی
ازبهارش رنگ‌و بو باید گرفت
بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
مرشدرومی چه‌خوش‌فرموده‌است
آنکه یم‌در قطره‌اش آسوده‌است
«مگسل از ختم رسل‌ایام‌خویش
تکیه کم کن برفن‌وبر گام‌خویش»
فطرت‌مسلم سرا پا شفقت است
درجهان‌دست‌وزبانش‌رحمت‌است
آنکه مهتاب‌از سرانگشتش‌دونیم
رحمت او عام و اخلاقش‌عظیم
از مقام او اگر دور ایستی
از میان معشر (۱) ما نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی
هم صفیر و هم زبان ماستی

---
۱ ـ معشر : گروه ، جماعت است ،

نغمه‌ئی داری اگر تنها مزن / جز به شاخ بوستان ما مزن
هر چه هست از زندگی سرمایه‌دار / میرد اندر عنصر نا سازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن / نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی / جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گر از نیسان بری / در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بهار / غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر / کز فسونش غنچه می بندد شجر
عنصر نم بر کشی از جوهرش / ذوق رم از سالمات (۱) مضطرش
گوهرت جز موج آبی هیچ نیست / سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست
دریم اندازش که گردد گوهری / تاب او لرزد چو تاب اختری
قطره‌ی نیسان که مهجور از یم است / نذر خاشاکی مثال شبنم است
طینت پاک مسلمان گوهر است / آب و تابش از یم پیغمبر است
آب نیسانی بآغوشش در آ / وز میان قلزمش گوهر بر آ

درجهان روشن تر از خورشید شو
صاحب تابانی جاوید شو

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می خواهد و مرکز ملت اسلامیه بیت الحرام است

می گشایم عقده از کار حیات / سازمت آگاه اسرار حیات
چون خیال از خود رمیدن پیشه‌اش / از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش

۱ - سالمات ، اجزای ترکیبی ،

درجهان دیرو زود آید چسان ؟ وقت اوفردا و دی زاید چسان ؟
گر نظر داری یکی برخودنگر جزرم پیهم نه ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش شعله‌ی اوپرده‌بند از دودخویش
سیراو را تا سکون بیند نظر موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید لاله گردید و ز شاخی بردمید
فکرخام‌تو گران‌خیزاست‌ولنگ تهمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست طایررنگ‌است‌و جزپروازنیست
در قفس وامانده و آزاد هم با نوا ها می زند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم چاره‌ی‌خود کرده جوید دمبدم
عقده‌هاخودمی‌زنددر کار خویش بازآسان می کند دشوار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام تا دو بالا گرددش ذوق‌خرام
سازها خوابیده اندر سوز او دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار دمبدم نو آفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سرا پایش‌رم‌است چون‌وطن درسینه‌ئی گیرددم‌است
رشته های خویش را برخود تند تکمه‌ئی گردد گره برخودزند
در گره‌چون دانه دارد برگ‌وبر چشم برخود وا کند گرددشجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند دست وپا وچشم و دل پیدا کند
خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن ها آفریند زندگی
همچنان آئین میـلاد امـم زندگی بر مرکزی آید بهم
حلقه‌را مرکزچوجان‌درپیکراست خط او در نقطه‌ی او مضمراست
قوم را ربط و نظام از مرکزی روزگارش رادوام از مرکزی
راز دار و راز ما بیت الحرم سوز ما هم ساز ما بیت الحرم

چون نفس در سینه‌ی او پروریم جان شیرین است او ما پیکریم
تازه رو بستان ما از شبنمش مزرع ما آب گیر از زمزمش
تاب دار از ذره هایش آفتاب غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما از براهیم خلیل استیم ما
درجهان ما را بلند آوازه کرد باحدوث (۱) ماقدم شیرازه کرد
ملت بیضا ز طوفش هم نفس همچو صبح آفتاب اندرقفس
از حساب او یکی بسیاریت پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حریمی زنده ئی تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت‌است در نگر سرحرم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر از مآل امت موسی بگیر
داد چون آن قوم‌مر کزرازدست رشته‌ی جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش رسل جزو او داننده‌ی اسرار کل
دهر سیلی بربنا گوشش کشید زندگی‌خونگشت‌وازچشمش‌چکید
رفت نم از ریشه های تاك او بید مجنون هم نروید خاك او
از گل‌غربت زبان گم کرده ئی هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
شمع‌مرد و نوحه‌خوان‌پروانه‌اش مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
ای زتیغ جور گردون خسته‌تن ای اسیر التباس و وهم و ظن
پیرهن را جامه‌ی احرام کن صبح پیدا از غبار شام کن
مثل آبا غرق اندر سجده شو آنچنان گم‌شو که‌یکسرسجده‌شو
مسلم پیشین نیازی آفرید تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوك خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

---

۱ ـ حادث وقدیم . حدوث وقدم ، حادث و حدوث‌بمعنی آنچه پدید آمده آنچه واقع شده قدیم وقدم بکسرقاف وفتح دال دیرینگی است‌ونقیض حدوث است ،

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات — حرف و الفاظ است اعمال حیات
چون ز ربط مدعائی بسته شد — زندگانی مطلع برجسته شد
مدعا گردد اگر مهمیز ما — همچو صرصر می‌رود شبدیز ما
مدعا راز بقای زندگی — جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات ازمقصدی محرم‌شود — ضابط اسباب این عالم شود
خویشتن را تابع مقصد کند — بهر او چیند گزیند رد کند
ناخدا رایم روی از ساحل‌است — اختیار جاده ها از منزل است
بردل پروانه داغ از ذوق سوز — طوف او گرد چراغ‌ازذوق‌سوز
قیس اگر آواره در صحراستی — مدعایش محمل لیلاستی
تابود شهر آشنا لیلای ما — بر نمی خیزد بصحرا پای ما
همچوجان مقصود پنهان درعمل — کیف‌و کم از وی پذیردهرعمل
گردش‌خونی که‌دررگهای‌ماست — تیز از سعی حصول مدعاست
ازتف او خویش را سوزدحیات — آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است — مرکزی کوجاذب هرقوت‌است
دست و پای قوم را جنباند او — یك نظرصد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو — طائف این شمع را پروانه‌شو
خوش‌نوائی نغمه‌سازقم‌زداست (۱) — زخمه‌ی‌معنی برابریشم زداست

---

۱ — رفتم‌که خار ازپاکشم‌محمل نهان‌شداز نظر
یك‌لحظه غافل گشتم‌وصدساله راهم دورشد
«ملك‌قمی»

تا کشد خار از کف پاره‌سپر
می‌شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر یك نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست
ز امتزاج امهات(۱) اندام اوست

صد نیستان کاشت تا یك ناله رست
صد چمن خون کرد تا یك لاله رست

نقشها آورد و افکند و شکست
تا به لوح زندگی نقش تو بست

ناله‌ها در کشت جان کاریده است
تا نوای یك اذان بالیده است

مدتی پیکار با احرار داشت
با خداوندان باطل کار داشت

تخم ایمان آخر اندر گل نشاند
با زبانت کلمه‌ی توحید خواند

نقطه‌ی ادوار عالم لا اله
انتهای کار عالم لا اله

چرخ را از زور او گردندگی
مهر را پایندگی رخشندگی

بحر گوهر آفرید از تاب او
موج در دریا تپید از تاب او

خاك از موج نسیمش گل شود
مشت پر از سوز او بلبل شود

شعله در رگهای تاك از سوز او
خاك مینا تابناك از سوز او

نغمه‌هایش خفته در ساز وجود
جویدت ای زخمه‌ور ساز وجود

صد نوا داری چو خون در تن روان
خیز و مضرابی به تار او رسان

زانکه در تکبیر راز بود تست
حفظ و نشر لا اله مقصود تست

تا نه خیزد بانگ حق از عالمی
گر مسلمانی نیاسائی دمی

می ندانی آیه‌ی ام الکتاب (۲)
امت عادل ترا آمد خطاب

آب و تاب چهره‌ی ایام تو
درجهان شاهد علی الاقوام تو

نکته سنجان را صلای عام ده
از علوم امئی (۳) پیغام ده

---

۱ ـ امتزاج امهات یعنی اختلاط عناصر .

۲ ـ وکذلك جعلناکم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی‌الناس .

۳ ـ امی‌وامئی مراد حضرت رسول‌اکرم است .

امیی پاك از هوی (۱) گفتار او
شرح رمز ماغوی (۲) گفتار او
تا بدست آورد نبض کائنات
وانمود اسرار تقویم حیات
از قبای لاله های این چمن
پاك شست آلودگیهای کهن
در جهان وابستهٔ دینش حیات
نیست ممکن جز بآئینش حیات
ای که می داری کتابش در بغل
تیز ترنه پا به میدان عمل
فکر انسان بت‌پرستی بت گری
هرزمان در جستجوی پیکری
باز طرح آذری انداخت است
تازه ترپروردگاری ساخت است
کاید از خون ریختن اندر طرب
نام او رنگ است و هم ملك و نسب (۳)
آدمیت کشته شد چون گوسفند
پیش پای این بت ناارجمند
ای که خوردستی زمینای خلیل
گرمی خونت ز صهبای خلیل
برسر این باطل حق پیرهن
تیغ لا موجود الا هو بزن
جلوه در تاریکی ایام کن
آنچه بر تو کامل آمد عام کن (٤)
لرزم از شرم تو چون روز شمار
پرسدت آن آبروی روزگار
حرف حق از حضرت‌ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته ئی
همچوسیل از قید ساحل رسته‌ئی
چون نهال از خاك این گلزار خیز
دل بغائب بند و با حاضر ستیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
می‌شود دیباچهٔ تسخیر غیب

۱ - وماینطق عن الهوی
۲ - ماضل صاحبکم و ما غوی
۳ - مقصود نژاد و وطن واصل‌توراث ونسب پرستی است که بتهای زمان مامحسوبند ،
٤ - الیوم اکملت‌لکم دینکم واتممت علیکم‌نعمتی (آیه‌شریفه) مراد از کامل آمده‌است

ماسوا از بهر تسخیراست وبس / سینه‌ی او عرضه‌ی تیراست وبس
از کن حق ما سوا شد آشکار / تاشود پیکان تو سندان گذار
رشته‌ئی باید گره اندر گره / تا شود لطف گشودن را فره
غنچه‌ئی؟ازخودچمن‌تعبیر(۱) کن / شبنمی ؟ خورشید را تسخیر کن
از تومی‌آید اگر کار شگرف / ازدمی گرمی گدازاین شیربرف
هر که‌محسوسات را تسخیر کرد / عالمی از ذره ئی تعمیر کرد
آنکه تیرش قدسیان‌راسینه‌خست / اول آدم را سر فتراك بست
عقده‌ی محسوس را اول گشود / همت از تسخیر موجودآزمود
کوه‌وصحرا دشت ودریابحروبر / تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی / عالم اسباب را دون گفته‌ئی
خیز و وا کن دیده‌ی مخمور را / دون مخوان این عالم مجبوررا
غایتش توسیع ذات مسلم است / امتحان ممکنات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران برتنت / تابه‌بینی هست خون اندر تنت
سینه‌را ازسنك(۲)روزی‌ریش کن / امتحان استخوان خویش کن
حق‌جهانرا قسمت نیکان شمرد / جلوه اش با دیده‌ی‌مؤمن سپرد
کاروان رارهگذار است‌این‌جهان / نقد مؤمن‌را عیاراست این‌جهان
گیر او را تا نه‌او گیرد ترا
همچو می اندر سبو گیرد ترا
دلدل(۳)اندیشه‌ات طوطی پرست / آن که گامش آسمان‌پهناوراست

---

۱ ـ تعبیر کن متن چاپی وشاید تعمیر کن‌دراصل‌بوده وکاتب اشتباه‌کرده باشد .

۲ ـ چنین‌است در متن یعنی سنك زوری و شاید هم روزی در اصل بوده وکاتب دچار اشتباه شده است .

۳ ـ دلدل بضم هردو دال‌بمعنی خارپشت بزرگ سیخول وهم چنین‌امرعظیم وهمان‌اسب یااسترمشهوراست .

احتیاج زندگی میراندش — برزمین گردون سپر گرداندش
تا زتسخیر قوای این نظام — ذو فنونیهای تو گردد تمام
نایب حق در جهان آدم شود — برعناصر حکم او محکم شود
تنگی ات پهنا پذیرد در جهان — کار تو اندام(۱) گیرد در جهان
خویش را برپشت باداسوار کن — یعنی این جمازه‌راماهار(۲) کن
دست رنگین کن زخون کوهسار — جوی آب گوهر ازدریا برآر
صدجهان‌دریك فضا پوشیده اند — مهر ها در ذره‌ها پوشیده‌اند
از شعاعش دیده کن نا دیده را — وانما اسرار نا فهمیده را
تابش از خورشید عالم تاب گیر — برق‌طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره‌ی گردون وطن — آن خداوندان اقوام کهن
اینهمه‌ای‌خواجه‌آغوش(۳)تواند — پیش‌خیز(٤)وحلقه‌در گوش‌تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن — انفس(٥) و آفاق‌را تسخیر کن
چشم خود بگشا و در اشیانگر — نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد — ناتوان باج از توانایان خورد
صورت هستی زمعنی ساده‌نیست — این کهن‌ساز از نوا افتاده‌نیست
برق آهنگ‌است هشیارش زنند — خویش‌راچون‌زخمه‌برتارش‌زنند

---

۱ ـ اندام‌گرفتن کاریعنی آراسته شدن‌کار وسامان‌گرفتن امور .

۲ ـ مهار چوب‌کوچکی‌است‌که‌دربرهٔبینی‌شتر جای میدهند و ریسمان بآن می‌بندند و بطورکلی زمام وافسار چارپایان است درفارسی ماهارهم‌گفته شده است .

۳ ـ آغوش ، کنیزوهمخوابه‌ودرم‌خریدگان‌آغوشی‌راگویند .

٤ ـ مراد از پیش خیزخدمتکار است .

٥ ـ انفس جمع‌نفس بسکون فا ، شخص‌وکالبد آدمی وجزآن‌را گویند ، آفاق نیزجمع افق است بمعنی کرانه‌ها وکشور هاست‌ومقصود از آفاق بطورکلی کرانه ها ،کشورها،سرزمین ها و مقصود از انفس نفوس مردمان است،

تو که مقصود خطاب انظری(۱) پس چرا این راه چون کوران بری
قطره‌ئی کز خودفروزی محرم است باده اندر تاك و بر گل شبنم است
چون بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه بر اشیا کمند انداخت است مرکب از برق و حرارت ساخت است
حرف چون طایر به‌پرواز آورد(۲) نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای خرت لنگ از ره دشوار زیست غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
همرهانت پی به‌منزل برده اند لیلیٰ معنی ز محمل برده اند
تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی خسته‌ئی وا مانده‌ئی بیچاره‌ئی

علم اسما (۳) اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از ضبط روایات ملیهٔ ممکن گردد

کودکی را دیدی‌ای بالغ نظر کو بود از معنی خود بی‌خبر
ناشناس دور و نزدیك آنچنان ماه را خواهد که بر گیرد عنان
ازهمه بیگانه آن مامك پرست گریه‌مست و شیر مست و خواب مست

۱ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی ؛
۲ ـ مضمون ازمیرزا غالب است به‌تغییر الفاظ، مولانا اقبال معمولاً هر گونه اقتباسی را ذیل کتاب توضیح فرموده ،
۳ ـ وعلم آدم الاسماء ،

زیروبم‌را گوش اودر گیر نیست / نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز / چون گهرپاکیزه گفتارش‌هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او / از چرا چون کی کجا گفتاراو
نقش گیراین و آن اندیشه اش / غیر جوئی غیر بینی پیشه اش
چشمش‌ازدنبال اگر گیرد کسی / جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار / پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیر ها بگذاردش / باز سوی خویشتن می آردش
تا ز آتشگیری افکار او / گل فشاند زرچك(۱) پندار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن / دستکی بر سینه‌می کوبد که«من»
یاد او با خود شناسایش کند / حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند / همچو گوهر از پی یك دیگرند
گرچه هردم کاهد افزاید گلش / «من همانستم که بودم» دردلش

این «من» نوزاده آغاز حیات
نغمه‌ی بیداری ساز حیات

ملت نو زاده مثل طفلك است / طفلکی کو در کنار مامك‌است
طفلکی از خویشتن نا آگهی / گوهر آلوده ئی خاك رهی
بسته با امروز او فرداش‌نیست / حلقه‌های روزوشب‌درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است / غیررا بیننده و از خود گم است
صدگره از رشته‌ی خودوا کند / تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد بکار روزگار / این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بر دارد و اندازد او / سرگذشت خویش را می‌سازداو
فرد چون پیوند ایامش گسیخت / شانه‌ی ادراك او دندانه ریخت

۱ ـ زرچك یك قسم بازی آتشفشانی و آتشبازی است که درهند معمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش درست می‌شود .

قوم‌روشن ازسواد سر گذشت(۱) خودشناس آمد زیاد سر گذشت
سر گذشت او گر از یادش رود باز اندر نیستی گم میشود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است مارا پیرهن سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخای زخود بیگانه‌ئی داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی ؟
این ترا از خویشتن آگه کند آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب‌است این جسم ملت‌را چواعصاب‌است‌این
همچو خنجر بر فسانت می‌زند باز بر روی جهانت می‌زند
وه چه ساز جان نگار و دلپذیر نغمه های رفته درتارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر دوش در آغوش امروزش نگر
شمع‌او بخت امم را کوکب‌است روشن ازوی‌امشب‌وهم‌دیشب‌است
چشم پر کاری که بیند رفته را پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صد ساله در مینای او مستی پارینه در صهبای او
صید گیری کوبدام اندر کشید طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن زندگی را مرغ دست آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست ورنه گردی روز کوروشب‌پرست
سرزند از ماضی تو حال تو خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن‌ارخواهی(۲)حیات‌لازوال رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراك تسلسل‌زندگی است
می کشان‌راشورغلخل‌زندگی‌است

۱ ـ سرگذشت‌درتمام متن چاپی سرگزشت یعنی بازانوشته شده است .
۲ـ از خواهی متن چاپی‌یعنی بجای‌ارخواهی که آن‌اشتباه‌کاتب‌اشت؛

در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد
از نیاز او دو بالا ناز مرد

پوشش عریانی مردان (۱) زن است
حسن دلجو عشق را پیراهن است

عشق حق پرورده‌ی آغوش او
این نوا از زخمه‌ی خاموش او

آنکه نازد بر وجودش کائنات
ذکر او فرمود با طیب و صلواة (۲)

مسلمی کورا پرستاری شمرد
بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد

نیک اگر بینی امومت رحمت است
زانکه اورا با نبوت نسبت است

شفقت او شفقت پیغمبر است
سیرت اقوام را صورتگر است

از امومت پخته‌تر تعمیر ما
در خط سیمای او تقدیر ما

هست اگر فرهنگ تو معنی رسی
حرف امت نکته‌ها دارد بسی

گفت آن مقصود حرف کن فکان
زیر پای امهات آمد جنان (۳)

ملت از تکریم ارحام است و بس
ورنه کار زندگی خام است و بس

از امومت گرم رفتار حیات
از امومت کشف اسرار حیات

از امومت پیچ و تاب جوی ما
موج و گرداب و حباب جوی ما

آن دخ (٤) رستاق (٥) زادی جاهلی
پست بالای سطبری (٦) بد گلی

---

۱ ــ هن لباس لکم (آیهٔ شریفه)

۲ ـ حدیث مشهور دربارهٔ نماز و بوی خوش و زن .

۳ ـ بهشت زیر پای مادران است .

٤ ـ دخ مخفف دختر است .

٥ ـ رستاق‌زاده کنایه از عامی و روستازاده است .

٦ ـ ستبر . بزرگ . گنده . فربه . در متن چاپی سطبر که بهر دو صورت ستبر و سطبر صحیح است .

نا تراشی پرورش نا داده ئی / کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی
دل ز آلام امومت کرده خون / گرد چشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست / یك مسلمان غیور وحق پرست
هستی ما محکم از آلام اوست / صبح ما عالم فروز ازشام اوست
وان تهی آغوش نازك پیکری / خانه پرورد نگاهش محشری
فکر او از تاب مغرب روشن است / ظاهرش زن باطن او نازن است
بند های ملت بیضا گسیخت / تازچشمش عشوه‌هاحل کرده‌ریخت
شوخ چشم و فتنه زا آزادیش / از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار امومت بر نتافت / برسر شامش یکی اختر نتافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم بی‌شمار / بسته چشم اندر ظلام روزگار
پا نبرده از عدم بیرون هنوز / از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما / آن تجلی های نا مشهود ما
شبنمی بر برگ گل ننشسته ئی / غنچه هائی از صبا نا خسته‌ئی
بردمت این لاله زار ممکنات / از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه ای صاحب‌نظر / نیست از نقد و قماش وسیم‌وزر
مال او فرزند های تندرست / تردماغ وسخت کوش وچاق‌وچست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیدة النساء فاطمة الزهراء اسوهٔ کامله ایست برای نساء اسلام

مریم از یك نسبت عیسی عزیز — از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین — آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید — روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی — مرتضی مشکل گشا شیرخدا
پادشاه و کلبهٔی ایوان او — یك حسام و یك زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق — مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم — حافظ جمعیت خیر الامم
تا نشیند آتش پیکار و کین — پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان — قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی‌سوز از حسین — اهل حق حریت آموز از حسین
سیرت فرزند ها از امهات — جوهر صدق وصفا از امهات
مزرع تسلیم را حاصل بتول — مادران را اسوه‌ی (۱) کامل بتول
بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت — با یهودی (۲) چادر خود را فرخت
نوری و هم آتشی فرما نبرش — گم رضایش در رضای شوهرش
آن ادب پرورده‌ی صبر و رضا — آسیا گردان و لب قرآن سرا
گریه های او زبالین بی‌نیاز — گوهر افشاندی بدامان نماز
اشک او برچید جبریل از زمین — همچو شبنم ریخت بر عرش برین

۱ - اسوه نمونه وسرمشق .
۲ - یعنی برای انفاق به یك یهودی محتاج چادر خودرا فروخت .

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست پاس فرمان جناب مصطفی‌است
ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده ها برخاك او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت(۱) پرده‌ی ناموس ما تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما
طینت پاك توما را رحمت است قوت دین و اساس ملت است
کودك ما چون لب‌ازشیرتوشست لا اله آموختی او رانخست
می‌تراشد مهر تو اطوار (۲) ما فکر ما گفتار ما کردار ما
برق ماکو در سحابت آرمید برجبل رخشید و در صحراتپید
ای امین نعمت آئین حق در نفسهای تو سوز دین حق
دور حاضر ترفروش وپرفن‌است کاروانش نقددین را رهزن‌است
کور و یزدان نا شناس ادراکاو نا کسان زنجیری پیچاك او
چشم او بیباك و نا پرواستی پنجه‌ی مژگان او گیراستی
صید او آزاد خواند خویش‌را کشته‌ی او زنده داندخویش‌را
آب بند نخل جمعیت توئی حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
از سرسود و زیان سودا مزن گام جز برجاده‌ی آبا مزن
هوشیار از دستبرد روزگار گیرفرزندان خود را درکنار
این چمن‌زادان که‌پر نگشاده‌اند زآشیان خویش دور افتاده‌اند
فطرت تو جذبه ها دارد بلند چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند
تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

---

۱ ــ ردا : چادر .
۲ ــ اطوار جمع‌طور ـ نوع ها ــ روش ها .

خلاصهٔ مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هو الله احد

من شبی صدیق را دیدم بخواب
گل‌زخاك‌راه او چیدم بخواب

آن امن الناس (۱) برمولای‌ما
آن کلیم اول سینای ما

همت او کشت ملت راچوابر
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر

گفتمش ای‌خاصه‌ی‌خاصان‌عشق
عشق تو سرمطلع دیوان عشق

پخته از دستت اساس کار ما
چاره ئی فرما پی آزار ما

گفت تا کی درهوس گردی‌اسیر
آب‌و تاب‌ازسوره‌ی اخلاص گیر

اینکه‌درصد سینه پیچد یك‌نفس
سری‌از اسرار توحیداست‌وبس

رنگ او بر کن مثال او شوی
در جهان عکس جمال اوشوی

آنکه نام تو مسلمان کرده‌است
از دوئی سوی یکی آورده‌است

خویشتن‌راترك‌وافغان‌خوانده‌ئی
وای برتو آنچه بودی‌مانده‌ئی

وارهان نامیده را از نامها
ساز با خم در گذر از جامها

ای که تورسوای نام افتاده ئی
از درخت خویش خام‌افتاده‌ئی

بایکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت‌خودرامگردان‌لخت‌لخت

ای پرستار یکی گر تو توئی
تا کجا باشی سبق‌خوان‌دوئی

تو در خودرا بخودپوشیده‌ئی(۲)
در دل‌آور آنچه برلب‌چیده‌ئی

---

۱ ـ امن‌الناس علی فی‌صحبته وماله ابوبکر (حدیث)

۲ - پوشیدن بمعنی بستن .

صد ملل از ملتی انگیختی
برحصار خود شبیخون ریختی
یك شوو توحیدرا مشهود کن
غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که نایددرعمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بسته‌ئی
از حد اسباب بیرون جسته‌ئی
بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست
زندگانی گردش دولاب(۱) نیست
مسلم استی بی نیاز از غیرشو
اهل عالم را سرا پاخیر شو
پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن
دست خویش از آستین بیرون مکن
چون علی در ساز با نان شعیر(۲)
گردن مرحب شکن خیبر بگیر(۳)
منت از اهل کرم بردن چرا
نشتر لا و نعم (٤) خوردن چرا
رزق خودرا از کف دونان مگیر
یوسف استی خویش راارزان مگیر
گرچه باشی مور هم بی بال و پر
حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشوار است سامان کم بگیر
در جهان آزاد زی آزاد میر
سبحهٔ اقلل من الدنیا (۵) شمار
از تعش حراً شوی سرمایه دار
تا توانی کیمیا شو گل مشو
در جهان منعم شووسائل مشو
ای شناسای مقام بو علی
جرعه‌ئی آرم زجام بو علی

---

۱ ــ دولاب چرخ چوبی بادول وریسمان که با آن از چاه آب می‌کشند .

۲ ــ نان‌شعیرهمان‌نان جواست .

۳ ــ اشاره بجنگ های صدراسلام وگشایش قلعه خیبر بوسیله علی علیه‌السلام‌است .

٤ ــ نعم حرف‌تصدیق بمعنی بلی وآری است ولاحرف نفی بمعنی نه وخیراست‌ولاونعم یعنی آری ونه در اصطلاحات صوفیه لاحرف نفی‌والا حرف اثبات است وآن لابد از کلمه‌مقدس لا اله الا الله‌گرفته شده است .

(۵) اقلل‌من الدنیاتعش‌حراً قول فاروق علیه‌السلام است .

«پشت پازن تخت کیکاوس‌را — سر بده از کف مده ناموس‌را»

خود بخود گردد در میخانه‌باز
بر تهی پیمانگان بی نیاز

قاید اسلامیان (۱) هارون رشید — آنکه‌نقفور(۲) آب‌تیغ اوچشید
گفت‌مالك را که ای مولای‌قوم — روشن از خاك درت سیمای‌قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث — از تو خواهم درس اسرارحدیث
لعل تاکی پرده بند اندریمن — خیز و در دارالخلافت خیمه زن
ای خوشا تابانی روز عراق — ای خوشا حسن نظرسوزعراق
میچکد آب‌خضر (۳) از تاك او — مرهم زخم مسیحا خاك او
گفت مالك مصطفی راچاکرم — نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بسته‌ی فتراك او — بر نخیزم از حریم پاك او
زنده از تقبیل (٤)خاك یثربم — خوشتراز روز عراق آمد شبم
عشق می گوید که فرمانم پذیر — پادشاهان را بخدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی — بنده‌ی آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت — خادم ملت نگردد چاکرت
بهره‌ئی خواهی اگر از علم‌دین — در میان حلقه‌ی درسم نشین

---

۱ ـ قاید اسلامیان مقصود هارون الرشید خلیفه‌معروف عباسی است .

۲ ـ نقفور امپراطور روم است که بکرات از هارون الرشید شکست‌خورد .

۳ ـ خضر بفتح اول ودوم سبزوسبزه زار وبفتح اول وکسردوم یاکسراول و سکون دوم نام همان پیغمبرمعروف است که می‌گویند بزندگی جاوید سرفرود آورده وآب‌حیات نوشیده است همین خضر است که زمانی مصاحب موسی بوده وگروهی از مردمان زیارتش را آرزو می‌کنند لازم بیاد آوری است‌که در پیمبری خضراختلاف است ، کسانی اورا پیغمبر وگروهی وی‌را ولی قرار داده‌اند گویند نام وی ازلحاظ تلفظ بفتح اول وکسردوم افصح است .

٤ ـ مراد از تقبیل بوسیدن وبوسه زدن است .

بی نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است
رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است

علم غیر آموختی اندوختی
روی خویش از غازه‌اش (۱) افروختی

ارجمندی از شعارش می بری
من ندانم تو توئی یا دیگری

از نسیمش خاك تو خاموش گشت
وز گل و ریحان تهی آغوش گشت

کشت خود از دست خود ویران مکن
از سحابش گدیهٔ باران مکن

عقل تو زنجیری افکار غیر
در گلوی تو نفس از تار غیر

بر زبانت گفتگو ها مستعار
در دل تو آرزو ها مستعار

قمریانت را نوا ها خواسته
سروهایت را قبا ها خواسته

باده می گیری بجام از دیگران
جام هم گیری بوام از دیگران

آن نگاهش سر مازاغ البصر (۲)
سوی قوم خویش باز آید اگر

می‌شناسد شمع او پروانه را
نیك داند خویش و هم بیگانه‌را

«لست منی» (۳) گویدت مولای ما
وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا
هستی خود در سحر گم تا کجا

ریوی (٤) از صبح دروغی خورده‌ئی
رخت از پهنای گردون برده‌ئی

آفتاب استی یکی درخود نگر
از نجوم دیگران تابی مخر

بردل خود نقش غیر انداختی
خاك بردی کیمیا در باختی

تا کجا رخشی زتاب دیگران
سرسبك ساز از شراب دیگران

---

۱ ـ غازه گلگونه وسرخاب که زنان بگونه خود می‌زدند .
۲ ـ مازاغ البصر وماطغی (آیهٔ شریفه) .
۳ ـ یعنی از قوم من نیست .
٤ ـ ریو مکر وحیله وفریب و نیرنگ را گویند .

تا کجا طوف چراغ محفلی — زآتش خود سوز اگر داری دلی

چون نظر در پرده‌های خویش باش — می پر واما بجای خویش باش

درجهان مثل حباب ای هوشمند — راه خلوت خانه بر اغیار بند

فرد فرد آمد که خودرا واشناخت — قوم قوم آمد که جز باخود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب(۱) دون الله شو

لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ وخون بالاتر است — قیمت یك اسودش صد احمر است

قطره‌ی آب وضوی قنبری — در بها بر تر زخون قیصری

فارغ از باب وام واعمام (۲) باش — همچو سلمان زاده‌ی اسلام باش

نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین — شهد(۳) را در خانه های لانه بین

قطره ئی از لاله‌ی حمراستی — قطره‌ئی از نرگس شهلاستی

این نمی گوید که من ازعبهرم(٤) — آن نمی گوید من از نیلوفرم

ملت ماشان ابراهیمی است — شهد ما ایمان ابراهیمی است

گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی — رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه ات
هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات (۵)

---

۱ ــ ارباب بکسر بای ارباب خوانده‌میشود ،

۲ ــ مراد نفی خون وخویشاوندی است که یاوه وبیهوده وفریب است ازسلمان علیه السلام شجره ونسبش را پرسیدند : فرمود ؛ من سلمان پسر اسلامم سلمان ابن اسلام وآئین خودرا پدرو اسباب آفرینش خود نامید ،

۳ ــ شهد را در کندوی عسل به بین ،

٤ ــ عبهر ؛ نرگس یاسمین است .

۵ ــ هیهات که معنی این کلام بلند فهمیده شود نسب پرستان در اصول اخوت رخنه کرده‌اند . واصول اخوت نیز رخنه‌در کار آنان می کند وآنان را از وطن بیکران مسلمین ریشه کن می‌سازد زیرا اندیشه‌ات پاك ومطهر نشده وراه بدبسوی اندیشه نبسته وغسل پاکی اندیشه نکرده ئی .

ابن مسعود آن‌چراغ افروزعشق — جسم وجان او سرا پاسوزعشق
سوخت از مرگ برادر سینه اش — آب گردیداز گداز آئینه‌اش
گریه‌های خویش را پایان‌ندید — درغمش‌چون‌مادران‌شیون کشید
«ای دریغاآن سبق خوان نیاز — یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سرو سهی بالای من — در ره عشق نبی همپای من»

«حیف او محروم در بار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»

نیست از روم و عرب پیوندما — نیست پابند نسب پیوند ما
دل به‌محبوب حجازی(۱) بسته‌ایم — زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یك تولایش بس است — چشم‌ما را کیف‌صهبایش‌بس‌است
مستی او تا بخون ما دوید — کهنه راآتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است — همچو خون اندرعروق‌ملت‌است
عشق در جان‌ونسب‌درپیکراست — رشته‌ی‌عشق‌ازنسب محکم‌تراست
عشق ورزی ازنسب باید گذشت — هم زایران وعرب باید گذشت
امت او مثل‌او نور حق است — هستی ما از وجودش مشتق‌است
«نور حق را کس‌نجوید زادوبود — خلعت‌حق‌راچه‌حاجت‌تاروپود»(۲)

هر که پا در بند اقلیم وجداست
بی خبرازلم یلد لم یولداست(۳)

---

۱ ـ محبوب‌حجازی مراد سرآمد محبان عالم پیغمبر اسلام محمدبن عبدالله است .

۲ ـ بیت از مولانا جلال الدین رومی است .

۳ ـ تاکنون هیچ اندیشه زائیده‌وپرتو اندازی چون سحاب برق زای فکرمولانای‌لاهور ازبرهوت لم‌یلد ولم یولد چنین فرزندی نزاده است .

ولم یکن له کفواً احد

مسلم‌چشم‌ازجهان‌بربسته چیست؟ فطرت‌این‌دل‌بحق‌پیوسته‌چیست؟
لاله ئی کو برسر کوهی دمید گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر از نفس های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش کوکب وامانده‌ئی پنداردش
بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم‌ازچشمش‌بشوید گردخواب
رشته‌ئی بالم یکن باید قوی تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش‌واحد است‌ولاشریك بنده اش هم در نسازد باشریك
مومن بالای هر بالا تری غیرت او بر نتابد همسری
خرقه‌ی‌لاتحزنوا (۱) اندربرش انتم الاعلون تاجی بر سرش
می کشد بار دو عالم دوش او بحرو بر پرورده‌ی آغوش او
برغو(۲) تندرمدام افکنده گوش برق‌اگر ریزد همی گیردبدوش
پیش باطل تیغ و پیش‌حق سپر امرو نهی او عیار خیر و شر
درگره صد شعله دارد اخگرش زندگی گیرد کمال‌ازجوهرش
در فضای این جهان های و هو نغمه پیدانیست جزتکبیر(۳)او
عفووعدل وبذل و احسانش عظیم هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزم ها خاطر نواز سوز او در رزم ها آهن گداز
درگلستان با عنا دل هم صفیر در بیابان‌جره(٤)بازصید گیر(٥)

۱ ـ ولاتهنواولاتحزنوا وانتم الاعلون الخ (آیه شریفه) .
۲ ــ غو رجوع بصفحات قبل .
۳ ـ تکبیریادکردن خداوند الله‌اکبرگفتن است .
٤ ــ جره بفتح اول و فتح رای‌مشدد جانورنراعم از پرنده وچرنده بمعنی جلد وچابك دلیروزودگیزهم‌آمده است .
٥ ــ صفیرصوت ممتد یاسوت وصوت ممتدی‌که خالی از حروف هجاباشد .

زیر گردون می نیاساید دلش
بر فلك گیرد قرار آب و گلش

طایرش منقار بر اختر زند
آنسوی این کهنه چنبر بر زند

تو به پروازی پری نگشوده‌ئی
کرمك‌استی زیر خاك آسوده‌ئی

خوار از مهجوری قرآن‌شدی
شکوه سنج گردش دوران‌شدی

ای چو شبنم بر زمین افتنده ئی
در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاك می گیری وطن
رخت بر دار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة‌اللعالمین

ای ظهور تو شباب زندگی
جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی

ای زمین از بارگاهت ارجمند
آسمان از بوسه‌ی بامت بلند

ششجهت روشن زتاب روی تو
ترك‌وتاجیك و عرب هندوی تو

از توبالا پایه‌ی این کائنات
فقرتو سرمایه‌ی این کائنات

در جهان شمع حیات افروختی
بندگان را خواجگی آموختی

بی تو از نابود مندیها خجل
پیکران این سرای آب و گل

تادم تو آتشی‌از گل (۱) گشود
توده های خاك را آدم نمود

ذره دامن گیر مهر و ماه شد
یعنی از نیروی خویش آگاه‌شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر
از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر

عشق‌درمن آتشی افروخت‌است
فرصتش‌بادا که جانم‌سوخت‌است

ناله‌ئی مانند نی سامان من
آن چراغ خانه‌ی ویران من

از غم پنهان‌نگفتن مشکل است
باده درمینا نهفتن مشکل است

مسلم از سر نبی بیگانه شد
باز این بیت الحرم بتخانه شد

---

۱ ـ گل-بکسر گاف

از منات ولات و عزی‌وهبل (۱) هر یکی دارد بتی اندر بغل
شیخ ما از برهمن کافرتراست زانکه او راسومنات اندرسراست
رخت هستی ازعرب برچیده ئی در خمستان عجم خوابیده‌ای
شل(۲) زبرفاب عجم اعضای او سرد تراز اشگ او صهبای‌او
همچو کافر از اجل ترسنده ئی سینه‌اش فارغ زقلب زنده‌ئی
نعشش از پیش طبیبان برده‌ام در حضور مصطفی آورده‌ام
مرده بود از آب‌حیوان گفتمش سری از اسرار قرآن گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد نکهتی آوردم از بستان‌نجد
محفل از شمع نوا افروختم قوم را رمز حیات آموختم
گفت برمابنددافسون فرنگ هست‌غوغایش‌زقانون (۳)فرنگ
ای‌بصیری‌را ردا بخشنده‌ئی (٤) بربط سلما مرا بخشنده‌ئی
ذوق حق ده این خطا اندیش‌را اینکه نشناسد متاع خویش‌را
گردلم آئینه‌ی بی جوهراست وربحرفم غیر قرآن‌مضمر است
ای فروغت صبح اعصار و دهور چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور
پرده‌ی ناموس فکرم چاك کن این خیابان را زخارم پاك کن
تنگ کن رخت حیات اندربرم اهل ملت را نگهدار از شرم
سبز کشت نا بسامانم مکن بهره گیر از ابرنیسانم مکن

۱ - بتان بازنشسته‌خانه‌کعبه‌اندکه هنوز پس از چهارده قرن مواجب بازنشستگی خود را از خزانه دستاربندان مدعی دریافت میدارند .

۲ - شل بضم اول نرم وهمان شل است بمعنی مصطلح وبفتح شین وتشدید لام نیز کسی که‌دستش معیوب وبیکاره باشد بعربی شل گویند .

۳ - قانون یك‌نوع سازبادی درقدیم‌بوده واین ایهام لطیفی است .

٤ - تلفظ این بیت درفارسی جزاین نیست واما اشاره به قصیده‌بصیری‌شاعرمشهورعرب است . (امن تذکرجیران بذی سلم‌الخ) اوبزرگترین صله‌ای که درعالم شاعری گرفته شده دریافت داشته و ردای پیغمبر را بعنوان صله‌دریافت‌داشته است .

خشک گردان باده درانگورمن زهر ریزاندر می کافور من
روزمحشر خوار و رسوا کن‌مرا بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن‌مرا
گر در اسرار قرآن سفته ام بامسلمانان اگر حق گفته ام
ایکه‌ازاحسان‌تو ناکس کس‌است یك دعایت مزد گفتارم بس‌است
عرض کن پیش خدای عزوجل عشق من گردد هم‌آغوش‌عمل
دولت جان حزین بخشنده‌ئی بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده‌تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان‌مرا(١)

رخت جان تا در جهان‌آورده‌ام آرزوی دیگری پرورده ام
همچو دل در سینه‌ام آسوده‌است، محرم از صبح حیاتم بوده است
از پدر تا نام تو آموختم آتش این آرزو افروختم
تا فلك دیرینه تر سازد مرا در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوان ترمی‌شود این کهن صهبا گران‌ترمی‌شود
این تمنا زیرخاکم گوهراست درشبم تاب همین یك‌اختراست
مدتی با لاله رویان ساختم عشق با مرغوله مویان باختم
باده ها باماه سیمایان زدم بر چراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم رهزنان بردند کالای دلم
این‌شراب‌ازشیشه‌ی‌جانم نریخت این‌زرسارا (٢) ز دامانم نریخت
عقل آذر پیشه‌ام زنار بست نقش او درکشور جانم‌نشست
سالها بودم گرفتار شکی از دماغ خشك من‌لا ینفکی

---

١ ـ آمین .
٢ ـ مرغوله پیچ وتاب موی ، زلف پیچیده . مجعدوپیچ وتاب موی‌است، واینجامراد همان جعد گیسووپیچیده گیسوهاست .
٣ ـ سارا : خالص ـ زبده ـ بی‌غش .

حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی — در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود — شامم از نور شفق بیگانه‌بود
این‌تمنا در دلم خوابیده ماند — در صدف مثل گهر پوشیده‌ماند
آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید — در ضمیر من نواها آفرید
ای زیاد غیر تو جانم تهی — برلبش آرم اگر فرمان دهی
زندگی‌را از عمل سامان نبود — پس مرا این آرزوشایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا — شفقت تو جرأت افزاید مرا
هست شان رحمتت گیتی نواز — آرزو دارم که میرم درحجاز(۱)
مسلمی از ما سوا بیگانه‌ئی — تا کجا زناری بتخانه‌ئی
حیف چون‌او را سر آیدروز گار — پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من — وای امروزم خوشا فردای‌من
فرخا شهری که تو بودی در آن — ای‌خنك‌خاکی که‌آسودی‌در آن
«مسکن یاراست و شهر شاه من — پیش‌عاشق‌این‌بودحب‌الوطن»(۲)
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش — مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من — بستگی پیدا کند سیماب من

با فلك‌گویم که آرامم نگر
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر (۳)

---

۱ ــ عشق اندیشه وآرمانی را که مولانای بزرك درآن فروشدتبدیل بحجاز کرد وخاك حجاز رابمدفن مولانا وصل کردواین‌لطیفه ایست که‌نسل‌های آینده آسان درك میکنندتانپنداری که آرزو والتماس چنو مردی بی‌جواب مانده است . وتشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال‌پس ازرحلت مولانا انجام یافت‌تاحدی این‌سخن‌را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی‌است که پیکرمردی چون محمد علی جناح علیه‌السلام را درآغوش گرفته‌است .

۲ ــ بیت از مولانای رومی است واین رمزی ازحب الوطن است .

۳ــ انجامی خوشتر از تشکیل یك دولت بزرك و مستقل و هشتاد میلیونی‌مسلمان بنام پاکستان نیست‌که طراح ومعمار اصلی آن‌اندیشه پاك وخلاق و دوربین مولانا محمد اقبال بود اگر چه‌خود آن را ندیدبه‌تعبیراین‌فقیرمسود این‌سطورپاکستان حجاز تازه‌ئی‌است که در تازدئی بروی ماگشوده ومولانای عزیز نقش آنرا بردیوار زمانه‌خوانده‌بوده‌است .

زبور عجم

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم
سخنی نگفته‌ئی را چه قلندرانه گفتم

سال انتشار ۱۹۲۳

بخوانندۀ کتاب

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی
دیده‌ام هردو جهان را بنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
طی شود جاده‌ی صدساله بآهی گاهی
درطلب کوش و مده دامن امید زدست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

دعا

یا رب درون سینه دل با خبر بده
در باده نشئه‌را نگرم آن نظر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یك آه خانه زاد مثال سحر بده
سیلم مرا بجوی تنك مایه‌ئی مپیچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلگنان گذاشتی
همت بلند وچنگل(۱)ازین تیز تر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کارگر بده
خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز
هرذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

۱ ـ چنگل بفتح اول و ضم سوم همان چنگال است.

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق‌شور انگیز را هر جاده در کوی تو برد
بر تلاش خود چه می‌نازد که ره‌سوی تو برد

درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست ؟ | سبو زماست‌ولی باده‌درسبو ز کجاست ؟
گرفتم‌این که‌جهان‌خاک‌وما کف‌خا کیم | به‌ذره‌ذره‌ی‌ما درد جستجوز کجاست ؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد | جنون‌ماز کجاشورهای وهوز کجاست؟

✡✡✡

غزل سرای‌و نواهای رفته باز آور | باین فسرده‌دلان حرف دل‌نواز آور
کنشت‌و کعبه وبتخانه و کلیسا را | هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
زباده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت | پیاله ئی بجوانان نو نیاز آور
نئی که دل زنوایش بسینه‌می‌رقصد | مئی که‌شیشه‌ی جان‌رادهد گداز آور

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره ئی که فرو می‌چکد زساز آور

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه‌و ناله‌را | زنده کن‌ازصدای‌من‌خاک‌هزارساله‌را
بادل ماچها کنی‌تو که بباده‌ی حیات | مستی شوق می‌دهی آب‌و گل‌پیاله‌را
غنچه‌ی‌دل گرفته‌راازنفسم گره گشای | تازه کن از نسیم من داغ‌درون‌لاله‌را
می گذردخیال‌من‌ازمه‌و مهرومشتری | تو بکمین‌چه‌خفته‌ای‌صید کن‌این‌غزاله‌را

خواجه‌ی من نگاه دار آبروی گدای‌خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

ازمشت غبار ماصد ناله بر انگیزی نزدیك تر ازجانی باخوی کم آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
مغرب زتو بیگانه مشرق همه افسانه وقت استکه درعالم نقش دگر انگیزی
آنکسکه بسر دارد سودای جهانگیری تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده ی بی قیدم شاید که گریزم باز این طره ی پیچان را در گردنم آویزی
جز ناله نمی دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه ی من ریزی

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برك وسازم بنظاره ی جمالی چو ستاره دیده بازم
به هوای زخمه ی تو همه نالهٔ خموشم تو باین گمان که شاید زنوافتاده سازم
بضمیرم آنچنان کن که ز شعله ی نوائی دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب و تاب فطرت ما ز نیاز مندی ما توخدای بی نیازی نرسی بسوز وسازم
بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

بصدای درد مندی بنوای دلپذیری خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری
توبروی بی نوائی در آن جهان گشادی که هنوز آرزویش نه دمیده درضمیری
زنگاه سرمه سائی بدل وجگر رسیدی چه نگاه سرمه سائی دو نشانه زد به تیری
بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی که بباغ وراغ نالم چو تندرو نوصفیری
چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه گنجند
عجب این که می نگنجد بدو عالمی فقیری

برسر کفرودین فشان رحمت عام خویش را بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
زمزمه ی کهن سرا(۱) گردش باده تیز کن باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام خون حسین باز ده کوفه وشام خویش را

۱ - کهن سرای متن چاپی

دوش براهبر زند راه یگانه طی کند — می ندهد بدست کس عشق زمام خویش را
ناله بآستان دیر بیخبرانه می‌زدم — تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را
قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

نوای من از آن پر سوز و بیباک و غم انگیزست — بخاشا کم شرار افتاد و باد صبحدم تیز است
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد — خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است
مرا در دل خلید این نکته از مرد ادادانی — زمعشوقان نگه کاری تر از حرف دلاویز است
ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری — تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است
به بستان جلوه‌دادم آتش داغ جدائی را — نسیمش تیز تر می‌سازد و شبنم غلط ریز است
اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن — مرا آن غمزه میباید که بیباک است و خونریز ست
نشیمن هر دو را در آب و گل لیکن چه راز است این — خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است
مرا بنگر که درهندوستان دیگر نمی بینی
برهمن زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

دل و دیده‌ئی که‌دارم همه لذت نظاره — چه گنه اگر تراشم صنمی زسنگ خاره
تو بجلوه در نقابی که نگاه بر نتابی — مه‌من اگر ننالم توبگو دگر چه چاره
چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی — که‌متاع نارو انش(۱) دلکی است پاره‌پاره
غزلی زدم که‌شاید بنوا (۲) قرارم آید — تپ شعله کم نگردد ز گسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به‌حجاب در نسازد — نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را زسرور او نصیبی — غم خود چسان نهادی بدل هزار پاره؟

---

۱ - ناروا و ناروان چیز ناپسند و پول قلب را گویند.

۲ - نوا آواز و آهنك و نغمه نام آهنگی در موسیقی ایرانی و بمعنی سروسامان و بقرار آمدن نیز می باشد.

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلندموجی — خطری که عشق بیند بسلامت کناره
بشکوه بی‌نیازی زخدا یگان گذشتم
صفت مه تمامی که گذشت برستاره

گرچه شاهین خرد برسر پروازی هست — اندرین بادیه پنهان قدر اندازی‌هست
آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید — هست و درحوصله‌ی زمزمه‌پردازی‌هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست — وای آن‌بنده که در سینه‌ی اورازی‌هست
گرچه صد گونه‌بصد سوزمراسوخته‌اند — ای‌خوشا لذت آن‌سوز که‌هم‌سازی‌هست
مرده خاکیم وسزاوار دل زنده شدیم — این‌دل زنده (۱)وما کارخداسازی‌هست
شعله‌ی‌سینه‌ی‌من خانه فروز است ولی — شعله‌ئی‌هست که‌هم‌خانه براندازی‌هست
تکیه برعقل‌جهان‌بین‌فلاطون‌نکنم(۲)
در کنارم‌دلکی شوخ ونظر بازی هست

این‌جهان‌چیست‌صنم‌خانه‌ی‌پندارمن‌است — جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من‌است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را — حلقه‌ئی‌هست که‌از گردش‌پرگارمن‌است
هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من — چه زمان وچه‌مکان‌شوخی‌افکارمن است
ازفسون کاری‌دل‌سیروسکون‌غیب‌وحضور — این که‌غماز(۳)وگشاینده‌ی‌اسرارمن است
آن‌جهانی که درو کاشته را می‌درووند — نورونارش همه از سبحه و زنار من‌است
ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم — هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسدتارمن‌است
ای‌من‌ازفیض‌توپاینده نشان تو کجاست ؟
این‌دو گیتی‌اثرماست جهان‌تو کجاست ؟

---

۱ ـ زنده‌ومایعنی واوعطف‌عین‌متن‌چاپی‌است .

۲ ـ اشاره است‌بعقیدهٔ افلاطونیان جدید که باشاره به مثل افلاطون وتأویل وتفسیر آراء اوعقل را نخستین آینه‌احدیت‌دانسته اند ، درحالیکه نظرمولانای لاهور به‌عشق‌است‌نه‌عقل

۳ غمازسخن‌چین‌واشاره کننده باچشم وابرو وپرده دررا گویند. حافظ می‌گوید :

اشك‌غمازه‌من‌ارسرخ برآمد چه‌عجب — خجل‌ازکردهٔ‌خودپرده‌دری نیست که‌نیست

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین
چهره گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین

اشک چکیده ام ببین هم به نگاه خود نگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین

باد بهار را بگو پی بخیال من برد
وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین

زاده ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین

عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین

دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته
من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین

فاخته ی کهن صفیر ناله ی من شنید و گفت
کس نه سرود در چمن نغمه ی پار این چنین

برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا
چه عقده ها که مقام رضا گشود مرا

تپید عشق و درین کشت نا بسامانی
هزار دانه فرو کرد تا درود مرا

ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم
نفس نفس بعیار زمانه سود مرا

جهانی از خس و خاشاک در میان انداخت
شراره ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی زمن ربود مرا

خیز و بخاک تشنه ئی باده ی زندگی فشان
آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان

میکده ی تهی سبو حلقه ی خود فراموشان
مدرسه ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان

فکر گره گشا غلام دین برواینی تمام
زانکه درون سینه ها دل هدفی است بی نشان

هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان
عقل بحیله می برد عشق برد کشان کشان

عشق ز پا در آورد خیمه ی شش جهات را
دست دراز می کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم
بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم

شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه ی من
که بتاب یک دو آنی تب جاودانه دارم

نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم
بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم

یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وا نسوزد که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم
دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه نشینان سواره می گذرد مرا بگیر که کارم زچاره می گذرد
بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه‌ی دوست بیك نگاه‌مثال شراره می گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
ز پرده بندی گردون چه جای نومیدیست که ناوك نظر ما زخاره می گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کناره‌ی اوست بیك شکستن موج از کناره می گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا که آندمیست که کار از نظاره میگذرد
من از فراق چه نالم که ازهجوم سرشک
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

برعقل فلك پیما ترکانه شبیخون به یك ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به
دی مغ بچه‌ئی بامن اسرار محبت گفت اشکی که فرو خوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد از شوکت دارا به ، از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی منت طوفانی یك موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد این خانه بر اندازی در خلوت هامون به
اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

آرزو

یامسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یا چنانکن یا چنین

یابرهمن رابفرما نوخداوندی تراش(۱)　　یاخود اندرسینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنانکن یاچنین

یاد گر آدم که از ابلیس باشد کمترك　　یاد گرابلیس بهرامتحان عقل و دین
یا چنانکن یا چنین

یا جهانی تازه ئی یا امتحانی تازه‌ئی　　می کنی تاچندباما آنچه کردی پیش ازین
یا چنانکن یاچنین

فقربخشی باشکوه خسرو پرویز بخش　　یا عطا فرما خرد بافطرت روح الامین
یا چنانکن یا چنین

یابکش(۲) درسینه‌ی من آرزوی انقلاب　　یاد گرگون کن نهاداین زمان واین زمین
یا چنانکن یا چنین

✡ ✡ ✡

عقل هم عشق است وازذوق نگه بیگانه نیست　　لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست
گرچه‌می‌دانم خیال منزل ایجادمن است　　در سفراز پا نشستن همت مردانه نیست
هرزمان یك تازه جولانگاه‌میخواهم ازو　　تاجنون‌فرمای‌من گویدد گرویرانه‌نیست
باچنین زور جنون پاس گریبان داشتم
درجنون‌ازخودنرفتن کارهر دیوانه‌نیست

سوزو گداز زند گی لذت جستجوی تو　　راه چو مار می گزد گرنروم بسوی تو
سینه گشاده‌جبرئیل‌ازبرعاشقان گذشت　　تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را　　هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش‌خود روم　　عقل‌ودل و نظرهمه گم‌شد گان کوی تو
ازچمن‌تورسته‌ام‌قطره‌ی‌شبنمی به‌بخش
خـاطرغنچه واشود کم‌نشودزجوی تو

---

۱ ـ طبقهٔ‌عالم‌وروحانی‌وبلندوارجمند درهندوستان .
۲ ـ بکش‌بضم‌کاف‌است .

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی ندیمی کو که درجامش فرو ریزم می باقی
کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاك من خیزد کجا ریزم کرا سوزم غلط کردی که درجانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفانرا جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی(۱) چه اشراقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش خرد نالان که ما عندی بتریاق ولا راقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی

ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است
نگینم خوار تر گردد چو افزاید به براقی

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناك انداز دگر آشوب قیامت بکف خاك انداز
او بیك دانه‌ی گندم بزمینم انداخت تو بیك جرعه‌ی آب آنسوی افلاك انداز
عشق را باده‌ی مرد افکن و پر زور بده لای این باده به پیمانه‌ی ادراك انداز
حکمت و فلسفه کرداست گران خیز مرا خضر من از سرم این بار گران پاك انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید چاره‌ی کار بآن غمزه‌ی چالاك انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی خبر از گردش افلاك انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاك انداز

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی ده کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی ده
زمینائیکه خوردم در فرنك اندیشه تاریك است سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده
چو حس از موج هر بادی که میآید ز جا رفتم دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده
بجانم آرزو ها بود و نا بود شرر دارد شبم را کو کبی از آرزوی دل نشینی ده

بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده

۱ ـ اشاره بفلسفه مغرب زمین و بطور کلی فلسفه و مشائی و اشراقی مکاتب فلسفی است .

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می آیم　　گدای معنی پاکم تهی ادراک می آیم
گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد　　من از درس خردمندان گریبان چاک می آیم
گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم　　بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می آیم
نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی　　زبزم صوفی و ملا بسی غمناک می آیم
رسد وقتی که خاصان ترا بامن فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملک بیباک می آیم

دل بی قید من با نور ایمان کافری کرده　　حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد　　ببازار قیامت باخدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می خواهد　　غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
گهی با حق در آمیزد گهی با حق در آویزد　　زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
باین بی رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد　　کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده
نگاهش عقل دوراندیش را ذوق جنون داده　　ولیکن باجنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی میرسد این راه پیمای تن آسائی
هزاران سال منزل در مقام آذری کرده

زشاعر نالهٔ مستانه در محشر چه میخواهی　　تو خود هنگامه ئی هنگامهٔ دیگر چه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را　　زچاک سینه ام دریا طلب گوهر چه می خواهی
نماز بی حضور از من نمی آید نمی آید
دلی آورده ام دیگر ازین کافر چه میخواهی

نه در اندیشهٔ من کار زار کفر و ایمانی　　نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
پریشان جلوه ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست　　زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان　　سیر این ماه بشب گونه عماری از تست

همه‌افکار من از تست چه در دل چه بلب گهر از بحر بر آری نه بر آری از تست
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
نقش پرداز توئی ما قلم (۱) افشانیم حاضر آرائی و آینده نگاری از تست
گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

خوشتر ز هزار پارسائی گامی بطریق آشنائی
در سینه‌ی من دمی بیاسای ازمحنت و کلفت(۲) خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن مائیم کجا و تو کجائی ؟
آن چشمك محرمانه یاد آر تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت بامن در ساز بداغ نا رسائی
خوش گفت ولی حرام کردند در مذهب عاشقان جدائی
پیش تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که تو این گره گشائی

برجهان دل من تاختنش را نگرید کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
روشن از پرتو آن ماه دلی نیست که نیست با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملك سلیمانی چند با فقیران دو جهان باختنش را نگرید
آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانایان ریخت
پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است هنوز که دل بقافله و رخت و منزل است هنوز
کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز
یکی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده زترس موج نگاهم بساحل است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز

۱ ــ بکسر میم قلم خوانده می‌شود .
۲ ــ کلفت بضم کاف وفتح فا سختی و مشقت و رنج است . متن چاپی خدائی است .

کسیکه‌ازدوجهان‌خویشرا برون‌نشناخت   فریب‌خورده‌ی‌این‌نقش‌باطل است‌هنوز
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود   کجا برم خلشی‌را که دردل‌است‌هنوز

حضور یار حکایت دراز تر گردید
چنانکه‌این‌همه ناگفته‌دردل‌است‌هنوز

زمستان را سر آمد روزگاران   نواها زنده شد در شاخساران
گلان‌را رنگ ونم بخشد هواها   که می‌آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا   شود روشن تر از باد بهاران
دلم افسرده تر در صحبت گل   گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش   دمی نالان چو جوی کوهساران

زبیم این که‌ذوقش کم‌نگردد
نگویم حال دل بارازداران

هوای خانه و منزل ندارم   سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکسترصبارا   فسرد از باد این صحراشرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان   ز سوز کاروانی یادگارم
زچشم‌اشک‌چون‌شبنم‌فروریخت   که‌من‌هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی   که جوی روزگار ازچشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من   ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم   بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تراز بی حجابی   بینم نه بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد   از زخمه‌ی من تار ربابم

از من برون نیست منزلگه‌من من بی نصیبم راهی نیابم
تا آفتابی خیزد زخاور
مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به‌طلعت آفتابی تو بطلعت آفتابی سزداین که بی حجابی
تو بدردمن رسیدی بضمیرم آرمیدی زنگاه من رمیدی بچنین گران‌رکابی
تو عیار کم عیاران توقرار بی قراران تودوای‌دل‌فکاران مگراین که‌دیریابی
غم عشق ولذت او اثر دو گونه دارد گه سوز و دردمندی گه‌مستی وخرابی
زحکایت دل من تو بگو که‌خوب‌دانی دل من کجا که او را بکنار من نیابی
بجلال تو که‌در دل دگر آرزو ندارم
بجزاین‌دعا که‌بخشی بکبوتران‌عقابی

درین‌میخانه‌ای‌ساقی ندارم‌محرمی‌دیگر که‌من شاید نخستین آدمم‌ازعالمی‌دیگر
دمی‌این‌پیکر فرسوده‌راسازی کف‌خاکی فشانی آب‌وازخاك آتش‌انگیزی‌دمی‌دیگر
بیار آن‌دولت بیدارو آن‌جام جهان‌بین‌را
عجم راداده‌ئی‌هنگامه‌ی‌بزم‌جمی‌دیگر

بجهان دردمندان تو بگوچکار داری ؟ تب وتاب ماشناسی دل بی‌قرارداری ؟
چرخبرترازاشگی که‌فروچکدزچشمی توبه‌برگ گل زشبنم در شاهوارداری
چه بگویمت ز جانی که‌نفس‌نفس‌شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری ؟

اگر نظاره‌ازخودرفتگی آردحجاب‌اولی نگیردبامن‌این‌سودا بهاازبس گران‌خواهی
سخن‌بی‌پرده گوباماشدآن‌روز[۱] کم‌آمیزی که‌می گفتندتوماراچنین‌خواهی‌چنان‌خواهی
نگاه بی‌ادب‌زد رخنه‌ها در چرخ‌مینائی دگرعالم‌بنا کن گرحجابی‌در میان‌خواهی

---

۱ ــ شدآن‌روز یعنی رفت آن‌روز گذشت‌آن‌روز. خواجه‌حافظ راست:
شد آنکه اهل نظر برکرانه می‌رفتند هزارگونه‌سخن برزبان‌ولب خاموش
یعنی گذشت‌آن‌زمان .

چنان خود را نگه‌داری که با این بی‌نیازی‌ها شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر ز نوری(۱) سجده میخواهی ز خاکی بیش از آن خواهی
مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

نور تو وا نمود سپید و سیاه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست
من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

بده آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش است بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه اندیش است
بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش جگر دوزی چه می‌آید از آن تیری که در کیش است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است

کف خاك برگ و سازم برهی فشانم او را بامید این که روزی بفلك رسانم او را
چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش نه دمیده هیچ خاری که بدل نشانم اورا
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی به همان نفس بمیرم که فرو نشانم اورا
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم که دل آن چنان ندادم که دگر ستانم اورا
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم اورا
بحضور تو اگر کس غزلی ز من سراید
چه شود اگر نوازی به همین که دانم اورا

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینم روشن تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من
در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

۱ ــ اشاره بداستان مشهور مذهبی.

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی
هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهان خانه‌ی دل خوش غزلی می خیزد
سر شاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یك دو نفس نتوان گفت

یاد امامی که خوردم باده‌ها باچنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی
در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار
ور نیائی فرودین افسرده تر گردد زدی
بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست
در حضور از سینه‌ی من نغمه خیزد پی به پی
آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست
یك چمن گل یك نیستان ناله یك خمخانه می
زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی در فتد باتخت کی
دوستان خرم که برمنزل رسید آواره‌ئی
من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده طی

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر ما را
بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
هرچند زمین سائیم بر ترز ثریـائیم
دانی که نمی زیبد عمری چو شرر ما را
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد
دانی که نمی سازد این شام و سحر ما را
این شیشه‌ی گردون را از باده تهی کردیم
کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

خاور که آسمان به کمند خیال اوست
از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره خاك او تب و تاب حیات نیست
جولان موج را نگران از کنار جوست
بت خانه و حرم همه افسرده آتشی
پیر مغان شراب هوا خورده در سبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود
بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
گردنده ترز چرخ و رباینده ترز مرگ
از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت عیار و بی مدار و کلان کار و تو بتوست
مشرق خراب ومغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
مارا خراب یك نگه محرمانه‌ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قراررا یك‌دوشکن زیاده کن گیسوی تابداررا
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم‌صنم گری‌نهاد عشق فریب می دهد جان امید وار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه اگر بسنگ‌زد این چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

جانم در آویخت با روز گاران جوی‌است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد ، پنهان ستیزد تا پایداری با پایداران
این کوه وصحرا این دشت‌ودریا نی راز داران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق این جویباران این آبشاران
فریاد بی سوز فریاد بی سوز بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی‌من آن داغ کم سوخت درلاله‌زاران

محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

به‌تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرارخود را
چه دلی که محنت اوزنفس شماری او که‌بدست‌خود ندارد‌رگ‌روز گارخودرا
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خودنمائی بکنار برفکندی در (۱) آبدار خود را

---

۱ — درآبدار بضم دال‌وکسر را .

مه وانجم از تو دارد گله ها شنیده باشی   که بخاك تیره ی مازدهٔ شرار خود را
خلشی بسینه ی ما زخدنگ او غنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکار خودرا

☼☼☼

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را   من ازذوق حضوری طول دادم داستانی را
زمشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی   محبت میکند گویا نگاه بی زبانی را
کجا نوری که غیر ازقاصدی چیزی نمیداند   کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یك ذره کم گردد زانگیز وجود من   باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی پایان بموج نو درافتادم   نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را
از آن معنی که چون شبنم بجان من فروریزی
جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را
چند بروی خود کشی پرده ی صبح وشام را   چهره گشا تمام کن جلوه ی ناتمام را
سوزو گداز حالتی است باده زمن طلب کنی   پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده ام   تونم شبنمی بده لاله ی تشنه کام را
عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته ئی رسید   طایر زیرکی برد دانه ی زیر دام را
نغمه کجا ومن کجا ساز سخن بهانه ایست   سوی قطار می کشم ناقه ی بی زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته ام
خودتو بگو کجا برم هم نفسان خام را
نفس شمار به پیچاك روزگار خودیم   مثال بحرخروشیم و در کنارخودیم
اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد   بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
زجوهری که نهان است درطبیعت ما   مپرس صیرفیان را که ما عیارخودیم
نه ازخرابه ی ما کس خراج میخواهد   فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه ی مادیگری؟چه بوالعجبی است   کراخبر که توئی یا که مادوچارخودیم
گشای پرده زتقدیر آدم خاکی
که ما بره گذر تودر انتظارخودیم

به‌فغان نه‌لب گشودم که فغان‌اثر ندارد   غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
چه‌حرم چه‌دیر هرجا سخنی ز آشنائی   مگر این که کس‌ زراز من و تو خبر ندارد
چه‌ندیدنی‌است‌اینجا که شررجهان‌مارا   نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی   مگر آنچنان گذشتی که‌نگه خبر ندارد
کس‌ازین نگین‌شناسان نگذشت بر نگینم   بتومی‌سپارم اورا که جهان نظر ندارد

قدح‌خردفروزی که فرنگ دادما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده تر از پرتو ماه آمده‌ایم   کس‌چه‌داند که‌چسان اینهمه‌راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی   شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده ازچهره برافکن که‌چوخورشیدسحر   بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم مارا به‌یقین پخته ترك ساز که ما   اندرین معرکه بی‌خیل وسپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سرراهی چه کند
درحضور تودعا گفته‌براه آمده‌ایم (۱)

ای خدای مهرومه خاك پریشانی نگر   ذره‌ئی در خودفروپیچد بیابانی نگر
حسن‌بی‌پایان‌درون‌سینه‌ی‌خلوت گرفت   آفتاب خویش را زیر گریبانی‌نگر
بردل آدم زدی عشق بلا انگیز را   آتش خود را بآغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را   سخت کوشی های‌این آلوده‌دامانی نگر

خاك‌ماخیزد که‌سازد آسمانی دیگری
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

---

۱ — در متن‌چاپی تمام قوافی این‌غزل بجز قافیه بیت دوم همه مخفف آمده یعنی‌مه‌وره ونگه وسپه وبره . اما قافیه بیت‌دوم تخفیف پذیر نیست لذا آه چاپ‌شده است . بطورقطع دراصل تمام قوافی درست آمده‌است بهمین نحوی که‌دراین‌متن‌چاپی آمده‌است. این‌غزل‌ازنظروزن‌وردیف‌وقافیه دراقتفای غزل مشهورجناب خواجهٔ شیراز است که فرموده است :

ما بدین درنه پی حشمت وجاه آمده‌ایم
ازبد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

قسمت دوم

شاخ نهال سدره‌ئی خار و خس چمن مشو
منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

دوعالم را توان دیدن بمینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی
دوصد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش می‌ساری مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد
این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه‌ی هستی بود
ازشوخی آب و گل در گفت‌وشنود آمد

☆ ☆ ☆

مه وستاره که در راه شوق هم سفرند
کرشمه سنج وادا فهم و صاحب‌نظرند
چه‌جلوه‌هاست که‌دیدند در کف‌خاکی
قفا بجانب افلاك سوی ما نگرند

☆ ☆ ☆

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد
بیك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست‌جهان را اسیرجان کردن
توخود اسیرجهانی کجا توانی کرد؟!
مقدراست که مسجود مهر ومه باشی
ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکده‌ی من پیاله‌ئی گیری زمشت خاك جهانی بپا توانی کرد
چسان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اگر به‌بحرمحبت کرانه می‌خواهی هزار شعله دهی یك زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند تودر فضای چمن آشیانه‌می‌خواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز زیار اگرنگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری‌وهوئی فکنده‌ئی‌درشهر سبوشکستی و بزم شبانه می‌خواهی
توهم بعشوه گری کوش ودلبری آموز
اگر زما غزل عاشقانه می‌خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است چه‌قاصدی که وجودش تمام پیغام‌است
گمان‌مبر که‌نصیب‌تو نیست‌جلوه‌ی‌دوست درون‌سینه هنوز آرزوی توخام‌است
گرفتم‌این که‌چوشاهین بلند پروازی بهوش باشد که صیاد ما کهن دام‌است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی که زندگی به شکست‌طلسم ایام‌است
ز علم و دانش مغرب همین‌قدر گویم خوش‌است آه‌وفغان تانگاه‌ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که‌فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام‌است

دگر زساده دلیهای یار نتوان گفت نشسته برسر بالین من زدرمان گفت
زبان اگرچه‌دلیر است ومدعاشیرین سخن‌زعشق چه گویم‌جزاینکه‌نتوان گفت
خوشا کسی که‌فرورفت‌درضمیروجود سخن مثال گهربر کشیدو آسان گفت
خراب لذت آنم که چون‌شناخت‌مرا عتاب زیرلبی کردو خانه ویران گفت
غمین‌مشو که‌جهان‌رازخودبرون‌ندهد که آنچه گل‌نتوانست‌مرغ‌نالان گفت

پیام شوق که من بی حجاب میگویم به‌لاله‌قطره‌ی شبنم رسید وپنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه‌عجب
که‌هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت
خرد ازذوق نظر گرم تماشا بوداست این که‌جوینده‌ویابنده‌ی هر موجوداست
جلوه‌ی پاك طلب ازمه‌وخورشید گذر زانکه‌هرجلوه‌درین دیر نگه‌آلوداست

☆ ☆ ☆

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند نه‌خانقاه نشینان که‌دل بکس ندهند
بآن‌دلی که‌بر نگ آشناو بیرنك‌است عیار مسجد و میخانه وصنم کده‌اند
نگاه از مه وپروین بلند تردارند که‌آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی بخلوت اندولی آنچنان که‌باهمه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را که این‌شکسته بهایان متاع‌قافله‌اند
به‌بندگان خط آزادگی‌رقم کردند چنانکه‌شیخ‌وبرهمن شبان‌بی‌رمه‌اند
پیاله گیر که می را حلال میگویند
حدیث اگرچه‌غریب‌است‌راویان‌ثقه‌اند
لاله‌ی‌این چمن آلوده‌ی رنگ‌است‌هنوز سپرازدست میناز که جنگ است هنوز
فتنه‌ئی را که دوصدفتنه به آغوشش بود دختری هست که‌در مهدفرنگ‌است‌هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز که تراکار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سرتیشه گذشتن‌زخردمندی نیست ای‌بسا لعل که اندر دل‌سنگ‌است‌هنوز
باش تا پرده گشایم زمقام دگری چه‌دهم‌شرح‌نواها که‌بچنگ‌است‌هنوز(۱)
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز
تکیه برحجت و اعجاز بیان نیز کنند کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند

۱ ــ پرده گشادن‌ومقام‌و نوا ازاصطلاحات‌موسیقی ایران است .

گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند عاشقان بنده‌ی حال‌اند وچنان‌نیز کنند
چون‌جهان کهنه شود پاك بسوزنداورا وزهمان آب‌و گل ایجاد جهان‌نیز کنند
همه سرمایه‌ی خودرا بنگاهی بدهند این‌چه‌قومی‌است که سودا بزیان‌نیز کنند
آنچه‌از موج هوا با پرکاهی کردند عجبی‌نیست که با کوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است‌ببازار حیات گاه ارزان بفروشند و گران‌نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری‌است که‌بی آه‌وفغان‌نیز کنند

چوموج مست‌خودی باش وسر بطوفان کش ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز بکوه رخت‌گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز ستاره را زفلك گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب‌خودی بسی‌تلخ‌است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت‌ازخلوت دشت‌حجاز آیدبرون کاروان‌زین وادی دور ودراز آیدبرون
من بسیمای غلامان فرسلطان دیده‌ام شعله‌ی محمود از خاك ایاز آیدبرون
عمرها در کعبه و بتخانه می نالدحیات تازبزم عشق یك دانای راز آیدبرون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات ناله ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار ازدست‌رفت
نغمه‌ام‌خون گشت وازرگهای ساز آیدبرون

زسلطان کنم آرزوی نگاهی مسلمانم از گل نه سازم‌الهی
دل بی نیازی که در سینه دارم گدارا دهد شیوه‌ی پادشاهی
زگردون فتد آنچه برلاله‌ی من فروریزم او را به‌برگ گیاهی
چوپروین فرو ناید اندیشه‌ی‌من بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد بشوخی بگردانم او را زراهی

به آن آب و تابی که فطرت به بخشد | درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم
خران برسر بام و یوسف بچاهی

بانشئه درویشی در سازودمادم زن | چون پخته شوی خودرا بر سلطنت جم زن
گفتند جهان (۱) ما آیا بتو می سازد | گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
درمیکده ها دیدم شایسته حریفی نیست | بارستم دستان زن بامغبچه ها کم زن
ای لاله ی صحرائی تنها نتوانی سوخت | این داغ جگر تابی برسینه ی آدم زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او | باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه | عشق است اياغ تو با بنده ی محرم زن

لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشاگر جهان نداری است | دگرچه فتنه پس پردهای زنگاری است (۲)
زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل | بیا که عشق مسلمان وعقل زناری است
امیرقافله ئی سخت کوش و پیهم کوش | که در قبیله ی ماحیدری ز کراری است
توچشم بستی و گفتی که اینجهان خوابست | گشای چشم که این خواب خواب بیداریست
بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق | یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یك دم و کردند زیب فتراکش | خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است

بباغ و راغ گهر های نغمه می پاشم
گران متاع وچه ارزان ز کندبازاری (۳) است

---

۱ ـ جهان ما بکسر نون جهان خوانده می شود .

۲ ـ زنگاری رنك سبز ـ زنك آهن وفلزات زنگار معدنی و آنچه رنك آن زنگاری وشبیه مس زنك زده باشد .

۳ ـ کندبازار کنایه بهمان بازار بی رونق است .

فرشته گرچه برون ازطلسم افلاك است / نگاه او بتماشای این کف خاك است
گمان مبر که بیك شیوه عشق می‌بازند / قبابدوش گل و لاله بی‌جنون‌چاك‌است
حدیث شوق ادامی‌توان بخلوت دوست / بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاك است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را / خردبدست توشاهین تند و چالاك‌است
گشای‌چهره که آنکس که‌لن‌ترانی گفت(۱) / هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاك است
درین‌چمن که‌سرود‌است‌واین نواز کجاست ؟
که غنچه سربگریبان و گل عرقناك است

عرب که بازدهدمحفل شبانه کجاست ؟ / عجم که‌زنده کند رود عاشقانه کجاست؟
بزیرخرقه‌ی‌پیران سبوچه‌ها خالی‌است / فغان که کس‌نشناسد می جوانه کجاست
درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد / کسی که سازدوواسوزد آشیانه کجاست
هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت / دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟
چو موج‌خیزو به یم جاودانه می آویز / کرانه می‌طلبی‌بی‌خبر کرانه کجاست؟
بیا که در رگ تاك تو خون تازه دوید / دگرمگوی که‌آن‌باده‌ی‌مغانه کجاست؟
بیك نورد(۲) فرو پیچ روزگاران را
زدیروزود گذشتی‌دگرزمانه کجاست؟

دگرآموز

مانندصبا خیز و زیدن دگرآموز / دامان گل‌ولاله کشیدن دگرآموز
اندر دلك‌غنچه‌خزیدن‌دگرآموز
موئینه به‌بر کردی وبی ذوق تپیدی / آن گونه‌تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن‌دگرآموز

---

۱ ــ اشاره بخطاب لن‌ترانی بموسی علیه‌السلام‌است درقرآن‌کریم .
۲ ـ نورد و نوردیدن معانی‌متعدد داردکه ازآن‌جمله طی کردن ــ پیمودن‌ــفروپیچدن وجنك وزدوخوردو نبرد وحمله را گویند .

کافر دل آواره دگر باره باو بند برخویش گشادیده و از غیر فروبند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز

دم چیست پیام است، شنیدی ؟ نشنیدی درخاك تو یك جلوه‌ی عام است ندیدی
دیدن دگر آموز و(١) شنیدن دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه گران است بکاهی نفروشند
با خون دل خویش خریدن دگر آموز

نالیدی و تقدیر همان است که بوداست آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوداست
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟ یك شرر از داغ جگر گیر یك چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر
چون شعله بخاشاك دویدن دگر آموز

از خواب گران خیز

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران خیز کاشانه‌ی مارفت بتاراج غمان خیز
از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
ازدشت و جبل قافله هارخت سفر بست ای چشم جهان بین به‌تماشای جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

---

١ ــ درمتن چاپی بدون واو عطف .

خاور همه مانند غبار سر راهی است   یك ناله‌ی خاموش واثر باخته آهی است
هر ذره‌ی این خاك گره خورده نگاهی است   از هندو سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست   دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست   از سینه‌ی چاك‌ش صفت موج روان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است   ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده زربط تن وجان است   با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی   دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی   صهبای یقین در کش و از دیر گمان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ   فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ   معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

جهان ماهمه خاک است و پی سپر گردد ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن است اورا مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می طلبد کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود مترس این که همه خاک رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام
خدا ز کرده‌ی خود شرمسار تر گردد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش عاشقی ؟ را حله از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات و منات است بسی
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

خیال من به تماشای آسمان بود است بدوش ماه و به آغوش کهکشان بود است
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است
بچشم مور فرو مایه آشکار آید هزار نکته که از چشم ما نهان بوده است
زمین به پشت خود الوند و بیستون(۱) دارد غبار ماست که بر دوش او گران بود است
زداغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم
که این گسسته نفس صاحب فغان بود است

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست(۲)
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست

---

۱ ـ علاقه و عشق آتشین مولانای لاهور بایران بحدی است که وقتی می‌خواهد از کوهی نام ببرد و معنی شعرهم ایجاب می‌کند که این کوه هرچه گران تر و عظیم تر باشد بازهم هیمالیای بدان عظمت را که دراقلیم هند سربرافراشته نمی‌نگرد و به الوند و بیستون توجه مفرماید.
۲ ـ اصطلاحات موسیقی است.

لب‌فروبند از فغان در ساز با درد فراق عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست
شعله‌ئی می‌باش و خاشاکی که پیش آید بسوز خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحبت مگیر خیزو بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
کرم شب‌تاب است شاعر در شبستان وجود درپروبالش فروغی گاه هست و گاه نیست،
درغزل اقبال احوال خودی را فاش گفت
زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم‌است فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
چوموج می تپد آدم بجستجوی وجود هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم که جزتو هرچه درین دیر دیده‌ام صنم است
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی مانیز لذتی دارد خوشم که منزل ما دورو راه خم بخم است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد تغافل است و به از التفات دمبدم است
مرا اگرچه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه‌دردل حرم‌است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید درهوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
درمیان سینه حرفی‌داشتم گم کرده ام گرچه‌پیرم پیش ملای(۱)دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز آنکه بازم پرده گرداندپی آنم برید
درشب‌من آفتاب آن کهن‌داغی بس‌است این چراغ زیرفانوس از شبستانم برید
من که رمزشهریاری با غلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن‌وانرسید جلوه‌خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
سنگ‌می‌باش‌ودرین کارگه شیشه گذر وای‌سنگی که‌صنم گشت‌وبه مینا نرسید

۱ ــ ملای دبستان همان ملای‌مکتب خانه وآموزگار دبستان است .

کهنه را در شکن و باز به‌تعمیر خرام   هر که در ورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید
ای خوش آن جوی تنک‌مایه که از ذوق خودی   در دل خاك فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ   جگر بحر شکافید(۱) و به‌سینا نرسید
عشق انداز (۲) تپیدن ز دل ما آموخت
شررماست که برجست و به‌پروا نرسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد   عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش   در نسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ   این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپیدو خرد می‌گزدش صورت مار   گرچه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد
دردمن گیر که درمیکده‌ها پیدا نیست
پیر مردی که می تند و جوانی دارد

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگراست   بشاخ گل دگراست و به‌آشیان دگراست
بخودنگر گله های جهان چه‌می گوئی   اگر نگاه‌تو دیگر شود جهان دگراست
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد   طریق میکده وشیوه‌ی مغان دگراست
به میر قافله ازمن دعا رسان و بگوی
اگرچه‌راه همان است کاروان دگراست

ما ازخدای گم شده‌ایم او بجستجوست   چون‌ما نیاز مند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش   گاهی درون سینه‌ی مرغان به‌هایهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما   چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست
آهی سحرگهی که زند در فراق ما   بیرون واندرون زبروزیرو چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی   نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست

۱ ــ شکافید همان شکافتن و شکافت است . کنایه بهمان معنی است که دانایان فرنگ دانش اندوخته‌اند امادل ازکف انداخته‌اند . جگربحررا شکافته‌اند اما به سینای نجات نرسیدند
۲ ــ بسکون قاف عشق وکسرزاء انداز

پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز   پیداچو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست

در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

خواجه و مزدور

خواجه ازخون رگ مزدور سازد لعل ناب   ازجفای ده خدایان کشت دهقانان خراب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شیخ شهر از رشتهٔ تسبیح صد مؤمن بدام   کافران ساده دل را بر همن زنار تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او درمدرسه   آن به پیری کودکی این پیر درعهد شباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

میر و سلطان نرد بازو کعبتین شان دغل   جان محکومان زتن بردند و محکومان بخواب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان ازفتنه‌های علم و فن   اهرمن اندرجهان ارزان و یزدان دیریاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست   شپر(١) از کوری شبیخونی زند بر آفتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

---

١ - شپر همان شپره است که در عربی خفاش گویند .

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می دهند شعله ئی شاید برون آید ز فانوس حباب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

✿ ✿ ✿

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون تا نه پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاک ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون
تاک خویش از گریه های نیم شب سیراب دار کز درون او شعاع آفتاب آید برون
ذره ی بی مایه ئی ترسم که نا پیدا شوی پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون
در گذر از خاک و خود را پیکر خاکی مگیر چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون
گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند
سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
گرفتم این که غریبی وره شناس نه ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر
بهر نفس که بر آری جهان دگر گون کن درین رباط کهن صورت زمانه گذر
اگر عنان تو جبریل وحور می گیرند
کرشمه بر دل شان ریز و دلبرانه گذر

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است شیشه ی ماه ز طاق فلک انداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است به یکی داو جهان بردن و جان باختن است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی‌دوجهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك جهان دگری ساختن است

برون زین گنبددربسته‌پیدا کرده‌ام‌راهی که‌از اندیشه برترمی پرد آه‌سحرگاهی
توای‌شاهین‌نشیمن‌درچمن کردی‌ازآن‌ترسم هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان‌زیستن‌اینجا به باد صبحدم‌درپیچ‌و منشین برسرراهی
زجوی کهکشان‌بگذر ،زنیل‌آسمان‌بگذر زمنزل دل بمیرد گرچه‌باشد منزل‌ماهی
اگرزان‌برق بی پروادرون اوتهی گردد بچشم‌کوه سینا می نیرزد با پر کاهی
چسان آداب‌محفل‌را نگه داردومیسوزند مپرس‌ازماشهیدان(۱)نگاهی برسرراهی
پس ازمن‌شعرمن خوانند ودریابند و میگویند
جهانی‌را دگر گون کردیك‌مردخود آگاهی

گنهکار غیورم مزدبی‌خدمت نمی گیرم ازآن‌داغم که برتقدیر او بستند تقصیرم
زفیض‌عشق‌ومستی‌برده‌ام اندیشه‌را آنجا که ازدنباله چشم‌مهرعالمتاب می گیرم
من‌ازصبح‌نخستین‌نقشبند موج و گردابم چوبحرآسوده‌میگرددزطوفان‌چاره‌بر گیرم
جهان‌راپیش‌ازاین‌صدبار آتش‌زیرپا کردم سکون وعافیت‌را پاك‌می‌سوزدبم وزیرم
از آن‌پیش بتان رقصیدم‌وزنار بربستم که‌شیخ شهرمرد باخدا گردد زتکفیرم
زمانی‌رم کننداز‌من زمانی‌بامن آمیزند درین‌صحرا نمی‌دانند صیادم که‌نخچیرم
دل‌بی‌سوز کم گیرد نصیب‌ازصحبت‌مردی
مس‌تابیده‌ئی‌آور که گیرددر تواکسیرم

جهان کورست‌وازآئینۀ دل‌غافل افتاده‌است ولی‌چشمی که‌بیناشدنگاهش بردل‌افتاداست
شب تاریك و راه پیچ پیچ وبی یقین راهی دلیل‌کاروان‌را مشکل‌اندرمشکل‌افتاده‌است
رقیب‌خام‌سوداست‌وعاشق‌مست‌وقاصدمست که‌حرف‌دلبران‌داراى‌چندين‌محمل‌افتادست
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد چه‌تدبیرای‌مسلمانان که‌کارم بادل‌افتاداست

۱ ــ نون شهیدان وهای نگاه مکسور خوانده میشود

گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاد است
نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریا را گهر در سینه‌ی دریا خزف بر ساحل افتاداست
نصیبی نیست از سوز درونم مرز و بومم را زدم اکسیر را برخاك صحرا باطل افتاداست
اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده‌است

نه‌یابی در جهان یاری که داند دلنوازی را بخود گم شو نگه‌دار آبروی عشق بازی را
من از کار آفرین داغم که با این ذوق پیدائی زما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را
کسی این معنی نازك نداند جز ایاز اینجا که مهر غزنوی افزون کند دردایازی را
من آن علم و فراست با پر کاهی نمی گیرم که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگر یك قطره خون داری اگر مشت پری داری بیامن با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست وامانده‌ی راهی هست آواره‌ی راهی نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد بالذت آهی هست بی لذت آهی نیست
هر چند که عشق او آواره‌ی راهی کرد داغی که جگر سوزد در سینه‌ی ماهی نیست
من چشم نه بردارم از روی نگارینش آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی بادلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می‌توان کردن همین خاك سیه را جلوه گاهی می‌توان کردن
نگاه خویش را از نوك سوزن تیز تر گردان چو جوهر در دل آئینه راهی می توان کردن
درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنك است باندازگشود غنچه آهی می توان کردن

نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را
اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن
«تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»
به پرواز آ که صید مهر و ماهی می‌توان کردن

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه پی در پی
بنوز دیگران افروختی پیمانه پی در پی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش
که از خاک تو خیزد نالهٔ مستانه پی در پی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد
زند بر شعلهٔ خود را صورت پروانه پی در پی
ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور
شود کشت تو ویران تا نه‌ریزی دانه پی در پی
بگردان جام و از هنگامهٔ افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت ازاین ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
جلوهٔ او آشکار از پردهٔ آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

☆ ☆ ☆

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند
دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی
ز خاک راه مثال شراره بر جستند
کجاست منزل تورانیان شهر شو آب
که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق
بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده دلان کائنات زندانی است
دو جام باده کشیدند و از جهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم
ستاره را بسنان سفته در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نا بود نی
کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
کافری را پخته تر سازد شکست سومنات
گرمی بتخانه بی هنگامهٔ محمود نی
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت
صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی

نغمه پردازی زجوئی کوهسار آموختم در گلستان بوده‌ام یك ناله درد آلودنی
پیش من آئی دم‌سردی دل گرمی بیار جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داود نی (۱)
عیب من کم جوی واز جامم عیارخویش گیر
لذت تلخاب من بی جان غم فرسود نی

بردل بی تاب من ساقی می نابی زند کیمیاساز است‌وا کسیری به‌سیمابی زند
من ندانم نور یا نار است اندر سینه ام این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بردل‌من قطرت خاموش می‌آرد هجوم سازاز ذوق نوا خود را بمضرابی زند
غم‌مخور نادان که گردون‌در بیابان کم‌آب چشمه‌ها دارد که‌شبخونی به سیلابی‌زند
ای که نوشم‌خورده‌ئی‌ازتیزی نیشم‌مرنج
نیش هم باید که‌آدم رارگ خوابی‌زند

فروغ‌خاکیان‌ازنوریان‌افزون‌شودروزی زمین‌ازکوکب‌تقدیرما گردون‌شودروزی
خیال‌ماکه اورا پرورش دادند طوفانها زگرداب سپهر نیلگون بیرون‌شودروزی
یکی‌درمعنی‌آدم نگر ازمن چه‌می‌پرسی هنوز اندرطبیعت‌می‌خلد موزون‌شودروزی
چنان‌موزون‌شوداین‌پیش‌پاافتاده مضمونی
که‌یزدان‌رادل‌ازتأثیراوپرخون‌شودروزی

زرسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق جزاینکه منکرعشق است‌کافروزندیق
مقام آدم خاکی نهاد در یابند مسافران حرم را خدادهد توفیق
من ازطریق نه پرسم رفیق می جویم که گفته اندنخستین رفیق وباز طریق
کندتلافی‌ذوق آن چنان حکیم‌فرنگ فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی بصری زدانشی که دل او را نمی کندتصدیق
به‌پیچ و تاب خرد گرچه‌لذت‌دگراست یقین ساده دلان به زنکته های دقیق

۱ ـ داودعلیه السلام پیغمبری که صوت او مشهور است زبور یا مزامیرکتاب اوست که ازجمله‌سرودهای مذهبی زیبای‌کهن است .

کلام(۱) وفلسفه از لوح دل فروشستم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه‌ی سلطان کناره می گیرم
نه کافرم که‌پرستم خدای بی توفیق

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب هم‌ز خدا خودی طلب هم‌ز خودی خدا طلب
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی شود تمام عقل‌ودل‌و نگاه‌را جلوه‌جدا جدا طلب
عشق بسر کشیدن‌است‌شیشه‌ی کائنات‌را جام‌جهان نما مجو دست‌جهان گشا طلب
راهروان‌برهنه پا راه تمام خار زار تا بمقام خودرسی راحله(۲) ازرضا طلب
چون‌بکمال‌می‌رسدفقر دلیل‌خسروی‌است مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش‌نگر که زندگی راه بعالمی برد ازسر آنچه بود ورفت در گذرا نتها طلب
ضربت‌روزگارا گر ناله‌چونی‌دهد تورا
باده‌ی‌من ز کف بنه‌چاره زمومیا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را بر افروز دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق تو پیش ازینی تو بیش ازینی
از مرگ ترسی‌ای زنده جاوید مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی ترسم ازحادثه‌ی شب‌ها شبها که‌سحر گردداز گردش کوکب‌ها
نشناخت‌مقام خویش‌افتاد بدام‌خویش عشقی که‌نه‌ودی‌خواست‌ازشورش‌یارب‌ها

۱ ـ اینجا مقصوداز کلام همان علم‌معروف کلام‌است‌و متکلمان حکمای اسلامی راگویند که از اسلام در برابرمعترضین دفاع می کنند و امام فخررازی آن را پایه‌گذاری کرده و امام غزالی آن‌را بقله‌عظمت رسانده است .
۲ ـ راحله باروبنه‌وزاد راه‌سفر

آهی که‌ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است در سینه شکن اورا آلوده مکن لب‌ها
در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه آن می که نه‌می گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها
آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست
با قرأت مسجدها با دانش مکتب ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود هزار چشم براه تو از ستاره گشود
چگویمت که‌چه‌بودی چکرده‌ئی چه‌شدی که‌خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نه‌ئی که‌مصلی(۱) ز کهکشان میکرد شراب صوفی وشاعر ترا زخویش ربود
فرنگ‌اگرچه زافکار تو گره بگشاد بجرعه ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
سخن زنامه و میزان دراز تر گفتی بحیرتم که نه بینی قیامت موجود
خوشا کسی که‌حرم‌رادرون‌سینه‌شناخت دمی تپیدو گذشت از مقام گفت وشنود
از آن بمکتب‌و میخانه اعتبارم نیست
که سجده‌ئی نبرم‌بر درجبین فرسود

دیار شوق که درد آشناست خاك آنجا بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
می‌مغانه ز مغ زادگان نمی گیرند نگاه می‌شکند شیشه های تاك آنجا
به ضبط جوش جنون کوش‌درمقام نیاز بهوش‌باش و مرو باقبای چاك آنجا

✡ ✡ ✡

می‌دیرینه ومعشوق جوان چیزی نیست پیش‌صاحب‌نظران حور وجنان چیزی نیست
هرچه‌از محکم و پاینده شناسی گذرد کوه‌وصحراوبروبحروکران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست
ازخوداندیش‌وازاین‌بادیه‌ترسان‌مگذر که‌تو هستی و وجود دوجهان چیزی نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل و قافله وریگ روان چیزی نیست

---

۱ ــ مصلی یا مصلا جای نماز خواندن و‌محل دعا و نیایش است مقصود مولانا از شراب صوفی وشاعر‌همان‌خیالات صوفیانه و ناچیزدانستن حیات است‌که آن‌از خیالات‌یونانی‌متأثراست رجوع بمقدمه کتاب .

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند — زشاه باج ستانند و خرقه می پوشند
بجلوت اندو کمندی به‌مهر و مه(۱) پیچند — بخلوت اندو زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سرا پا چو پرنیان و حریر — بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دورنگ می بخشند — ستاره های کهن را جنازه بردوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب — معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند
بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا — فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی — جهان بلبل و گل راشکست وساخت مرا
می جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم — زرواقی است که جام و سبو گداخت مرا
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم — توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتی ادراك مرشدان کهن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم — تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را — قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون زمقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم — نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب — تا به تنك مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاك زخود رفته را
چشم تری داد ومن لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها — توای دردآشنا بیگانه شو ازآشنائی‌ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها — بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی — که افتد ازنگاهش کارو باردلربائی‌ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمه‌ی دردی — که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها

۱ — مهروماه در متن چاپی وآن اشتباه کاتب است .

از آن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری کوراست
متاع عشق نا فرسوده ماند از کم روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بیبا کانه می‌نوشیم
که عاشق را بحل(۱) کردند خون پارسائیها
برون آ ازمسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما !
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر ومه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیز تر گردد فرو پیچیدمش
شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق
پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند
گیاه را ز سرشکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرا نشین زخونابم
چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین کردند
بلند بال چنانم که برسپهر برین
هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی زتازه کاری‌هاست
مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم
درین زمانه نهان زیر آستین کردند
در آ بسجده ویاری زخسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد
سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده ام سخن شاعر وفقیه و حکیم
اگرچه نخل بلنداست برگ و بر ندهد
تجلئی که برو پیر دیر می‌نازد
هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد

۱ ــ حل بکسر حا وتشدید لام روا بودن وحلال شدن است وبحل کردن هم حلال کردن و درگذشتن از گناه کسی است .

هم از خدا گله دارم که برزبان نرسد   متاع دل برد و یوسفی به برندهد

نه‌درحرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله به‌بخشد شررشرر ندهد

دراین صحرا گذرافتادشاید کاروانی‌را   پس ازمدت شنیدم نغمه های‌ساربانی‌را
اگر یك‌یوسف‌اززندان‌فرعونی‌برون آید   بغارت می توان‌دادن متاع کاروانی را

☆☆☆

ترا نادان‌امیدغم گساریها زافرنگ‌است   دل‌شاهین‌نسوزدبهر آن‌مرغی که‌درچنگ‌است
پشیمان‌شواگر لعلی‌زمیراث پدر خواهی   کجاعیش‌برون‌آوردن لعلی که‌درسنگ‌است
سخن‌ازبودونابودجهان‌بامن‌چه‌می گوئی   من‌این‌دانم که‌من‌هستم‌ندانم‌این‌چه‌نیرنگ‌است
درین میخانه هرمینا زبیم محتسب لرزد   مگریك‌شیشه‌ی‌عاشق که‌ازوی‌لرزه برسنگ‌است
خودی‌راپرده‌میگوئی‌بگومن‌باتواین گویم   مزن‌این‌پرده‌راجاکی که‌دامان‌نگه‌تنگ‌است
کهن‌شاخی که‌زیرسایه‌ی‌اوپربرآوردی   چوبرگش‌ریخت‌ازوی آشیان‌برداشتن‌ننگ‌است

غزل آن گو که فطرت‌ساز خود را پرده گرداند
چه‌آیدزان‌غزل‌خوانی که‌بافطرت‌هم‌آهنگ‌است(۱)

بگذر ازخاور و افسونی افرنگ مشو   که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه ونو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد   رفت اسکندرو دارا و قباد و خسرو
زندگی‌انجمن آرا ونگهدارخوداست   ای که درقافله‌ئی بی همه شوباهمه رو
توفروزنده تر از مهر منیر آمده‌ئی   آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
آن‌نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی   هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

از تنك جامی مامیکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیروحکیمانه بیا شام و برو

---

۱ ــ به بینید مقام‌شعروسخن‌وغزل‌ورسالت‌شاعررا بکجا میرساند ! میفرماید غزلی‌بگوی که‌نوازنده سازفطرت پرده بگرداند نه اینکه باساز فطرت هم‌آهنك باش . مولانا این هماهنگی راکه باز درحدخود هنری وکاری است وره بدهی میبردنمی پسندد . دیگر آن کسان که سخنی‌بهم می‌بافندتا کلام‌منظوم‌ی‌ساخته باشند تکلیفشان‌روشن است .

جهان‌رنك و بو پیدا تو می‌گوئی که‌راز است این   یکی خودرا بتارش زن که تو مضراب و ساز است این
نگاه جلوه بد مست از صفای جلوه می‌لغزد   تو میگوئی حجاب است این نقاب است این مجاز است این
بیادر کش طناب پرده‌های نیلگونش را   که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر   مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این
زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم اورا
زمانی هردورا یابم چه‌راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم   ای لاله‌ی صحرائی باتو سخنی دارم
این آه‌جگر سوزی در خلوت صحرا به   لیکن چکنم کاری باانجمنی دارم

✡ ✡ ✡

به‌نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم   همه‌ذوق و شوق دیدم همه آه‌و ناله‌دیدم
به‌بلند و پست عالم تپش حیات پیدا   چه‌دمن چه‌تل چه‌صحرا رم این غزاله‌دیدم
نه‌به‌ماست زندگانی نه‌زماست زندگانی   همه‌جاست زندگانی ز کجاست زندگانی

✡ ✡ ✡

این هم جهانی آن هم جهانی   این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هردو گمانی   از شعله‌ی من موج دخانی
این یك دو آنی آن یك دو آنی   من جاودانی من جاودانی
این کم عیاری آن کم عیاری   من پاك جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی   اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم   آهی فغانی آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من   اینجا زیانی آنجا زیانی
هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله   هزاران ناله‌خیزد از دل پر کاله پر کاله

فشان یك جرعه بر خاك چمن از باده‌ی لعلی	که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله

جهان رنگ و بو دانی ولی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید	از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه تاریك پا بنه	فطرت متاع خویش بسودا گری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب	بی پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید

✩ ✩ ✩

باز این عالم دیرینه جوان می بایست	برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد	در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نه برند	انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید	خوش نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست

گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت	نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت
خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود	زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
روزگار از های و هوی میکشان بیگانه‌ئی	باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
برق سینا شکوه سنج از بی زبانی‌های شوق	هیچ کس در وادی ایمن(۱) تقاضائی نداشت

عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟	زناریان او همه نالنده هم چونای
در بنگه فقیر و بکاشانه‌ی امیر	غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود	دانش تمام حیله و نیرنگ و سیمیای
بی زور سیل کشتی آدم نمی رود	هردل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس	درساختم بدرد و گذشتم غزل سرای

---

۱ ــ وادی ایمن مأخوذ از قرآن است و مراد همان وادی مقدسی استکه ندای لاتخف بموسی علیه السلام رسید .

آمیختم نفس به نسیم سحر گهی گشتم درین چمن به گلان نا نهاده پای
از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و راغ درمن نگر که می‌دهم اززندگی سراغ
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه‌می رود اندر دل و دماغ
مستی زباده می‌رسد و از ایاغ نیست هرچند باده را نتوان خورد بی ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خودرا شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که می‌دهد ازسوختن فراغ

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من عشق است امام‌من عقل است غلام من
هنگامه‌ی این‌محفل از گردش جام‌من این کوکب شام من این ماه تمام من
جان درعدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه‌ی دام‌من
ای عالم‌رنگ وبو این‌صحبت ماتاچند مرگ است‌دوام توعشق‌است دوام من
پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

کم‌سخن‌غنچه که‌درپرده‌ی‌دل‌رازی‌داشت درهجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت
محرمی خواست زمرغ چمن و باد بهار تکیه‌برصحبت‌آن کرد که پروازی داشت

✡ ✡ ✡

خودرا کنم سجودی دیرو حرم نمانده این درعرب نمانده آن در عجم نمانده
دربرگ‌لاله‌و گل‌آن رنگ و نم‌نمانده در ناله‌های مرغان آن زیر و بم‌نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه بینم شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابی شاید که روز و شب را توفیق رم‌نمانده
بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یادربیاض‌امکان‌یك‌برگ‌ساده‌ئی‌نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

زجان خاور آن سوز کهن رفت
دمش وا ماند و جان او زتن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیست
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
نی او از نوا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم
جواب نامه‌ی محمود (۱) گفتم
ز عهد شیخ (۲) تا این روزگاری
نزد مردی بجان ما شراری
کفن در بر بخاکی آرمیدیم
ولی یك فتنه‌ی محشر ندیدیم

۱ ـ مقصود شیخ محمود شبستری صاحب کتاب مشهور گلشن راز است.

۲ ـ اینجاهم مراد از شیخ همان شیخ شبستر است.

گذشت از پیش آن دانای تبریز
قیامت ها که رست از کشت چنگیز

نگاهم انقلابی دیگری دید
طلوع آفتابی دیگری دید

گشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی

نه‌پنداری که من بی باده‌مستم
مثال شاعران افسانه بستم

نه بینی خیر ازآن‌مرد(۱)فرودست
که بر من تهمت شعرو سخن بست

بکوی دلبران کاری ندارم
دل زاری غم یاری ندارم

نه خاك من غبار رهگذاری
نه در خاکم دل بی اختیاری

بجبریل امین همداستانم
رقیب و قاصد و در بان ندانم

مرا با فقر سامان کلیم است
فر شاهنشهی زیر گلیم است

اگر خاکم بصحرائی نه گنجم
اگر آبم بدریائی نه گنجم

دل سنگ از زجاج من بلرزد
یم افکار من ساحل نورزد

نهان تقدیر ها در پرده‌ی‌من
قیامت ها بغل پرورده‌ی من

دمی در خویشتن خلوت گزیدم
جهانی لا زوالی آفریدم

«مرا زین‌شاعری خود عار ناید
که‌درصدقرن یك عطار ناید(۲)»

بجانم رزم‌مرگ‌و زندگانی است
نگاهم بر حیات جاودانی است

زجان خاك ترا بیگانه‌دیدم
باندام تو جان خود دمیدم

از آن ناری که دارم داغ داغم
شب خود را بیفروز از چراغم

بخاك من دلی چون دانه کشتند
بلوح من خط دیگر نوشتند

مراذوق‌خودی چون انگبین است
چگویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آز مودم
دگر برخاوران قسمت‌نمودم

---

۱ ـ مولانای لاهور هم مانند مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی‌اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه میفرمائید خودرا از آن مردان می‌داندکه باشعر کار پیمبری میکنند و بی قاصد ودربان باجبریل امین همداستانند و با دم‌مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند .

۲ـ شیخ محمد شبستری درگلشن راز

اگراین نامه را جبریل خواند
چو گرد آن نور(۱) ناب از خود فشاند
بنالد از مقام و منزل خویش
به یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی را چنان عریان نخواهم
نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی
که بینم لذت آه و فغانی
مرا ناز و نیاز آدمی ده
بجان من گداز آدمی ده»

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا گه طاعت و گاهی گناه است(۲)

☆ ☆ ☆

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است
چه نور است این که غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم
من اورا نور دیدم نار دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل است
گهی نورش زجان جبرئیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی
نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاك آلوده و پاك از مکان است
به بند روز و شب پاك از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست
چنین جوینده و یابنده کس نیست
گهی وامانده و ساحل مقامش
گهی دریای بی پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم است
که از وی سینه‌ی دریا دو نیم است
غزالی مرغزارش آسمانی
خورد آبی زجوی کهکشانی

۱ ــ چون گرددر متن چاپی که اشتباه کاتب است.
۲ ــ گنه است متن چاپی و آن اشتباه کاتب است.

زمین‌و آسمان او را مقامی(۱) میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور صدای‌صور و مرگ وجنت‌وحور
ازو ابلیس و آدم را نمودی ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه ازجلوه‌ی او ناشکیب‌است تجلی‌های اویزدان فریب است
بچشمی خلوت خود را به بیند بچشمی جلوت خود را به بیند
اگریك‌چشم بر بندد گناهی‌است اگرباهردو بیند شرط‌راهی‌است
زجوی خویش بحری آفریند گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد شود غواص و خودرا باز گیرد
دروهنگامه های‌بی‌خروش است درورنك وصدا بی‌چشم‌و گوش‌است

درون شیشه‌ی او روز گار است
ولی برما بتدریج آشکار است

حیات ازوی بر اندازد کمندی شود صیاد هرپست و بلندی
ازو خود را به بند خود درآرد گلوی ما سوا را هم فشارد
دوعالم می شود روزی‌شکارش فتد اندر کمند تابدارش
اگراین هردو عالم رابگیری همه آفاق میرد تو نه میری
منه پا در بیابان طلب سست نخستین گیر آن عالم که درتست
اگر زیری زخود گیری زبرشو خدا خواهی بخود نزدیك‌ترشو
به‌تسخیر خود افتادی اگرطاق ترا آسان شود تسخیر آفاق
خنك‌روزی که گیری‌این‌جهان‌را شکافی سینه‌ی نه آسمان را
گذارد ماه پیش تو سجودی برو پیچی کمند از موج‌دودی
درین دیر کهن آزاد باشی! بتان را برمراد خود تراشی
بکف بردن جهان چار سو را مقام نور و صوت ورنگ‌وبو را

---

۱ ـ مقالی درمتن بجای مقامی که اشتباه کاتب تشخیص داده شد و مقامی ثبت گردید و ظاهراً بهمین نحوصحیح است ،

فزونش کم کم او بیش کردن
دگر گون برمراد خویش کردن
برنج و راحت او دل نه بستن
طلسم نه سپهر او شکستن
فرو رفتن چو پیکان درضمیرش
ندادن گندم خود با شعیرش

شکوه خسروی این است این است
همین ملک است کوتو ام بدین است

سئوال دوم

چه بحراست این که علمش ساحل آمد ؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد ؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی
شعور و آگهی او را کرانی
چه دریائی که ژرف و موجدار است
هزاران کوه وصحرا بر کنار است
مپرس از موج های بیقرارش
که هر موجش برون جست از کنارش
گذشت از بحر وصحرا را نمی داد
نگه را لذت کیف و کمی داد
هر آن چیزی که آید در حضورش
منور گردد از فیض شعورش
بخلوت مست وصحبت ناپذیر است
ولی هر شی(۱) ز نورش مستنیر است
نخستین می نماید مستنیرش
کند آخر به آئینی اسیرش
شعورش باجهان نزدیك تر کرد
جهان او را ز راز اوخبر کرد
خردبند نقاب از رخ گشودش
ولیکن نطق عریان تر نمودش

نگنجد اندرین دیر مکافات
جهان اورا مقامی از مقامات

برون ازخویش می بینی جهان را
درو دشت و یم وصحراو کان را

---

۱ ــ مستنیرطلب روشن کننده است وشی هم همان چیزاست بجمع اشیاء .

جهان رنگ‌و بو گلدسته‌ی ما — زما آزاد و هم وابسته‌ی ما
خودی اورا بیك تار نگه بست — زمین و آسمان و مهر ومه بست
دل مارا باو پوشیده راهی است — که هرموجودممنون نگاهی‌است
گر او را کس نبیند زار گردد — اگر بیند یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما — نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظرو منظوررازی است — دل هرذره در عرض نیازی است
توای‌شاهد مرا مشهود گردان — زفیض یك نظر موجود گردان
کمال ذات شی موجود بودن — برای شاهدی مشهود بودن
زدانش در حضور ما نبودن — منور از شعور ما نبودن
جهان غیر ازتجلی های‌ما نیست — که بی ماجلوه‌ی نور وصدا نیست
تو هم از صحبتش‌یاری طلب کن — نگه‌را از خم وپیچش ادب کن

«یقین می دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از مور یاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر — تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خردرا — که دریابی تماشای احد را
نصیب خود زبوی پیرهن گیر — به کنعان نکهت‌از مصرویمن گیر
خودی صیاد ونخچیرش مه‌ومهر — اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چوآتش‌خویش راا ندر جهان زن
شبیخون برمکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال‌ممکن وواجب بهم چیست؟
حدیث‌قرب وبعدو بیش‌و کم‌چیست؟

جواب

سه‌پهلو این جهان چون و چند است
خرد کیف و کم او را کمنداست

جهان طوسی و اقلیدس است این
پی عقل زمین فرسا بس است این

زمانش هم مکانش اعتباری است
زمین و آسمانش اعتباری است

کمان را زه کن و آماج دریاب
ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

مجو مطلق درین دیر مکافات
که مطلق نیست جز نورالسموات

حقیقت لا زوال و لا مکان است
مگو دیگر که عالم بی کران است

کران او درون است و برون نیست
درونش پست بالا کم فزون نیست

درونش خالی از بالا وزیر است
ولی بیرون او وسعت پذیر است

ابد را عقل ما ناسازگار است
یکی از گیر و دار اوهزاراست

چو لنك است او سکون را دوست دارد
نه‌بیند مغز و دل بر پوست دارد

حقیقت را چوما صدپاره کردیم
تمیز ثابت و سیاره کردیم

خرد درلامکان طرح مکان بست
چوزناری زمان‌را برمیان بست

زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سال وشب و روز آفریدم

مه‌وسالت نمی ارزد بیك جو
بحرف «کم لبثتم» غوطه‌زن شو

بخود رس ازسرهنگامه برخیز
تو خود را درضمیر خودفرو ریز

تن‌وجان‌رادوتا گفتن کلام است
تن‌وجان‌رادوتا دیدن حرام است

بجان‌پوشیده رمز کائنات است
بدن حالی ز احوال حیات‌است

عروس‌معنی از صورت حنابست
نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت‌روی خودراپرده‌باف است
که او را لذتی در انکشاف‌است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید نگاهش ملك و دین را هم دوتا دید
کلیسا سبحه‌ی پطرس شمارد که او با حاکمی کاری ندارد
بکار حاکمی مکر و فنی بین تن بی‌جان و جان بی تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملك و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صدپاره دیدیم عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری که بینی مشت خاکست؟ دمی از سر گذشت ذات پاك است
حکیمان مرده را صورت نگارند ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیداست برای حکمت دیگر تپید است
من این گویم جهان در انقلاب است درونش زنده و در پیچ و تاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر یکی در خود نظر کن پیش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است قیاس رازی و طوسی جنون است
زمانی با ارسطو (۱) آشنا باش دمی باساز بیکن هم نوا باش
ولیکن از مقام شان گذر کن مشو گم اندر این منزل سفر کن
بآن عقلی که داند بیش و کم را شناسد اندرون کان و یم را
جهان چند و چون زیر نگین کن بگردون ماه و پروین را مکین کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز رهان خود را ازاین مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی‌یسار است

۱ - مراد از ارسطو و بیکن فلاسفه مشهور است.

سئوال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه‌سودا در سر این مشت خاك است

جواب

خودی‌را زندگی ایجاد غیراست
فراق عارف و معروف‌خیر است
قدیم‌و محدث ما از شمار است
شمار ما طلسم روزگاراست
دمادم دوش و فردا می شماریم
به هست و بود و باشد کارداریم
ازوخود را بریدن فطرت ماست
تپیدن نارسیدن فطرت ماست
نه‌ما را در فراق او عیاری
نه اورا بی وصال ما قراری
نه اوبی‌ما نه‌مابی اوچه‌حال‌است
فراق ما فراق اندر وصال‌است
جدائی خاك را بخشد نگاهی
دهد سرمایه‌ی کوهی بکاهی
جدائی عشق‌را آئینه دار است
جدائی عاشقان را سازگاراست
اگرمازنده‌ایم از دردمندی است
وگرپاینده‌ایم ازدرد مندی است
من واو چیست ؟ اسرارالهی‌است
من واوبردوام ما گواهی است
بخلوت‌هم بجلوت نورذات است
میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده وربی انجمن نیست
محبت خود نگربی انجمن‌نیست
به بزم ما تجلی هاست بنگر
جهان ناپید و او پیداست‌بنگر
درودیواروشهروکاخ‌وکو نیست
که‌اینجاهیچکس جزماواو نیست
گهی خودرا زما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی‌می‌نوازد

گهی از سنگ تصویرش تراشیم — گهی نادیده بر وی سجده پاشیم
گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم — جمال یار بی باکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست — از این سودا درونش تابناکست
چه خوش سودا که نالد از فراقش — ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد — که شام خویش را بر خود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت — غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهرها سلک سلک از چشم تر برد — ز نخل ماتمی شیرین ثمر برد

خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات — محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد — طلوع صبح او شامی ندارد
براهش چون خرد پیچ و خمی هست — جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما — بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر — جهانی را که پیش آید فرا گیر
به بحرش گم شدن انجام ما نیست — اگر او را تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

خودی تعویذ(۱) حفظ کائنات است — نخستین پر تو ذاتش حیات است

۱ – تعویذ پناه دادن و در پناه گرفتن است و نیز دعائی است که برای دفع چشم زخم و رفع بلا همراه دارند.

حیات از خواب خوش بیدار گردد
درونش چون یکی بسیار گردد

نه او را بی نمود ما گشودی
نه ما را بی گشود او نمودی

ضمیرش بحر نا پیدا کناری
دل هر قطره موج بیقراری

سر و برگ شکیبائی ندارد
بجز افراد پیدائی ندارد

حیات آتش خودی‌ها چون شررها
چو انجم ثابت و اندر سفر ها

زخود نارفته بیرون غیر بین است
میان انجمن خلوت نشین است

یکی بنگر بخون پیچیدن او
ز خاك پی سپر بالیدن او

نهان از دیده ها درهای و هوئی
دمادم جستجوی رنگ و بوئی

زسوز اندرون در جست و خیز است
به آئینی که با خود درستیز است

جهان را از ستیز او نظامی
کف خاك از ستیز آئینه فامی

نریزد جز خودی از پرتو او
نخیزد جز گهر اندر زو(۱) او

خودی را پیکر خاکی حجاب است
طلوع او مثال آفتاب است

درون سینه‌ی ما خاور او
فروغ خاك ما از جوهر او

تومی گوئی مرا از «من» خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن

ترا گفتم که ربط جان و تن چیست
سفر در خود کن و بنگر که من چیست

سفر در خویش زادن بی اب و مام
ثریا را گرفتن از لب بام

ابد بردن بیك دم اضطرابی
تماشا بی شعاع آفتابی

ستردن نقش هر امید و بیمی
زدن چاکی بدریا چون کلیمی

شکستن این طلسم بحر و بر را
ز انگشتی شکافیدن قمر را

چنان باز آمدن از لامکانش
درون سینه او در کف جهانش

ولی این راز را گفتن محال است
که دیدن شیشه و گفتن سفال است

چه گویم از «من» و از توش و تابش
کند انا عرضنا بی نقابش

فلك را لرزه برتن از فر او
زمان و هم مکان اندر بر او

---

۱ - زو : دریا

نشیمن را دل آدم نهاد است نصیب مشت خاکی اوفتاد است
جدا از غیر وهم وابسته‌ی غیر گم اندر خویش وهم پیوسته‌ی غیر!
خیال اندر کف خاکی چسان است که سیرش بی‌مکان و بی‌زمان است
بزندان است و آزاد است این چیست؟ کمند و صید و صیاد است این چیست
چراغی در میان سینه‌ی تست چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جز و چون است؟

جواب

خودی ز اندازه‌های ما فزون است خودی زان کل که تو بینی فزونست
ز گردن بار بار افتد که خیزد به بحر روزگار افتد که خیزد
جز او در زیر گردون خودنگر کیست؟ به بی‌بالی چنان پرواز گر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش برون از جنت و حوری در آغوش
به آن نطقی دل آویزی که دارد زقعر زندگی گوهر بر آرد
ضمیر زندگانی جاودانی است بچشم ظاهرش بینی زمانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است نمود خویش و حفظ این نمود است
چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست که تقدیر از نهاد او برون نیست
چه گویم از چگون و بی‌چگونش برون مجبور و مختار اندرونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر(۱) است که ایمان درمیان جبر و قدر است

۱ - سلطان بدر کنایه از حضرت رسول اکرم است.

تو هرمخلوق را مجبور گوئی
اسیر بند نزد و دور گوئی
ولی جان ازدم جان آفرین است
بچندین جلوه‌ها خلوت نشین است
زجبر او حدیثی در میان نیست
که جان بی‌فطرت آزاد جان نیست

شبیخون برجهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند
جهان خویش را چون ناقه راند
نگردد آسمان بی رخصت او
نه تابد اختری بی‌شفقت او
کند بی‌پرده روزی مضمرش را
بچشم خویش بیند جوهرش را
قطار نوریان در رهگذار است
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیار خویش از خاکش بگیرد

چه‌پرسی از طریق جستجویش
فرو آرد مقام های و هویش
شب و روزی که داری بر ابدزن
فغان صبحگاهی برخرد زن
خرد را از حواس آید متاعی
فغان از عشق می گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد
خرد میرد فغان هرگز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد
نفس چون سوزن ساعت شمارد
تراشد روزها شب ها سحرها
نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاری است
نهان در یکدم او روزگاری است

خودی تا ممکناتش وا نماید
گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری
تو او را فانی و آنی شماری
از آن مرگی که میآید چه باک است
خودی چون پخته شد از مرگ پاک است
ز مرگ دیگری لرزد دل من
دل من جان من آب و گل من
زکار عشق و مستی بر فتادن
شرار خود بخاشاکی ندادن

بدست خود کفن برخود بریدن / بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هردم در کمین است / بترس ازوی که مرگ ما همین است
کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش / درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است / سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم / که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری / بپایان تا رسی جانی نداری
نه مارا پخته پنداری که خامیم / بهر منزل تمام و نا تمامیم
بپایان نا رسیدن زندگانی است / سفر ما را حیات جاودانی است
زماهی تا بمه جولانگه ما / مکان و هم زمان گرد ره ما
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم / که ما موجیم و از قعر وجودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش / گریزان از گمان سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست / یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است / طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی / ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو زنور من یرانی / مژه برهم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش / مشو نا پید اندر بحر نورش

نصیب ذره کن آن اضطرابی
که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه گاه یار می‌سوز
عیان خودرا نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو نا تمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب خیز
اگر یابی بدامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست
مرو مانند ماهی غافل از شست
بکار ملک و دین او مرد راهی است
که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
مثال آفتاب صبحگاهی
دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهادست
رسن از گردن دیوی گشادست
نوا بی زخمه و سازی ندارد
ابی طیاره پروازی ندارد
زباغش کشت ویرانی نکوتر
ز شهر او بیابانی نکوتر
چو رهزن کاروانی در تک و تاز
شکمها بهر نانی در تک و تاز
روان خوابیدو تن بیدار گردید
هنر با دین و دانش خوار گردید
خرد جز کافری کافر گری نیست
فن افرنگ جز مردم دری نیست
گروهی را گروهی در کمین است
خدایش یار اگر کارش چنین است
زمن ده اهل مغرب را پیامی
که جمهور است تیغ بی‌نیامی
چه شمشیری که جانها می‌ستاند
تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامی نکته را نطق است انا الحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز اناالحق باز گویم دگر باهند و ایران راز گویم
مغی درحلقه‌ی دیر این سخن گفت «حیات از خود فریبی خورد و (من) گفت
خدا خفت و وجود ما زخوابش وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت و فوق و چارسو خواب سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته بین خواب گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سودا گری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است قیاس ما زتقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد سکون و سیر و کیف و کم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست زمین و آسمان و کاخ و کو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است حجاب چهره‌ی آن بی‌چگونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است فریب پرده‌های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست حواس ما میان ما و او نیست
نگه را درحریمش نیست راهی کنی خودرا تماشا بی نگاهی

حساب روزش از دور فلك نیست
بخود بینی ظن و تخمین و شك نیست

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است نمودش چون نمود این و آن است
بگو با من که دارای گمان کیست؟ یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی نمی آید بفکر جبرئیلی
خودی پنهان زحجت بی نیاز است یکی اندیش و دریاب این چه راز است
خودی را حق بدان باطل مپندار خودی را کشت بی حاصل مپندار

خودی چون پخته گردد لازوالست فراق عاشقان عین وصالست
شرر را تیزبالی می توان داد تپید لایزالی می‌توان داد
دوام حق جزای کار او نیست که اورا این دوام ازجستجو نیست
دوام آن به که جان مستعاری شود ازعشق و مستی پایداری
وجود کوهسار و دشت و درهیچ جهان فانی، خودی باقی، دگر هیچ
دگر ازشنکر(۱) ومنصور کم گوی خدا را هم براه خویشتن جوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو
انا الحق گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد برسروحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دل پذیر است ولیکن مهروماهش زود میراست
بدوش شام نعش آفتابی کواکب را کفن ازماهتابی
پرد کهسار چون ریگ روانی دگر گون می‌شود دریا بآنی
گلان رادر کمین باد خزان است متاع کاروان ازبیم جان است
ز شبنم لاله را گوهر نماند دمی ماند دمی دیگر نماند
نوا نشنیده در چنگی بمیرد شرر ناجسته در سنگی بمیرد

مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو ازنفس زنجیری مرگ

۱ ــ شنکر شخصیت فلسفی هندو . بزرگترین شخصیت هندوست که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی، میزیسته است ومراد از منصورهم که بیداست منصور حلاج است که انا الحق میزد وشهادت را دریافت .

غزل

فنارا باده‌ی هر جام کردند — چه بیدردانه اورا عام کردند
تماشا گاه مرگ ناگهان را — جهان ماه و انجم نام کردند
اگر یك ذره‌اش خوی رم آموخت — بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ماچه می‌جوئی که مارا — اسیر گردش ایام کردند

خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است — درین غربت سرا عرفان همین است
دل ما در تلاش باطلی نیست — نصیب ما غم بی حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را — سرور ذوق و شوق جستجورا
خودی‌را لازوالی می‌توان کرد — فراقی را وصالی می‌توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاك گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی ذوق سخن نیست — تجلی های او بی انجمن نیست
که برق جلوه‌ی او برجگر زد ؟ — که خورد آن باده وساغر بسر زد؟
عیارحسن وخوبی ازدل کیست ؟ — مه او در طواف منزل کیست ؟
الست از خلوت نازی که برخاست؟ — بلی از پرده‌ی سازی که برخاست؟
چه آتش عشق درخاکی برافروخت — هزاران پرده‌یك آواز ماسوخت
اگر مائیم گردان جام ساقی‌است — ببزمش گرمی هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او — کنم سامان بزم آرائی او

مثال دانه می کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

توشمشیری ز کام خود برون آ برون آ از نیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش بر گیر مه و خورشید و انجم را به‌بر گیر
شب خود روشن از نور یقین کن ید بیضا برون از آستین کن
کسی کودیده‌را بر دل گشوداست شراری گشت‌وپروینی درود است
شراری جسته‌ئی گیر از درونم که من مانند رومی گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت با یزدان مه گیتی فروز
تاب من شب را کند مانند روز

یاد ایامی که بی لیل و نهار
خفته بودم در ضمیر روزگار

کوکبی اندر سواد من نبود
گردشی اندر نهاد من نبود

نی زنورم دشت و در آئینه پوش
نی بدریا از جمال من‌خروش

آه زین‌نیرنگ و افسون وجود
وای زین تابانی و ذوق و نمود

تافتن از آفتاب آموختم
خاکدانی مرده‌ئی افروختم

خاکدانی بافروغ و بی‌فراغ(۱)
چهره‌ی او از غلامی داغ داغ

آدم او صورت ماهی به شست
آدمی یزدان کشی آدم‌پرست

تا اسیر آب و گل کردی مرا
از طواف او خجل کردی مرا

این‌جهان‌از نورجان آگاه‌نیست
این‌جهان شایان مهروماه نیست

در فضای نیلگون او را بهل
رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

---

۱ ــ اشاره بسرزمین هنداست. باید توجه داشت‌که این اشعار قبل از استقلال شبه‌قاره هند و بوجود آمدن هند و پاکستان مستقل سروده شده و بدیهی است دم‌گرم و زندگی بخش مولانای بزرگ دربیداری مردم شبه‌قاره و وصول استقلال تأثیرات معجزآسا داشته است.

یا مرا از خدمت او وا گذار / یا زخاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن / از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب / ازغلامی شیرغاب(۱) افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد / این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام / کارو بارش چون صلوة بی امام
در فتد هرفرد با فردی دگر / هرزمان هرفرد را دردی دگر
ازغلامی مرد حق زنار بند / از غلامی گوهرش نا ارجمند
شاخ او بی مهرگان(۲) عریان زبرگ / نیست اندرجان او جزبیم مرگ
کورذوق و نیش را دانسته نوش / مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته / چون خران با کاه وجو در ساخته
همکنش بنگر محال او نگر / رفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در ماتم یك دیگرند
درخرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خار خار / مور او اژدر(۳) گزوعقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد / زورق ابلیس را باد مراد

---

۱ ـ غاب جمع غابه است وآن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیزو ریشه دارد و درکنار ثنا یا قرار گرفته است معنی مصراع این است که ازغلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است.

۲ ـ مهرگان نام جشن پارسیان است که ازشانزده تا بیست ویکم مهر برپا میداشتند و معرب آن مهرجان است وآن بنام ماه مهرو پائیزهم آمده است و دراینجا مراد همان پائیز است.
۳ ـ اژدر در افسانه‌های قدیم مار بسیار بزرگ است که ازدهانش آتش می‌آید آن را اژدها و اژدرها هم گفته‌اند. اخیراً اژدر را بجای ترپیل که آلتی جنگی است و برای شکستن کشتی بکار میرود برگزیده اند.

آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی
شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دود پیچان تلخ پوش
آتشی تندرغو و دریا خروش
در کنارش مار ها اندر ستیز
مارها با کفچه(۱)های زهر ریز
شعله‌اش گیرنده‌چون کلب‌عقور(۲)
هولناك و زنده سوز ومرده‌نور
درچنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر از محکومی یك دم‌شمار

در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی

مرگ ها اندر فنون بندگی
من چگویم از فسون بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات
همچو سیل افتد بدیوار حیات
چون دل او تیره سیمای‌غلام
پست‌چون طبعش نواهای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت
ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او
مرگ یك شهر است اندرسازاو
نا توان و زار می سازد ترا
از جهان بیزار می‌سازد ترا
چشم‌او را اشك‌پیهم سرمه‌ایست
تا توانی بر نوای او مایست
الحذر این نغمه‌ی‌موت‌است‌وبس
نیستی در کسوت‌صوت است‌وبس
تشنه کامی‌این حرم‌بی‌زمزم‌است
در بم و زیرش هلاك آدم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد
زهر اندر ساغر جسم می‌دهد
غم‌دوقسم‌است‌ای‌برادر گوش کن
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
یك‌غم‌است آن‌غم که‌آدم راخورد
آن غم دیگر که هرغم راخورد

---

۱ ــ کفچه نوعی ماررا گویند باسرپهن مثل کفچه شبه مار عینگی‌بدون نقش عینك.
۲ــعقور گزنده وکاز گیرنده است .

آن غم دیگر که مارا همدم‌است　جان ما ازصحبت او بی‌غم است
اندروهنگامه‌های غرب و شرق　بحرودروی‌جمله موجودات‌غرق
چون نشیمن می‌کند اندردلی　دل ازو گردد یم بی حاصلی
بندگی ازسرجان ناآگهی‌است　زان غم دیگر سرود اوتهی‌است

من نمی گویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو ماننداسیل(۱)　تــابرد از دل‌غمان راخیل‌خیل
نغمه می باید جنون پرورده‌ئی　آتشی در خون دل حل کرده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان　خامشی را جزو او کردن‌توان
می‌شناسی ؟ درسروداست آن‌مقام　«کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام»
نغمه‌ی‌روشن چراغ فطرت است　معنی او نقشبند صورت است
اصل‌معنی را ندانم از کجاست　صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گرمعنی ندارد مرده ایست　سوز او از آتش افسرده ایست
راز معنی مرشد رومی گشود　فکرمن بر آستانش در سجود
(معنی آن باشد که بستاند ترا　بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کوروکر کند　مردرا برنقش عاشق تر کند»

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی‌رمید

---

۱ ــ مولانا موسیقی فعلی راکه درکشورهای شرقی‌خاصه اسلامی رایج است زهرآگین ومخدر میداندکه روح وجان‌شنونده را مسموم می‌سازد مولانا میفرماید : آن دم‌سردی مرگبار بطورکلی درشعروهنرونقاشی‌وموسیقی‌وجود داردکه بایدازهمه‌آنها احتراز جست‌وهنرارجمندی که‌مخصوص آزادگان است آفرید .

مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری
نی براهیمی درو نی آذری

«راهبی در حلقه‌ی دام هوس
دلبری با طایری اندر قفس

خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش
مرد کوهستانیی هیزم بدوش

ناز نینی در ره بتخانه‌ئی
جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی

پیرکی از دردپیری داغ داغ
آنکه اندردست او گل شدچراغ

مطربی از نغمه‌ی بیگانه‌مست
بلبلی نالید و تار او گسست

نوجوانی از نگاهی خورده‌تیر
کودکی بر گردن بابای پیر»

می‌چکدازخـامه‌ها مضمون‌موت
هرکجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود
شك‌بیفزود و یقین از دل ربود

بی یقین را لذت تحقیق نیست
بی یقین را قوت‌تخلیق نیست

بی یقین‌را رعشه‌ها اندردل‌است
نقش نو آوردن‌او رامشکل‌است

ازخودی‌دوراست‌ورنجوراست وبس
رهبراوذوق جمهور است وبس

حسن را دریوزه از فطرت کند
رهزن وراه تهی دستی زند

حسن‌راازخودبرون‌جستن‌خطاست
آنچه‌میبایست‌پیش ما کجاست ؟

نقشگرخودرا چو بافطرت‌سپرد
نقش اوافکندو نقش خود سترد

یك زمان ازخویشتن‌رنگی نزد
برزجاج ما گهی سنگی نزد

فطرت‌اندرطیلسان(۱)هفت‌رنگ
مانده بر قرطاس اوباپای‌لنگ

---

۱ ـ طیلسان‌جامه وقباست‌وقرطاس بمعنی‌کاغذاست مولانا میفرماید نقاشی‌هم‌نقاشی‌مردگان است . مضامین و موضوعاتش راهبی‌دردام هوس ودلبری و مرغی در قفسی و از این قبیل‌است وهمان رنگ‌های اصلی است‌که در قبای‌گل‌وگشاد روی کاغذ افتاده است . درنقاش دل‌بی‌باك وچشم‌رخنه‌گر در افلاك نیست و نقش اوهم مرده بی خاصیت است .

بی تپش پروانه‌ی کم سوز او — عکس فردا نیست در امروزاو
ازنگاهش رخنه در افلاك نیست — زانکه اندر سینه دل‌بیباك نیست
خاکسار وبی حضورو شرمگین — بی‌نصیب از صحبت روح الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز — بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد — نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی‌شدبرون ازخویشتن — دست او تاریك و چوب‌اورسن

زند گی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که‌برفطرت فزود — راز خود را برنگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج — می رسد ازجوی ما او راخراج
چین رباید از بساط روز گار — هرنگار از دست او گیرد عیار
حور او ازحورجنت خوشتراست — منکرلات و مناتش کافراست
آفریند کائنات دیگری — قلب را بخشد حیات‌دیگری
بحروموج‌خویش را برخود زند — پیش ماموجش گهرمی افکند
زان فراوانی که اندرجان‌اوست — هرتهی‌را پر نمودن شأن اوست
فطرت پاکش عیار خوب وزشت — صنعتش آئینه دار خوب وزشت
عین ابراهیم و عین آذر است — دست‌اوهم‌بت‌شکن‌هم‌بت گراست

هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن زجان گرددتهی — از تن بی جان چه امید بهی
ذوق ایجاد و نمود از دل رود — آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام — بر فتد از گنبد آئینه فام
کیش‌اوتقلید و کارش آذری‌ست — ندرت اندرمذهب او کافری‌ست
تازگیها وهم و شك افزایدش — کهنه‌و فرسوده خوش می آیدش

چشم او بررفته از آینده کور — چون‌مجاور رزق‌او ازخاك گور
گرهنراین‌است مرگ آرزوست — اندرونش زشت‌وبیرونش‌نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق ومذهب‌را فراق — انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی ؛ توحید را بر دل زدن — وانگهی خودرا بهر مشکل‌زدن
درغلامی عشق جز گفتار نیست — کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی‌یقین‌و بی‌سبیل (۱) و بی دلیل

دین‌و دانش را غلام ارزان دهد — تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه برلب‌های او نام‌خداست — قبله‌ی او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ با فروغ — از بطون او نزاید جز دروغ
این‌صنم‌تاسجده‌اش کردی‌خداست — چون‌یکی اندر قیام آئی‌فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد — این خدا جانی برد نانی دهد
آن‌خدا یکتاست‌این‌صدپاره‌ایست — آن‌همه‌را چاره این بیچاره‌ایست
آن خدا درمان آزار فراق — این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خوگر کند — چشم‌و گوش وهوش را کافر کند
چون‌بجان عبد خود راکب شود — جان به تن لیکن زتن‌غائب‌شود
زنده‌و بی‌جان‌چه‌رازاست‌این‌نگر — با تو گویم معنی رنگین نگر
مردن و هم زیستن ای‌نکته‌رس — این همه از اعتبارات‌است‌وبس

۱ ــ سبیل راه‌وطریق را گویندومولانا اینك پس‌از تحلیل شعرو موسیقی ونقاشی‌غلامان وبردگان مذهب این گروه اسیرراشرح میفرماید .

ماهیان را کوه وصحرا بی‌وجود
بهر مرغان قعر دریابی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش‌چنگی مست‌ومسرور است کور
پیش‌رنگی‌زنده‌در گور است کور
روح باحق زنده وپاینده ایست
ورنه‌این رامرده آن‌رازنده‌ایست
آنکه حی‌لایموت آمدحق‌است
زیستن باحق حیات‌مطلق است
هر که‌بی‌حق‌زیست‌جزمردار نیست
گرچه کس درماتم‌او زار نیست
از نگاهش دیدنی ها در حجاب
قلب‌او بی ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقی بکردارش کجا
نور آفاقی بگفتارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او
از عشا (۱)تاریك تراشراق او
زندگی بار گران بر دوش او
مرگ‌او پرورده‌ی آغوش او
عشق‌را از صحبتش آزار ها
از دمش افسرده گردد نار ها

نزدآن کرمی که از گل بر نخاست
مهر و ماه و گنبدگردان کجاست

ازغلامی ذوق دیداری مجوی
از غلامی جان بیداری مجوی
دیده‌ی او محنت دیدن نبرد
درجهان‌خورد و گران‌خوابیدومرد
حکمران بگشایدش بندی اگر
می نهد برجان او بندی دگر
سازد آئینی گره اندر گره
گویدش می‌پوش ازین‌آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش
بیم مرگ ناگهان افزایدش
تاغلام از خویش گردد نا امید
آرزو از سینه گردد ناپدید
گاه‌او را خلعت زیبا دهد
هم زمام کار در دستش نهد

۱ ـ عشاء تاریکی اول است . تاریکی اول شب . شامگاه از مغرب تانیم شب‌و اشراق در اینجا روشن شدن‌ودرخشیدن و برآمدن آفتاب است .
اشراق مجازاً بمعنی الهام‌گرفتن هم آمده و اشراقی مکتب فلسفی است که بدرك حقایق بوسیله الهام معتقد است ،

مهرا شاطر ز کف بیرون جهاند
بیدق (۱) خودرا بفرزینی رساند

نعمت امروز را شیداش کرد
تا بمعنی منکر فرداش کرد

تن ستبر از مستی مهر ملوك
جان پاك از لاغری مانند دوك

گرددارزارو زبون يك جان پاك
به که گرددقریه‌ی تن ها هلاك

بند برپا نیست بر جان و دل است
مشکل اندر مشکل اندر مشکل است (۲)

در فن تعمیر مردان آزاد

يك زمان بارفتگان صحبت گزین
صنعت آزاد مردان هم به بین

خیزو کار ایبك و سوری نگر
وانما چشمی اگرداری جگر

خویش را ازخودبرون آورده‌اند
این‌چنین خودرا تماشا کرده‌اند

سنگها با سنگها پیوسته اند
روز گاری را بآنی بسته‌اند

دیدن او پخته ترسازد ترا
در جهان دیگر اندازد ترا

نقش سوی نقشگر می آورد
از ضمیر او خبر می آورد

همت مردانه و طبع بلند
دردل سنگ این دو لعل ارجمند

سجده گاه کیست این ازمن مپرس
بی‌خبر رو دادجان ازتن مپرس

وای من از خویشتن اندر حجاب
از فرات زندگی ناخورده آب

وای من ازبیخ و بن بر کنده ئی
از مقام خویش دور افکنده ئی

محکمی ها از یقین محکم است
وای من شاخ یقینم بی نم است

در من آن نیروی الا الله نیست
سجده ام شایان این درگاه نیست

---

۱ ـ بیدق پیاده شطرنج وفرزین وزیر آنست .

۲ ـ مولانای بزرك میفرماید بندواقعی برپای ملل نهند از بیرون نیست واین بنددرونی است.این بندبرجان و دل وفکر آنهاست وبراستی که مشکل اندر مشکل اندرمشکل است .

یك نظر آن گوهر نابی نگر ــ تاج را در زیر مهتابی نگر
مرمرش زآب روان گردنده‌تر ــ یك دم آنجا از ابد پاینده تر
عشق مردان سرخودرا گفته‌است ــ سنگ رابانوك مژگان سفته است
عشق مردان پاك ورنگین چون بهشت ــ می گشاید نغمه‌هاازسنگ وخشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار ــ حسن راهم پرده درهم پرده دار
همت اوآنسوی گردون گذشت ــ ازجهان چندوچون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه‌دید
از ضمیرخود نقابی برکشید

از محبت جذبه ها گردد بلند ــ ارج می گیرد ازو نا ارجمند
بی محبت زندگی ماتم همه ــ کارو بارش زشت و نا محکم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ را ــ جوهرآئینه بخشد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا دهد ــ با هنرمندان ید بیضا دهد
پیش اوهر ممکن و موجود مات ــ جمله‌عالم تلخ و او شاخ نبات
گرمی افکار ما از نار اوست ــ آفریدن جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ وآدم رابس است ــ عشق تنها هردو عالم را بس است
دلبری بی‌قاهری جادوگری است ــ دلبری باقاهری پیغمبری است

هردورا در کار ها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

در جواب دیوان گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق

سال انتشار ۱۹۲۳

پیش کش بحضور اعلی‌حضرت امیر امان‌الله خان فرمان‌روای دولت مستقلهٔ افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

این کتاب تنها در متن فارسی تا سال ۱۹۵۸ نه بار تجدید طبع شده است .

ای امیر کامگار ای شهریار — نوجوان ومثل پیران پخته کار
چشم تو از پردگیها محرم است — دل میان سینه ات جام جم است
عزم تو پاینده چون کهسار تو — حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند — ملت صد پاره را شیرازه بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی — لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر ، ابن امیر ، ابن امیر
هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

تا مرا رمز حیات آموختند — آتشی در پیکرم افروختند
یك نوای سینه تاب آورده‌ام — عشق را عهد شباب آورده‌ام

پیر مغرب شاعر آلمانوی (۱) — آن قتیل شیوه های پهلوی
بست‌نقش شاهدان شوخ وشنگ — داد مشرق را سلامی از فرنگ
در جوابش گفته‌ام پیغام شرق — ماه تابی ریختم برشام شرق
تا شناسای خودم خود بین نیم — با تو گویم او که بود ومن کیم
او ز افرنگی جوانان مثل برق — شعله‌ی من از دم پیران‌شرق
او چمن زادی چمن پرورده‌ئی — من دمیدم از زمین مرده‌ئی
اوچو بلبل‌درچمن«فردوس گوش» — من‌بصحرا‌چون‌جرس گرم‌خروش
هر دو دانای ضمیر کائنات — هردو پیغام حیات اندرممات
هردوخنجر صبح خند، آئینه‌فام — او برهنه من هنوز اندر نیام
هردو گوهر ارجمند تاب دار — زاده‌ی دریای نا پیدا کنار
او زشوخی در ته قلزم تپید — تاگریبان صدف را بر درید
من به آغوش صدف تابم هنوز — در ضمیر بحر نا یابم هنوز
آشنای من زمن بیگانه رفت — از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم — تخت کسری زیر پای‌او نهم
او حدیث دلبری خواهد زمن — رنگ و آب شاعری خواهدزمن
کم نظر بیتابی جانم ندید — آشکارم دید و پنهانم ندید
فطرت من‌عشق را در بر گرفت — صحبت خاشاك و آتش در گرفت
حق‌رموز ملك ودین برمن گشود — نقش غیراز پرده‌ی چشمم‌ربود
برك گل رنگین‌زمضمون‌من‌است — مصرع‌من قطره‌ی خون‌من‌است
تا نه پنداری سخن دیوانگیست — در کمال این جنون‌فرزانگیست
از هنرسرمایه دارم کرده اند — در دیار هند خوارم کرده‌اند

۱ ــ شاعرآلمانی گوته .

لاله و گل از نوایم بی‌نصیب طایرم در گلستان خود غریب!
بسکه گردون سفله‌ودون پروراست
وای برمردی که‌صاحب‌جوهراست
دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب آفتاب ما توارت بالحجاب
ابطحی در دشت‌خویش‌ازراه‌رفت از دم او سوز الا الله رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل سست رگ تورانیان ژنده پیل
آل عثمان در شکنج روزگار مشرق و مغرب زخونش‌لاله‌زار
عشق را آئین سلمانی نماند خاك ایران ماند و ایرابی نماند
سوز و ساز زندگی‌رفت از گلش آن کهن آتش فسرداندردلش
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی خود فروشی،دل‌زدین‌برکنده‌ئی
در مسلمان شان محبوبی نماند
خالد و فاروق و ایوبی نماند
ای ترا فطرت ضمیر پاك داد ازغم دین سینه‌ی صدچاك داد
تازه کن آئین صدیق و عمر چون صبابر لاله‌ی صحرا گذر
ملت آواره‌ی کوه و دمن در رگ‌او خون‌شیران‌موج زن
زیرك‌وروئین تن و روشن جبین چشم اوچون جره بازان‌تیزبین
قسمت خود از جهان نایافته کوکب تقدیر او نا تافته
در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی رستخیز زندگی نا دیده‌ئی
جان تو بر محنت پیهم‌صبور کوش در تهذیب افغان غیور
تا ز صدیقان این‌امت‌شوی
بهر دین‌سرمایه‌ی‌قوت شوی
زندگی‌جهداست‌واستحقاق‌نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر هر کجا این خیررا بینی‌بگیر
سیدکل ، صاحب ام الکتاب پردگیها برضمیرش بیحجاب

گرچه عین ذات را بی‌پرده دید رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاشیاستی هم عصا و هم ید بیضاستی
علم اشیا داد مغرب را فروغ حکمت او ماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست خاک‌ره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کار ملت است علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات در شکم دارد گهر چون سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت دیده‌ی مردم شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند ای بسا شیطان که ادریسی کند
رنگ او نیرنگ و بود او نمود اندرون او چو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل ریمن و غدر و نفاق اندر بغل
درنگر ای خسرو صاحب نظر نیست هر سنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاک زاد سر مرگ و زندگی بر ما گشاد

«هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه بر جندل گمان بردند عود(۱)»

سروری در دین ما خدمت گری است عدل فاروقی و فقر حیدری است
در هجوم کارهای ملک و دین با دل خود یک نفس خلوت گزین
هر که یکدم در کمین خود نشست هیچ نخچیر از کمند او نجست
درقبای خسروی درویش زی دیده بیدار و خدا اندیش زی
قاید ملت شهنشاه مراد تیغ او را برق و تندر خانه‌زاد

---

۱ ــ رومی

هم فقیری هم شه گردون فری
اردشیری با روان بوذری

غرق بودش درزره بالا و دوش
درمیان سینه دل موئینه پوش

آن مسلمانان که میری کرده‌اند
در شهنشاهی فقیری کرده اند

در امارت فقر را افزوده اند
مثل سلمان در مدائن بوده‌اند

حکمرانی بود و سامانی نداشت
دست‌اوجز تیغ و قرآنی نداشت

هر که عشق مصطفی سامان‌اوست
بحرو بردر گوشه‌ی دامان‌اوست

سوز صدیق و علی از حق طلب
ذره‌ی عشق نبی از حق طلب

زانکه ملت‌را حیات‌ازعشق‌اوست
برگ‌وساز کائنات ازعشق اوست

جلوه‌ی بی پرده‌ی او وا نمود
جوهر پنهان که بوداندروجود

روح را جز عشق‌او آرام‌نیست
عشق او روزیست کوراشام‌نیست

خیزو اندر گردش آورجام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

لاله طور

شهید ناز او بزم وجود است
نیاز اندر نهاد هست‌و بوداست

نمی بینی که از مهرفلك تاب
بسیمای سحر داغ سجود است

✿ ✿ ✿

دل‌من روشن از سوز درون است
جهان‌بین‌چشم‌من‌ازاشك‌خون‌است

زرمز زندگی بیگانه تر باد
کسی کوعشق‌را گویدجنون‌است

✿ ✿ ✿

بباغان باد فروردین دهد عشق — براغان غنچه‌چون‌پروین‌دهدعشق
شعاع مهر او قلزم شکاف است — بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

✡ ✡ ✡

عقابان را بهای کم نهد عشق — تذروان را ببازان سردهدعشق
نگه دارد دل ما خویشتن را — ولیکن از کمینش برجهد عشق

✡ ✡ ✡

به برگ‌لاله رنگ آمیزی عشق — بجان ما بلا انگیزی عشق
اگر این خاکدان راوا شکافی — درونش بنگری خونریزی‌عشق

✡ ✡ ✡

نه‌هر کس ازمحبت مایه‌داراست — نه‌باهر کس محبت ساز گاراست
بروید لاله با داغ جگر تاب — دل لعل بدخشان بی‌شرار است

✡ ✡ ✡

درین گلشن پریشان مثل بویم — نمی دانم چه میخواهم‌چه‌جویم
بر آید آرزو یا بر نیاید — شهید سوز و ساز آرزویم

✡ ✡ ✡

جهان‌مشت گل‌ودل‌حاصل‌اوست — همین‌یك‌قطره‌ی‌خون‌مشکل‌اوست
نگاه ما دو بین افتاد ورنه — جهان هر کسی اندر دل اوست

✡ ✡ ✡

سحرمی گفت بلبل باغبان را — درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان — ولی گل چون جوان گرددبمیرد

✡ ✡ ✡

جهان ماکه نا بود است بودش — زیان توام همی زاید بسودش
کهن رانو کن وطرح دگرریز — دل ما برنتابد دیر و زودش

✡ ✡ ✡

نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز وخود راز است آدم
جهان‌او آفریداین‌خوب‌تر ساخت
مگر با ایزد انباز است آدم

✡ ✡ ✡

نه من انجام و نی آغاز جویم
همه رازم جهان راز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند
همان بوك و مگر را باز جویم

✡ ✡ ✡

دلا نارائی پروانه تا کی
نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
یکی خودرا بسوز خویشتن‌سوز
طواف آتش بیگانه تا کی

✡ ✡ ✡

تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی محکم تراز سنگین‌حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری

✡ ✡ ✡

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
جهانی از ارم زیبا تری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد
زخاك من جهان دیگری ساخت

✡ ✡ ✡

به‌یزدان روزمحشر برهمن گفت
فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با تو گویم
صنم از آدمی پاینده تر بود

✡ ✡ ✡

گذشتی تیز گام ای اختر صبح
مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از نا آگهی گم کرده راهم
تو بیدار آمدی بیدار رفتی

✡ ✡ ✡

تهی از های و هو میخانه‌بودی
گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی‌عشق واین هنگامه‌ی‌عشق
اگردل چون‌خرد فرزانه‌بودی

✡ ✡ ✡

ترا ای تازه پرواز آفریدند
سرا پا لذت بال آزمائی
هوس مارا گران پرواز دارد
تو از ذوق پریدن پر گشائی

✩ ✩ ✩

چه‌لذت یارب‌اندرهست‌وبوداست
دل هرذره در جوش نمود است
شکافدشاخ را چون غنچه‌ی گل
تبسم ریز از ذوق وجوداست

✩ ✩ ✩

شنیدم در عدم پروانه می گفت
دمی از زند گی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحرخاکسترم‌را
ولیکن سوزو ساز یك شبم بخش

✩ ✩ ✩

مسلمانان مرا حرفی‌است دردل
که روشن‌ترزجان جبرئیل‌است
نهانش دارم از آذر نهادان
که این‌سری‌ز اسرار خلیل‌است

✩ ✩ ✩

به کویش ره سپاری‌ای دل‌ای‌دل
مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزو ها آفرینی
مگر کاری‌نه داری ای‌دل‌ای‌دل

✩ ✩ ✩

رهی در سینه‌ی انجم گشائی
ولی از خویشتن نا آشنائی
یکی‌برخود گشاچون‌دانه‌چشمی
که از زیر زمین نخلی برآئی

✩ ✩ ✩

سحر در شاخسار بوستانی
چه‌خوش‌میگفت مرغ نغمه‌خوانی
برآور هرچه اندر سینه داری
سرودی ، ناله‌ئی آهی فغانی

✩ ✩ ✩

ترا یك نکته‌ی سر بسته گویم
اگردرس حیات از من بگیری
بمیری گربه تن جانی نداری
وگر جانی به تن داری‌نمیری

✩ ✩ ✩

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی
حدیث سوز او آزار گوش است
من آن پروانه را پروانه دانم
که جانش سخت کوش و شعله نوش است

☆ ☆ ☆

ترا از خویشتن بیگانه سازد
من آن آبی طربنا کی ندارم
ببازارم مجو دیگر متاعی
چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

☆ ☆ ☆

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رگ گل
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

☆ ☆ ☆

برون از ورطه‌ی بود و عدم شو
فزون‌تر زین جهان کیف و کم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش
چو ابراهیم معمار حرم شو

☆ ☆ ☆

زمرغان چمن نا آشنایم
بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازك دلی از من کران گیر
که خونم می تراود از نوایم

☆ ☆ ☆

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد
همه رامست یك پیمانه کردی
نگه را با نگه آمیز دادی
دل از دل، جان ز جان بیگانه کردی

☆ ☆ ☆

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت
شریك سوز وساز بحر و برشو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی
بمیر اندر نبرد و زنده ترشو

☆ ☆ ☆

سریر کیقباد ، اکلیل جم خاك
کلیسا و بتستان و حرم خاك
ولیکن من ندانم گوهرم چیست
نگاهم بر تراز گردون ، تنم خاك

☆ ☆ ☆

اگر در مشت خاك تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که‌از اشگ تورويد لاله زاری

✩ ✩ ✩

دمادم نقشهای تازه ریزد
بیك صورت‌قرار زندگی‌نیست
اگر امروزتو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست

✩ ✩ ✩

چو ذوق نغمه ام درجلوت آرد
قیامت افکنم در محفل‌خویش
چو می‌خواهم‌دمی خلوت بگیرم
جهان را گم کنم اندر دل‌خویش

✩ ✩ ✩

چه‌می‌پرسی‌میان سینه دل‌چیست
خرد چون سوزپیدا کرددل‌شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
چو یك دم ازتپش افتاد گل‌شد

✩ ✩ ✩

خرد گفت‌او بچشم اندر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی گردد کهن افسانه‌ی طور
که درهردل تمنای کلیم است

✩ ✩ ✩

کنشت‌و مسجد و بتخانه و دیر
جز این مشت گلی پیدانکردی
زحکم‌غیر نتوان جز بدل‌رست
توای غافل دلی پیدا نکردی

✩ ✩ ✩

نه پیوستم درین بستان سرا دل
زبند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی‌چند
گلان را آب ورنگی‌داده رفتم

✩ ✩ ✩

بخود باز آورد رند کهن را
می برنا که من در جام کردم
من‌این‌می‌چون‌مغان دور پیشین
زچشم مست ساقی وام کردم(۱)

✩ ✩ ✩

۱ ــ اشاره بغزل مشهور عراقی است .

سفالم را می او جام جم کرد
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

☆ ☆ ☆

خرد زنجیری امروز و دوش است
پرستار بتان چشم و گوش است
صنم در آستین پوشیده دارد
برهمن زاده‌ی زنار پوش است

☆ ☆ ☆

خرد اندر سر هر کس نهادند
تنم چون دیگران از خاک و خون است
ولی این راز کس جز من نداند
ضمیر خاک و خونم بیچگون است

☆ ☆ ☆

گدای جلوه رفتی بر سر طور
که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن
خداهم در تلاش آدمی هست

☆ ☆ ☆

بگو جبریل را از من پیامی
مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین
بنوری ذوق مهجوری ندادند

☆ ☆ ☆

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

☆ ☆ ☆

خرد بر چهره‌ی تو پرده ها بافت
نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
درافتد هر زمان اندیشه باشوق
چه آشوب افکنی درجان زارم

☆ ☆ ☆

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ
ز بیمش زرد مانند زریری (۱)

---

۱ ــ زریر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد برگهایش نیز زرد رنگ است اسپرک هم گفته شده است بعربی نیز این گیاه را زریر گویند .

بخود باز آخودی راپخته‌تر گیر
اگر گیری، پس‌از مردن‌نمیری

✿ ✿ ✿

زپیوند تن و جانم چه پرسی
بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته ام در پیچ و تابم
چو از آغوش نی خیزم نوایم

✿ ✿ ✿

مرا فرمود پیر نکته دانی
هر امروز تو از فردا پیام‌است
دل از خوبان بی پروا نگهدار
حریمش جز باو دادن‌حرام‌است

✿ ✿ ✿

ز رازی‌معنی قرآن چه‌پرسی(۱)
ضمیر ما به آیاتش دلیل است
خرد آتش فروزد ، دل بسوزد
همین تفسیر نمرود وخلیل‌است

✿ ✿ ✿

من از بود و نبود خود خموشم
اگر گویم که هستم خودپرستم
ولیکن این‌نوای ساده‌ی کیست
کسی درسینه می گوید که‌هستم

✿ ✿ ✿

زمن با شاعر رنگین بیان گوی
چه‌سودازسوزا گرچون‌لاله‌سوزی
نه‌خودرامی گدازی‌زآتش‌خویش
نه‌شام درد مندی بر فروزی

✿ ✿ ✿

زخوب و زشت تو نا آشنایم
عیارش کرده‌ئی سودو زیان را
درین محفل زمن‌تنها تری‌نیست
بچشم دیگری بینم جهان را

✿ ✿ ✿

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
جهان‌عشق را هم محشری‌هست
گناه و نامه و میزان ندارد
نه اورا مسلمی‌نی کافری هست

✿ ✿ ✿

۱ ــ اشاره بامام فخررازی است .

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب
میان صد گهر یك دانه گردد
به بزم همنوایان آنچنان زی
که گلشن بر تو خلوت خانه گردد

✿ ✿ ✿

من ای دانشوران در پیچ و تابم
خرد را فهم این معنی محال است
چسان در مشت خاکی تن زند دل
که دل دشت غزالان خیال است

✿ ✿ ✿

میا را بزم برساحل که آنجا
نوای زندگانی نرم خیز است
بدریا غلط و با موجش در آویز
حیات جاودان اندر ستیزاست

✿ ✿ ✿

سرا پا معنی سر بسته‌ام من
نگاه حرف بافان بر نتابم
نه مختارم توان گفتن نه مجبور
که خاك زنده‌ام در انقلابم

✿ ✿ ✿

مگو از مدعای زندگانی
ترا بر شیوه های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه مستم
که منزل پیش من جز سنك ره نیست

✿ ✿ ✿

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ
ز فیض آرزوی تو گهر شد
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

✿ ✿ ✿

وفا نا آشنا بیگانه خو بود
نگاهش بقرار از جستجو بود
چو دیداو را پرید از سینه‌ی من
ندانستم که دست آموز او بود

✿ ✿ ✿

مپرس ازعشق و از نیرنگی عشق
بهر رنگی که خواهی سر بر آرد
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست
چو آید برزبان پایان ندارد

✿ ✿ ✿

مشو ای غنچه‌ی نو رسته دلگیر ازین بستان‌سرا دیگر چه‌خواهی
لب‌جو ، بزم گل ، مرغ‌چمن‌سیر صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی

☆ ☆ ☆

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت نمود ما چو پرواز شرار است
دلم بر محنت‌نقش آفرین‌سوخت که نقش کلك او ناپایدار است

☆ ☆ ☆

جهان ما که پایانی ندارد چو ماهی دریم ایام غرق است
یکی بردل نظر واکن که‌بینی یم‌ایام در یك جام غرق است

☆ ☆ ☆

بمرغان چمن همداستانم زبان غنچه های بی زبانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز که جزطوف، گلان کاری ندانم

☆ ☆ ☆

نماید آنچه هست‌این وادی گل درون لاله‌ی آتش بجان چیست
بچشم ماچمن‌یك موج‌رنگ‌است که‌می‌داندبچشم بلبلان‌چیست ؟

☆ ☆ ☆

توخورشیدی و من سیاره‌ی تو سرا پا نورم از نظاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم نا تمـام تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

☆ ☆ ☆

خیال او درون دیده خوشتر غمش‌افزوده‌جان کاهیده خوشتر
مراصاحبدلی‌این نکته آموخت ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

☆ ☆ ☆

دماغم کافر زنار دار است بتان را بنده و پرورد گاراست
دلم را بین که نالد از غم‌عشق ترا بادین و آئینم چه کار است

☆ ☆ ☆

صنو بر بنده‌ی آزاده‌ی او
فروغ روی گل ازباده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه وانجم
دل آدم در نگشاده‌ی او

✡ ✡ ✡

زانجم تا به انجم صد جهان بود
خردهرجا که پرزد آسمان‌بود
ولیکن چون بخود نگریستم‌من
کران بیکران درمن نهان‌بود

✡ ✡ ✡

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
ته‌این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری ، خیزودریاب
که‌چون‌پاوا کنی جولانگهی‌هست

✡ ✡ ✡

دل من در طلسم خود اسیر است
جهان ازپرتو او تاب گیراست
مپرس از صبح و شامم زآفتابی
که پیش روزگارمن‌پریراست

✡ ✡ ✡

نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو
چسان درجانی و ازجان‌برونی؟
چراغم ، باتوسوزم بی تو میرم
توای‌بیچون من بی‌من‌چگونی؟

✡ ✡ ✡

نفس آشفته موجی از یم‌اوست
نی ما نغمه‌ی ما از دم اوست
لب جوی ابد چون سبزه‌رستیم
رگ ما ریشه‌ی ما ازنم اوست

✡ ✡ ✡

ترا درد یکی درسینه پیچید
جهان رنگ و بو را آفریدی
دگراز عشق بیبا کم چه رنجی
که‌خوداین های وهورا آفریدی

✡ ✡ ✡

کرا جوئی ، چرادرپیچ‌وتابی ؟
که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه بینی
تلاش خود کنی جز او نیابی

✡ ✡ ✡

تو ای کودک‌منش خودرا ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست
عرب نازد اگر ترک عرب کن

✩ ✩ ✩

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم
چمن زادیم و از یك شاخساریم
تمیز رنگ و بو برما حرام است
که ما پرورده‌ی یك نو بهاریم

✩ ✩ ✩

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
بخاك ما دلی، دردل غمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت
هنوز اندر سبوی ما نمی هست

✩ ✩ ✩

دل من ای دل من ای دل من
یم من ، کشتی من ، ساحل من
چو شبنم برسر خاکم چکیدی؟
و یا چون غنچه رستی از گل من؟

✩ ✩ ✩

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست
زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون ازشاخ بینی خار و گل را
درون او نه گل پیدا نه خار است

✩ ✩ ✩

کسی کو درد پنهانی ندارد
تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن
تب و تابی که پایانی ندارد

✩ ✩ ✩

چه پرسی از کجایم چیستم من
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم
اگر بر خود نه پیچم نیستم من

✩ ✩ ✩

بچندین جلوه در زیر نقابی
نگاه شوق ما را بر نتابی
دوی درخون ما چون مستی می
ولی بیگانه خوئی ، دیر یابی

✩ ✩ ✩

دل از منزل‌تهی کن پا بره دار | نگه را پاك مثل مهر و مه دار
متاع عقل‌ودین بادیگران بخش | غم عشق ار بدست افتد نگه دار

✿ ✿ ✿

بیا ای عشق ، ای رمز دل ما | بیا ای کشت ما ، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان | دگر آدم بنا کن از گل ما

✿ ✿ ✿

سخن درد و غم آرد ، دردوغم به | مرا این ناله های دمبدم به
سکندر را زعیش من خبر نیست | نوای دلکشی از ملك جم به

✿ ✿ ✿

نه من بر مرکب ختلی(۱)سوارم | نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین بس | چو کاوم سینه را لعلی بر آرم

✿ ✿ ✿

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز | گشادن چشم‌و جزبرخودنبستن
فرو بردن جهان راچون‌دم آب | طلسم زیر و بالا در شکستن

✿ ✿ ✿

تومی گوئی که آدم خاکزاد است | اسیر عالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد | بنای بحر بر جویش نهاد است

✿ ✿ ✿

دل بیباك راضرغام(۲)رنگ است | دل ترسنده را آهو پلنگ است

---

۱ ـ ختلی نسبت است بختل یا ختلان‌وآن ناحیه ئی از بدخشان بوده است و بدخشان ناحیه ایست در ترکستان افغانستان که لعل‌آن مشهور است و لعل بدخشان در شعر فارسی زیاد آمده وگاه مراد از بدخشان همان لعل است گاهی از لحاظ تشبیه بدخش مذاب هم گفته‌اند

۲ ـ ضرغام بمعنی شیردرنده است . کنایه از مردشجاع وقوی و دلاور نیز میباشد . و رنك گوسفنداست .

اگر بیمی نداری بحر صحراست
اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

☆ ☆ ☆

ندانم باده‌ام یا ساغرم من
گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم
که جانم دیگر است و دیگرم من

☆ ☆ ☆

تو گوئی طایر ما زیر دام است
پریدن بر پر و بالش حرام است
زتن برجسته ترشد معنی جان
فسان خنجر ما از نیام است

☆ ☆ ☆

چسان زاید تمنا در دل ما
چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند ؟ چه بیند
چسان گنجید دل اندر گل ما

☆ ☆ ☆

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
بچشمم این زمین و آسمان بود
شکی باجان حیرانم در آویخت
جهان بود آن که تصویر جهان بود

☆ ☆ ☆

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
اسیر انقلاب صبح و شام است
ز سوهان قضا هموار گردد
هنوز این پیکر گل ناتمام است

☆ ☆ ☆

چسان ای آفتاب آسمان گرد
باین دوری بچشم من در آئی ؟
بخاکی واصل و ازخاکدان دور!
توای مژگان گسل آخر کجائی؟

☆ ☆ ☆

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید
گناهی هم اگر باشد ثواب است

☆ ☆ ☆

۱ ـ انگاره نقش ناتمام است ، خواه سایه‌دار خواه بی‌سایه .

بمنزل رهرو دل در نسازد
باب و آتش و گل در نسازد
نه پنداری که درتن آرمید است
که این دریا بساحل درنسازد

☆ ☆ ☆

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاك بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

☆ ☆ ☆

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزه‌ی چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

☆ ☆ ☆

ز آغاز خودی کس‌را خبر نیست
خودی‌درحلقه‌ی‌شام وسحر نیست
ز خضراین نکته‌ی نادر شنیدم
که‌بحرازموج‌خوددیرینه تر نیست

☆ ☆ ☆

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت‌درمجازش بی‌حجاب‌است
ز خاك تیره میروید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

☆ ☆ ☆

فروغ او به‌بزم باغ و راغ است
گل‌از صهبای‌او روشن ایاغ‌است
شب کس‌درجهان‌تاریك نگذاشت
که درهردل زداغ اوچراغ‌است

☆ ☆ ☆

زخاك نرگسستان غنچه‌ئی رست
که‌خواب‌ازچشم‌اوشبنم‌فروشست
خودی از بیخودی آمد پدیدار
جهان‌دریافت‌آخر آنچه‌می‌جست

☆ ☆ ☆

جهان کز خود ندارد دستگاهی
بکوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
گرفت اندر دل آدم پناهی

☆ ☆ ☆

دل من رازدان جسم و جان‌است
نه‌پنداری‌اجل برمن گران‌است
چه‌غم گریک‌جهان گم‌شدزچشمم
هنوز اندر ضمیرم صدجهان‌است

✿ ✿ ✿

گل رعنا چومن درمشکلی‌هست
گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد
ولی در سینه‌ی چاکش‌دلی‌هست

✿ ✿ ✿

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم
بشاخ اندر گلان را بو شناسم
ازآن دارد مرا مرغ‌چمن‌دوست
مقام نغمه های او شناسم

✿ ✿ ✿

جهان یك نغمه زار آرزوئی
بم و زیرش زتار آرزوئی
بچشمم هرچه‌هست و بودوباشد
دمی از روزگار آرزوئی

✿ ✿ ✿

دل من بی قرار آرزوئی
درون سینه‌ی من های‌وهوئی
سخن‌ای‌همنشین ازمن‌چه‌خواهی
که من باخویش‌دارم گفتگوئی

✿ ✿ ✿

دوام ما ز سوز نا تمام‌است
چوماهی جزتپش‌برما حرام‌است
مجو ساحل که در آغوش‌ساحل
تپیدیك دم و مرگ دوام است

✿ ✿ ✿

مرنج از برهمن ای واعظ شهر
گرازماسجده‌ئی‌پیش‌بتان‌خواست
خدای‌ماکه‌خودصورتگری کرد
بتی‌راسجده‌ئی‌از قدسیان‌خواست

✿ ✿ ✿

حکیمان گرچه‌صدپیکرشکستند
مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند
هنوز آدم بفتراکی نه بستند

✿ ✿ ✿

جهان ها روید ازمشت گل من
بیا سرمایه گیر ازحاصل من
غلط کردی ره سرمنزل‌دوست
دمی گم شو بصحرای دل من

✡ ✡ ✡

هزاران سال با فطرت نشستم
باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن‌سر گذشتم‌این‌دوحرف‌است
تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

✡ ✡ ✡

به پهنای ازل پر می گشودم
زبند آب و گل بیگانه بودم
بچشم تو بهای من بلند است
که آوردی ببـازار وجودم

✡ ✡ ✡

درونم‌جلوه‌ی افکار این چیست
برون‌من همه‌اسرار این‌چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز
بدن آسوده‌جان سیار‌این‌چیست!

✡ ✡ ✡

بخود نازم گدای بی نیازم
تپم ، سوزم ، گدازم ، نی‌نوازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم
سکندر فطرتم ، آئینه سازم

✡ ✡ ✡

اگر آگاهی‌از کیف‌و کم خویش
یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی
شب خودرا برافروزاز دم‌خویش

✡ ✡ ✡

چه‌غم‌داری ، حیات دل‌زدم‌نیست
که دل درحلقه‌ی بودوعدم‌نیست
مخور ای کم نظر‌اندیشه‌ی‌مرگ
اگردم رفت‌دل‌باقی‌است‌غم‌نیست

✡ ✡ ✡

توای دل تا نشینی در کنارم
ز تشریف شهان خوشتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی‌پس‌از مرگ
من از دست تو در امید و بیمم

✡ ✡ ✡

زمن گو صوفیان با صفا را
خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم
که بانور خودی بیند خدا را

✩ ✩ ✩

چو نرگس این‌چمن نادیده‌مگذر
چوبو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن تری داد
خرد بیدار و دل خوابیده‌مگذر

✩ ✩ ✩

تراشیدم صنم بر صورت خویش
بشکل خود خدا را نقش‌بستم
مرا ازخودبرون رفتن‌محال‌است
بهر رنگی که هستم خود پرستم

✩ ✩ ✩

به‌شبنم غنچه‌ی نورسته می گفت
نگاه ما چمن زادان‌رسا نیست
در آن پهنا که دست خورشیددارد
تمیزپست‌و بالاهست یا نیست ؟

✩ ✩ ✩

زمین را رازدان آسمان گیر
مکان را شرح رمزلامکان گیر
پرد‌هرذره سوی منزل دوست
نشان راه از ریگ روان گیر

✩ ✩ ✩

ضمیر کن‌فکان‌غیر ازتو کس نیست
نشان‌بی‌نشان‌غیر ازتو کس‌نیست
قدم بیباك تر نه در ره زیست
به‌پهنای‌جهان‌غیر ازتو کس‌نیست

✩ ✩ ✩

زمین خاك در میخانه‌ی ما
فلك يك گردش پیمانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

✩ ✩ ✩

سکندر رفت و شمشیرو علم رفت
خراج‌شهر و گنج کان ویم‌رفت
امم را از شهان پاینده تر دان
نمی‌بینی که ایران ماندوجم‌رفت

✩ ✩ ✩

ربودی دل ز چاك سینه‌ی من
بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
متاع آرزویم باکه دادی ؟
چه کردی با غم دیرینه‌ی من

✡ ✡ ✡

ز پیش من جهان‌رنگ‌و بورفت
زمین‌و آسمان و چار سو رفت
تو رفتی ای دل ازهنگامه‌ی‌او ؟
و یا از خلوت آباد تو او رفت

✡ ✡ ✡

مرا ازپرده‌ی ساز آگهی نیست
ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم‌آن چنان در شاخساران
گل‌ازمرغ‌چمن‌پرسد که‌این کیست

✡ ✡ ✡

نوا مستانه در محفل زدم من
شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نورخرد کردم‌ضیا گیر
خرد را بر عیار دل زدم من

✡ ✡ ✡

عجم از نغمه های من‌جوان‌شد
زسودایم متاع او گران شد
هجومی بوده گم کرده دردشت
ز آواز درایم کاروان شد

✡ ✡ ✡

عجم از نغمه ام آتش بجان‌است
صدای من صدای کاروان‌است
حدی راتیزترخوانم‌چوعرفی(۱)
که‌ره‌خوابیده‌ومحمل گران‌است

✡ ✡ ✡

زجان بیقرار آتش گشادم
دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی‌من
چوبرق اندر نهاد او فتادم

✡ ✡ ✡

مرا مثل نسیم آواره کردند
دلم مانند گل صد پاره کردند

---

۱ ــ نوار اتلخ‌ترمی‌زن‌چوذوق نغمه کم‌یابی
حدی‌را تیزترمی‌خوان‌چومحمل‌را گران‌بینی
(عرفی)

نگاهم را که پیداهم نه بیند
شهید لذت نظاره کردند

✩ ✩ ✩

خرد کر پاس را زرینه سازد
کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری
زنیش زندگی نوشینه سازد

✩ ✩ ✩

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من
به راز زندگی پی برده‌ام من
بترس از باغبان ای ناوك انداز
که پیغام بهار آورده ام من

✩ ✩ ✩

خیالم کو گل از فردوس چیند
چو مضمون غریبی آفریند
دلم درسینه‌می لرزد چو برگی
که بروی قطره‌ی شبنم نشیند

✩ ✩ ✩

عجم بحریست نا پیدا کناری
که‌دروی گوهر الماس رنگ‌است
ولیکن من‌نه‌دانم کشتی خویش
بدریائی که‌موجش بی‌نهنگ‌است

✩ ✩ ✩

مگو کارجهان نا استواز است
هر آن ما ابدرا پرده دار است
بگیر امروز را محکم که‌فردا
هنوز اندر ضمیر روزگار است

✩ ✩ ✩

رمیدی از خداوندان افرنگ
ولی بر گورو گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی
زسنگ راه مولائی تراشی

✩ ✩ ✩

قبای زندگانی چاك تا کی
چو موران آشیان در خاك تا کی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز
تلاش دانه در خاشاك تا کی

✩ ✩ ✩

میان لاله و گل آشیان گیر
زمرغ نغمه خوان‌درس‌فغان گیر

اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر
نصیبی از شباب این جهان گیر

✩ ✩ ✩

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هوای جلوه این گل رادورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
بدن گردد چو بایك شیوه خو کرد

✩ ✩ ✩

بگوشم آمد از خاك مزاری
که درزیر زمین هم میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد
کسی کو برمراد دیگران زیست

✩ ✩ ✩

مشو نومید ازین مشت غباری
پریشان جلوه‌ی ناپایداری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را
تمامش می کند در روزگاری

✩ ✩ ✩

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی
که‌درجان تو چیزی دیدنی هست

✩ ✩ ✩

تومی گوئی که‌من هستم خدا نیست
جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز برمن نا گشوداست
که‌چشم آنچه بیند هست یا نیست

✩ ✩ ✩

بساطم خالی ازمرغ کباب است
نه در جامم می آئینه تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی
ولی خون دل او مشك ناب است

✩ ✩ ✩

رگ مسلم زسوز من تپید است
زچشمش اشك بیتابم چکیداست
هنوز از محشر جانم نداند
جهان را با نگاه من ندیداست

✩ ✩ ✩

بحرف اندر نگیری لامکان را
درون خود نگر این نکته پیداست

به‌تن جان آنچنان دارد نشیمن که‌توان گفت اینجا نیست آنجاست

✩ ✩ ✩

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد گهی باسنگ گه باشیشه‌سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد مرا باخویشتن نزدیك تر کرد

✩ ✩ ✩

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی رنگ و بویم از آن پس هندی و تورانیم‌من

✩ ✩ ✩

مرا ذوق‌سخن‌خون‌درجگر کرد غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم بیان‌این راز را پوشیده تر کرد

✩ ✩ ✩

گریز آخر زعقل ذوفنون کرد دل‌خود کام را ازعشق‌خون کرد
ز اقبال فلك پیما چه پرسی حکیم نکته دان ما جنون کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

افکار

گل نخستین

هنوز هم‌نفسی در چمن نمی بینم
بهار می‌رسد و من گل نخستینم

به آبجو نگرم خویش‌را نظاره کنم
باین بهانه مگر روی دیگری بینم

بخامه‌ئی که‌خط زندگی رقم‌زده‌است
نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم

دلم به‌دوش و نگاهم به‌عبرت امروز
شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

زتیره خاك دمیدم قبای گل بستم
وگرنه اختر وامانده‌ئی‌ز پروینم

دعا

ای که‌ازخمخانه‌ی‌فطرت بجامم ریختی
زآتش صهبای من بگداز مینای مرا

عشق‌را سرمایه‌ساز از گرمی‌فریادمن
شعله‌ی‌بیباك گردان خاك سینای مرا

چون بمیرم‌ازغبار من چراغ‌لاله ساز
تازه کن‌داغ‌مرا، سوزان‌بصحرای مرا

هلال عید

تتوان زچشم شوق رمیدای هلال‌عید
ازصدنگه براه تو دامی نهاده‌اند

برخود نظر گشا زتهی دامنی مرنج
در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند

☼ ☼ ☼

تسخیر فطرت

میلاد آدم

(۱)

نعره زدعشق که‌خونین‌جگری پیداشد
حسن لرزید که صاحب نظری‌پیداشد

فطرت‌آشفت که از خاك جهان مجبور
خود گری‌خودشکنی‌خودنگری‌پیداشد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
حذر ای پرد گیان پرده دری پیدا شد

آرزو بیخبر ازخویش بآغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیداشد

زندگی گفت که‌درخاك‌تپیدم‌همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به‌آدم برم
او به‌نهاد است‌خاك ،من‌به‌نژاد آذرم

می‌تپد از سوز من،خون‌رگ کائنات
من به دوصرصرم ، من به غو تندرم

رابطه‌ی سالمات ، ضابطهٔ امهات (۱)
سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم

ساخته‌ی‌خویش‌را . درشکنم ریزریز
تا زغبار کهن ، پیکر نو آورم

از زو من‌موجه‌ی‌چرخ‌سکون ناپذیر
نقش گر روزگار ، تاب‌وتب‌جوهرم

---

۱ ــ امهات جمع ام و بمعنی مادران است .

پیکر انجم زتو ، گردش انجم زمن — جان بجهان‌اندرم ، زندگی مضمرم
تو به‌بدن‌جان‌دهی ، شور بجان‌من‌دهم — تو به‌سکون ره‌زنی ، من به‌تپش‌رهبرم
من زتنك‌مایگان گدیه نکردم سجود — قاهر بی دوزخم ، داور بی محشرم
آدم خاکی نهاد ، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود دربرم

اغوای آدم

(۳)

زندگی‌سوز و ساز ، به‌زسکون دوام — فاخته شاهین شود ، از تپش زیردام
هیچ نیاید زتو ، غیر سجود نیاز — خیزچوسرو بلند ، ای بعمل نرم گام
کوثر(۱)وتسنیم برد ، ازتو نشاط عمل — گیرزمینای تاك باده‌ی آئینه فام
زشت ونکو زاده‌ی‌وهم خداوند تست — لذت کردار گیر ، گام بنه ،جوی کام
خیز که بنمایمت ، مملکت تازه‌ئی — چشم‌جهان بین گشا ، بهرتماشاخرام
قطره‌ی‌بی‌مایه‌ئی ، گوهر تابنده شو — ازسر گردون بیفت ، گیر بدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی ، جان جهانی گسل — جوهرخودرا نما ، آی برون‌ازنیام
بازوی‌شاهین گشا،خون‌تذروان(۲)بریز — مرگ‌بودبازرا ، زیستن اندر کنام
تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد زوصل
چیست‌حیات دوام ؟ سوختن نا تمام

آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

(۴)

---

۱ ـ کوثر نام نهری است در بهشت و تسنیم نام چشمه‌ایست در بهشت .

۲ ـ تذرو یا تدرج یا تذرج یا تذرو مصطلح فعلی فارسی و به ترکی قرقاول نام پرنده ایست که در سواحل بحرخزر پیدا میشود درفارسی آنرا تورنك‌وجور بور وچوروچوز وخروس صحرائی نیز گفته‌اند . درکتب مولانا تذرو آمده یعنی بادال .

چه‌خوش‌است‌زندگی را همه‌سوزوساز کردن دل کوه‌ودشت‌وصحرا به‌دمی گداز کردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگداز های پنهان ، به نیاز های پیدا نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گهی‌جزیکی ندیدن‌به هجوم لاله زاری گهی خار نیش‌زن را ز گل امتیاز کردن

همه سوز ناتمام ، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین‌را که شهید جستجویم

صبح قیامت

(آدم درحضور باری)

(۵)

ای که‌زخورشیدتو کب کب‌جان‌مستنیر از دلم افروختی‌شمع جهان ضریر (۱)
ریخت هنرهای من بحربیك نای آب تیشه‌ی‌من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من ، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهرجهان‌دار و گیر
من به‌زمین‌در شدم ، من بفلك برشدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه‌فسونش مرا برد زراه صواب از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تانه فسونش‌خوریم جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شوداز آه گرم این‌بت سنگین گداز بستن زنار او بود مرا نا گزیر

عقل بدام آورد فطرت‌چالاك را
اهرمن‌شعله‌زاد سجده کندخاك‌را

بوی گل

حوری بکنج گلشن‌جنت تپید و گفت مارا کسی زآن‌سوی گردون خبر نداد
ناید بفهم من سحرو شام و روز و شب عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد

۱ ــ ضریر ـ نا بینا .

گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید / پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
وا کرد چشم و غنچه شد و خنده زد دمی / گل گشت و برگ برگ شد و بر زمین فتاد
زان نازنین که بند زپایش گشاده‌اند
آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

نوای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم / درمن نگری هیچم، درخودنگری جانم
در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم / من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم
من تیغ جهان سوزم ،من چشمه‌ی حیوانم
چنگیزی و تیموری ، مشتی زغبار من / هنگامه‌ی افرنگی ، یك جسته شرار من
انسان و جهان او ، از نقش و نگار من / خون جگر مردان ، سامان بهار من
من آتش سوزانم . من روضه‌ی رضوانم
آسوده و سیارم ، این طرفه تماشا بین / در باده‌ی امروزم ، کیفیت فردا بین
پنهان به ضمیر من ، صد عالم رعنا بین / صد کوکب غلطان بین،صد گنبد خضرا بین
من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو / تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم،ازچندوچگون تو / تو راز درون من ، من راز درون تو
ازجان تو پیدایم ، درجان تو پنهانم
من رهرو و تو منزل ،من مزرع و تو حاصل / تو ساز صد آهنگی ، تو گرمی این محفل
آواره‌ی آب و گل ؛ دریاب مقام دل / گنجیده به‌جامی بین این قلزم بی‌ساحل
از موج بلند تو،سر برزده طوفانم

فصل بهار

خیز که‌در کوه ودشت خیمه‌زد ابر بهار

مست‌تر نم‌هزار، طوطی‌ودراج‌وسار، بر طرف جویبار، کشت گل‌ولاله‌زار، چشم تماشابیار
خیز که‌در کوه‌ودشت، خیمه‌زدابر بهار

۞ ۞ ۞

خیز که‌در باغ‌وراغ، قافله‌ی گل‌رسید
باد بهاران‌وزید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان‌درید، حسن گل‌تازه‌چید، عشق‌غم نوخرید
خیز که‌در باغ‌وراغ قافله‌ی گل رسید

۞ ۞ ۞

بلبلگان‌در صفیر صلصلگان‌در خروش(۱)
خون چمن گرم جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش، باده‌ی معنی بنوش، نغمه‌سرا گل بپوش
بلبلگان‌در صفیر صلصلگان در خروش

۞ ۞ ۞

حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین
بر لب جوئی نشین، آب‌روان‌را به‌بین، نرگس ناز آفرین، لخت‌دل‌فرودین، بوسه‌زنش بر جبین
حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

۞ ۞ ۞

دیده‌ی‌معنی گشاای زعیان بیخبر
لاله کمردر کمر، نیمه‌ی آتش به‌بر، می‌چکدش بر جگر، شبنم‌اشک‌سحر، درشفق‌انجم نگر
دیده‌ی معنی گشا، ای زعیان بیخبر

۞ ۞ ۞

خاك چمن وا نمود راز دل کائنات
بودونبود صفات، جلوه گریهای‌ذات، آنچه‌تودانی‌حیات: آنچه‌توخوانی‌ممات، هیچ ندارد ثبات
خاك چمن وانمود راز دل کائنات

۱ ـ صلصل همان فاخته راگویند.

حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان
هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاك است

چمن خوش است ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگیش از دم صبا چاك است

اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر
دلی که از خلش خار آرزو پاك است

بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباك است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت
که در بحر یم و پیدا ساحلی نیست

سفر اندر سرشت ما نهادند
ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بود است
ازین دیرینه تابیها، چه سود است

گرفتار کمند روزگاریم
خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد
ز بود ما نبود جاودان به

فضای نیلگونم خوش نیاید
ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنك انسان که جانش بیقرار است
سوار راهوار روزگار است

قبای زندگی برقامتش راست
که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار
که این زندگی گریه‌ی پیهم است

درخشید برق سبك سیرو گفت خطا کرده‌ئی‌خنده‌ی یکدم است

ندانم به گلشن که برد این‌خبر
سخنها میان گل و شبنم است

محاوره علم و عشق

علم:

نگاهم‌راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم باین سو باز کردند مرا با آنسوی گردون چه‌کاراست

چکدصدنغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق:

زافسون تو در یا شعله زار است هوا آتش‌گذار و زهر داراست
چو با من یار بودی نور بودی بریدی از من ونور تو ناراست

بخلوت خانه‌ی لا هوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی

بیا این‌خاکدان را گلستان ساز جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر ته گردون بهشت جاودان ساز

ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك نغمه را زیر و بم‌استیم

سرود انجم

هستی‌ما نظام‌ما ، مستی‌ماخرام ما ، گردش‌بی مقام‌ما ، زندگی دوام ما
دورفلك بکام ما می‌نگریم و می‌رویم

جلوه گه شهود را ، بتکده‌ی نمود را ، رزم نبود و بود را ، کشمکش وجود را
عالم دیر و زود را می نگریم و می رویم
گرمی کارزارها ، خامی پخته کارها ، تاج و سریر و دارها ، خواری شهریارها
بازی روزگارها می نگریم و می رویم
خواجه ز سروری گذشت، بنده ز چاکری گذشت[1] زاری و قیصری گذشت دور سکندری گذشت
شیوه‌ی بت گری گذشت می نگریم و می رویم
خاک خموش و در خروش، سست نهاد و سخت کوش، گاه به بزم ناو نوش، گاه جنازه‌ئی به دوش
میر جهان و سفته گوش می نگریم و می رویم
تو به طلسم چون و چند عقل تو در گشاد و بند مثل غزاله در کمند زار و زبون و دردمند
ما به نشیمن بلند می نگریم و می رویم
پرده چرا ظهور چیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست، فطرت ناصبور چیست؟
این همه نزد و دور چیست می نگریم و می رویم
پیش تو نزد ما کمی ، سال تو پیش مادمی ، ای بکنار تو یمی ، ساخته‌ئی به شبنمی
ما بتلاش عالمی می نگریم و می رویم

نسیم صبح

زروی بحر و سر کوهسار می آیم ولیك می نشناسم که از کجا خیزم
دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار ته نشیمن او سیم یاسمن ریزم
به سبزه غلطم و بر شاخ لاله می پیچم که رنك و بو ز مسامات او بر انگیزم
خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من به برگ لاله و گل نرم نرمك آویزم
چو شاعری ز غم عشق در خروش آید
نفس نفس به نوا های او در آمیزم

---

۱ ــ مقصود از زاری تزاری است .

پند باز با بچهٔ خویش

تو دانی که بازان زیك جوهرند   دل شیر دارند و مشت پرند

نکو شیوه و پخته تدبیر باش   جسور وغیور و کلان گیر باش

میامیز با کبك و تورنگ‌و سار   مگراین که داری هوای‌شکار

چه قومی فرو مایه‌ی ترسناك!   کند پاك منقار خود را بخاك!

شد آن باشه(۱) نخچیر نخچیر خویش   که گیردزصیدخودآئین‌و کیش

بساشکره افتاده برروی خاك   شد از صحبت دانه چینان هلاك

نگه دار خود را و خورسند زی   دلیر و درشت و تنومند زی

تن نرم و نازك به تیهو گذار   رگ سخت چون‌شاخ آهو بیار

نصیب جهان آنچه ازخرمی‌است   زسنگینی ومحنت و پردمی است

چه‌خوش گفت‌فرزندخودراعقاب   که یك‌قطره‌خون‌بهتراز لعل‌ناب

مجوانجمن مثل آهو و میش   بخلوت گرا چون‌نیاکان‌خویش

چنین یاد دارم زبازان پیر   نشیمن بشاخ درختی مگیر

کنامی نگیریم درباغ و کشت   که داریم‌در کوه وصحرا بهشت

زروی زمین دانه چیدن خطاست   که پهنای گردون خدادادماست

نجیبی که پا برزمین سوده‌است   زمرغ سرا سفله تر بوده است

پی شاهبازان بساط است سنگ   که‌برسنگ رفتن کند تیزچنگ

تو از زرد چشمان صحراستی   بگوهر چو سیمرغ والاستی

جوانی اصیلی که‌در روزجنگ   برد مردمك را زچشم پلنگ

به پرواز تو سطوت نوریان   به رگهای توخون کافوریان(۲)

---

۱ ــ باشه . قرقی‌است : مرغی‌است‌شکاری‌زردچشم‌و کوچکتراز باز اما بسیار چالاك وتیز پر که پرندگان کوچك‌راصید میکند . معرب آن باشق است در فارسی بازك و بازکی هم گفته شده است .

۲ ـ کافور یك نوع بازسفید رنك است .

ته‌چرخ گردنده‌ی کوزپشت(۱) بخور آنچه گیری زنرم و درشت
زدست کسی طعمه‌ی‌خود مگیر
نکو باش وپند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پروانه می گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی
نفهمیده ام حکمت زندگی را همان تیره روزم زبی‌آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی‌نیابی
تپش می کند زنده تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ ، جوی کوه را ز ره کبر وناز مارازمویه‌ی(۲) توشود تلخ‌روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباك میروی هرسال شوخ دیده وآواره‌تر زپار
شایان دودمان کهستانیان نه ئی خود را مگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده‌وفتنده‌وغلطنده‌ئی‌بخاك(۳) راه دگربگیر و برو سوی مرغزار
گفت آبجوچنین‌سخن‌دل‌شکن‌مگوی بر خویشتن مناز و نهال منی مکار
من می‌روم که در خوراین دودمان‌نیم
تو خویش را زمهردرخشان نگاه‌دار

لاله

آن شعله‌ام که‌صبح‌ازل‌در کنار عشق پیش از نمود بلبل وپروانه‌می‌تپید

---

۱ ـ کوز یاگوژ یاغوز همان خمیدگی وانحناء پشت استوکنایه از پیری‌وکهنسالی است
۲ ـ مویه . نوحه وزاری‌را گویند .
۳ ـ گردندهٔفتندهٔ غلطندهٔ بخاك درمتن چاپی‌که‌گمان اشتباه کاتب رفت .

افزون ترم ز مهر و بهر ذره‌تن زنم
گردون شرار خویش ز تاب من آفرید
درسینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان
یك شاخ نازك از ته خاکم چو نم کشید
سوزم ربود و گفت یکی در برم بایست
لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید
در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد
تا جوهرم به جلوه گه رنگ و بو رسید
شبنم براه من گهر آبدار ریخت
خندید صبح و باد صبا گرد من وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده اند
نالیدو گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

وا کرده سینه منت خورشید می کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم
دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

کرمك شب تاب

یك ذره‌ی بی مایه متاع نفس اندوخت شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت

وامانده شعاعی که گره خوردو شررشد
ازسوز حیات است که کارش همه زرشد
دارای نظرشد

پروانه‌ی بی تاب که هر سو تك و پو کرد
برشمع چنان سوخت که خودرا همه او کرد
ترك من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی
نزدیك تر آمد بتماشای زمینی
ازچرخ برینی

یاماه تنك ضو که بیك جلوه تمام است
ماهی که بر د منت خورشید حرام است
آزاد مقام است

ای کرمك شب تاب سراپای تو نور است پرواز تو يك سلسلهٔ غیب و حضور است
آئین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شب استی آن سوز چه سوز است که در تاب و تب استی
گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاك دمیدیم دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار از منزل گم گشته مگو پای بره دار
این جلوه نگه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می بینی و من دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقهٔ سیار من ، آهوی تاتار من ، درهم و دینار من ، اندك و بسیار من ، دولت بیدار من
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیباستی ، شاهد رعناستی ، رو کش حوراستی ؛ غیرت لیلاستی ، دختر صحراستی ،
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تندروی چون شهاب ، چشم تو نادیده خواب
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

لکهٔ ابر روان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه دان ، بر تو سبك هر گران ، لخت دل ساربان
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن(۱)، ریگ درشت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید، در پس تل آرمید، صبح ز مشرق دمید، جامهٔ شب بر درید، باد بیابان وزید،
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

نغمهٔ من دلگشای، زیر و بمش جانفزای، قافله ها را درای، فتنه ربا فتنه زای، ای به حرم چهره سای
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

قطرهٔ آب

مرا معنی تازهٔ مدعاست
اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم(۲)»

☆ ☆ ☆

و لیکن ز دریا بر آمد خروش — ز شرم تنك مایگی رو مپوش
تماشای شام و سحر دیدهٔ — چمن دیدهٔ دشت و در دیدهٔ
به برگ گیاهی بدوش سحاب — درخشیدهٔ از پرتو آفتاب
گهی همدم تشنه کامان راغ — گهی محرم سینه چاکان باغ
گهی خفته در تاك و طاقت گداز — گهی خفته در خاك و بی سوز و ساز
ز موج سبك سیر من زادهٔ — ز من زادهٔ در من افتادهٔ

---

۱ ــ قرن نام محل یا قبیله ایست از عرب

۲ــ این دو بیت از سعدی است منتها سعدی میگوید :

چه خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

بیاسای در خلوت سینه ام چوجوهر درخش اندر آئینه ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی فروزان تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان‌را زیك آب و گل آفریدم تو ایران‌وتاتارو زنگ آفریدی
من از خاك پولاد ناب آفریدم توشمشیروتیر وتفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی اياغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه (۱) سازم

ساقی‌نامه

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری نجوم (۲) پرن رست از مرغزاری
زمین از بهاران چو بال تذروی ز فواره الماس بار آبشاری
نه‌پیچد نگه جز که درلاله و گل نه غلطد هوا جز که برسبزه زاری
لب جو خود آرائی غنچه دیدی ؟ چه زیبا نگاری ، چه آئینه‌داری
چه شیرین نوائی چه دلکش‌صدائی که می آید از خلوت شاخساری

۱ـ نوشینه‌از نوش‌است‌بمعنی گوارا وشیرین‌است و نوشین هم گفته‌اند.
۲ـ نجوم‌پرن ستاره‌پروین ، ستاره ثریاست نجوم‌جمع‌نجم و نجم بمعنی‌ستاره است .

به تن جان بجان آرزو زنده گردد — ز آوای ساری زبانگ هزاری(۱)

نوا های مرغ بلند آشیانی — در آمیخت با نغمه‌ی جویباری

تو گوئی که یزدان بهشت برین را — نهاداست در دامن کوهساری

که تا رحمتش آدمی زادگان را — رها سازد از محنت انتظاری

چه‌خواهم‌درین گلستان گر بخواهم — شرابی ، کتابی ، ربابی ، نگاری

سرت گردم ای ساقی ماه سیما — بیار از نیاگان ما یادگاری

به ساغر فروریز آبی که جان را — فروزد چو نوری‌بسوزد چو ناری

شقایق برویان ز خاك نژندم — بهشتی فرو چین بمشت غباری

نه بینی که از کاشغر تا به کاشان — همان یك نوا بالد از هر دیاری

ز چشم امم ریخت آن اشك نابی — که تأثیر او گل دماند ز خاری

کشیری(۲) که با بندگی‌خو گرفته — بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری

ضمیرش تهی از خیال بلندی — خودی ناشناسی ز خود شرمساری

بریشم قبا خواجه از محنت او — نصیب تنش جامه‌ی تار تاری

نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی — نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

شاهین و ماهی

ماهی بچه‌ئی شوخ به‌شاهین بچه‌ئی گفت — این سلسله‌ی موج که‌بینی همه‌دریاست

دارای نهنگان خروشنده تر از میغ — در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست

باسیل گران‌سنگ‌وزمین گیروسبك‌خیز — با گوهر تابنده و با لولوی لالاست

۱ــ هزار بلبل یا نوعی از بلبل است هزارآوا هزارآواز وهزار دستان نیز آمده است و آن بفتح اول است .

۲ ــ کشیر همان کشمیر است و از کشیری مراد کشمیری یعنی اهل کشمیر است .

بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش — بالای سرماست ته پاست همه جاست
هر لحظه جوان است و روان است و دوان است — از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت — شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست
زد بانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست — صحراست که دریاست ته بال و پر ماست
بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمك شب تاب

شنیدم کرمك شب تاب می گفت — نه آن مورم که کس نالد زنیشم
توان بی‌منت بیگانگان سوخت — نه پنداری که من پروانه کیشم
اگر شب تیره تر از چشم آهوست
خود افروزم چـراغ راه خـویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به‌موج بیتابی — همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت — درون سینه چو من گوهر دلی داری ؟
تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت
بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است — رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی ؟
اگر به‌سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است — یکی در آ بسخن با من ستم زده‌ئی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم — سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری — فروغ داغ تو از جلوه‌ی دلی است که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر — که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست

جهان تهی زدل و مشت خاک من همه دل چمن خوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

شبنم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز (۱)
برخود زن و با بحر پر آشوب بیامیز
باموج در آویز نقش دگر انگیز تابنده گهر خیز ،
من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
آن باده که از خویش رباید نچشیدم
از خود نرمیدم ز آفاق بریدم بر لاله چکیدم ،
گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
این انجمن آراسته بالای شجر چیست ؟
این زیر و زبر چیست پایان نظر چیست خار گل تر چیست؟
تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست ؟
برشاخ من این طایرك نغمه سرا چیست ؟
مقصود نوا چیست مطلوب صبا چیست این کهنه سرا چیست
گفتم که چمن رزم حیات همه جائی است
بزمی است که شیرازه‌ی او ذوق جدائی است
دم گرم نوائی است جان چهره گشائی است این راز خدائی است
من از فلك افتاده تو از خاك دمیدی
از ذوق نمو داست دمیدی که چکیدی
درشاخ تپیدی صد پرده دریدی برخویش رسیدی
نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست
این زیر و زبر چیست فریب نظر ماست

۱ – پرویز ، پروین است

انجم به‌بر ماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن زندیمان نگار است
ازعشق نزار است در پهلوی یاراست این‌هم‌ز بهاراست
برخیزودل ازصحبت دیرینه به پرداز
بالای خورشید جهان تاب نظر باز
با اهل‌نظر ساز چون‌من بفلک‌تاز داری سرپرواز؟

عشق

فکرم چو به جستجو قدم زد / در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم / دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی خضر سوی منزل / بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی / چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا / آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود نا گاه / از کار گره گشود نا گاه
آگاه زهستی و عدم ساخت / بتخانه‌ی عقل را حرم‌ساخت
چون برق بخرمنم گذر کرد / از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم / چون عکس زخود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی / زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد / طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم / پروای ملامتی ندارم
از جلوه‌ی علم بی نیازم
سوزم گریم تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت | ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین اند | بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت ای یار خرد مند | اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را برفسان زن | زتیغ پاك گوهر تیز تر زی
خطر تاب وتوان را امتحان است
عیار ممکنات جسم وجان است

جهان عمل

هست این می کده ودعوت عام است اینجا | قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز | ازلب جام چکیداست و کلام است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند زقال | نکته‌ی فلسفه درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم | آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری | آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا
ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم راجان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم ازبلند نگاهی حیات چیست | گفتا مئی که تلخ تر اونکوتر است
گفتم که کرمك است وز گل سر برون زند | گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده اند | گفتا که خیر او نشناسی همین شر است

گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی / گفتا که‌منزلش به‌همین‌شوق‌مضمر است
گفتم که‌خاکی‌است‌وبخاکش‌همی‌دهند
گفتا چودانه خاك شکافد گل تراست

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین / ادافهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی ازجان کنی‌دیدومرد / برآشفت‌و جان‌شکوه‌لبریز برد
بنالش در آمد به یزدان پاك / که‌دارم‌دلی از اجل(۱) چاك‌چاك
کمالی ندارد باین یك فنی / نداند فن تازه‌ی جان کنی
بردجان‌و ناپخته در کار مرگ / جهان‌نوشدو اوهمان کهنه‌برگ
فرنگ‌آفریند هنرها شگرف / برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف
کشد گرد اندیشه‌پرگار مرگ / همه حکمت او پرستار مرگ
رودچون‌نهنگ‌آبدزدش(۲) به‌یم / زطیاره‌ی او هوا خورده بم(۳)
نه بینی که چشم جهان بین هور / همی گردد از غاز او روز کور
تفنگش بکشتن چنان تیز دست / که افرشته‌ی مرگ‌رادم گسست
فرست‌این کهن ابله(٤) را در فرنگ
که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

---

۱ ـ در این بیت‌اجل‌تقریباً بمعنی‌پیك مرك . عزرائیل فرشتهٔ مرك‌آمده‌است ،
۲ ـ آبدزش باآبدوزش درمتن‌چاپی درست روشن‌نبود .
۳ ـ بم بمعنی تپانچه وسیلی‌آمده است و بمعنی دست زدن‌بسرودستار کسی
٤ ـ ابله در این بیت چنان، تلفظ میشود که هاء به تلفظ نیاید .

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به «حور و شاعر»

حور :

نه به‌باده میل‌داری نه به‌من نظر گشائی
عجب این که تو ندانی‌ره ورسم آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی
نفسی که‌می گدازی‌غزلی که‌می‌سرائی
بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که‌ارم‌بچشمم آیدچوطلسم‌سیمیائی؟(۱)

شاعر:

دل رهروان فریبی‌به کلام نیش‌داری
مگراین که‌لذت او نرسد به‌نوك‌خاری
چه‌کنم که فطرت من‌به‌مقام در نسازد
دل ناصبور دارم چوصبا به لاله زاری
چه نظرقرار گیرد به نگارخوبروئی
تپدآن زمان دل من پی‌خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی
سرمنزلی ندارم که بمیرم ازقراری
چو زباده‌ی بهاری قدحی کشیده‌خیزم
غزلی دگر سرایم به هوای‌نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد
به‌نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه‌غمی نه‌غمگساری

زندگی وعمل

(در جواب نظم هاینه موسوم به«سؤالات»)

ساحل افتاده گفت گرچه‌بسی‌زیستم
هیچ نه معلوم شدآه که من‌چیستم

---

۱ ـ سیمیا علم وطلسمی‌است‌که ازآن علم انتقال روح در بدن دیگری بشود . بمعنی طلسم مطلق‌هم آمده است . امیرخسرو گوید :

این چه نیرنك وسیمیا کاری‌است
یارب‌این خواب‌یا به‌بیداری است

سیمیا یکی ازعلوم قدیم است .

موج زخود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملك لله

طارق(۱) چو بر کنارانده‌ی لس سفینه‌سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم ؟ ترك سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملك ملك ماست که ملك خدای ماست

جوی آب (۲)

بنگر که جوی آب چه‌مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب وا کرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای اوچو آینه بی رنگ‌وبی‌غبار
زی بحر بیکرانه چه‌مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید وسمن‌دمید
گل‌عشوه‌دادو گفت‌یکی‌پیش‌ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرا برید وسینه‌ی کوه و کمر‌درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خودیگانه از همه بیگانه‌میرود
صدجوی‌دشت‌ومرغ(۳)و کهستان‌و باغ‌وراغ گفتند‌ای بسیط زمین با تو ساز گار

---

۱ ـ طارق سردار شجاع اسلام است در اینجا دال‌اندلس ملفوظ نیست و باید انلس بر وزن چون‌شد خوانده شود .

۲ ـ جوی‌آب در جواب نظم گوته موسوم به‌نغمه محمد گفته شده است .

۳ ـ مرغ بفتح اول وسکون دوم چمن و سبزه است . چنانکه مرغزار همان چمن زار و سبزه زار است .

ماراکه راه ازتنك آبی نه برده ایم — از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
واکرده‌سینه را به‌هواهای شرق‌وغرب — در بر گرفته همسفران زبون و زار

زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

دریای پرخروش‌زبند و شکن گذشت — از تنگنای وادی‌و کوه و دمن گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب‌وفرازرا — ازکاخ‌شاه و باره‌و کشت‌وچمن گذشت
بیتاب وتند و تیز و جگرسوزوبیقرار — درهرزمان بتازه رسید از کهن گذشت

زی بحربی کرانه چه مستانه میرود
درخود یگانه از همه بیگانه میرود

نامهٔ عالمگیر (۱)

بیکی از فرزندانش که دعای مرك پدرمیکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود — بسی دیدو سنجید وبست‌و گشود
زما سینه‌چاکان این تیره خاك — شنید است صد ناله‌ی درد ناك
بسی‌همچوشبیر(۲)درخون‌نشست — نه یك ناله از سینه‌ی او گسست
نه از گریه‌ی پیر کنعان تپید — نه از درد ایوب آهی کشید

مپندار آن کهنه نخچیر گیر
بدام دعای تو گردد اسیر

بهشت

کجا این‌روز گاری شیشه بازی — بهشت این گنبد گردون‌ندارد
ندیده درد زندان یوسف او — زلیخایش دل نالان ندارد

---

۱ ـ عالمگیر شاه مسلمان هند اورنك زیب است .

۲ ـ باعلام پایان کتاب‌مراجعه شود

خلیل او حریف آتشی نیست کلیمش یك شرر درجان ندارد
به صرصر در نیفتد زورق او خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین را در کمین بوك و مگر نیست وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر اگر منزل ره پیچان ندارد
مزی اندر جهانی کور ذوقی
که یزدان دارد و شیطان ندارد

کشمیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر سبزه جهان جهان به بین لاله چمن چمن نگر
بادبهار موج موج مرغ بهار فوج فوج صلصل و سار زوج زوج برسر نار ون نگر
تا نه‌فتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
لاله زخاك بردمید موج بآب جو تپید خاك شرر شرر ببین آب شکن شکن نگر
زخمه به تار ساززن باده بساتگین بریز قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر
دخترکی برهمنی لاله رخی سمن بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

عشق

عقلی که جهان سوزد یك جلوه‌ی بیبا کش از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که درجانت هر کیفیت انگیزد از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
این حرف نشاط آور ،می گویم و می رقصم از عشق دل آساید ، با این همه بیتابی
هرمعنی پیچیده در حرف نمی گنجد
یك لحظه بدل درشو ،شاید که تو دریابی

بندگی

دوش در میکده ترسا بچه‌ی باده فروش گفت ازمن سخنی دار چو آویزه بگوش

مشرب باده گساران کهن این بوده است
که تو از میکده خیزی همه مستی همه هوش
من نگویم که فرو بند لب از نکته‌ی شوق
ادب از دست مده باده باندازه بنوش
گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست
بندگی با همه جبروت خدائی مفروش(۱)

غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی زسگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

چیستان شمشیر

آن سخت کوش چیست که گیرد زسنگ آب
محتاج خضر مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک رو
درجوی آب و دامن او تر نمی‌شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع معنی بیگانه ازدون فطرتان جوئی
زموران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری شو
که از مغز دوصد خر فکر انسانی نمیآید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود
که آشکار شود جوهر مسلمانی
بیا که پرده زداغ جگر براندازیم
که آفتاب جهانگیر شد زعریانی
هزار نکته زدی پیش دلبران فرنگ
گداختی صنمان را به علم برهانی
خبر زشهر سلیمی بده حجازی را
شرار شوق فشان در ضمیر تورانی

۱ ــ جبروت در اینجا بسکون باخوانده می‌شود.

رهٔعراقِ خراسان(۱)زن ای مقام‌شناس به‌بزم اعجمیان تازه کن غزلخوانی
بسی گذشت که‌در انتظار زخمه‌وریست چه نغمه‌ها که نه‌خون شدبه‌ساز افغانی
حدیث عشق به‌اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

غنی کشمیری

غنی (۲) آن‌سخنگوی بلبل صفیر نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چو اندر سرا بود در بسته داشت چورفت ازسرا تخته‌ر اوا گذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر فقیر و باقلیم معنی امیر
زمن آنچه دیدند یاران رواست درین‌خانه جزمن‌متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه اش متاعی گرانی‌است در خانه‌اش
چو آن‌محفل افروز درخانه‌نیست
تهی ترازین هیچ کاشانه نیست

خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله

(جولای سنه ۱۹۲۲) (۳)

امئی بود که ما از اثر حکمت او واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم
اصل مایك شرر باخته‌ر نگی بوداست نظری کرد که‌خورشیدجهانگیر شدیم
نکته‌ی‌عشق فروشست زدل‌پیرحرم درجهان‌خوار باندازه‌ی‌تقصیر شدیم
بادصحراست که بافطرت‌مادرسازد از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم

---

۱ ـ عراق وخراسان ومقام اصطلاحات موسیقی است .

۲ ـ مقصود غنی کشمیری شاعر معروف است .

۳ ـ مرحوم مصطفی کمال پاشا معروف به آتا ترك .

آه آن غلغله کز گنبد افلاك گذشت
ناله گردید چو پابند بم و زیر شدیم
ای بساصید که بی‌دام بفتراك زدیم
در بغل تیر و کمان، کشته‌ی نخچیر شدیم!
«هر کجاراه دهد اسپ(۱) بران تاز که ما
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم» (۲)

طیاره

سر شاخ گل طایری یك سحر
همی گفت با طایران دگر
«ندادند بال آدمی زاده را
زمین گیر کردند این ساده را»
بدو گفتم ای مرغك باد سنج
اگر حرف حق با تو گویم مرنج
زطیاره ما بال و پر ساختیم
سوی آسمان رهگذر ساختیم
چه طیاره آن مرغ گردون سپر
پر او ز بال ملك تیز تر
به پرواز شاهین به نیرو عقاب
بچشمش ز لاهور تا فاریاب
بگردون خروشنده و تند جوش
میان نشیمن چو ماهی خموش
«خرد زآب و گل جبرئیل آفرید
زمین را بگردون دلیل آفرید»
چو آن مرغ زیرك کلامم شنید
مرا یك نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خاریدو گفت
که من آنچه گوئی ندارم شگفت
مگر ای نگاه تو برچون وچند
اسیر طلسم تو پست و بلند
«تو کار زمین را نکو ساختی؟
که با آسمان نیز پرداختی»؟ (۳)

عشق

آن حرف دلفروز که رازاست وراز نیست
من فاش گویمت که شنید از کجاشنید؟

---

۱ ــ اسب یا اسپ هردویکی است .
۲ ــ این بیت از نظری نیشابوری است .
۳ ــ این بیت ازسعدی است .

دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ ز غازه‌ی تهذیب برفروخت خاك سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
این بوالهوس صنم کده‌ی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود
دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس او درید
جز «یسفك الدماء ، خصیم مبین» نبود !

☆ ☆ ☆

بسم الله الرحمن الرحیم

می باقی

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود — نوای بلبل شوریده‌چشم غنچه گشود
گمان مبر که سرشتند دراز ل گل‌ما — که ما هنوز خیالیم‌در ضمیروجود
به‌علم‌غره‌مشو کارمی کشی دگراست — فقیه شهر گریبان و آستین آلود
بهار برگ پرا کنده را بهم بر بست — نگاه‌ماست که‌بر‌لاله رنگ‌وآب‌افزود
نظر بخویش‌فرو بسته‌را نشان این‌است — دگرسخن نه سراید زغایب و موجود
شبی به‌میکده‌خوش گفت پیرزنده‌دلی — به‌هر‌زمانه خلیل است وآتش نمرود
چه نقشها که نه‌بستم‌بکارگاه‌حیات — چه رفتنی که‌نه‌رفت‌وچه‌بودنی که نبود
بدیریان سخن نرم گو که عشق‌غیور — بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاك هند نوای حیات بی اثر است
که مرده زنده نگردد زنغمه‌ی داود

حلقه بستند سرتربت‌من‌نوحه گران — دلبران،زهره‌وشان، گلبدنان‌سیم‌بران
درچمن قافله‌ی‌لاله‌و گل‌رخت گشود — از کجا آمده‌اند‌این‌همه‌خونین‌جگران

ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
نخرد باده کس از کارگه شیشه گران

خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران

بر کش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست
ای ز خود رفته تهی شوز نوای دگران

کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زد بی بصران

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
رست از یك بند تا افتاد در بندی دگر

بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر

بسکه غیرت میبرم از دیده‌ی بینای خویش
از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر

یك نگه یك خنده‌ی دزدیده یك تابنده اشك
بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگر

عشق را نازم که از بی تابی روز فراق
جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر

تا شوی بیباك تر در ناله‌ای مرغ بهار
آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر

چنك تیموری شکست آهنك تیموری بجاست
سر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر

ره مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

مرا زدیده‌ی بینا شکایت دگر است
که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است

به نوریان زمن پا به گل پیامی گوی
حذر ز مشت غباری که خویشتن نگر است

نوا زنیم و به بزم بهار می‌سوزیم
شرر به مشت پر ما ز ناله‌ی سحر است

ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجاست
جهان او دگر است و جهان من دگر است

مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی
مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است

به کیش زنده دلان زندگی جفاطلبی است
سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است

هزار انجمن آراستند و بر چیدند
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است

ز خاك خویش به تعمیر آدمی برخیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است

اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم
که عشق پخته تر از ناله‌های بی اثر است

نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن‌می‌شود حجاب آنجا حدیث دل بزبان نگاه میگویم
پی‌نظاره‌ی روی تو می کنم پاکش نگاه شوق به جوی سرشك‌می‌شویم
چو غنچه گرچه‌بکارم گره زنندولی زشوق جلوه گه آفتاب می‌رویم
چوموج سازوجودم زسیل بی‌پرواست گمان‌مبر که‌درین بحرساحلی‌جویم
میانه‌ی‌من‌واو ربط دیده و نظر است که در نهایت دوری همیشه باویم
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشمم زدست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم من آسمان کهن را چوخارپهلویم

به آشیان نه نشینم زلذت پرواز
گهی به‌شاخ گلم گاه برلب‌جویم

خیز و نقاب بر گشا پرد گیان سازرا نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده‌زخون‌رهروان‌تخته‌ی‌لاله‌دربهار ناز(۱) که‌راه می‌زند قافله‌ی نیازرا ؟
دیده‌ی خوابناك‌او گر به‌چمن گشوده‌ئی رخصت یاك نظر بده ، نرگس نیم‌بازرا
«حرف نگفته‌ی‌شما بر لب کودکان رسید» ازمن بی زبان بگو خلوتیان راز را
سجده‌ی‌توبرآوردازدل‌کافران‌خروش ای که‌درازتر کنی ، پیش کسان‌نمازرا
گرچه‌متاع‌عشق‌را، عقل بهای کم نهد من‌ندهم‌به تخت‌جم، آه جگر گدازرا

برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
تو که‌صنم‌شکسته‌ئی بنده شدی ایازرا

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی که‌جهان‌توان گرفتن بنوای‌دلگدازی
بمتاع‌خودچه‌نازی که‌بشهردردمندان دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی‌نیازی همه‌ساز بی نوائی دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
زمقام‌من چه‌پرسی به طلسم‌دل‌اسیرم نه نشیب من نشیبی نه‌فرازمن فرازی
ره‌عاقلی رها کن که باو توان‌رسیدن بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی

---

۱ ـ زای ناز بکسر آخرخوانده می‌شود .

به ره تو نا تمامم زتغافل تو خامم من وجان نیم سوزی تووچشم نیم بازی
ره دیر تختهٔ گل زجبین سجده ریزم که نیازمن نگنجد بدور کعت نمازی

زستیز آشنایان چه نیازو ناز خیزد
دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که‌ساقی گل‌چهره‌دست‌برچنگ‌است چمن زباد بهاران جواب ارژنك است
حنا زخون دل نو بهار می‌بندد عروس لاله چه اندازه‌تشنهٔ رنگ‌است
نگاه می‌رسد از نغمهٔ دل افروزی بمعنی که برو جامهٔ سخن تنگ‌است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری جهان بچشم خردسیمیا و نیرنگ‌است
زعشق‌درس‌عمل گیروهرچه‌خواهی کن که‌عشق‌جوهرهوش‌است‌وجان‌فرهنگ‌است
بلند ترزسپهر است منزل من و تو براه‌قافله خورشید میل فرسنگ است
زخود گذشته‌ئی‌ای‌قطرهٔ‌محال‌اندیش شدن به بحرو گهر برنخاستن‌ننگ است

توقدر خویش ندانی بها ز تو گیرد
و گرنه‌لعل درخشنده‌پارهٔ‌سنگ‌است

صورت نه‌پرستم‌من بتخانه شکستم‌من آن سیل سبك سیرم هربند گسستم‌من
دربودونبود من اندیشه گمانها داشت ازعشق هویداشد این‌نکته که‌هستم‌من
در دیر نیاز من در کعبه نمازمن زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایهٔ دردتو غارت نتوان کردن اشکی که‌زدل خیزددردیده‌شکستم‌من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از بادهٔ شوق‌تو هشیارم ومستم من

هوای‌فرودین در گلستان میخانه‌می‌سازد سبواز غنچه‌می‌ریزد زگل پیمانه‌می‌سازد
محبت‌چون‌تمام‌افتد رقابت ازمیان‌خیزد بطوف‌شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
به ساززندگی‌سوزی به‌سوززندگی‌سازی چه بیدردانه می‌سوزدچه‌بیتابانه می‌سازد

تنش ازسایه‌ی بال تذروی لرزه‌می گیرد چوشاهین‌زاده‌ی اندرقفس بادانه می‌سازد
بگو اقبال را ای باغبان‌رخت‌ازچمن‌بندد
که این جادونواماراز گل بیگانه‌می‌سازد

از ما بگوسلامی آن ترك‌تند خورا — کاتش زداز نگاهی یك‌شهر آرزورا
این نکته‌راشناسد آن‌دل که‌دردمنداست — من گرچه‌توبه گفتم نشکستدام‌سبورا
ای‌بلبل از وفایش صدبار باتو گفتم — تودر کنار گیری بازاین رمیده‌بورا
رمزحیات جوئی جز در تپش نیابی — درقلزم آرمیدن‌ننگ‌است آب‌جورا
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی — درمان نیافریدی آزار جستجورا
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم — عذر نو آفریدی اشك بهانه جورا
ازناله بر گلستان آشوب محشر آور
تادم به‌سینه پیچد مگذار های و هورا

آشنا هرخار را از قصه‌ی ماساختی — دربیابان‌جنون‌بردی و رسواساختی
جرم‌ماز دانه‌ئی‌تقصیراو از سجده‌ئی — نی به آن بیچاره‌می‌سازی نه باماساختی
صدجهان‌میرویداز کشت‌خیال‌ماچو گل — یك‌جهان‌و آن‌هم ازخون‌تمناساختی
پرتوحسن‌تومی‌افتدبرون‌مانندرنگ — صورت می‌پرده ازدیوار میناساخترا
طرح نو افکن که‌ماجدت‌پسندافتاده‌ایم
این‌چه‌حیرت‌خانه‌ئی‌امروزوفرداساختی

خوش‌آنکه‌رخت خردرابه‌شعله‌ی‌می‌سوخت — مثال لاله متاعی زآتشی اندوخت
توهم زساغرمی‌چهره را گلستان کن — بهار خرقه فروشی‌به صوفیان‌آموخت
دلم تپید ز محرومی فقیه حرم — که پیرمیکده جامی بفتوئی نفروخت
مسنج قدر سرود از نوای بی اثرم — زبرق نغمه توان حاصل سکندرسوخت
صبا بگلشن ویمر(۱) سلام ما برسان
که‌چشم نکته‌وران‌خاك آن‌دیارافروخت

---

۱ ــ شهری‌است‌در آلمان‌مورد علاقه گوته

بیار باده که گردون بکام ما گردید — مثال غنچه نوا ها زشاخسار دمید
خورم بیاد تنك نوشی امام حرم — که جز بهٔ صحبت یاران رازدان نچشید
فزون قبیلهٔ آن پخته کار باد که گفت: — چراغ راه حیات است جلوهٔ امید
نوازحوصلهٔ دوستان بلندتراست — غزل سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید
عیارمعرفت مشتری است جنس سخن — خوشم ازانکه متاع مرا کسی نخرید

زشعر دلکش اقبال می‌توان دریافت
که درس فلسفه میداد وعاشقی(۱) ورزید

تیروسنان وخنجروشمشیرم آرزوست — بامن میا که مسلك شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر — بازاین نگر که شعلهٔ در گیرم آرزوست
گفتند لب به‌بند و ز اسرار ما مگو — گفتم که خیر نعرهٔ تکبیرم آرزوست
گفتند هرچه در دلت آیدزما بخواه — گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جزاین قدر — خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت درازباد همان تیرم آرزوست

دانهٔ سبحه به زنار کشیدن آموز — گر نگاه تودو بین است ندیدن آموز
پازخلوت کدهٔ غنچه برون زن چو شمیم — بانسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا — خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خار گل تازه رسی ساخته‌اند — پاس ناموس چمن دارو خلیدن آموز
باغبان گرزخیابان تو بر کند ترا — صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا توسوزنده ترو تلخ تر آئی بیرون — عزلت خم کدهٔ گیرورسیدن آموز
تا کجا درته بال دگران می باشی — در هوای چمن آزاده پریدن آموز

در بتخانه زدم مغ بچگانم گفتند
آتشی درحرم افروزوتپیدن آموز

---

۱ عشق میورزید هم شنیده شده است .

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست تجلی دگری درخور تقاضا نیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری(۱) را «کسی که کشته نه‌شد از قبیله‌ی ما نیست»
گرچه‌عقل فسون پیشه لشکری انگیخت تو دل گرفته نه‌باشی که‌عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری چه نغمه‌ایست که‌در بربط سلیمی نیست
نظر بخویش چنان بسته‌ام که‌جلوه‌ی دوست جهان گرفت ومرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم جنون زنده‌دلان هرزه گرد صحرا نیست
زقید و صید نهنگان حکایتی آور مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت به‌جاده‌ئی که‌درو کوه‌ودشت‌ودریا نیست
شریك حلقه‌ی رندان باده پیما باش حذر زبیعت پیری که‌مرد غوغا نیست

برهنه‌حرف نه گفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمزو ایما نیست

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان بحر بی‌پایان به‌جوی خویش بستن میتوان
از نوائی می‌توان یك شهر دل درخون نشاند یك چمن گل از نسیمی سینه‌خستن میتوان
میتوان جبریل را گنجشك دست آموز کرد شهپرش باموی آتش دیده بستن میتوان
ای‌سکندر سلطنت نازك‌تر از جام جم است یك جهان آئینه‌از سنگی شکستن میتوان
گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیز چیست مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

من فقیر بی‌نیازم مشربم این‌است وبس
مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

صد ناله‌ی شبگیری صدصبح بلاخیزی صدآه شرر ریزی یك شعر دل‌آویزی
درعشق‌وهوسنا کی دانی که‌تفاوت چیست آن تیشه‌ی فرهادی این حیله‌ی پرویزی
با پردگیان برگو کاین مشت غبار من گردیست نظربازی خاکیست بلاخیزی
هوشم برد ای‌مطرب مستم کند ای‌ساقی گلبانگ دل‌آویزی ازمرغ سحرخیزی

---

۱ ــ مقصود نظری نیشابوری‌است.

از خاك سمرقندی ترسم که دگر خیزد آشوب هلاکوئی ، هنگامه‌ی چنگیزی
مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور
تاغوطه زند جانم در آتش تبریزی

بازبه سرمه‌تاب ده چشم کرشمه زای را ذوق جنون‌دوچند کن شوق غزلسرای را
نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار لعبت خاك ساختن می‌نه سزد خدای را
قصه‌ی دل نگفتنی است درد جگر نهفتنی است خلوتیان کجا برم لذت های‌های را
آه درونه تاب کو اشك جگر گداز کو شیشه بسنك می‌زنم عقل گره گشای را
بزم به‌باغ و راغ کش زخمه به‌تار چنك زن باده بخور، غزل سرای بند گشا قبای را
صبح دمیدو کاروان کرد نماز و رخت بست تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را
نازشهان نمی کشم زخم کرم نمی‌خورم
درنگر ای هوس فریب همت این گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنی دارد که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه زعقل هزار حیله مپرس بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ گرچه سخن باستاره می‌گوید حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد
زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد
سرمزار شهیدان یکی عنان درکش که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه‌زن که بزم عجم می گذشته و جام شکستنی دارد
نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه پوش اقبال
فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست برسینه نظر بر لب بامی دارم
حسن می گفت که شامی نپذیرد سحرم عشق می گفت تب و تاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه بفردا نه بدوش نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم
باده‌ی رازم و پیمانه گساری جویم در خرابات مغان گردش جامی دارم

بی‌نیازانه زشوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی‌دارم
پرده بر گیرم‌ودر پرده سخن‌می گویم
تیغ خون‌ریزم و خود را به‌نیامی‌دارم

بشاخ زندگی‌ما نمی زتشنه لبی‌است تلاش‌چشمه‌ی‌حیوان‌دلیل کم‌طلبی‌است
حدیث‌دل بکه گویم چه راه بر گیرم که‌آه بی‌اثراست ونگاه بی‌ادبی‌است
غزل‌بزمزمه‌خوان‌پرده‌پست‌تر گردان هنوزناله‌ی مرغان نوای زیرلبی‌است
متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند ولی زبان‌نگشائی که یارماعربی‌است
نهال ترك زبرق فرنگ بار آورد ظهور مصطفوی را بهانه‌بولهبی است
مسنج معنی من در عیار هند و عجم که‌اصل‌این گهراز گریه‌های‌نیم‌شبی‌است
بیا که من زخم پیر روم آوردم
می‌سخن که‌جوان‌ترزباده‌ی عنبی‌است

فرقی‌نه نهدعاشق در کعبه‌و بتخانه این‌جلوت جانانه آن‌خلوت جانانه
شادم که‌مزارمن‌در کوی حرم‌بستند راهی زمژه کاوم از کعبه‌به بتخانه
زبزم‌جهان‌خوشتراز‌حوروجنان‌خوشتر یك همدم فرزانه وز باده دو پیمانه
هر کس‌نگهی‌داردهر کس‌سخنی‌دارد در بزم تو می‌خیزد افسانه ز افسانه
این کیست که‌بردلها آورده‌شبیخونی صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
در دشت جنون‌من‌جبریل‌زبون‌صیدی یزدان به کمندآورای‌همت‌مردانه
اقبال به منبرزد رازی که نباید گفت
ناپخته‌برون آمد از خلوت می‌خانه

بی‌تو از خواب عدم دیده گشودن‌نتوان بی توبودن نتوان باتو نبودن نتوان
درجهان‌است‌دل‌ما که‌جهان‌دردل ماست لب‌فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران زنواهای پریشانم سوخت من ازآن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای‌صبا ازتنك افشانی شبنم چه شود تب و تاب از جگرلاله ربودن‌نتوان
دل بحق‌بندو گشادی زسلاطین مطلب
که‌جبین‌بردر این بتکده سودن‌نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
درشد بدل عاشق با این همه پهنائی

اسرار ازل جوئی؟ برخود نظری وا کن
یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی

ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست
در سینه نیاسائی از دیده برون آئی

برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
برخیز و دمی بنشین بالالهٔ صحرائی

عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین
نی من به شمار آیم نی تو بشمار آئی

صد ره بفلک برشد صد ره به زمین در شد
خاقانی و فغفوری جمشیدی و دارائی

هم باخودوهم بااوهجران که وصال است این؟
ای عقل چه می گوئی ای عشق چه فرمائی

به یکی از صوفیه نوشته شد

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من
جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من

من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ئی
بزم ما تشنه وصهبا نه تو داری و نه من

دل و دین در گرو زهره وشان عجمی
آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من

خزفی بود که ازساحل دریا چیدیم
دانهٔ گوهر یکتا نه تو داری و نه من

دگر از یوسف گم گشته سخن نتوان گفت
تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که بانور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوهٔ سینا نه تو داری و نه من

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز
شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز

عروس لاله برون آمداز سراچهٔ ناز
بیا که جان تو سوزم زحرف شوق انگیز

بهر زمانه به اسلوب تازه می گویند
حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

اگرچه زادهٔ هندم فروغ چشم من است
زخاك پاك بخارا و کابل و تبریز

درجهان دل ما دور قمر پیدا نیست
انقلابیست ولی شام وسحر پیدا نیست

وای آن قافله کز دونی همت میخواست
رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست

بگذر از عقل و در آویز به موج یم عشق — که در آن جوی تنک مایه گهر پیدا نیست

آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست
هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریه‌ی ما بی اثر ناله‌ی ما نارسا است — حاصل این سوز و ساز یک دل خونین نواست
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید — ما به تمنای او او بتماشای ماست
پردگیان بی حجاب من به خودی در شدم — عشق غیورم نگر میل تماشاگر است
مطرب میخانه دوش نکته‌ی دلکش سرود — باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
زندگی رهروان در تک و تاز است و بس — قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست

شعله‌ی در گیر زد برخس و خاشاک من
مرشد «رومی» که گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن ز ناله‌ی مستانه‌ی دل است — این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم — غوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است
این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی — فرسوده پیکری ز صنم خانه‌ی دل است
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین — در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است
لاهوتیان اسیر کمند نگاه او — صوفی هلاک شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است
محمود غزنوی که صنم خانه‌ها شکست — زناری بتان صنم خانه‌ی دل است

غافل تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند — کله جم بگدای سر راهی بخشند
در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست — ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند
گاه شاهی بجگر گوشه‌ی سلطان ندهند — گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند — که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه‌تو اندر حرم گنجی نه در بتخانه‌می آئی ولیکن سوی مشتاقان چه‌مشتاقانه‌می آئی
قدم بیباك ترنه در حریم جان مشتاقان توصاحب خانه‌ئی آخر چرا دزدانه‌می آئی
بغارت‌می بری سرمایه‌ی تسبیح خوانان‌را بشبخون دل زناریان ترکانه می آئی
گهی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی گهی در انجمن با شیشه وپیمانه‌می آئی
تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله‌می ریزی تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می آئی
بیا (اقبال) جامی‌ازخمستان خودی در کش
تو از میخانه‌ی مغرب زخود بیگانه می آئی

تب‌وتاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوزو گدازمن که‌بیك نگاه‌محمدعربی گرفت‌حجازمن
چه کنم که‌عقل بهانه‌جو گرهی بروی گره‌زند نظریکه گردش چشم‌توشکند طلسم مجازمن
نرسد فسون گری خرد به تپیدن دل‌زنده‌ئی
زکنشت فلسفیان درآ بحریم‌سوزو گداز من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران از دل‌ودیده‌فروشوی خیال‌دگران
آتش‌از ناله‌ی‌مرغان حرم گیروبسوز آشیانی که‌نهادی به نهال دگران
درجهان بال‌وپرخویش گشودن آموز که‌پریدن نتوان‌باپرو بال دگران
مردآزادم و آن گونه‌غیورم که مرا می‌توان کشت‌بیك‌جام زلال‌دگران
ای که نزدیك تراز جانی وپنهان زنگه
هجرتو خوشترم آید ز وصال دگران

جهان عشق‌نه میری‌نه سروری داند همین بس است که‌آئین چاکری‌داند
نه‌هر که طوف بتی کردوبست زناری صنم پرستی و آداب کافری داند
هزارخیبروصد گونه اژدر است‌اینجا نه‌هر که نان‌جوین‌خورد حیدری‌داند
بچشم اهل‌نظر از سکندرافزون‌است گدا گری که مآل سکندری داند
بعشوه های جوانان ماه‌سیما چیست درآ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند
فرنگ‌شیشه گری کردوجام‌میناریخت بحیرتم که همین شیشه را پری داند
چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی جزاین که پورخلیل‌است‌وآذری‌داند

یکی به‌غمکده‌ی من گذر کن و بنگر ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند
بیا بمجلس اقبال و یك دو ساغر کش
اگرچه سر نتراشد قلندری داند (۱)

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست
گرچه ازطور کلیم است بیان واعظ تاب آن جلوه به‌آئینه‌ی گفتارش نیست
پیر ما مصلحتاً رو بمجاز آورداست ورنه‌بازهره‌وشان‌هیچ سرو کارش نیست
دل‌باو بندو ازین‌خرقه فروشان‌بگریز نشوی صید غزالی که زتاتارش نیست
نغمه‌ی عافیت از بربط من می‌طلبی از کجابر کشم آن نغمه که‌در تارش نیست
دل‌ما قشقه زدو برهمنی کرد ولی آن چنان کرد که‌شایسته‌ی زنارش نیست
عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
زانکه‌در دیر وحرم‌محرم‌اسرارش نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است عروس لاله سرا پا کرشمه وناز است
نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس نه از گلوی‌غزل‌خوان نه‌ازرگ‌ساز است
کسی که زخمه رساند بتار ساز حیات زمن‌بگیر که آن بنده محرم راز است
مرا ز پرد گیان جهان خبر دادند ولی زبان‌نگشایم که‌چرخ کج‌باز است
سخن درشت مگو درطریق یاری کوش که‌صحبت‌من‌و‌تودر جهان خداساز است
کجاست منزل این‌خاکدان تیره نهاد که‌هر چه‌هست‌چوریك‌روان به‌پرواز است
تنم گلی زخیابان جنت کشمیر
دل‌ازحریم‌حجازو نوازشیراز است

خاکیم و تند سیرمثال ستاره ایم درنیلگون یمی بتلاش کناره ایم
بودو نبود ماست‌زیك شعله‌ی حیات ازلذت خودی چوشرر پاره‌پاره‌ایم

۱ ـ جناب خواجه نیزمیفرماید :
هزار نکته‌ی باریکتر زمو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند

با نوریان بگو که زعقل بلنددست ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
درعشق غنچه ایم که لرزد زبادصبح در کارزندگی صفت سنگ خواره‌ایم
چشم آفریده ایم چونرگس درین چمن
روبند برگشا که سراپا نظاره ایم

عرب از سرشك خونم همه لاله زار بادا عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش است زندگانی تپش است جاودانی همه ذره های خاکم دل بیقرار بادا
نه به جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش دل من مسافر من که خداش یار بادا
حذر ازخرد که بندد همه نقش نامرادی دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی غزلی که می سرایم بتو سازگار بادا
چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی مگراین که شبنم تو، یم بی کنار بادا
نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر تو همه تقصیرو خرد کوتاهی نرسی جز به تقاضای کلیم اللهی
راه کوراست بخود غوطه‌زن ای سالك راه جاده را گم نکند در ته دریاماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور چه‌توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمه‌ی شوقم که بیابی دروی رمز درویشی وسرمایه‌ی شاهنشاهی
نفسم باتو کند آنچه‌به گل کرد نسیم اگر از لذت آه سحری آگاهی
ای فلك چشم تو بیباك و بلاجوست هنوز
می شناسم که تماشای دگری می‌خواهی

سرخوش از باده‌ی تو خم شکنی نیست که نیست مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست
درقبای عربی خوشترك آئی به نگاه راست برقامت تو پیرهنی نیست که نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا بادل خون شده‌ی ماسخنی نیست که نیست
تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم ور نه‌در خلوت من انجمنی نیست که نیست
ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
دیده برخاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسر و کلاهی نیست
گدای کوی تو کمتر زپادشاهی نیست

بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران
نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست

باین بهانه بدشت طلب ز پا منشین
که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست

زوقت خویش چه غافل نشسته‌ئی دریاب
زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست

درین رباط کهن چشم عافیت داری؟
ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست

گناه ما چه نویسند کاتبان عمل
نصیب ما زجهان توجز نگاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او زخرقه‌فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من
بر نخیزد یك شرار از حکمت نازای من

چون تمام افتد سرا پا ناز می گردد نیاز
قیس را لیلی همی نامند در صحرای من

بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
سجده‌ی شوقی که خون گردید در سیمای من

تیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده
باز بنگر در جهان هنگامه‌ی الای من

گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من

از سپهر بارگاهت یك جهان وافر نصیب
جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای من

باخدا در پرده گویم باتو گویم آشکار
یارسول الله او پنهان و تو پیدای من

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو
درون خویش نه‌کاویده‌ئی دریغ از تو

چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ
زچشم خویش تراویده‌ئی دریغ از تو

بکوچه‌ئی که دهد خاك را بهای بلند
به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو

گرفتم این که کتاب خرد فرو خواندی
حدیث شوق نه‌فهمیده‌ئی دریغ از تو

طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی
نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ از تو

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش فرنگ

پیام

از من ای بادصبا گوی بدانای فرنگ عقل تابال گشود است گرفتار تراست
برق را این بجگرمی زند آن رام کند عشق ازعقل فسون پیشه جگردارتراست
چشم جز رنگ گل و لاله نه بیند ورنه آنچه در پرده ی رنگ است پدیدارتراست
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری عجب این است که بیمار تو بیمارتراست
دانش اندوخته ئی دل ز کف انداخته ئی
آه زان نقد گران مایه که در باخته ئی
حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند فتنه ئی نیست که در چشم سخندانش نیست
دل زناز خنك او به تپیدن نرسد لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت طوف گلشن زد و یك گل بگریبانش نیست
چاره این است که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم
عقل چون پای درین راه خم اندرخم زد شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
کیمیا سازی او ریك روان را زر کرد بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای برسادگی ما که فسونش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاك بر آورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاك بچشم پسر مریم زد
شرری کاشتن و شعله درودن تاکی
عقده بردل زدن و باز گشودن تاکی

عقل‌خودبین دگر و عقل‌جهان‌بین دگراست بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگراست
دگراست آن که‌برد دانه‌ی افتاده‌زخاك آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگراست
دگراست آن که زند سیر چمن مثل نسیم آن که‌در شد به‌ضمیر گل و نسرین دگراست
دگراست آنسوی نه پرده گشادن نظری این‌سوی پرده گمان‌وظن‌وتخمین دگراست
ای‌خوش آن‌عقل که‌پهنای دوعالم بااوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما زخلوت کده‌ی عشق‌برون تاخته ایم خاك پارا صفت آینه پرداخته ایم
در نگر همت مارا که به داوی فکنیم دوجهان‌را که‌نهان برده عیان باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام وسحر برلب جوی‌روان خیمه برافراخته‌ایم
در دل‌ما که‌برین‌دیر کهن‌شبخون‌ریخت آتشی‌بود که‌در خشك و تر انداخته‌ایم
شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
صاحب ذوق وتمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه‌وهر بند گسست آدم ازفتنه‌ی او صورت ماهی درشست
رزم بربزم پسندید و سپاهی آراست تیغ اوجز به‌سروسینه‌ی یاران‌نه‌نشست
رهزنی را که بنا کردجهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه ببانگ دف ونی می‌رقصد جامی ازخون‌عزیزان تنك مایه بدست
وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم
لوح دل پاك بشوئیم و زسر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت نی اسکندری ونغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن‌تیشه‌بدست آمدوپرویزی‌خواست عشرت خواجگی‌و محنت لالائی‌رفت

هگل (۱)

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را / عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیزلذت پیکار داد / خواجه و مزدور را آمرو مامور را

تولستوی

عقل دورو آفریدفلسفه‌ی خودپرست / درس رضامی دهی بنده‌ی مزدور را

مزدك

دانه‌ی ایران زکشت(۲)زاروقیصر بردمید / مرگ‌نومی‌رقصداندر قصرسلطان‌وامیر
مدتی در آتش نمرود می سوزد خلیل / تاتهی گردد حریمش ازخداوندان پیر
دورپرویزی گذشت ای کشته‌ی‌پرویزخیز / نعمت گم گشته‌ی‌خودرازخسروباز گیر

کوهکن

نگار من که بسی ساده و کم آمیزاست / ستیره کیش‌وستم کوش‌وفتنه‌انگیزاست
بردن او همه بزم ودرون اوهمه رزم / زبان او زمسیح و دلش زچنگیزاست
گسست‌عقل‌وجنون‌رنك‌بست‌ودیده گداخت / درآبجلوه که جانم زشوق لبریز است
اگر چه تیشه‌ی‌من کوه را زپا آورد / هنوز گردش گردون بکام پرویزاست

زخاك تابه فلك‌هرچه هست‌ره‌پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیزاست

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید / فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید
افکنددرفرنگ صد آشوب تازه‌ئی / دیوانه‌ئی بکار گه شیشه گررسید

---

۱ ــ هگل فیلسوف مشهور آلمان .

۲ ـ تای کشت مکسورخوانده میشود .

حکیم انیشاتین (۱)

جلوهٔی می‌خواست مانند کلیم ناصبور　　تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یك نفس　　زود پروازی که پروازش نیاید درشعور
خلوت او در زغال تیره فام اندر مغاك　　جلوتش‌سوزددرختی‌راچوخس‌بالای‌طور
بی تغیردرطلسم‌چون و چند وبیش‌وکم　　برتراز پست‌وبلند و دیروزودونزدودور
درنهادش‌تاروشیدوسوزوسازمرك‌وزیست　　اهرمن ازسوز او و سازاوجبریل و حور
من‌چه گویم از مقام‌آن حکیم نکته سنج
کرده زردشتی زنسل‌موسی‌وهارون‌ظهور

بایرن (۲)

مثال لاله و گل شعله از زمین روید　　اگر بخاك گلستان تراود از جامش
نبود درخور طبعش هوای سردفرنگ　　تپید پیك محبت ز سوز پیغامش
خیال او چه پریخانهٔی بنا کرد است　　شباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش
گذاشت طایرمعنی نشیمن خود را
که سازگار ترافتاد حلقه‌ی‌دامش

نیچه (۳)

گرنوا خواهی زپیش او گریز　　در نی کلکش غریو تندر است
نیشتر اندر دل مغرب فشرد　　دستش از خون چلیپااحمراست
آنکه‌برطرح حرم بتخانه‌ساخت　　قلب او مؤمن دماغش کافراست
خویش را درنار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آذراست

---

۱ ــ انیشاتین عالم ریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی .

۲ بایرن شاعرمشهورانگلیسی .

۳ ـ نیچه فیلسوف مشهورآلمانی که باخلاق ومذهب حمله کرده‌است‌مولانادرباره‌اومیفرماید «قلب اومؤمن‌دماغش کافراست»

جلال و هگل (۱)

می گشودم شبی بناخن فکر / عقده های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه اش برهنه نمود / ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی / خجل آمد زتنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم / کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی / چشم بستم زباقی و فانی
نگه شوق تیز تر گردید / چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او / افق روم و شام نورانی
شعله اش در جهان تیره نهاد / به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید / صفت لاله های نعمانی
گفت بامن چه خفته ئی برخیز / به سرابی سفینه می رانی

«به خرد راه عشق می‌پوئی ؟
به چراغ آفتاب‌می جوئی ؟

پتوفی (۲)

نفسی‌درین گلستان‌زعروس گل‌سرودی / بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی
توبخون‌خویش‌بستی کف لاله‌رانگاری / تو بآه صبحگاهی‌دل غنچه را گشودی

بنوای خود گم‌استی سخن تو مرقد تو
به‌زمین‌نه‌بازرفتی که‌تواززمین نه‌بودی

---

۱ ـ مقصود ازجلال مولانا جلال‌الدین بلخی است وهگل هم‌همان فیلسوف‌مشهورآلمانی است . مولانا اقبال گره‌گشای‌معضلات فکری‌وفلسفی‌خودرا مولانای روم معرفی میکند .

۲ ـ پتوفی شاعر توانای‌هنگری‌که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند .

محاوره مابین حکیم فرنسوی او گوست کنت و مرد مزدور [۱]

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگر اند» همان نخل را شاخ و برگ و بر اند
دماغ ار خرد زاست از فطرت است اگر پا زمین ساست از فطرت است
یکی کار فرما یکی کار ساز نیاید ز محمود کار ایاز
نه بینی که از قسمت کار زیست
سراپا چمن می شود خار زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوده ئی مرا خوی تسلیم فرموده ئی؟
کند بحر را آب نایم اسیر زخارا برد تیشه ام جوی شیر
حق کوهکن دادی ای نکته سنج به پرویز پر کار و نابرده رنج؟
خطا را بحکمت مگردان صواب خضر را نگیری بدام سراب
بدوش زمین بار سرمایه دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دست مزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده ئی؟

هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلك پرواز او دانی که چیست؟ «ما کیان (۲) کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

۱ ــ او گوست کنت حکیم مشهور فرانسوی.
۲ ـ تا کیان بجای ماکیان درمتن.

جلال و گوته (۱)

نکته دان المنی را در ارم ... صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کوهمچو آن عالی جناب ... نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم ... قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن را جان نگار ... تو ملك صید استی و یزدان شکار (۲)
فکر تو در کنج دل خلوت گزید ... این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی ... در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست ... هر کسی شایان این در گاه نیست
«داند آن کو نیکبخت و محرم است
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدم است» (۳)

پیغام برگسن (٤)

تا بر تو آشکار شود راز زندگی ... خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن
بهر نظاره جز نگه آشنا میار ... در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن
نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

---

۱ ـ مولانا اقبال گوته حکیم و شاعر آلمانی را حکیمی قابل احترام یافت مولانا گوته را هم گام مولانای روم دانسته است گوته نیز برخلاف متفکرین غرب عشق را بر عقل ترجیح می نهد . گوته در کتاب «فاوست» داستان حکیمی را میگوید که اول دنبال عقل می رفت و گمراه شد ومرید شیطان گردید وعهدی با شیطان بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورد ودر عوض مالك روح او بشود . پس از انقضای مدت چون ابلیس آمد روح اورا باخود بدوزخ ببرد نتوانست زیرا حکیم عشق خدمت بنوع بشر یافته ودر راه این عقیده کور شده بود و همین عشق موجب نجات او از ابلیس گردید .

۲ ـ اشاره بشعر مولانا:

بزیر کنگره کبریاش مردانند ... فرشته صید و پیمبر شکار و یزدان گیر

۳ ـ این بیت از مولانای روم است .

٤ ـ برگسن حکیم مشهور فرانسوی .

میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ جام‌اوروشن تر از آئینه‌ی‌اسکندراست
چشم‌مست می‌فروشش‌باده‌را پرورد گار باده‌خواران‌رانگاه‌ساقی‌اش‌پیغمبراست
جلوه‌ی‌او‌بی کلیم وشعله‌ی او بی خلیل عقل ناپروا متاع عشق‌را غارتگراست
در هوایش گرمی‌یك آه بیتابانه‌نیست
رنداین‌میخانه‌را‌یك‌لغزش‌مستانه‌نیست

لنین و قیصر

لنین (۱)

بسی گذشت که‌آدم‌درین سرای کهن مثال دانه ته سنگ آسیا بودست
فریب‌زاری‌وافسون قیصری خورداست اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست
غلام گرسنه دیدی که بردریدآخر قمیص(۲)خواجه که‌رنگین‌زخون‌ما بودست
شرار آتش جمهور کهنه سامان‌سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

قیصر ولیم

گناه عشوه و ناز بتان چیست طواف‌اندر سرشت برهمن هست
دمادم نو خداوندان تراشد که‌بیزار ازخدایان کهن‌هست
زجور رهزنان کم گو که رهرو متاع‌خویش‌را خود راهزن‌هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد همان هنگامه هادر انجمن‌هست
هوس اندر دل آدم نه میرد همان‌آتش میان‌مرزغن(۳)هست

۱ ــ لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی .
۲ ــ بمعنی پیراهن است .
۳ ــ مرزغن ـ آتشدان ،

عروس اقتدار سحر فن را همان پیچاك زلف پرشکن هست

«نماند ناز شیرین بی خریدار
اگر خسرو نباشد کوهکن هست»

حکما

لاك : (۱)

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید افروخت ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

کانت : (۲)

فطرتش ذوق می آیینه فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

برگسن :

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینك : (۳)

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم ودر ساغر افکنم

بایرن :

ازمنت خضر نتوان کرد سینه داغ آب ازجگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب : (٤)

«تا باده تلخ ترشود وسینه ریش تر بگدازم آبگینه و در ساغرافکنم»

رومی :

آمیزشی کجا گهرپاك او کجا ازتاك باده گیرم ودرساغرافکنم

۱ ـ لاك فیلسوف انگلیسی .
۲ ـ کانت فیلسوف آلمانی ؛
۳ ـ برونینك شاعر انگلیسی .
٤ ـ غالب شاعر فارسی زبان معروف .

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ — شوخ گفتاری زندی(۱) دلم از دست ربود
گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی — صحبت دخترک زهره وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است و ز تأثیر میش — آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیك و بد را بترازوی دگر سنجیدیم — چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری ویهود
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست — زشت خوب است اگر تاب و توان توفزود
تو اگر در نگری جز به‌ریا نیست حیات — هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق وصفا پرده‌ی ناموس ریاست — پیرما گفت مس از سیم بباید اندود

فاش گفتم بتواسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی بازمگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده‌چشیده‌است زمینای فرنگ — عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه‌شکست
فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت — جوش زد خون به‌رگ بنده‌ی تقدیر پرست
ساقیا تنگ‌دل از شورش مستان نشوی — خودتوانصاف بده‌این همه‌هنگامه که‌بست؟

«بوی گل خود به‌چمن راه نماشدزنخست
ورنه بلبل چه خبرداشت که گلزاری‌هست»

قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانه‌ی آهنگری زمن — گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
نخلی که شه خراج برو می‌نهدزمن — باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که درد سر آرد از آن من — صهبای پاك آدم و حوا از آن تو

---

۱ ــ مراد از رند در اینجا نیچه است .

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من ظل هما و شهپر عنقا از آن تو
این خاك و آنچه درشکم او از آن من
وز خاك تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

زمزد بنده‌ی کرپاس‌پوش ومحنت کش نصیب خواجه‌ی نا کرده کار رخت حریر
زخوی فشانی من لعل خاتم والی زاشك کودك من گوهر ستام امیر
زخون من چو زلو فربهی کلیسارا بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر
خرابه رشك گلستان ز گریه‌ی سحرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم
بیا که تازه نوا می تراود از رگ ساز مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیرمغان را نظام تازه دهیم بنای میکده های کهن بر اندازیم
ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم
بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی
زخویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

بطی می گفت بحر آزاد گردید چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت رو هر جا که خواهی ولی از ما نباید بیخبر رفت

خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب محشری در هردم ما مضمر است
باسکندر خضر در ظلمات گفت مرگ مشکل زندگی مشکل تر است

✡ ✡ ✡

دردانه ادا شناس دریاست
از گردش آسیا چه داند

☆ ☆ ☆

کلك را ناله از تهی مغزی‌است
قلم سرمه را صریری نیست

☆ ☆ ☆

منم که طوف‌حرم کرده‌ام بتی‌به کنار
منم که پیش بتان نعره های هوزده‌ام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد
قدم بجاده‌ی باریك تر ز مو زده‌ام

☆ ☆ ☆

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر
یك صبح چمن زروزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند
مردن بکنار شاخساری خوشتر

☆ ☆ ☆

سخنگو طفلك و برنا وپیراست
سخن را سالی و ماهی‌نباشد

☆ ☆ ☆

چشم را بینائی افزاید سه چیز
سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می آورد
جامه‌ی‌قز، جان‌بی‌غم ، بوی خوش

☆ ☆ ☆

ای برادرمن‌ترااززندگی دادم نشان
خواب‌رامرگ‌سبك‌دان‌مرگ‌راخواب گران

☆ ☆ ☆

طاقت عفو در تو نیست اگر
خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه را کار گاه سینه مساز
سر که در انگبین خویش مریز

☆ ☆ ☆

ازنزاکت های‌طبع موشکاف اومپرس
کزدم بادی زجام شاعر ما بشکند
کی‌تواند گفت شرح کارزار زندگی
«می‌پردرنگش‌حبابی‌چون‌بدریا بشکند»

☆ ☆ ☆

در جهان مانند جوی کوهسار
از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی زنهار خیز
فارغ از پست و بلند راه شو

☆ ☆ ☆

ای که گل چیدی منال از نیش خار — خار هم می روید از باد بهار

☆ ☆ ☆

مزن وسمه برریش وابروی خویش — جوانی ز دزدیدن سال نیست

☆ ☆ ☆

ندارد کار با دون همتان عشق — تذرو مرده را شاهین نگیرد

☆ ☆ ☆

نقد شاعر در خور بازار نیست — نان بسیم نسترن نتوان خرید

☆ ☆ ☆

چه خوش بودی اگرمرد نکوئی — ز بند پا ستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب — پیمبر هم ره اجداد رفتی

☆ ☆ ☆

بسم الله الرحمن الرحیم

جاوید نامه

سال انتشار ۱۹۳۲

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ   هر زمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی هم نفس می سوزدش   ناله های دل نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است   کی توان گفتن که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر   آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است   هر یکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره ایست   در فضای نیلگون آواره ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز   بیکران افلاک و شب ها دیریاز
این جهان صید است و صیادیم ما   یا اسیر رفته از یادیم ما

زار نالیدم صدائی بر نخواست
هم نفس فرزند آدم را کجاست

دیده ام روز جهان چار سوی   آنکه نورش بر فروزد کاخ و کوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود   نیست الا اینکه گوئی رفت و بود

ای‌خوش‌آن‌روزی که‌ازایام‌نیست / صبح او را نیم‌روز وشام نیست
روشن‌از نورش‌اگر گردد روان / صوت‌راچون‌رنگ دیدن میتوان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور / نوبت او لایزال و بی مرور
ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی سوزی مرا
آیه‌ی تسخیراندرشأن کیست ؟ / این‌سپهر نیلگون‌حیران کیست؟
راز دان‌علم الاسما (۱) که‌بود؟ / مست‌آن ساقی‌و آن‌صهبا که‌بود؟
بر گزیدی از همه عالم کرا؟ / کردی از رازدرون محرم کرا؟
ای تراتیری که ما راسینه‌سفت / حرف‌ادعونی، که گفت‌وبا که گفت؟
روی تو ایمان من قرآن من / جلوه‌ئی داری دریغ ازجان‌من
از زیان صد شعاع آفتاب
کم‌نمی گردد متاع آفتاب
عصرحاضر را خرد زنجیرپاست / جان‌بیتابی که من‌دارم کجاست؟
عمر ها برخویش می پیچدوجود / تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
گر نرنجی این زمین شوره زار / نیست تخم آرزو را سازگار
از درون این گل بی حاصلی / بس‌غنیمت دان اگر رویددلی
تو مهی اندر شبستانم گذر / یك زمان بی نوری جانم‌نگر
شعله را پرهیز از خاشاك چیست
برق را از برفتادن باك چیست
زیستم تا زیستم اندر فراق / وانما آنسوی این نیلی‌رواق
بسته در ها را برویم باز کن / خاك را باقدسیان همراز کن
آتشی در سینه‌ی من بر فروز / عود را بگذار و هیزم را بسوز
باز بر آتش بنه عود مرا / در جهان آشفته کن دود مرا

---

۱ ــ اشاره بآیات‌قرآنی .

آتش پیمانه‌ی من تیز کن / با تغافل یك نگه آمیز کن
ماترا جوئیم و تو از دیده‌دور / نی‌غلط، ما کور وتو اندر حضور
یا گشا این پرده‌ی اسراررا / یا بگیر این جان بی دیداررا
نخل فکرم ناامید از برگ‌وبر / یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا / ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام / عشق را کاشانه قلب لا ینام
علم تا از عشق برخوردار نیست / جز تماشا خانه‌ی افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری‌است / علم بی‌روح‌القدس افسونگری‌است
بی تجلی مرد دانا ره نبرد / از لگدکوب خیال خویش‌مرد
بی تجلی زندگی رنجوری‌است / عقل مهجوری ودین‌مجبوری‌است
این جهان کوه ودشت وبحروبر / ما نظرخواهیم و او گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره‌را / بازده باماه این مه پاره را
گرچه ازخاکم‌نروید جز کلام / حرف مهجوری نمی‌گردد تمام
زیر گردون خویش رایابم‌غریب / ز آنسوی گردون بگو انی‌قریب[1]
تا مثال مهر و مه گردد غروب / این‌جهات واین‌شمال واین‌جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهرو ثریا بگذرم

توفروغ جاودان‌ما چون شرار / یك‌دودم داریم و آن هم مستعار
ای تو نشناسی‌نزاع‌مرگ‌وزیست / رشك‌بریزدان‌برداین بنده کیست
بنده‌ی آفاق گیر و نا صبور / نی‌غیاب اورا خوش‌آیدنی‌حضور
آنیم من جاودانی کن مرا / از زمینی آسمانی کن مرا

---

۱ ــ انی قریب ، اشاره به آیه قرآن.

ضبط در گفتار و کرداری بده
جاده ها پیداست رفتاری بده

آنچه گفتم ازجهانی دیگراست
این کتاب از آسمانی دیگراست

بحرم‌وازمن کم آشوبی خطاست
آن که‌در قعرم فروآید کجاست؟

یك جهان بر ساحل من آرمید
از کران غیر از رم موجی ندید

من که نو میدم زپیران کهن
دارم از روزی که می‌آید ،سخن

برجوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور — بست نقش این جهان نزد و دور
آن‌چنان تار نفس ازهم گسیخت — رنگ حیرت خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا ازذوق وشوق خودگری — نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند — صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب — خیمه‌ی زر بفت باسیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید — عالم نو زاده را در بر کشید
ملك آدم خاکدانی بود و بس — دشت او بی کاروانی بود وبس
نی بکوهی آب جوئی درستیز — نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی سرود طایران در شاخسار — نی رم آهو میان مرغزار
بی‌تجلی های جان بحروبرش — دود پیچان طیلسان (۱) پیکرش
سبزه باد فرودین نادیده ئی — اندر اعماق زمین خوابیده ئی

---

۱ ـ طیلسان بفتح طاولام رداوجامه گشاد وبلند .

طعنهٔی زد چرخ نیلی بر زمین «روزگار کس ندیدم این چنین
چون تو در پهنای من کوری کجا جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاک اگر الوند شد جز خاک نیست روشن و پاینده چون افلاک نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری یا بمیر از ننگ و عار کمتری»
شد زمین از طعنهٔ گردون خجل نا امید و دل گران و مضمحل

پیش حق از درد بی نوری تپید
تا ندائی ز آنسوی گردون رسید

«ای امینی از امانت بی خبر غم مخور اندر ضمیر خود نگر
روزها روشن ز غوغای حیات نی از آن نوری که بینی در جهات
نور صبح از آفتاب داغ دار نور جان پاک از غبار روزگار
نور جان بی جاده ها اندر سفر از شعاع مهر و مه سیار تر
شستهٔی از لوح جان نقش امید نور جان از خاک تو آید پدید
عقل آدم بر جهان شبخون زند عشق او بر لامکان شبخون زند
راه دان اندیشهٔ او بی دلیل چشم او بیدار تر از جبرئیل
خاک و در پرواز مانند ملک یک رباط کهنه در راهش فلک
می خلد اندر وجود آسمان مثل نوک سوزن اندر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود بی نگاه او جهان کور و کبود
گرچه کم تسبیح و خونریز است او روزگاران را چو مهمیز است او
چشم او روشن شود از کائنات تا به بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجودات را

نغمهٔ ملائک

فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی زمین از کوکب تقدیر او گردون شود روزی

خیال او که ازسیل‌حوادث پرورش گیرد ز گرداب‌سپهر نیلگون بیرون شودروزی
یکی در معنی آدم نگر از ماچه‌می‌پرسی هنوزاندرطبیعت‌می‌خلدموزون‌شود روزی
چنان‌موزون‌شوداین پیش پا افتاده مضمونی
که‌یزدان رادل‌از تأثیراوپرخون‌شودروزی!

تمهید زمینی

آشکارامی‌شودروح حضرت‌رومی وشرح‌میدهد اسرار معراج را

عشق‌شور انگیز بی پروای شهر — شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار — یا لب دریای نا پیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی — بر لب دریا بیا سودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب — نیلگون آب از شفق‌لعل‌مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب — شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگو ها داشتم — آرزو ها جستجو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب — زنده و از زندگانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار — می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل(۱)

بگشای لب که‌قند فراوانم آرزوست — بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یك دست جام باده‌ویك دست زلف یار — رقص چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو — ای عشق نکته های پریشانم آرزوست

۱ - غزل‌مشهورمولانای‌روم

این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا — من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

✡ ✡ ✡

موج مضطر خفت بر سنجاب(۱) آب — شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام — کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید — از پس که پاره‌ئی آمد پدید
طلعتش رخشنده مثل آفتاب — شیب او فرخنده چون عهد شباب
پیکری روشن ز نور سرمدی — در سرا پایش سرور سرمدی
بر لب او سر پنهان وجود — بندهای حرف و صوت از خود گشود
حرف او آئینه‌ئی آویخته — علم با سوز درون آمیخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟ — معنی محمود و نا محمود چیست؟
گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود — آشکارائی تقاضای وجود
زندگی خود را بخویش آراستن — بر وجود خود شهادت خواستن
انجمن روز الست(۲) آراستند — بر وجود خود شهادت خواستند
زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب — از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن — خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری — خویش را دیدن بنور دیگری

۱ ـ سنجاب جانوری است جنگلی کوچک تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود و خاکستری. پوستش نرم ولطیف برای پوستش شکار می‌کنند.
۲ ـ الست روز ازل روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد الست بربکم.

شاهد ثالث شعور ذات حق
خویش را دیدن بنور ذات‌حق
پیش این نور ار بمانی استوار
حی‌وقائم چون خدا خودرا شمار
برمقام‌خودرسیدن زندگی است
ذات رابی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است
مرد مؤمن در نسازد با صفات
مصطفی راضی نشد الا بذات
چیست معراج آرزوی شاهدی
امتحانی رو بروی شاهدی
شاهد عادل که بی تصدیق او
زندگی مارا چو گل‌را رنگ‌وبو
در حضورش کس نماند استوار
ور بماند هست او کامل عیار
ذره‌ئی از کف مده تابی که‌هست
پخته گیر اندر گره تابی که‌هست
تاب خودرا بر فزودن خوشتر است
پیش‌خورشید آزمودن‌خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش
امتحان خویش کن موجودباش
این‌چنین‌موجود«محمود»است‌وبس
ورنه نار زندگی دود است‌وبس

باز گفتم پیش حق‌رفتن چسان؟
کوه خاک‌وآب‌را گفتن چسان؟
آمر و خالق‌برون از امروخلق
ماز شست‌روزگاران خسته‌حلق
گفت اگر سلطان ترا آیدبدست
می توان افلاک‌راازهم شکست
باش تا عریان شود این کائنات
شوید ازدامان خود گردجهات
دروجود او نه‌کم بینی نه بیش
خویش را بینی ازواورا زخویش
نکته‌ی«الابسلطان»(۱)یاد گیر
ورنه‌چون‌مور وملخ در گل‌بمیر
از طریق زادن ای مرد نکو
آمدی اندر جهان چار سو
هم برون جستن بزادن‌میتوان
بندها از خود گشادن میتوان
لیکن‌این‌زادن نه‌از آب‌و گل‌است
داند آن‌مردی که‌اوصاحبدل‌است
آن‌زمجبوری‌است‌این از اختیار
آن‌نهان درپرده ها این‌آشکار
آن‌یکی‌با گریه‌این‌باخنده‌ایست
یعنی آن جوینده‌این‌یابنده‌ایست

۱ - الابسلطان تلمیح به آیه‌شریفه یامعشرالجن .

آن سکون و سیر اندر کائنات
این سرا پا سیر بیرون ازجهات

آن یکی محتاجی روزوشب است
وان دگر روزوشب اورامر کب است

زادن طفل از شکست اشکم است
زادن مرد از شکست عالم است

هردو زادن را دلیل آمد اذان
آن بلب گویند واین ازعین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟
گفت شانی ازشئون زند گی است

شیوه‌های زند گی غیب وحضور
آن یکی اندر ثبات آن درمرور

گه بجلوت می گدازد خویش را
گه بخلوت جمع سازد خویش را

جلوت او روشن از نورصفات
خلوت او مستنیر از نور ذات

عقل اورا سوی جلوت می کشد
عشق اورا سوی خلوت می کشد

عقل هم خودرا بدین عالم زند
تا طلسم آب و گل را بشکند

می‌شود هرسنگ ره اورا ادیب
می‌شود برق و سحاب اوراخطیب

چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست
لیکن اورا جرأت رندانه نیست

پش زترس راه چون کوری رود
نرم نرمك صورت موری رود

تاخر دپیچیده تربررنگ وبوست
می رود آهسته اندر راه دوست

کارش از تدریج می یابد نظام
من نه دانم کی شود کارش تمام

می نداند عشق سال و ماه را
دیر و زود و نزد و دور راه را

عقل در کوهی شکافی میکند
یا بگرد او طوافی می کند

کوه پیش عشق چون کاهی بود
دل سریع السیر چون ماهی بود

عشق شبخونی زدن بر لامکان
گور را نادیده رفتن ازجهان

زورعشق از باد وخاك و آب نیست
قوتش از سختی اعصاب نیست

عشق با نان جوین خیبر گشاد
عشق در اندام مه چاکی نهاد

کله‌ی نمرود بی ضربی شکست
لشکر فرعون بی حربی شکست

عشق درجان چون بچشم اندر نظر هم درون خانه هم بیرون در
عشق هم خاکستر و هم اخگر است کار او از دین و دانش برتر است
عشق سلطان است و برهان مبین هر دو عالم عشق را زیر نگین
لازمان و دوش فردائی ازو لامکان و زیر و بالائی ازو
چون خودی را از خدا طالب شود جمله عالم مرکب اوراکب شود
آشکارا تر مقام دل ازو جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خودرا به یزدان می دهند عقل (۱) تأویلی بقربان می دهند
عاشقی از سو به بی سوئی خرام مرگ را بر خویشتن گردان حرام
ای مثال مرده در صندوق گور می توان برخاستن بی بانگ صور
در گلو داری نوا هاخوب و نغز چند اندر گل بنالی مثل چغز (۲)
برمکان و برزمان اسوار شو فارغ از پیچاك این زنار شو
تیز تر کن این دو چشم و این دو گوش هرچه می بینی بنوش از راه هوش
آن کسی کو بانگ موران بشنود هم زدوران سر دوران بشنود
آن نگاه پرده سوز از من بگیر کو بچشم اندر نمی گردد اسیر
«آدمی دیداست باقی پوست است دیدن آن باشد که دید دوست است
جمله تن را در گداز اندر بصر در نظر رو در نظر رو در نظر» (۳)
تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس ازفراخای جهان ترسی؟ مترس
چشم بگشا برزمان و برمکان این دو یك حال است از احوال جان
تا نگه ازجلوه پیش افتاده است اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه اندر گل بظلمت خانه ئی از فضای آسمان بیگانه ئی

---

۱ - بکسر لام عقل خوانده شود .
۲ - چغز وجغز بمعنی غوك .
۳ - مولانای روم .

هیچ میداند که درجای فراخ　　می‌توان خود را نمودن شاخ شاخ

جوهر او چیست؟ یك ذوق نموست
هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل جان است تن　　سر جان را در نگر بر تن متن
محملی نی، حالی از احوال اوست　　محملش خواندن فریب گفتگوست
چیست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد　　ذوق تسخیر سپهر گرد گرد
چیست تن؟ بارنك و بو خو کردن است　　با مقام چار سو خو کردن است
از شعور است این که گوئی نزد و دور　　چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق　　وارهاند جذب و شوق از تحت و فوق

این بدن با جان ما انباز نیست
مشت خاکی مانع پرواز نیست

زروان (۱) که روح زمان و مکان است
مسافر را بسیاحت عالم علوی می برد

از کلامش جان من بیتاب شد　　در تنم هر ذره چون سیماب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق　　آسمان در یك سحاب نور غرق
زان سحاب افرشته‌ئی آمد فرود　　با دو طلعت این چو آتش آن چو دود
آن چو شب تاریك و این روشن شهاب　　چشم این بیدار و چشم آن بخواب
بال اورا رنگهای سرخ و زرد　　سبز و سیمین و کبود و لاجورد
چون خیال اندر مزاج او رمی　　از زمین تا کهکشان او را دمی
هر زمان او را هوای دیگری　　پر گشادن در فضای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهرم　　هم نهانم از نگه هم ظاهرم

۱ ـ زروان بضم اول روح زمان ومکان است .

بسته هر تدبیر با تقدیر من | ناطق وصامت همه نخچیر من
غنچه اندر شاخ میبالد زمن | مرغك اندر آشیان نالد زمن
دانه از پرواز من گردد نهال | هر فراق از فیض من گردد وصال
هم عتابی هم خطابی آورم | تشنه سازم تا شرابی آورم
من حیاتم، من مماتم ، من نشور | من حساب ودوزخ وفردوس وحور
آدم و افرشته در بند من است | عالم شش روزه فرزند من است
هر گلی کز شاخ می چینی منم | ام هر چیزی که می بینی منم
در طلسم من اسیر است این جهان | از دمم هر لحظه پیر است این جهان
لی مع الله(۱) هر کرا در دل نشست | آن جوانمردی طلسم من شکست

گر تو خواهی من نباشم در میان
لی مع الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود | از نگاهم این کهن عالم ربود
یا نگاهم بر دگر عالم گشود | یا دگرگون شد همان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو | زادم اندر عالم بی های و هو
رشته‌ی من زان کهن عالم گسست | یك جهان تازه‌ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید | تا دگر عالم زخاکم بردمید
تن سبك تر گشت وجان سیارتر | چشم دل بیننده و بیدار تر

پردگی‌ها بی حجاب آمد پدید
نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات | پیکر خاك خوش بیا این سوی عالم جهات
زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یك دگر | از پی یك نگاه تو کشمکش تجلیات

۱ - لی مع الله - تلمیح به حدیث لی مع الله وقت .

در ره دوست جلوه‌هاست تازه‌بتازه نوبنو صاحب شوق و آرزودل ندهدبکلیات
صدق‌وصفاست‌زندگی ، نشوونماست‌زندگی
تا ابد از ازل بتاز ملك خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت های‌وهو بده باز به رند ومحتسب باده سبو سبو بده
شام‌وعراق‌وهندوپارس‌خو به‌نبات کرده‌اند خو به نبات کرده را تلخی‌آرزو بده
تابه یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند لذت سیل تند رو با دل آب‌جو بده
مرد فقیر آتش است‌میری وقیصری‌خس‌است
فال و فر ملوك را حرف برهنه ئی بس‌است

دبدبه‌ی قلندری طنطنه‌ی سکندری آن‌همه‌جذبه‌ی کلیم‌این‌همه‌سحرسامری
آن به‌نگاه‌می کشداین به‌سپاه‌می کشد آن‌همه‌صلح‌وآشتی‌این‌همه‌جنك وداوری
هردوجهان گشاستندهردودوام‌خواستند این به دلیل قاهری آن به‌دلیل دلبری
ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فلك قمر

این‌زمین و آسمان ملك خداست
این مه و پروین همه‌میراث‌ماست

اندرین ره هرچه آید در نظر
با نگاه محرمی او را نگر

چون غریبان در دیار خودمرو
ای زخود گم اندکی بیباك شو

این و آن حکم ترا بر دل‌زند
گرتو گوئی‌این‌مکن‌آن کن کند

نیست عالم جزبتان چشم و گوش
اینکه هرفردای اومیردچودوش

در بیابان طلب دیوانه شو
یعنی ابراهیم این بتخانه‌شو

چون زمین و آسمان راطی کنی
این‌جهان و آن جهان راطی کنی

از خدا هفت آسمان‌دیگر طلب
صدزمان و صد مکان دیگر طلب

بی‌خود افتادن لب جوی‌بهشت
بی‌نیازازحرب‌وضرب‌خوب‌وزشت

گر نجات‌ما فراغ از جستجوست
گورخوشتر ازبهشت‌رنك‌و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده تر گردد ز پرواز مدام

هم‌سفر با اختران‌بودن‌خوش‌است
درسفر یك‌دم نیاسودن خوش‌است

تا شدم اندر فضاها پی سپر
آنچه بالا بود زیر آمد نظر

تیره خاکی برتراز قندیل‌شب
سایه‌ی من برسرمن ای عجب

هر زمان نزدیك تر نردیك تر
تا نمایان شد کهستان قمر

گفت رومی از گمانها پاك‌شو
خوگر رسم و ره افلاك شو

ماه از ما دور و باما آشناست این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر وزود روزگارش دیدنی است
غارهـای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناك اندرون پرسوز و بیرون چاك چاك
صد جبل از خافطین (۱) ویلدرم بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزهٔ‌ئی سر برنزد طایری اندر فضایش پر نزد
ابرها بی نم هواها تند و تیز با زمین مردهٔ‌ئی اندر ستیز
عالم فرسودهٔ‌ئی بی رنك و صوت نی نشان زندگی دروی نه موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات نی به صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است در قفار (۲) او جهانی دیگر است
هرچه پیش آیدترا ای مرد هوش گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست هر شی دیدنی است در ترازوی نگه سنجیدنی است
هر کجا رومی برد آنجـا برو یك دو دم از غیر او بیگانه شو

دست من آهسته سوی خود کشید
تندرفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند اورا «جهان دوست» می گویند

من چو کوران دست بر دوش رفیق پا نهادم اندر آن غار عمیق

---

۱ ـ خافطین ویلدرم ـ کوههای آتش فشان قمر .

۲ ـ قفار ـ غار .

ماه را ازظلمتش دل داغ داغ
اندرو خورشید محتاج چراغ

وهم وشك برمن شبیخون ریختند
عقل و هوشم را بدار آویختند

راه رفتم رهزنان اندر کمین
دل تهی از لذت صدق و یقین

تا نگه را جلوه هاشد بی‌حجاب
صبح روشن بی طلوع آفتاب

وادی هر سنگ او زنار بند
دیو سار از نخلهای سر بلند

از سرشت آب وخاك است این مقام
یا خیـالم نقش بندد درمنام

درهوای او چومی ذوق وسرور
سایه از تقبیل خاکش عین نور

نی زمینش را سپهر لاجورد
نی کنارش از شفقها سرخ وزرد

نور در بند ظلام آنجا نبود
دود گرد صبح و شام آنجانبود

زیر نخلی عارف هندی نژاد
دیده‌ها از سرمه اش روشن سواد

موی برسر بسته وعریان بدن
گرد اوماری سفیدی حلقه‌زن

آدمی از آب و گل بالاتری
عالم از دیر خیالش پیکری

وقت او را گردش ایام نی
کار او باچرخ نیلی فام نی

گفت بارومی که همراه تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

رومی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی
ثابتی با فطرت سیاره‌ئی

پخته تر کارش زخامی های او
من شهید نا تمامی های او

شیشه‌ی خودرا بگردون بسته‌طاق
فکرش ازجبریل میخواهد صداق(۱)

چون عقاب افتد بصید ماه‌ومهر
گرم رو اندر طواف نه سپهر

حرف با اهل زمین رندانه گفت
حور وجنت را بت و بتخانه گفت

شعله‌ها در موج دودش دیده ام
کبریا اندر سجودش دیده‌ام

---

۱ ـ صداق ـ رونما ـ مهرزن ـ کابین عروس .

هرزمان از شوق‌مینالد چونال
می کشداو رافراق وهم‌وصال(۱)

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش !

جهان‌دوست

عالم ازرنگ است‌وبی‌رنگی است حق
چیست‌عالم؟چیست آدم؟ چیست حق ؟

رومی :

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن
عالم این شمشیر را سنگ‌فسن

شرق حق را دید وعالم راندید
غرب در عالم خزید ازحق‌رمید

چشم برحق‌باز کردن بندگی‌است
خویش‌رابی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است

بنده‌چون اززندگی گیرد برات
هم خدا آن بنده را گویدصلوت

هر که از تقدیرخویش آگاه نیست
خاك او با سوزجان همراه نیست

جهان‌دوست

بروجود وبرعدم پیچیده است
مشرق‌این‌اسرار را کم‌دیده‌است

کار ما افلاکیان جزدید نیست
جانم از فردای او نومید نیست

دوش دیدم بر فراز قشمرود(۲)
ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود

از نگاهش ذوق دیداری‌چکید
جز بسوی خاکدان ما ندید

گفتمش‌از محرمان رازی‌مپوش
توچه بینی اندر آن‌خاك خموش

از جمال زهره‌ئی بگداختی
دل به چاه بابلی انداختی

---

۱ ـ می کشد بضم کاف .
۲ ـ قشمرود ـ نام کوهی از کوهستان‌قمر ـ

گفت هنگام طلوع خاور است — آفتاب تازه او را در براست
لعلها از سنگ ره آید برون — یوسفان او زچه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده ام — لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آذری — تا شود خوگر زترك بت گری
ای خوش آن قومی که جان او تپید — از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان راصبح عید آن ساعتی
چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم در کشید — باز در من دید و بی تابانه دید
گفت مرگ عقل ؟ گفتم ترك فکر — گفت مرگ قلب ؟ گفتم ترك ذکر
گفت تن ؟ گفتم که زاداز گرد ره — گفت جان ؟ گفتم که رمز لا اله
گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست — گفت عالم؟ گفتم او خود رو بروست
گفت این علم و هنر ؟ گفتم که پوست — گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست
گفت دین عامیان ؟ گفتم شنید — گفت دین عارفان ؟ گفتم که دید

از کلامم لذت جانش فزود
نکته‌های دل نشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب — غوطه را حایل(۱) نگردد نقش آب

(۲)

زادن اندر عالمی دیگر خوش است — تا شباب دیگری آید بدست

(۳)

حق ورای مرگ و عین زندگی است — بنده چون میرد نمی داند که چیست

---

۱ - حایل مانع وسد را گویند .

گرچه‌ما مرغان بی بال وپریم / از خدا درعلم مرگ افزون‌تریم

(۴)

وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته / رحمت عامی بقهر آمیخته
خالی ازقهرش به‌بینی شهرودشت / رحمت‌اواین که گوئی‌در گذشت

(۵)

کافری‌مرگ است ای‌روشن نهاد / کی‌سزد بامرده غازی راجهاد
مرد مؤمن زنده وباخودبجنگ / برخودافتد همچو برآهوپلنگ

(۶)

کافر بیدار دل پیش صنم / به زدینداری که خفت‌اندرحرم

(۷)

چشم‌کورست‌اینکه بیند ناصواب / هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازددرخت / آدمی از صحبت گل تیره‌بخت
دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب / تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من‌بگل گفتم بگوای سینه چاك / چون‌بگیری‌رنك‌وبواز بادوخاك؟
گفت گل‌ای هوشمند رفته هوش / چون‌پیامی گیری‌ازبرق‌خموش؟
جان به‌تن‌مارا زجذب‌این و آن / جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگورا در به‌بست / مست‌خود گردیدوازعالم گسست
ذوق وشوق اورا ز دست اوربود / در وجود آمد زنیرنگ‌شهود
با حضورش ذره‌ها مانند طور / بی‌حضور او نه‌نور ونی ظهور
نازنینی در طلسم آن شبی / آن شبی‌بی کوکبی راکوکبی

سنبلستان دو زلفش تا کمر
تاب گیر از طلعتش کوه و کمر

غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی
خوش سرود آن مست بی‌پیمانه‌ئی

پیش او گردنده فانوس خیال
ذوفنون مثل سپهر دیر سال

اندر آن فانوس پیکر رنگ رنگ
شکره بر گنجشك و بر آهو پلنك

من به رومی گفتم ای دانای راز
بر رفیق کم نظر بگشای راز

گفت «این پیکر چوسیم تابناك
زاد در اندیشه‌ی یزدان پاك

باز بی تابانه از ذوق نمود
در شبستان وجود آمد فرود

همچو ما آواره و غربت نصیب
تو غریبی من غریبم او غریب

شأن او جبریلی و نامش سروش
می برد از هوش و می آرد بهوش

غنچه‌ی ما را گشود ازشبنمش
مرده آتش زنده از سوز دمش

زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست
چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیر ازاو نوای اودمی»

نوای سروش

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر
زادی به‌حجاب اندر میری به‌حجاب اندر

چون سرمه‌ی رازی(۱) را از دیده فروشستم
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر

بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به‌سحاب اندر

بامغربیان بودم پرجستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر

بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر(۲)

ای زاهد ظاهر بین گیرم که خودی فانی است
لیکن تو نه‌می‌بینی طوفان به حباب اندر

این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

---

۱ - رازی مفسر مشهور قرآن .

۲ - بو بگلاب اندر تلمیح به‌مصرع مشهور غزل صوفیه ـ او در من و من در او چون بو بگلاب اندر .

حرکت به وادی برخمید که ملائکه او را وادی طواسین می نامند

رومی آن عشق ومحبت را دلیل
تشنه کامان را کلامش سلسبیل

گفت آن شعری که آتش اندروست
اصل او از گرمی الله هوست

آن نوا گلشن کند خاشاك را
آن نوا برهم زند افلاك را

آن نوا برحق گواهی می‌دهد
با فقیران پادشاهی می دهد

خون ازو اندر بدن سیار تر
قلب از روح الامین بیدار تر

ای بسا شاعر که از سحرهنر
رهزن قلب است و ابلیس نظر

شاعر هندی خدایش یار باد
جان او بی لذت گفتار باد

عشق را خنیاگری آموخته
با خایلان آذری آموخته

حرف او چاویده و بی سوز ودرد
مرد(۱) خوانداهل درداورانه‌مرد

زان نوای خوش که نشناسدمقام
خوشتر آن‌حرفی که گوئی‌درمنام

فطرت شاعر سراپا جستجوست
خالق و پروردگار آرزوست

شاعر اندر سینه‌ی ملت چودل
ملتی بی شاعری انبار گل

سوز و مستی نقشبند عالمی است
شاعری بی‌سوزو مستی‌ماتمی‌است

شعررامقصود اگر آدم گری‌است
شاعری‌هم‌وارث‌پیغمبری‌است (۲)

گفتم از پیغمبری هم باز گوی
سراو با مرد محرم باز گوی

گفت اقوام وملل آیات اوست
عصرهای ما زمخلوقات اوست

از دم او ناطق آمدسنگ وخشت
ماهمه مانند حاصل‌اوچو کشت!

---

۱ - مرداول بضم‌اول مردآخر بفتح اول خوانده شود .

۲ - الشعراء تلامیذالرحمن .

پاك سازد استخوان و ریشه‌را — بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات(۱) — از لب او نجم و نور و نازعات
آفتابش را زوالی نیست‌نیست — منکر اورا کمالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او — قهر یزدان ضربت کرار او
گرچه باشی عقل کل ازوی‌مرم — زانکه او بیند تن وجان را بهم
تیز تر نه پا براه یرغمید — تا به بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بردیواری از سنك‌قمر(۲)
چار طاسین نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی دلیل — شوق پروازی ببال جبرئیل
شوق را راه دراز آمدو گام — این مسافر خسته گردد ازمقام
پازدم مستانه سوی یرغمید — تا بلندیهای او آمد پدید
من‌چه گویم از شکوه آن مقام — هفت کوکب در طواف اومدام
فرشیان از نور او روشن‌ضمیر — عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد — جستجوی عالم اسرار داد

پرده را بر گیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسین رسل

---

۱ ـ نجم و نور و نازعات ـ اسمای سوره‌های قرآن .
۲ ـ سنك قمر ـ قسمی ازسنك سفید .

طاسین گوتم (۱)

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست　　پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد　　کوه و صحر و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفهٔ مشرقیان　　همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست!
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر　　که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست　　در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست
آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ　　تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست　　در غم همنفسان اشک روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود　　همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

---

۱ ـ طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او نیز بوده است و مقصود از گوتم بوداست .

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را
یك دوشکن زیاده کن گیسوی تابدار را

از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من
بامه و مهر داده ام تلخی انتظار را

ذوق حضور درجهان رسم صنم گری نهاد
عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را

تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم
باز به مرغزار ده طایر مرغزار را

طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای
تا به‌پلاس تو دهم خلعت شهریار را

تیشه‌اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

ازتو مخلوقات من نالان چونی
از تو ما را فرودین مانندی

درجهان خوار و زبونم کرده‌ئی
نقش خودر نگین زخونم کرده‌ئی

زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه برمیثاق یزدان ابلهی‌است
برمرادش راه رفتن گمرهی‌است

زهرها درباده‌ی گلفام اوست
اره‌و کرم‌و صلیب(۱) انعام اوست

جزدعا ها نوح تدبیری نداشت
حرف آن بیچاره تأثیری نداشت

شهررا بگذار و در غاری نشین
هم به‌خیل نوریان صحبت گزین

از نگاهی کیمیا کن خاك را
از مناجاتی بسوز افلاك را

در کهستان چون کلیم آواره شو
نیم سوز آتش نظاره شو

لیکن از پیغمبری باید گذشت
از چنین ملا گری باید گذشت

---

۱ ـ اره‌و کرم وصلیب تلمیحات به قصص پیغمبران .

کس میان ناکسان ناکس شود — فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتراست — عشق را پیغمبری درد سراست

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترک جلوت گوی و در خلوت نشین

زرتشت .

نور دریای است ظلمت ساحلش — هم چو من سیلی نزاد اندر دلش
اندرونم موجهای بی‌قرار — سیل را جز غارت ساحل چه کار ؟
نقش بیرنگی که او را کس ندید — جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وا نمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته تر گردد خودی — تا خدا را پرده در گردد خودی
مرد حق بین جز بحق خود را ندید — لااله می گفت و در خون می تپید
عشق را در خون تپیدن آبروست — اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هرچه پیش آید نکوست
مرحبا نا مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست — حسن را بی انجمن دیدن خطاست
چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست — انجمن دید است و خلوت جستجو است
عشق در خلوت کلیم اللهی است — چون بجلوت می‌خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز — هردو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت — چیست این؟ تنها نه رفتن در بهشت
گرچه اندر خلوت و جلوت خداست — خلوت آغاز است و جلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبری درد سراست — عشق چون کامل شود آدم گراست

راه حق با کاروان رفتن خوش است
همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

رویای حکیم تولستوی(۱)

در میان کوهسار هفت مرگ　وادی بی طایروبی‌شاخ و برگ
تاب مه از دود گرد اوچوقیر　آفتاب اندر فضایش تشنه‌میر
رود سیماب اندر آن وادی‌روان　خم بخم مانند جوی کهکشان
پیش او پست وبلند راه هیچ　تند سیرو موج موج وپیچ پیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر　با هزاران ناله های بی اثر
قسمت او ابرو باد و آب نی　تشنه و آبی بجز سیماب نی
بر کران دیدم زنی نازك تنی　چشم او صد کاروان را رهزنی
کافری آموز پیران کنشت　از نگاهش زشت‌خوب وخوب‌زشت
گفتمش‌تو کیستی‌نام توچیست؟　این سرا پا ناله وفریاد کیست؟
گفت‌درچشمم فسون‌سامری‌است　نامم‌افرنگین‌و کارم‌ساحری‌است
نا گهان‌آن‌جوی‌سمین‌یخ به‌بست　استخوان‌آن جوان در تن‌شکست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من　وای بر فریاد بی تأثیر من
گفت افرنگین‌ا گر داری نظر　اندکی اعمال خود را هم نگر
پور مریم آن چراغ کائنات　نور او اندر جهات و بی جهات
آن‌فلاطوس(۲) آن‌صلیب آن‌روی‌زرد　زیر گردون توچه کردی‌اوچه کرد!
ای بجانت لذت ایمان حرام　ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح القدس نشناختی
تن خریدی نقد جان درباختی!

---

۱ ـ مقصود همان تولستوی‌نویسنده وحکیم‌ومصلح روسیه است .

۲ ـ فلاطوس ـ نام حاکم‌رومی .

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست — آن جوان‌را نشتر اندردل‌شکست
گفت : ای گندم‌نمای‌جوفروش — از توشیخ و برهمن ملت فروش
عقل ودین از کافریهای توخوار — عشق از سودا گریهای توخوار
مهرتو آزار و آزار نهان — کین‌تومرگ‌است‌ومرگ‌ناگهان
صحبتی باآب و گل ورزیده‌ئی — بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
حکمتی کوعقده‌ی اشیا گشاد — باتوغیر از فکر چنگیزی نداد
داندآن‌مردی که‌صاحب‌جوهراست — جرم‌توازجرم من سنگین تراست
از دم او رفته جان آمد بتن — ازتوجان را دخمه می گرددبدن
آنچه ما کردیم با ناسوت او — ملت او کرد بالاهوت (۲) او

مرگ تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام توچیست

طاسین محمد

نوحه‌روح ابوجهل درحرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ — ازدم او کعبه را گل شد چراغ
ازهلاك قیصر و کسری سرود — نو جوانان را ز دست ماربود
ساحروا ندر کلامش ساحری‌است — این‌دوحرف‌لااله‌خودکافری است
تا بساط دین آبا در نورد — باخداوندان ما کرد آنچه کرد
پاش‌پاش ازضربتش لات ومنات — انتقام از وی بگیر ای کائنات
دل‌بغایب‌بست‌و ازحاضر گسست — نقش حاضر را فسون‌اوشکست
دیده بر غایب‌فروبستن‌خطاست — آنچه اندردیده می‌ناید کجاست
پیش‌غایب‌سجده‌بردن کوری‌است — دین‌نو کوراست‌و کوری‌دوری‌است

خم شدن پیش خدای بی جهات
بنده را ذوقی نه‌بخشد این‌صلوت

---

۱ ـ ناسوت جسم‌ـلاهوت روح .

مذهب او قاطع ملك و نسب — از قریش و منکر ازفضل عرب
درنگاه او یکی بالا و پست — باغلام‌خویش بریك خوان نشست
قدر احرار عرب نشناخته — با کلفتان (۱) حبش در ساخته
احمران با اسودان آمیختند — آبروی دودمانی ریختند
این‌مساوات‌این‌مواخات‌اعجمی‌است — خوب‌میدانم که‌سلمان(۲)مزدکی‌است
ابن عبدالله فریبش خورده است — رستخیزی برعرب آورده است
عترت هاشم زخود مهجور گشت — ازدور کعت‌چشم‌شان‌بی‌نور گشت
اعجمی‌رااصل‌عدنانی(۳) کجاست — گنگ‌را گفتارسحبانی(٤) کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور — برنیائی‌ای زهیر(٥)ازخاك گور

ای‌تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

باز گوای سنگ اسود باز گوی — آنچه دیدیم از محمد باز گوی
ای‌هبل ای‌بنده را پوزش پذیر — خانه‌ی‌خود رازبی کیشان‌بگیر
گله‌ی‌شان‌را بگرگان کن‌سبیل — تلخ کن خرمایشان را برنخیل
صرصری ده با هوای بادیه — انهم اعجاز نخل خاویه (٦)
ای‌منات ای‌لات ازین منزل مرو — گر زمنزل‌می روی ازدل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق
مهلتی‌ان کنت ازمعت‌الفراق (۷)

---

۱ - کلفت‌زشت روی وبدگل .
۲ - اشاره به سلمان فارسی صحابه رسول خداست . مقصود این است که بوجهل میگفت : مساوات ومواسات‌پیغمبر عجمی است وهمان‌است که‌مزدك‌آورده‌است
۳ - عدنان جدعرب .
٤ - سحبان‌ازفصحای‌مشهور عرب .
٥ - زهیر - شاعرمشهورعرب .
٦ - انهم‌اعجاز آیه‌قرآنی .
۷ - ان‌کنت‌ازمعت الفراق - پاره‌ای ازشعر امرا القیس یعنی مهلتی بده‌اگرقصد جدائی کرده‌ئی .

فلك عطارد

زيارت ارواح جمال الدين افغانى و سعيد حليم پاشا

مشت خاكى كار خود را برده پيش — در تماشاى تجلى هاى خويش
يا من افتادم بدام هست و بود — يا بدام من اسير آمد وجود
اندرين نيلى تتق چاك ازمن است — من ز افلاكم كه افلاك ازمن است
يا ضميرم را فلك در بر گرفت — يا ضمير من فلك را در گرفت
اندرون است اين كه بيرون است چيست؟ — آنچه مى بيند نگه چون است چيست؟
پر زنم بر آسمانى ديگرى — پيش خود بينم جهانى ديگرى
عالمى با كوه و دشت و بحر و بر — عالمى از خاك ما ديرينه تر
عالمى از «ابركى» باليده ئى — دستبرد آدمى نا ديده ئى

نقشها نابسته بر لوح وجود
خرده گير فطرت آنجا كس نبود

من به رومى گفتم اين صحرا خوش است — در كهستان شورش دريا خوش است
من نيابم از حيات اين جا نشان — از كجا مى آيد آواز اذان؟
گفت رومى اين مقام اولياست — آشنا اين خاكدان با خاك ماست
بوالبشر چون رخت از فردوس بست — يك دو روزى اندرين عالم نشست
اين فضا ها سوز آهش ديده است — ناله هاى صبحگاهش ديده است
زائران اين مقام ارجمند — پاك مردان از مقامات بلند

پاك مردان چون فضیل و بوسعید عارفان مثل جنید و با یزید
خیز تا مارا نماز آید بدست
یك دو دم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هرزمان اندر حضور طلعتش برتافت ازذوق و سرور
گفت مشرق زین دو کس بهتر نزاد ناخن شان عقده های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال (۱) زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترك سالار (۲) آن حلیم درد مند فکر او مثل مقام او بلند
باچنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیر مرد سخت کوش سوره ی والنجم و آن دشت خموش
قرأتی کزوی خلیل آید بوجد روح پاك جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور شور الا الله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را سوز مستی میدهد داود را
آشکارا هر غیاب از قرأتش
بی حجاب ام الکتاب ازقرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره ی گردون نورد در دل او یك جهان سوزودرد
چشم جز برخویشتن نگشاده ئی دل بکس نادادهئی آزادهئی
تند سیر اندر فراخای وجود
من زشوخی گویم او را زنده (۳) رود

---

۱ - مقصود همان سیدجمال الدین است .
۲ - ترك سالار مقصود سالار ترك حلیم پاشاست .
۳ - دراین منظومه روحانی مراد از زنده رود خود مولانا اقبال است

افغانی

زنده رود ازخاکدان مابگوی
از زمین و آسمان ما بگوی

خاکی وچون‌قدسیان روشن‌بصر
از مسلمانان بده ما را خبر

زنده‌رود

در ضمیر ملت گیتی شکن
دیده‌ام آویزش دین و وطن!

روح در تن مرده از ضعف‌یقین
نا امید از قوت دین مبین

ترك وایران وعرب‌مست‌فرنگ
هر کسی را در گلوشست‌فرناك

مشرق از سلطانی مغرب خراب
اشتراك از دین و ملت‌برده‌تاب

افغانی

دین‌ووطن

لرد مغرب آن سرا پا مکروفن
اهل دین را داد تعلیم وطن

او بفکر مرکز و تو در نفاق
بگذر ازشام و فلسطین‌وعراق

تو اگرداری تمیزخوب وزشت
دل نه‌بندی با کلوخ‌وسنگ‌وخشت

چیست دین برخاستن‌ازروی‌خاك
تازخود آگاه گردد جان‌پاك

می نگنجد آنکه گفت الله هو
در حدود این نظام چارسو

پّر که‌از خاك و بر خیزد زخاك
حیف اگر درخاك میردجان‌پاك

گرچه آدم بردمید ازآب‌و گل
رنك‌و نم‌چون گل کشیدازآب‌و گل

حیف اگردرآب‌و گل‌غلطد مدام
حیف اگر برترنپرد زین مقام

گفت تن در شو بخاك رهگذر
گفت جان پهنای عالم را نگر

جان نگنجددر جهات‌ای‌هوشمند
مرد حر بیگانه از هرقیدوبند

حر زخاك تیره آید در خروش
زانکه از بازان نیاید کار موش

آن کف خاکی که نامیدی وطن
این که گوئی مصر و ایران و یمن
با وطن اهل وطن را نسبتی است
زانکه از خاکش طلوع ملتی است
اندرین نسبت اگر داری نظر
نکته‌ئی بینی زمو باریك تر
گرچه از مشرق بر آید آفتاب
با تجلی های شوخ و بی‌حجاب
در تب و تاب است از سوز درون
تا زقید شرق و غرب آید برون
بر دمد از مشرق خود جلوه‌مست
تا همه آفاق را آرد بدست
فطرتش از مشرق و مغرب بری است
گرچه او از روی نسبت خاوری است

اشتراك و ملوکیت

صاحب سرمایه از نسل (۱) خلیل
یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل
زانکه حق در باطل او مضمر است
قلب او مؤمن دماغش کافر است
غربیان گم کرده اند افلاك را
در شکم جویند جان پاك را
رنگ و بو از تن نگیرد جان پاك
جز به تن کاری ندارد اشتراك
دین آن پیغمبر حق نا شناس
بر مساوات شکم دارد اساس
تا اخوت (۲) را مقام اندر دل است
بیخ او در دل نه در آب و گل است
هم ملوکیت بدن را فربهی است
سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است
مثل زنبوری که بر گل می‌چرد
برگ را بگذارد و شهدش برد
شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان
برجمالش ناله‌ی بلبل همان

---

۱ ـ مقصود کارل مارکس یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را آورده‌است
۲ ـ بدیهی است اخوت و برادری شیوه پیشنهادی مارکس عملی نیست و این اخوت باید روحانی باشد .

از طلسم رنگ و بوی او گذر ترك صورت گوی و در معنی نگر
مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان اورا که درمعنی گل است
هردو را جان ناصبور و ناشکیب هردو یزدان ناشناس آدم فریب
زندگی این را خروج آن را خراج درمیان این دوسنگ آدم زجاج
این به علم ودین وفن آرد شکست آن بردجان را زتن نان را زدست
غرق دیدم هردورا در آب و گل هردورا تن روشن وتاریك دل
زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی ساز حیات شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی از عشق گردد حق شناس کارعشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون بازیرکی همبر شود نقشبند عالم دیگر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه عشق را با زیرکی آمیزده
شعلهٔ افرنگیان نم خورده ایست چشم شان صاحب نظر دل مرده ایست
زخمها خوردند ازشمشیر خویش بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوزومستی را مجو از تاك شان عصر دیگر نیست در افلاك شان
زندگی راسوز و سازاز نار تست
عالم نو آفریدن کار تست
مصطفی (۱) کو ازتجدد می سرود گفت نقش کهنه را بایدزدود

۱ ـ مراد مصطفی کمال پاشا معروف به آتا ترك است .

نونگردد کعبه را رخت حیات
گرزافرنگ آیدش لات و منات
ترك را آهنگ نو درچنگ نیست
تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود
در ضمیرش عالمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت
مثل موم ازسوز این عالم گداخت
طرفگیها در نهاد کائنات
نیست از تقلید تقویم حیات
زنده دل خلاق اعصار و دهور
جانش از تقلید گردد بی‌حضور
چون مسلمانان اگر داری جگر
درضمیرخویش و درقرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست
عصر ها پیچیده در آنات اوست
یك جهانش عصر حاضر را بس است
گیر اگر درسینه دل معنی رس است
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست
هرجهان اندر بر او چون قباست

چون کهن گردد جهانی در برش
می دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده‌رود

زورق ما خاکیان بی ناخداست
کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز
عالمی در انتظار قم هنوز
عالمی بی امتیاز خون ورنگ
شام اوروشن ترازصبح فرنگ
عالمی پاك از سلاطین و عبید
چون دل مؤمن کرانش ناپدید
عالمی رعنا که فیض یك نظر
تخم او افکند در جان عمر
لایزال و وارداتش نو بنو
برگ و بار محکماتش نوبنو
باطن او از تغیر بی غمی
ظاهر او انقلاب هردمی

اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

محکمات عالم قرآنی

خلافت آدم

(۱)

در دوعالم هر کجا آثار عشق ابن آدم سری از اسرار عشق
سر عشق از عالم ارحام نیست اوزسام و حام وروم وشام نیست
کوکب بی شرق وغرب و بی غروب در مدارش نی شمال ونی جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او از زمین تا آسمان تفسیراو
مرگ وقبر وحشر و نشر احوال اوست نور و نار آن جهان اعمال اوست
او امام و اوصلوات و اوحرم او مداد و او کتاب و او قلم
خرده خرده غیب او گردد حضور نی حدود اورا نه ملکش راثغور
از وجودش اعتبار ممکنات اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی ساحلش غرق اعصار و دهور اندردلش
آنچه در آدم بگنجد عالم است آنچه در عالم نگنجد آدم است
آشکارا مهر و مه از جلوتش نیست ره جبریل را درخلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده دل دانی که چیست عشق یك بین در تماشای دوئی است
مرد و زن وابسته ی یك دیگرند کائنات شوق را صورت گرند!
زن نگه دارنده ی نار حیات فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زند جوهر او خاك را آدم کند
در ضمیرش ممکنات زندگی ازتب و تابش ثبات زندگی
شعله ئی کزوی شررها در گسست جان وتن بی سوزاوصورت نبست

ارج ما از ارجمندی های او
ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پاك شو قدسیت او را نگر

ای زدینت عصرحاضر برده تاب
فاش گویم باتو اسرار حجاب

ذوق تخلیق آتشی اندر بدن
از فروغ او فروغ انجمن

هر که بردارد ازین آتش نصیب
سوز و سازخویش را گردد رقیب

هرزمان برنقش خود بندد نظر
تانگیرد لوح او نقش دگر

مصطفی اندرحرا(۱)خلوت گزید
مدتی جزخویشتن کس راندید

نقش ما را در دل او ریختند
ملتی از خلوتش انگیختند

می توانی منکر یزدان شدن
منکر از شأن نبی نتوان شدن

گرچه داری جان روشن چون کلیم
هست افکار تو بی خلوت عقیم

از کم آمیزی تخیل زنده تر
زنده تر جوینده تر یابنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات
هردومی گیرد نصیب ازواردات

علم از تحقیق لذت می برد
عشق از تخلیق لذت می برد

صاحب تحقیق را جلوت عزیز
صاحب تخلیق را خلوت عزیز

چشم موسی خواست دیدار وجود
این همه از لذت تحقیق بود

لن ترانی(۲) نکته ها دارد دقیق
اندکی گم شو درین بحر عمیق

هر کجا بی پرده آثار حیات
چشمه زارش در ضمیر کائنات

در نگر هنگامه ی آفاق را
زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ هر نقش آفرین ازخلوت است
خاتم او را نگین از خلوت است

---

۱ ـ غار حرا که پیغمبر درآنجا خلوت میگزید.
۲ ـ لن ترانی اشاره بآیه قرآن

حکومت الهی

«۲»

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام نی غلام او را نه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس ملك و آئینش خدا داداست و بس
رسم و راه و دین و آئینش زحق زشت و خوب و تلخ و نوشینش زحق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر سود خود بیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده‌ی سود همه در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف وصل و فصلش لایراعی لایخاف(۱)
غیر حق چون ناهی و آمر شود زور ور بر نا توان قاهر شود
زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسوالله کافری است
قاهر آمر که باشد پخته کار از قوانین گرد خود بندد حصار
جره شاهین تیزچنك و زود گیر صعوه را در کار ها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد بی بصیرت سرمه با کوری دهد
حاصل آئین و دستور ملوك
ده خدایان فربه و دهقان چو دوك
وای بر دستور جمهور فرنگ مرده ترشد مرده از صور فرنگ
حقه بازان چون سپهر گرد گرد از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
شاطران این گنج ور آن رنج بر هر زمان اندر کمین یك دگر
فاش باید گفت سر دلبران ما متاع و این همه سودا گران
دیده ها بی نم زحب سیم و زر مادران را بار دوش آمد پسر
وای بر قومی که از بیم ثمر می برد نم را ز اندام شجر

۱ ــ لایراعی لایخاف ــ نه رعایت می کند نه خوف از کسی دارد

تا نیارد زخمه از تارش سرود　　می کشد نا زاده را اندر وجود
گرچه دارد شیوه های رنگ رنگ　　من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

«۳»

سرگذشت آدم اندر شرق و غرب　　بهر خاکی فتنه های حرب و ضرب
یك عروس و شوهر او ما همه　　آن فسونگر بی همه هم با همه
عشوه های او همه مکر و فن است　　نی از آن تو نه از آن من است
در نسازد با تو این سنگ و حجر　　این ز اسباب حضر تو در سفر
اختلاط خفته و بیدار چیست　　ثابتی را کار با سیار چیست؟
حق زمین را جز متاع ما نگفت　　این متاع بی بها مفت است مفت
ده خدایا نکته ئی از من پذیر　　رزق و گور از وی بگیر او را مگیر
صحبتش تا کی تو بود و او نبود　　تو وجود و او نمود بی وجود
تو عقابی طایف افلاك شو　　بال و پر بگشا و پاك از خاك شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هر که این ظاهر نه بیند کافر است

من نگویم در گذر از کاخ و کوی　　دولت تست این جهان رنگ و بوی
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر　　صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
تیشه ی خود را بکهسارش بزن　　نوری از خود گیر و بر نارش بزن
از طریق آذری بیگانه باش　　بر مراد خود جهان نو تراش
دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده　　دل حریم اوست جز با او مده
مردن بی برگ و بی گور و کفن　　گم شدن در نقره و فرزند و زن

هر که حرفی لا اله از بر کند — عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست

فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

«۴»

گفت حکمت را خدا خیر کثیر — هر کجا این خیر را بینی بگیر

علم حرف و صوت را شهپر دهد — پاکی گوهر به ناگوهر دهد

علم را بر اوج افلاك است ره — تا زچشم مهر بر کند دنگه

نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل — بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل

دشت را گوید حبابی ده دهد — بحر را گوید سرابی ده دهد

چشم او برواردات کائنات — تابه بیند محکمات کائنات

دل اگر بندد به‌حق پیغمبری است — ور زحق بیگانه گردد کافری است

علم را بی‌سوز دل خوانی‌شر است — نور او تاریکی بحرو بر است

عالمی ازغاز او کور و کبود — فرودینش برگ ریز هست و بود

بحرو دشت و کوهسار و باغ وراغ — از بم طیاره‌ی او داغ داغ

سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست — لذت شبخون ویلغاری ازوست

سیر واژونی دهد ایام را — می برد سرمایه‌ی اقوام را

قوتش ابلیس را یاری شود — نور نار از صحبت ناری شود

کشتن ابلیس کاری مشکل است — زانکه او گم اندر اعماق دل است

خوشتر آن باشد مسلمانش کنی — کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی

از جلال بی جمالی الامان — از فراق بی وصالی الامان

علم بی‌عشق است‌ازطاغوتیان (۱)	علم‌باعشق است از لاهوتیان(۲)
بی محبت علم‌و حکمت مرده‌ئی	عقل تیری برهدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماتش وانمودی از کتاب	هست آن‌عالم هنوز اندرحجاب
پرده را از چهره نگشاید چرا	از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما یك عالم فرسوده‌ایست	ملت اندر خاك او آسوده‌ایست
رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد	یامسلمان مرد یا قرآن بمرد

سعید حلیم پاشا

دین‌حق‌از کافری رسواتر است	زانکه ملامؤمن کافر گراست
شبنم مادر نگاه ما یم است	از نگاه او یم ما شبنم است
ازشگرفیهای آن قرآن فروش	دیده‌ام روح الامین رادرخروش
زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی	نزد او ام الکتاب افسانه‌ئی
بی نصیب از حکمت دین نبی	آسمانش تیره از بی کوکبی
کم نگاه‌و کور ذوق‌وهرزه گرد	ملت از قال و اقولش‌فردفرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب	کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد
دین ملا فی سبیل الله فساد

---

۱ ـ طاغوت آنچه سوای‌حق‌از صورت و غیرآن پرستند . ومسود اوراق را عقیده‌این است که‌هرمعبودی غیرحق‌طاغوت‌وبت است خواه مرئی خواه‌غیرمرئی ،خواه‌مخلوق زنده خواه مرده . حتی پیغمبران راهم‌درمتن دین جای‌نیست .
طاغوت بمعنی دیو وفالگیر نیزآمده است .

۲ ـ لاهوت حیاتی‌که ساری است در اشیاء وناسوت محل‌آن است . عالم لاهوت جهان دیگروعالم باقی را نیزگویند دربرابر عالم ناسوت.

مرد حق جان جهان چار سوی | آن بخلوت رفته را ازمن بگوی
ای زافکار تو مؤمن را حیات | از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین تست | حرف حق را فاش گفتن دین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون | دست خویش از آستین آور برون
سر گذشت ملت بیضا بگوی | باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است
باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مردحق از کس نگیرد رنگ و بو | مردحق ازحق پذیرد رنگ و بو
هرزمان اندر تنش جانی دگر | هرزمان او راچوحق شانی دگر
راز ها با مرد مؤمن باز گوی | شرح رمز کل یوم(۱) باز گوی
جزحرم منزل ندارد کاروان | غیرحق در دل ندارد کاروان

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگراست

افغانی

ازحدیث مصطفی داری نصیب | دین حق اندرجهان آمدغریب(۲)
باتو گویم معنی این حرف بکر | غربت دین نیست فقر اهل ذکر
بهر آن مردی که صاحب جستجوست | غربت دین ندرت آیات اوست
غربت دین هرزمان نوع دگر | نکته را دریاب اگرداری نظر
دل بآیات مبین دیگر به بند | تابگیری عصر نو را در کمند
کس نمی داند ز اسرار کتاب | شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب

۱ ــ کل یوم ـ تلمیح بآیه کل یوم هو فی شأن .
۲ ـ غریب ـ تلمیح بحدیث الاسلام جاء غریب الخ ،

روسیان نقش نوی انداختند / آب‌و نان بردند ودین در باختند

حق ببین‌حق گوی و غیراز حق‌مجوی
یك‌دوحرف ازمن بآن ملت بگوی

پیغام افغانی باملت روسیه

منزل ومقصود قرآن دیگراست / رسم و آئین مسلمان دیگراست
در دل او آتش سوزنده نیست / مصطفی درسینه‌ی‌او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن زقرآن بر نخورد / درایاغ اونه می دیدم نه‌درد
خود طلسم قیصرو کسری‌شکست / خود سر تخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت / دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل وهوش‌و رسم وره گردد دگر

توکه طرح دیگری انداختی / دل ز دستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان / قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر / عبرتی از سر گذشت ما بگیر
پای‌خود محکم گذار اندرنبرد / گرداین لات وهبل‌دیگرمگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر / آنکه باشد هم بشیروهم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق / بسته ایام تو با ایام شرق
توبجان افکنده‌ئی سوزی دگر / در ضمیر تو شب و روزی‌دگر
کهنه‌شد افرنگ را آئین و دین / سوی آن دیر کهن دیگرمبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام / بگذر از لا جانب الاخرام
درگذر از لا اگر جوینده‌ئی / تا ره اثبات گیری زنده ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب
فکر را روشن کن از ام الکتاب

باسیه فامان ید بیضا که داد ؟
مژده‌ی لا قیصر و کسری که داد؟

در گذر از جلوه‌های رنگ رنگ
خویش را دریاب از ترك(۱) فرنگ

گر زمکر غربیان باشی خبیر
روبهی بگذار و شیری پیشه گیر

چیست روباهی تلاش ساز و برگ
شیر مولا جوید آزادی و مرگ

جز بقرآن ضیغمی روباهی است
فقر قرآن اصل شاهنشاهی است

فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر
فکر را کامل ندیدم جز بذکر

ذکر ذوق و شوق را دادن ادب
کار جان است این نه کار کام و لب

خیزد از وی شعله های سینه سوز
با مزاج تو نمی سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی های فکر

چیست قرآن؟ خواجه را پیغام مرگ
دستگیر بنده‌ی بی ساز و برگ

هیچ خیر از مردك زر کش مجو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

از ربا آخر چه می زاید ؟ فتن
کس نداند لذت قرض حسن

از ربا جان تیره دل چون خشت و سنگ
آدمی درنده بی دندان و چنگ

رزق خود را از زمین بردن رواست
این متاع بنده و ملك خداست

بنده‌ی مؤمن امین حق مالك است(۲)
غیر حق هر شی که بینی هالك است

رایت حق از ملوك (۳) آمد نگون
قریه‌ها از دخل شان خوار و زبون

آب و نان ماست از یك مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده(٤)

---

۱ ـ ترك بفتح اول است و کاف آن مکسور است .

۲ ـ تلمیح بآیهٔ شریفه کل شی هالك الاوجهه .

۳ ـ تلمیح بآیه شریفه ان الملوك اذا دخلوا الخ .

٤ ـ تلمیح بآیه شریفه ماخلقکم ولابعثکم الخ .

نقش قرآن تادرین عالم نشست
نقشهای کاهن و پاپا شکست

فاش گویم آنچه دردل مضمر است
این کتابی نیست چیزی دیگر است

چون بجان دررفت جان دیگر شود
جان چودیگر شد جهان دیگر شود

مثل حق پنهان و هم پیداست این
زنده و پاینده و گویاست این

اندرو تقدیر های غرب وشرق
سرعت اندیشه پیدا کن چوبرق

بامسلمان گفت جان بر کف بنه
هرچه از حاجت(۱) فزون داری بده

آفریدی شرع و آئینی دگر
اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی می و بی ساقی است
ساز قرآن را نوا ها باقی است

زخمه‌ی ما بی اثرافتد اگر
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور

ذکر حق از امتان آمد غنی
از زمان وازمکان آمد غنی

ذکر حق ازذکر هرذاکر جداست
احتیاج روم و شام اورا کجاست

حق اگر از پیش ما بردارش
پیش قومی دیگری بگذاردش

ازمسلمان دیده ام تقلید وظن
هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگر زنند

پیر رومی به زنده رود می گوید که شعری بیار

پیر رومی آن سراپا جذب و درد
این سخن دانم که با جانش چه کرد

ازدرون آهی جگر سوزی کشید
اشک اورنگین تر از خون شهید

آنکه تیرش جز دل مردان نه‌سفت
سوی افغانی نگاهی کردو گفت:

دل بخون مثل شفق باید زدن
دست در فتراك حق بایدزدن

---

۱ ـ هرچه ازحاجت الخ تلمیح بآیه‌ی شریفه ویسئلونك ماذا ینفقون ــ الخ

جان‌زامیداست‌چون جوئی‌روان ترك امید است مرگ جاودان
بازدرمن‌دیدو گفت: ای‌زنده‌رود بادو بیتی آتش افکن در وجود
ناقه‌ی ماخسته و محمل گران تلخ تر باید نوای ساربان
امتحان پاك مردان از بلاست تشنگان راتشنه‌تر کردن‌رواست
در گذر مثل کلیم از رود نیل سوی آتش گام زن مثل خلیل
نغمه‌ی‌مردی که‌دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل زنده‌رود

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اندهمه راه پیما صفت موج نسیم اند همه
معنی تازه که‌جوئیم و نیابیم کجاست ؟ مسجدو مکتب و میخانه عقیم اند همه
حرفی‌ازخویشتن‌آموزودرآن‌حرف‌بسوز که درین خانقه بی سوز کلیم‌اندهمه
ازصفا کوشی‌این‌تکیه نشینان کم گوی موی ژولیده و نا شسته گلیم اندهمه
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند اهل‌توحید یك اندیش و دونیم اندهمه
مشکل این نیست که بزم‌ازسرهنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

فلك زهره

در میان ما و نور آفتاب
از فضای تو بتو چندین حجاب

پیش ما صد پرده را آویختند
جلوه های آتشین را بیختند

تاز کم سوزی شود دل‌سوزتر
سازگار آید بشاخ و برگ‌وبر

ازتب او در عروق لاله خون
آب‌جو از رقص او سیماب گون

هم‌چنان از خاك خیزد جان پاك
سوی بی‌سوئی گریزدجان‌پاك

دره‌اومرگ‌وحشرونشرومرگ
جزتب وتابی ندارد ساز و برگ

در فضائی صد سپهر نیلگون
غوطه پیهم خورده بازآیدبرون

خودحریم‌خویش‌وابراهیم‌خویش
چون‌ذبیح الله در تسلیم‌خویش

پیش او نه آسمان نه خیبراست
ضربت او از مقام حیدر است

این ستیز دمبدم پاکش کند
محکم و سیار وچالاکش کند

می‌کند پرواز در پهنای نور
مخلبش گیرنده‌ی جبریل‌وحور

تاز«مازاغ‌البصر(۱)» گیرد نصیب
بر مقام «عبده» گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست
این‌قدر دانم که ازیاران‌جداست

اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه
بیند آن کو هم چومن دارد نگه

بی‌خبر مردان رزم کفرو دین
جان من تنها چوزین‌العابدین

ازمقام و راه کس آگاه نیست
جز نوای من چراغ راه نیست

---

۱ ــ مازاغ البصر ، تلمیح بآیه‌شریفه مازاغ البصروماطغی .

غرق دریا طفلك وبرنا و پیر   جان بساحل برده یك مردفقیر
بر کشیدم پرده های این وثاق   ترسم از وصل وبنالم ازفراق
وصل اگر پایان شوق است الحذر   ای خنك آه و فغان بی اثر
راه رو از جاده کم گیرد سراغ   گر بجانش ساز گار آید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر   هرزمان خواهد جهانی تازه تر
رومی از احوال جان من خبیر   گفت: می خواهی دگر عالم بگیر
عشق شاطر(۱) ما بدستش مهره ایم   پیش بنگر در سواد زهره ایم
عالمی از آب وخاك اورا قوام   چون حرم اندر غلاف مشك فام
بانگاه پرده سوز و پرده در   از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن   می‌شناسم من همه را تن به‌تن
بعل ومردوخ ویعوق ونسرو فسر   رم‌خن ولات‌ومنات وعسرو غسر
بر قیام خویش می آرد دلیل   از مزاج این زمان بی خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تندو آن شبگون سحاب   برق اندر ظلمتش گم کرده تاب
قلزمی اندر هوا آویخته   چاك دامان و گهر کم ریخته
ساحلش ناپید و موجش گرم خیز   گرم خیز و با هواها کم ستیز
رومی ومن اندر آن دریای قیر   چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نوسفر   در دو چشمم ناصبور آمد نظر
هرزمان گفتم نگاهم نارساست   آن دگر عالم نمی بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید   جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه وصحرا صدبهار اندر کنار   مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه های طایران هم نفس   چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
تن زفیض آن هوا پاینده تر   جان پاك اندر بدن بیننده تر

۲ ـ شاطر بمعنی شطرنج باز است.

از سر که پاره‌ئی کردم نظر — خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
وادی خوش بی نشیب و بی فراز — آب خضر آرد بخاك او نیاز
اندرین وادی خدایان کهن — آن خدای مصر و این رب الیمن
آن ز ارباب عرب این از عراق — این اله الوصل و آن رب الفراق
این ز نسل مهر و داماد قمر — آن به زوج مشتری دارد نظر
آن یکی در دست او تیغ دورو — وان دگر پیچیده ماری در گلو
هریکی ترسنده از ذکر جمیل — هریکی آزرده از ضرب خلیل
گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت — از کلیسا و حرم نالان گریخت
تا بیفزاید بادراك و نظر — سوی عهد رفته باز آید نگر
می‌برد لذت ز آثار کهن — از تجلی های ما دارد سخن
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد — می‌وزد زان خاکدان بادمراد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهای ما گشود

نغمهٔ بعل

آدم این نیلی تتق را بردرید — آنسوی گردون خدائی‌راندید
در دل آدم بجز افکار چیست — همچو موج این سر کشید و آن رمید
جانش از محسوس می گیرد قرار — بو که عهد رفته باز آید پدید
زنده باد افرنگی مشرق شناس — آنکه مارا از لحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست — آل ابراهیم بی ذوق الست
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز — آنکه بود از باده‌ی جبریل مست
مرد حر افتاد در بند جهات — با وطن پیوست و از یزدان گسست

خون او سرد از شکوه دیریان — لاجرم پیر حرم زنار بست

ای‌خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب — دین‌هزیمت خورده ازملك‌ونسب

ازچراغ مصطفی اندیشه‌چیست؟ — زانکه او را پف زندصد بولهب

گرچه می‌آید صدای لااله — آنچه‌از دل رفت کی‌ماندبه‌لب

اهرمن‌را زنده کرد افسون‌غرب — روز یزدان زرد رو از بیم‌شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود — بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود

تاصلوات او را گران آیدهمی — رکعتی خواهیم‌وآن‌هم‌بی‌سجود

جذبه ها از نغمه می گرددبلند — پس چه لذت در نماز بی‌سرود

ازخداوندی که غیب او راسزد — خوشتر آن‌دیوی که آیددرشهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرورفتن‌بدریای‌زهره وویدن ارواح فرعون‌وکشنر را

پیرروم‌آن صاحب «ذکرجمیل» — ضرب او را سطوت ضرب‌خلیل

این غزل در عالم مستی‌سرود — هرخدای کهنه آمد در سجود

غزل

«باز بررفته و آینده نظر باید کرد — هله برخیز که‌اندیشه دگرباید کرد

عشق‌برناقه‌ی ایام کشدمحمل‌خویش — عاشقی‌راحله از شام وسحرباید کرد

پیرما گفت‌جهان‌برروشی محکم‌نیست — ازخوش‌وناخوش‌اوقطع‌نظرباید کرد

تو اگرترك جهان کرده سراو داری — پس‌نخستین‌زسرخویش گذرباید کرد

گفتمش دردل‌من لات‌ومنات است‌بسی

گفت‌این‌بتکده را زیروزبرباید کرد»

باز بامن گفت «برخیزای پسر　جز بدامانم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم　آنکه از برف است چون انبارسیم
در پس او قلزم الماس گون　آشکارا تر درونش از برون
نی بموج و نی بسیل اوراخلل　در مزاج او سکون لم یزل
این مقام سرکشان زور مست　منکران غائب و حاضر پرست
آن یکی ازشرق و آن دیگر زغرب　هردو بامردان حق در حرب وضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم　وان دگر از تیغ درویشی دونیم
هردوفرعون این صغیر و آن کبیر　هردو در آغوش دریا تشنه میر
هر کسی باتلخی مرگ آشناست　مرگ جباران ز آیات خداست
درپی من پا بنه از کس مترس　دست در دستم بده از کس مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم
من ترا اندر ضمیر او برم»

بحر برما سینه‌ی خود را گشود　یا هوا بود و چو آبی وا نمود
قعراو یك وادی بی رنگ و بو　وادی تاریکی او تو بتو
پیر رومی سوره‌ی طه سرود　زیر دریا ماهتاب آمد فرود
کوه های شسته و عریان وسرد　اندر آن سر گشته و حیران دومرد
سوی رومی یك نظر نگریستند　باز سوی یك دگر نگریستند
گفت فرعون این سحر این جوی نور　از کجا این صبح و این نور وظهور؟

رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی　اصل این نور از ید بیضاستی!

فرعون

آه نقد عقل و دین در باختم　دیدم و این نور را نشناختم
ای جهانداران سوی من بنگرید　ای زیانکاران سوی من بنگرید

وای قومی ازهوس گردیده کور / می برد لعل و گهر ازخاك گور
پیکری کو درعجایب خانه ایست / برلب خاموش او افسانه ایست
از ملوکیت خبرها می دهد / کورچشمان را نظرها می دهد
چیست تقدیر ملوکیت شقاق / محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بد آموزی زبون تقدیر ملك / باطل و آشفته تر تدبیر ملك

باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی یك دل آگاه را

رومی

حاکمی بی نورجان خام است خام / بی ید بیضا ملوکیت حرام
حاکمی ازضعف محکومان قوی است / بیخش ازحرمان محرومان قوی است!
تاج ازباج است و از تسلیم باج / مردا گرسنگ است می گردد زجاج
فوج وزندان وسلاسل رهزنی است / اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند / ازپی لعل و گهر گوری نکند
سر گذشت مصروفرعون و کلیم / می توان دیدن ز آثار قدیم
علم وحکمت کشف اسراراست وبس / حکمت بی جستجو خواراست وبس

فرعون

قبرمارا علم وحکمت بر گشود / لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودارشدن درویش سودانی (۱)

برق بی تابانه رخشید اندر آب / موجها بالیدو غلطید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید / روح آن درویش مصر آمدپدید
درصدف ازسوزاو گوهر گداخت / سنگ اندرسینه ی کشنر گداخت

---

۱ ــ مرادمتمهدی سوداني است .

گفت : ای کشنرا گرداری نظر — انتقام خاك درویشی نگر
آسمان خاك ترا گوری نداد — مرقدی جزدر یم شوری نداد
بازحرف اندر گلوی اوشکست — ازلبش آهی جگرتابی گسست
گفت ای روح عرب بیدار شو — چون نیاکان خالق اعصار شو
ای‌فؤاد ای فیصل ای ابن سعود — تاکجا برخویش پیچیدن‌چودود
زنده کن‌درسینه‌آن‌سوزی که‌رفت — درجهان‌باز آور آن‌روزی که‌رفت
خاك بطحا خالدی دیگر بزای — نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
ای نخیل دشت تو بالنده تر — برنخیزد از تو فاروقی دگر؟
ای جهان مؤمنان مشك فام — از تو می آید مرا بوی دوام
زندگانی تاکجا بی ذوق سیر — تاکجا تقدیر تو در دست‌غیر
بر مقام خود نیائی تا بکی — استخوانم در یمی نالد چونی

از بلا ترسی حدیث مصطفی است
مرد را روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به‌یثرب مابه نجد — آن حدی کو ناقه را آرد بوجد
ابر بارید از زمین‌ها سبزه رست — می‌شود شاید که پای ناقه سست
جانم از درد جدائی در نفیر — آن رهی کوسبزه کم‌داردبگیر
ناقه مست سبزه‌ومن‌مست دوست — او بدست‌تست‌ومن در دست‌دوست
آب را کردند برصحرا سبیل — برجبل ها شسته اوراق نخیل
آن دو آهو در قفای یك دگر — از فراز تل فرود آید نگر
یك‌دم‌آب ازچشمه‌ی‌صحرا خورد — باز سوی راه پیما بنگرد
ریگ‌دشت از نم مثال پرنیان — جاده بر اشتر نمی آید گران
حلقه‌حلقه‌چون‌پرتیهو غمام (۱) — ترسم ازباران که دوریم‌ازمقام

ساربان یاران به‌یثرب ما به‌نجد
آن‌حدی(۲) کوناقه‌را آرد به‌وجد

---

۱ ــ بفتح‌ابرسیاه . ابری‌که آفاق‌را بپوشاند .
۲ ــ حدی . بضم اول آواز خواندن ساربان برای شتران که تیزبروند . ترغیب شتر به‌تند روی باخواندن آواز .

فلک مریخ

اهل مریخ

چشم را یک لحظه بستم اندر آب
اند کی ازخود گسستم اندر آب

رخت بردم زی جهانی دیگری
با زمان و با مکانی دیگری

آفتاب ما بآفاقش رسید
روز و شب را نوع دیگر آفرید

تن ز رسم و راه جان بیگانه ایست
درزمان و از زمان بیگانه ایست

جان ما سازد بهر سوزی که هست
وقت اوخرم بهر روزی که هست

می نگردد کهنه از پرواز روز
روزها از نور او عالم فروز

روز وشب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه هرعالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند
دور بین او ثریا در کمند

خلوت نه گنبد خضراست این
یا سواد خاکدان ماست این ؟

گاه جستم وسعت او را کران
گاه دیدم در فضای آسمان

پیر روم آن مرشد اهل نظر
گفت مریخ است این عالم نگر

چون جهان ما طلسم رنگ و بوست
صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست

ساکنانش چون فرنگان ذوفنون
در علوم جان و تن از ما فزون

بر زمان و برمکان قاهر ترند
زانکه در علم فضا ماهر ترند

بروجودش آن چنان پیچیده اند
هرخم و پیچ فضا را دیده اند

خاکیان را دل بند آب و گل — اندرین عالم بدن در بند دل
چون دلی در آب و گل منزل کند — هرچه می‌خواهد بآب و گل کند
مستی و ذوق و سرور از حکم جان — جسم را غیب و حضور از حکم جان
در جهان ما دوتا آمد وجود — جان و تن ، آن بی‌نمود آن با نمود
خاکیان را جان و تن مرغ و قفس — فکر مریخی یك اندیش است و بس
چون کسی را می‌رسد روز فراق — چست ترمی گردد از سوز فراق
یك دو روزی پیشتر از آن مرگ — می کند پیش کسان اعلان مرگ
جان شان پرورده‌ی اندام نیست — لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
تن بخویش اندر کشیدن مردن است — ازجهان در خود رمیدن مردن است
برتر از فکر تو آمد این سخن — زان که جان تست محکوم بدن

رخت این جا یك دو دم باید کشاد
این چنین فرصت خدا کس را نداد

بر آمدن انجم شناس مریخی از رصد گاه

پیر مردی ریش او مانند برف — سالها در علم و حکمت کرده صرف
تیز بین مانند دانایان غرب — کسوتش چون پیر ترسایان غرب
دیر سال و قامتش بالا چو سرو — طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشنای رسم و راه هر طریق — آشکار از چشم او فکر عمیق
آدمی را دید و چون گل بر شگفت — درزبان طوسی و خیام گفت
پیکر گل آن اسیر چند و چون — از مقام تحت و فوق آمد برون
خاك را پرواز بی طیاره داد — ثابتان را جوهر سیاره داد
نطق و ادراکش روان چون آب جو — محو حیرت بودم از گفتار او
این همه خواب است یا افسونگری — برلب مریخیان حرف دری (۱)

۱ ــ زبان فارسی که بعد اززبان پهلوی متداول شده و با اندك تغیری بصورت فارسی کنونی درآمده است ، همه جا غرض از دری ولفظ دری همین زبان معمول فارسی است .

گفت: بود اندر زمان مصطفی / مردی از مریخیان با صفا
برجهان چشم جهان‌بین‌را گشاد / دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود / تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه‌دیداز مشرق‌ومغرب نوشت / نقش او رنگین تراز باغ‌بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ / گشته‌ام‌درملك نیل ورود گنگ
دیده‌ام‌امریك‌وهم ژاپون وچین / بهر تحقیق فلزات زمین
ازشب و روز زمین دارم خبر / کرده‌ام اندر برو بحرش سفر

پیش ماهنگامه های آدم است
گرچه او ازکار ما نامحرم‌است

رومی

من ز افلاکم رفیق من زخاك / سرخوش وناخورده‌ازرگ ی‌تاك
مرد بی‌پروا و نامش زنده رود / مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده ایم / درجهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه هـای نو بنو / یاك زمان مارا رفیق راه شو

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست / برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت / رفت‌پیش برخیا اندر بهشت
گفت:تواین‌جاچسان آسوده‌ئی / عمر ها محکوم یزدان بوده ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است / پیش او جنت بهار یکدمی است
آن‌جهان‌ازهرجهان بالاتر است / آن‌جهان از لامکان بالاتراست
نیست‌یزدان را از آن‌عالم‌خبر / من ندیدم عالمی آزاد تر
نی خدائی در نظام او دخیل / نی کتاب و نی رسول وجبرئیل

نی طوافی نی سجودی اندرو — نی دعائی نی درودی اندرو
برخیا گفت: ای فسون‌پرداز خیز — نقش خود را اندر آن عالم بریز
تا ابوالآبا فریب او نخورد — حق جهانی دیگری باما سپرد
اندرین ملك خدا دادی گذر
مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین(۱) وآن عمارات بلند — من چه گویم زان مقام ارجمند
ساکنانش درسخن شیرین چو نوش — خوب‌روی و نرم‌خوی و ساده پوش
فکرشان بی‌درد و سوز اکتساب — راز دان کیمیای آفتاب
هر که خواهدسیم‌وزر گیردز نور — چون نمك گیریم ما ازآب‌شور
خدمت آمد مقصد علم و هنر — کارها را کس نمی سنجد بزر
کس زدینار ودرم آگاه نیست — این بتان را در حرمها راه‌نیست
برطبیعت دیوماشین‌چیره نیست — آسمانها از دخانها تیره نیست
سخت کش دهقان‌چراغش‌روشن‌است — ازنهاب (۲) ده‌خدایان ایمن است
کشت‌وکارش بی‌نزاع آب‌جوست — حاصلش بی‌شرکت غیری‌ازوست
اندر آن‌عالم‌نه لشکر نی‌قشون — نی کسی‌روزی‌خورداز کشت‌وخون
نی قلم در مرغدین گیرد فروغ — از فن تحریر و تشهیر دروغ
نی ببازاران زبی کاران خروش — نی صداهای گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس‌درین‌جاسائل‌ومحروم‌نیست — عبد و مولا حاکم‌ومحکوم‌نیست

۱ ــ مرغدین ــ نام‌شهری درمریخ .
۲ ــ نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی‌است‌که ازکفار بدست‌آید .

زنده‌رود

سائل و محروم تقدیر حق است
حاکم و محکوم تقدیر حق است

جز خدا کس خالق تقدیر نیست
چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر ز یك تقدیر خون گردد جگر
خواه از حق حکم تقدیر دگر

تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
زانکه تقدیرات حق لا انتهاست

ارضیان نقد خودی در باختند
نکته‌ی تقدیر را نشناختند

رمز باریکش بحرفی مضمر است
تو اگر دیگر شوی او دیگر است

خاك شو نذر هوا سازد ترا
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا

شبنمی افتندگی تقدیر تست
قلزمی پایندگی تقدیر تست

هر زمان سازی همان لات و منات
از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات

تا بخود نا ساختن ایمان تست
عالم افکار تو زندان تست

رنج بی گنج است تقدیر این چنین
گنج بی رنج است تقدیر این چنین

اصل دین این است اگر ای بی‌خبر
می‌شود محتاج ازو محتاج تر

وای آن دینی که خواب آرد ترا
باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این ؟
حب و افیون است یا دین است این ؟

می‌شناسی طبع دراك از کجاست
حوری اندر بنگه خاك از کجاست؟

قوت فکر حکیمان از کجاست
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟

این دل و این واردات او ز کیست
این فنون و معجزات او ز کیست؟

گرمی گفتار داری از تو نیست
شعله‌ی کردار داری از تو نیست

این همه فیض از بهار فطرت است
فطرت از پروردگار فطرت است

زندگانی چیست؟ کان گوهر است
تو امینی صاحب او دیگر است

طبع روشن مرد حق را آبروست خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری است

همچنان این باد و خاک و ابر و کشت باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
ای که می گوئی متاع ما زماست مرد نادان این همه ملک خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا (۱)
ابن آدم دل بابلیسی نهاد من ز ابلیسی ندیدم جز فساد
کس امانت را بکار خود نبرد ای خوش آن کو ملک حق باحق سپرد
برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست داغم از کاری که شایان تو نیست
گر تو باشی صاحب شی می‌سزد ورنباشی خود بگو کی می‌سزد
ملك یزدان را بیزدان بازده تا زکار خویش بگشائی گره
زیر گردون فقر و مسکینی چراست آنچه از مولاست می گوئی زماست
بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست شیشه‌ی خود را بسنگ خود شکست
ای که منزل را نمی دانی زره قیمت هرشی زانداز نگه
تا متاع تست گوهر گوهر است ور نه سنك است از پشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی و کاخ بر کنار شهر میدان فراغ
اندر آن میدان هجوم مرد وزن درمیان یك زن قدش چون نارون (۲)
چهره اش روشن ولی بی نور جان معنی او بر بیان او گران

۱ ـ لاتفسدوا ـ تلمیح بآیهٔ شریفه لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها .

۲ ـ چونارون متن .

حرف او بی‌سوز وچشمش بی‌نمی | از سرور آرزو نا محرمی
فارغ از جوش جوانی سینه‌اش | کور وصورت ناپذیر آئینه‌اش
بی خبر از عشق واز آئین عشق | صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
گفت باما آن‌حکیم نکته دان | نیست این دوشیزه ازمریخیان
ساده و آزاده‌وبی ریوو(۱)رنگ | فرز مرز اورا بدزدید ازفرنگ
پخته در کار نبوت ساختش | اندرین عالم فرو انداختش
گفت‌نازل گشته‌ام از آسمان | دعوت من دعوت آخرزمان
از مقام مرد و زن دارد سخن | فاش تر می‌گوید اسرار بدن

نزد این آخر زمان تقدیرزیست
درزبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیهٔ مریخ

ای‌زنان‌ای مادران ای‌خواهران | زیستن تا کی مثال دلبران؟
دلبری اندر جهان مظلومی‌است | دلبری محکومی ومحرومی‌است
در دو گیسو شانه گردانیم ما | مرد را نخچیر خود دانیم ما
مردصیادی به نخچیری کند | گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکرو فریب | درد و داغ و آرزو مکروفریب
گرچه آن کافرحرم سازدترا | مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات | وصل او زهر و فراق او نبات
مارپیچان ازخمو پیچش گریز | زهرهایش را بخون‌خود مریز

از اومت زرد روی مادران
ای‌خنك آزادی بی شوهران

وحی یزدان پی به پی آیدمرا | لذت ایمان بیفزاید مرا

---

۱ ـ ریوحیله‌ومکر .

آمد آن وقتی که از اعجاز فن می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات هرچه خواهی از بنین وازبنات
گر نباشد برمراد ما جنین بی محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین نوع دگر بی شب ارحام دریابد سحر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن همچو حیوانات ایام کهن
لاله ها بی داغ و بادامان پاك بی‌نیاز از شبنمی خیزد زخاك
خودبخود بیرون‌فتداسرارزیست نغمه بی‌مضراب بخشد تارزیست
آنچه از نیسان فروریزد مگیر ای‌صدف در زیر دریا تشنه‌میر
خیز وبا فطرت بیا اندر ستیز تا زپیکار تو حر گردد کنیز

رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و برمردان‌متن

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر حاصل تهذیب لا دینی نگر
زندگی‌را شرع‌وآئین است‌عشق اصل‌تهذیب‌است‌دین‌وین‌است‌عشق
ظاهر او سوز ناك و آتشین باطن او نور رب العالمین
ازتب و تاب درونش علم وفن از جنون ذوفنونش علم وفن

دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر ازصحبت ارباب‌عشق

فلک مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره که به نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی — هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز — مرد خود در س بحر را داند قفیز (۱)
زانکه آیات خدا لا انتهاست — ای مسافر جاده را پایان کجاست؟
کار حکمت دیدن و فرسودن است — کار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر — این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاك را — این بدست آورد جان پاك را

آن نگه را بر تجلی می‌زند
این تجلی را بخود گم می کند

در تلاش جلوه‌های پی به پی — طی کنم افلاك و می نالم چونی
این همه از فیض مردی پاکزاد — آنکه سوز او بجان من فتاد
کاروان این دو بینای وجود — بر کنار مشتری آمد فرود
آن جهان آن خاکدانی ناتمام — در طواف او قمرها تیز گام
خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز — آرزو نارسته از خاکش هنوز

---

۱ ـ قفیز پیمانه را گویند و نیز یکصد وچهل وچهار گز از زمین را هم قفیز گویند.

نیم شب از تاب ماهان (۱) نیم‌روز نی برودت در هوای او نه سوز
من چو سوی آسمان کردم نظر کو کبش دیدم بخود نزدیك تر
هیبت نظاره از هوشم ربود شدد گر گون نزدودورودیرءزود
پیش خود دیدم سه روح پاکباز آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز
دربرشان حله(۲)های لاله گون چهره‌ها رخشنده از سوز درون
در تب و تابی زهنگام الست ازشراب نغمه‌های خویش مست
گفت‌رومی : این‌قدراز خودمرو از دم آتش نوایان زنده شو
شوق بی پروا ندیدستی نگر زور این صهبا ندیدستی نگر
غالب وحلاج و خاتون عجم شورها افکنده در جان‌حرم

این نواهــا روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج

زخاك خویش‌طلب آتشی که پیدا نیست تجلی دگری در خور تقاضا نیست
نظر بخویش‌چنان بسته‌ام که‌جلوه‌ی‌دوست جهان گرفت‌و مرا فرصت تماشا نیست
بملك جم ندهم مصرع نظیری را «کسی که کشته‌نشد از قبیله‌ی‌ما نیست»
اگرچه‌عقل‌فسون‌پیشه‌لشکری‌انگیخت تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری چه‌نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
زقید و صید نهنگان حکایتی آور مگو که زورق ماروشناس دریانیست
مریدهمت آن رهروم که پانگذاشت به‌جاده‌ئی که‌در و کوه‌ودشت‌ودریانیست

شریك‌حلقه‌ی‌رندان‌باده پیما باش
حذرزبیعت‌پیری که‌مردغوغانیست

---

۱ - ماهان جمع ماه .
۲ - حله بضم‌اول جامه بهشت‌وبردیمانی را گویند بمعنی‌پیراهن‌وعباوجامه هم آمده‌است

نوای غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرو دار نندیشیم
وگر زشاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را
زشاخسار سوی آشیان بگردانیم
زحیدریم من و تو زما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره

«گر بتو افتدم نظر چهره به‌چهره رو برو
شرح دهم غم ترا نکته به‌نکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
خانه بخانه دربدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام
دجله بدجله یم به‌یم چشمه به‌چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به‌نخ تار به‌تار پو به‌پو
در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه به‌صفحه لا به‌لا پرده به‌پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان درد مند
شوره‌ای تازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سر بیرون زدند
باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب
ساحلش از زور طوفانی خراب
گفت رومی وقت را از کف مده
ای که می‌خواهی گشود هر گره
چند در افکار خود باشی اسیر
این قیامت را برون ریز از ضمیر

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟
یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب وزشت — می نگنجد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام — جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب وسرود — جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانك صور — عشق شورانگیز خود صبح نشور(۱)
علم بربیم و رجا دارد اساس — عاشقاق را نی امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات — عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر — عشق گوید آنچه می‌آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر — چاره‌ی اوچیست غیر از جبر و صبر
عشق آزاد وغیور و نا صبور — در تماشای وجود آمد جسور
عشق ما ازشکوه‌ها بیگانه‌ایست — گرچه‌او را گریه‌ی مستانه‌ایست
این‌دل مجبور ما مجبور نیست — ناوك ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق — جان مارا سازگار آید فراق
بی خلشها (۲) زیستن نا زیستن — باید آتش در ته پا زیستن
زیستن‌این گونه‌تقدیر خودی‌است — از همین تقدیر تعمیر خودی است
ذره‌ئی از شوق بی‌حدر شك مهر — گنجد اندر سینه‌ی او نه‌سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می کند

زنده‌رود

گردش‌تقدیر مرگ‌وزندگی‌است — کس‌نداند گردش تقدیر چیست

---

۱ ـ نشور زنده‌کردن زنده شدن مردگان درروزقیامت یوم النشور روزقیامت .
۲ ـ خلش بفتح اول و کسر ثانی‌خلیدن‌است وبمعنی وسواس‌وپریشانی‌هم آمده است .

حلاج

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ
لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ

جبر دین مرد صاحب همت است
جبر مردان از کمال قوت است

پخته مردی پخته تر گردد ز جبر
جبر مرد خام را آغوش قبر

جبر خالد عالمی برهم زند
جبر ما بیخ و بن ما بر کند

کار مردان است تسلیم و رضا
بر ضعیفان راست ناید این قبا

تو که دانی از مقام پیر روم
می ندانی از کلام پیر روم

«بود گبری در زمان با یزید
گفت او را یك مسلمان سعید

خوشتر آن باشد که ایمان آوری
تا بدست آید نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آن که دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان»(۱)

کار ما غیر از امید و بیم نیست
هر کسی را همت تسلیم نیست

ای که گوئی بودنی این بود ، شد
کار ها پابند آئین بود ، شد

معنی تقدیر کم فهمیده ئی
نی خودی را نی خدا را دیده ئی

مرد مؤمن با خدا دارد نیاز
با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا تیر او تیر حق است ؟

زنده رود

کم نگاهان فتنه ها انگیختند
بنده ی حق را بدار آویختند

آشکارا بر تو پنهان وجود
باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سینه ی من بانگ صور
ملتی دیدم که دارد قصد گور

---

۱ ـ مولانای روم .

مؤمنان با خوی و بوی کافران
لااله گویان و از خودمنکران

امرحق(۱) گفتند نقش باطل است
زانکه او وابسته‌ی آب و گل است

من بخود افروختم نار حیات
مرده را گفتم ز اسرار حیات

ازخودی طرح جهانی ریختند
دلبری با قاهری آمیختند

هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
بر نمی تابد نگاه ما خودی

نارها پوشیده اندر نور اوست
جلوه‌های کائنات از طور اوست

هرزمان هردل درین دیر کهن
ازخودی درپرده می گویدسخن

هر که از نارش نصیب خودنبرد
درجهان از خویشتن بیگانه‌مرد.

هند و هم‌ایران‌زنورش‌محرم‌است
آنکه‌نارش‌هم شناسدآن کم‌است

من ز نور و نار او دادم خبر
بنده‌ی محرم گناه من نگر

آنچه‌من کردم توهم کردی بترس
محشری برمرده آوردی بترس

طاهره

از گناه بنده‌ی صاحب جنون
کائنات تازه‌ئی آید برون

شوق بی حد پرده‌هارابردرد
کهنگی را از تماشا می برد

آخراز دارو رسن گیردنصیب
برنگردد زنده از کوی حبیب

جلوه‌ی او بنگراندر شهرودشت
تانه پنداری که‌از عالم گذشت

درضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین‌خلوت‌چسان گنجیده‌است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی
معنی یك شعر خود بامن‌بگوی

«قمری کف‌خاکستر و بلبل‌قفس رنگ
ای ناله‌نشان‌جگر سوخته‌ئی چیست ؟ »

---

۱ ـ مقصود ازامرحق روح انسانی است و تلمیح بآیه یسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی .

غالب

نالهٔئی کو خیزد از سوز جگر / هر کجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او واسوخته / بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات / یك نفس اینجا حیات آنجاممات
آنچنان رنگی که ارژنگی(۱) ازوست / آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست
تو ندانی این مقام رنك و بوست / قسمت هر دل بقدر های وهوست

یابرنك آ، یا به بی رنگی گذر
تانشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صدجهان پیدا درین نیلی فضاست / هرجهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیك بنگر اندرین بود و نبود / پی به پی آید جهانها در وجود
هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

زنده‌رود

فاش تر گو زانکه فهمم نارساست

غالب

این سخن رافاش تر گفتن خطاست

زنده رود

گفتگوی اهل دل بی حاصل است

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

---

۱ ـ ارژنك دراصل نام کتاب مانی است که گویند اشکال وتصاویر بسیار داشته است و اینك آنچه راکه تصاویر ونقش ونگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند .

زنده رود

توسرا پا آتش از سوز طلب
برسخن غالب نیائی ای‌عجب

غالب

خلق(۱)وتقدیروهدایت‌ابتداست
رحمة للعالمینی انتهاست

زنده رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز
آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای‌چو من بیننده‌ی اسرار شعر
این سخن‌افزون‌تراست‌ازتارشعر

شاعران بزم سخن آراستند
این کلیمان بی ید بیضاستند

آنچه‌توازمن‌بخواهی‌کافری‌است
کافری کو ماورای شاعری‌است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ وبو
آن که از خاکش بروید آرزو

یا زنور مصطفی او را بهاست
یاهنوز اندر تلاش مصطفی‌است

زنده رود

ازتوپرسم گرچه‌پرسیدن‌خطاست
سر آن‌جوهر که‌نامش مصطفی‌است

آدمی یا جوهری اندر وجود
آنکه آید گاه گاهی(۲)دروجود

حلاج

پیش‌او گیتی جبین فرسوده‌است
خویش‌راخودعبدهو فرموده‌است

عبدهو از فهم تو بالاتر است
زانکه‌اوهم‌آدم وهم جوهراست

جوهراو نی عرب نی اعجم‌است
آدم است و هم زآدم اقدم است

عبدهو صورت گر تقدیر ها
اندرو ویرانه ها تعمیر ها

عبدهو هم جانفزا هم جانستان
عبدهو هم شیشه هم سنگ گران

۱ - خلق‌وتقدیروهدایت ابتداست - تلمیح بآیه‌شریفه خلق فقدرفهدی .

۲ - گاهی‌گاهی متن چاپی .

عبد دیگر عبده‌چیزی دگر / ما سرا پا انتظار او منتظر
عبده‌دهر است‌ودهر ازعبده‌وست / ماهمه‌رنگیم‌و اوبی‌رنگ‌وبوست
عبده با ابتدا بی انتهاست / عبده راصبح و شام ما کجاست
کس زسر عبده آگاه نیست / عبده جز سرالا الله نیست
لا اله تیغ و دم او عبده / فاش تر خواهی بگو هو عبده
عبده چند و چگون کائنات / عبده راز درون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین‌دوبیت / تا نه بینی از مقام «مارمیت»(۱)

بگذر از گفت وشنودای زنده‌رود
غرق‌شواندر وجود ای زنده رود

زنده‌رود

کم‌شناسم عشق را این کار چیست / ذوق دیداراست‌پس دیدارچیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان / حکم‌او برخویشتن کردن روان
درجهان‌زی‌چون‌رسول‌انس‌وجان / تا چو اوباشی قبول انس‌وجان
بازخودرا بین همین دیدار اوست / سنت او سری از اسرار اوست

زنده رود

چیست دیدار خدای نه سپهر / آنکه‌بی‌حکمش‌نه گرددماه‌ومهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن / باز او را در جهان انداختن
نقش جان تادرجهان گرددتمام / می‌شود دیدار حق دیدار عام

۱ ـ مارمیت ـ تلمیح بآیه ومارمیت اذرمیت .

ای‌خنك مردی که ازیك‌هوی‌او
نه فلك‌دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید
بازلب بربست‌و دم درخود کشید
حکم حق رادرجهان‌جاری‌نکرد
نانی ازجوخوردو کراری‌نکرد
خانقاهی‌جست و از خیبر رمید
راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش‌حق‌داری؟جهان‌نخچیر تست
هم عنان تقدیربا تدبیر تست

عصرحاضر باتو می‌جوید ستیز
نقش‌حق برلوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند
می نمی دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند
یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق‌در دلبری پیداتراست
دلبری از قاهری اولی‌تراست

زنده رود

باز گوای صاحب اسرار شرق
در میان زاهد و عاشق چه‌فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب
عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است
زندگی اندر فنا آسودن‌است

حلاج

سکریاران ازتهی پیمانگی‌است
نیستی از معرفت بیگانگی‌است
ای که جوئی درفنا مقصود را
در نمی یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خودرا بهتر از آدم‌شمرد
درخم وجامش‌نه‌می باقی نه‌درد
مشت‌خاك ما بگردون آشناست
آتش آن‌بی‌سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجه‌ی اهل فراق — تشنه کام و از ازل خونین ایاق
ماجهول او عارف بود و نبود — کفر او این راز را برما گشود
از فتادن لذت بر خاستن — عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او وا سوختن — سوختن بی نار او ناسوختن
زانکه او در عشق و خدمت اقدم است — آدم از اسرار او نامحرم است

چاك کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین — یك نفس باما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس — ماسرا پا ذوق پروازیم و بس
هر زمان دیدن تپیدن کار ماست — بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یك دم دودم — آن دو دم سرمایه‌ی بودو عدم
عشق را شوریده‌تر کردو گذشت — عقل را صاحب نظر کردو گذشت
چشم بربستم که باخود دارمش — از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریك شد — از مکان تالامکان تاریك شد
اندران شب شعله‌ئی آمد پدید — از درونش پیر مردی برجهید
یك قبای سرمه‌ئی اندر برش — غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!
آن سرا پاسوز و آن خونین ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندك سخن — چشم او بیننده‌ی جان در بدن

رند و ملاوحکیم وخرقه پوش	در عمل چون زاهدان سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال	زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود	کار پیش افکند از ترك سجود
اندکی در واردات او نگر	مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید	برلبش آهی غم آلودی رسید
گفت وچشم نیم وا برمن گشود	درعمل جزما که برخوردار بود
آنچنان بر کار ها پیچیده‌ام	فرصت آدینه را کم دیده ام
نی‌مرا افرشته‌ئی نی چاکری	وحی من بی منت پیغمبری
نی‌حدیث و نی کتاب آورده‌ام	جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی‌دین‌چون‌فقیهان کس نرشت	کعبه‌را کردند آخرخشت‌خشت
کیش‌مارا این‌چنین‌تأسیس نیست	فرقه اندر مذهب ابلیس‌نیست
در گذشتم از سجود ای بی‌خبر	ساز کردم ار غنون(۱) خیر وشر
ازوجود حق مرا منکر مگیر	دیده برباطن گشا ظاهرمگیر
گربگویم‌نیست‌این ازابلهی‌است	زانکه‌بعدازدیدنتوان گفت‌نیست
من (بلی) درپرده‌ی (لا) گفته‌ام	گفته‌ی من خوشتراز نا گفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم	قهریار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها ازکشت زار من دمید	او زمجبوری به مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار	باتو دادم ذوق ترك و اختیار
تو نجاتی ده مرا ازنار من	واکن ای آدم گره ازکارمن
ای که اندر بند من افتاده ئی	رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان باهمت مردانه زی	غم گسار من زمن بیگانه‌زی

۱ ـ ارغنون نام یك‌نوع ساز بادی بوده‌که حالا وجودندارد.

بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر تا نه گردد نامه‌ام تاریك تر
درجهان صیاد با نخچیرهاست تا تو نخچیری بکیشم تیر هاست
صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرك شود صیاد نیست
گفتمش بگذر ز آئین فراق ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق(۱)
گفت ساز زندگی سوز فراق ای خوشا سرمستی روز فراق
برلبم از وصل می ناید سخن وصل اگرخواهم نه‌او ماند نه‌من
حرف وصل اورازخود بیگانه کرد تازه شد اندر دل او سوز و درد
اندکی غلطید اندر دود خویش باز گم گردید اندر دود خویش
ناله‌ئی زان دود پیچان شدبلند
ای‌خنك جانی که گردد دردمند

نالهٔ ابلیس

ای خداوند صواب و نا صواب من شدم از صحبت آدم خراب
هیچ گه از حکم من‌سر بر نتافت چشم‌ازخود بست‌وخود رادر نیافت
خاکش‌ازذوق ابا (۲) بیگانه‌ئی از شرار کبریا بیگانه‌ئی
صید خود صیاد را گوید بگیر الامان از بنده‌ی فرمان‌پذیر
ازچنین صیدی مرا آزاد کن طاعت دیروزه‌ی من یاد کن
پست ازو آن همت والای من وای‌من ای‌وای‌من ای‌وای من
فطرت او خام و عزم اوضعیف تاب یك ضربم نیارد این‌حریف
بنده‌ی صاحب نظر باید مرا یك حریف پخته تر باید مرا
لعبت آب و گل ازمن‌باز گیر می نیاید کودکی از مرد پیر

---

۱ ـ ابغض الاشیاء عندی‌الطلاق ـ حدیث مشهور است .
۲ ـ ابا ـ انکار

این آدم چیست؟ یك مشت خس است مشت خس را یك شرار از من بس است
اندرین عالم اگر جز خس نبود این قدر آتش مرا دادن چه‌سود
شیشه را بگداختن عاری بود سنگ را بگداختن کاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آمدم پیش تو بهر مکافات آمدم
منکر خود از تو می‌خواهم بده سوی آن مرد خدا راهم بده
بنده‌ئی باید که پیچد گردنم لرزه اندازد نگاهش در تنم
آن که گوید از حضور من برو آن که پیش او نیرزم بادوجو
ای‌خدا یك زنده مردحق پرست
لذتی شاید که یابم درشکست

فلک زحل

ارواح رذیله که باملک وملت غداری کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

پیر رومی آن امام راستان — آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون‌نورد سخت‌کوش — دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
آنچه بر گرد کمر پیچیده است — از دم استاره‌ئی دزدیده است
از گران سیری‌خرام او سکون — هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکر او گرچه از آب و گل است — بر زمینش پا نهادن مشکل است
صد هزار افرشته‌ی تندر بدست — قهر حق را قاسم از روز الست
دره پیهم می‌زند سیاره را — از مدارش پر کند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر — صبح او مانند شام از بخل مهر
منزل ارواح بی یوم النشور — دوزخ از احراق شان آمد نفور
اندرون او دو طاغوت کهن — روح قومی کشته از بهر دوتن
جعفر از بنگال و صادق از دکن — ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ناقبول و ناامید و نامراد — ملتی از کارشان اندر فساد
ملتی کو بند هر ملت گشاد — ملک و دینش از مقام خود فتاد
می ندانی خطه‌ی هندوستان — آن عزیز خاطر صاحبدلان

خطه‌ئی هرجلوه‌اش گیتی فروز
در میان خاك و خون غلطد هنوز
در گلش تخم غلامی را که کشت؟
این همه کردار آن ارواح زشت
در فضای نیلگون یك‌دم بایست
تامکافات عمل بینی که چیست

قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان
تن ز سهمش بی‌خبر گردد زجان
من چه‌دیدم؟ قلزمی دیدم‌ز خون
قلزمی طوفان برون طوفان درون
درهوا ماران چو در قلزم نهنگ
کفچه‌شب گون‌بال‌وپر سیماب‌رنگ
موجها درنده مانند پلنك
از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ
بحر ساحل را امان یك دم نداد
هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد
موج خون با موج خون اندرستیز
در میانش زورقی در افت و خیز
اندر آن زورق دو مرد زرد روی
زردرو ،عریان بدن ، آشفته‌موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاك زاد
پرده را از چهره‌ی خود بر گشاد
در جبینش نارو نور لایزال
در دو چشم او سرور لایزال
حله‌ئی در بر سبك تراز سحاب
تارو پودش ازرگ برگ گلاب
با چنین خوبی نصیبش طوق وبند
بر لب او ناله های دردمند
گفت‌رومی«روح‌هنداست‌این‌نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله‌وفریاد می کند

شمع جان افسرد در فانوس هند
هندیان بیگانه از ناموس هند

---

۱ ــ سهم بمعنی تیر است ودرفارسی بمعنی ترس‌وهیبت استعمال شده‌است

مردك نا محرم از اسرار خویش زخمه‌ی خود کم زند برتار خویش
بر زمان رفته می بندد نظر از تش (۱) افسرده میسوزد جگر
بندها بر دست وپای من‌ازوست نـاله‌های نارسای من ازاوست
خویشتن را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند
عصر نوازپاك‌و ناپا کش‌نژند

بگذر از فقری که عریانی دهد ای خنك فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبرو هم از خوی صبر جابرو مجبور را زهر است جبر
این به‌صبر پیهمی خوگر شود آن به جبر پیهمی خو گر شود

هر دورا ذوق ستم گردد فزون
ورد من یـالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا زقید یك بدن وا می رهد آشیان اندر تن دیگر نهد
گاه اورا با کلیسا ساز باز گاه پیش دیریان اندر نیاز
دین او آئین‌او سودا گری است عنتری اندرلباس حیدری است
تاجهـان رنگ‌وبو گردد دگر رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگرمسجوداو در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او ازغم دین دردمند باطنش چون دیریان زنار بند
جعفراندر هر بدن‌ملت کش است این‌مسلمانی کهن ملت کش‌است
خندخندان‌است و با کس‌یار نیست مارا گر خندان‌شودجزمار نیست
از نفاقش وحدت قومی دو نیم ملت او از وجود او لئیم

۱ ــ تش‌مخفف آتش‌است

ملتی را هر کجا غارت گری است
اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان ازروح جعفر الامان

الامان ازجعفران این زمان!

فریاد یکی ازورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیردنی وجود
وای از بی مهری بود و نبود

تا گذشتیم از جهان شرق و غرب
بردردوزخ شدیم ازدردو کرب(۱)

یك شرر بر صادق و جعفر نزد
برسرما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاك به

شعله من زین دو کافر پاك به

انسوی نه آسمان رفتیم ما
پیش مرگ ناگهان رفتیم ما

گفت جان سری زاسرار من است
حفظ جان وهدم تن کار من است(۲)

جان زشتی گرچه نرزد(۳) بادوجو
ای که از من هدم جان خواهی برو

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون
ای زمین ای آسمان نیلگون

ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب
ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب

ای بتان ابیض ای لردان غرب
ای جهانی در بغل بی‌حرب وضرب

این جهان بی ابتدا بی انتهاست

بنده‌ی غدار را مولا کجاست؟

ناگهان آمد صدای هولناك
سینه‌ی صحرا ودریا چاك چاك

---

۱ ــ کرب اندوه وناآرامی وغمکین شدن
۲ــ هدم ویران کردن
۳ــ نرزد ،مخفف نیرزد

ربط اقلیم بدن از هم گسیخت — دمبدم کهپاره بر که پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور — انهدام عالمی بی بانگ صور
برق وتندر از تب وتاب درون — آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور و از خود رفته تر — غرق‌خون گردید آن کوه و کمر

آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود — کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست — ای‌خوش آن مردی که‌داند مرگ چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات — بی ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید — تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر — زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو (۱) — دیریاز(۲)این جا و آن‌جا تندرو
سال ما این جامهی آنجا دمی — بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون
در جهان دیگری خوار و زبون

بر ثغور این جهان چون و چند — بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیز تر — طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود — برلبش بیتی که‌صدبارش سرود

«نه جبریلی نه فردوسی نه‌حوری نی‌خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزوی

۱ ــ زو ــ دریا
۲ ــ دیریاز ــ آهسته خرام

من به رومی گفتم این فرزانه کیست
گفت این فرزانه‌ی آلمانوی‌ست

در میان این دو عالم جای اوست
نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست

باز این حلاج بی دار و رسن
نوع دیگر گفته آن حرف کهن

حرف او بی باک و افکارش عظیم
غربیان از تیغ گفتارش دو نیم

هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد
بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد

عاقلان از عشق ومستی بی نصیب
نبض او دادند در دست طبیب

با پزشگان چیست غیر ازریو ورنگ
وای مجذوبی که زاداندر فرنگ

ابن سینا بر بیاضی دل نهد
رگ زند یا حب خواب آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان‌زملا بردو کشت‌اورا طبیب

مرد ره دانی نبوداندر فرنگ
پس فزون شد نغمه‌اش‌ازتارچنگ

راهرو را کس نشان‌ازره نداد
صد خلل در واردات او فتاد

نقد بودو کس عیار اورا نکرد
کاردانی مرد کار او را نکرد

عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی
سالکی در راه خود گم گشته‌ئی

مستی او هرزجاجی‌راشکست
ازخدا ببرید وهم ازخود گسست

خواست تا بیند بچشم ظاهری
اختلاط قاهری با دلبری

خواست تاازآب‌و گل آیدبرون
خوشه‌ئی کز کشت دل‌آید برون

آنچه اوجوید مقام کبریاست
این‌مقام ازعقل وحکمت‌ماوراست

زندگی‌شرح‌اشارات‌خودی‌است
لاوالا از مقامات خودی است

اوبه لا در ماندو تا الا نرفت
از مقام عبدهو ، بیگانه رفت

با تجلی همکنار و بی خبر
دور تر چون میوه ازبیخ شجر

چشم اوجز رؤیت آدم‌نخواست
نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟

ورنه او از خاکیان بیزار بود
مثل موسی طالب دیدار بود

کاش بودی در زمان احمدی(۱) / تا رسیدی بر سرور سرمدی
عقل او با خویشتن در گفتگوست / تو ره خود رو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی حرف می روید کلام(۲)»

حرکت بجنت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات / پا نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان / فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد / حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران
اندکی اندر جهان دل نگر / تا ز نور خود شوی روشن بصر
چیست دل یک عالم بی رنگ و بوست / عالم بی رنگ و بو بی چار سوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل / عالم احوال و افکار است دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل / سیر او بی جاده و رفتار و نقل
صد خیال و هر یک از دیگر جداست / این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست / بر یمین آن خیال نارساست
یا سروری کاید از دیدار دوست / نیم گامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب / دل به بیند بی شعاع آفتاب
آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم زانچه ناید در قیاس
اندر آن عالم جهانی دیگری / اصل او از کن فکانی دیگری

۱ـ احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی
۲ـ مولانای روم

لازوال و هر زمان نوع دگر
ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را کمالی دیگری
هر زمان او را جمالی دیگری
روزگارش بی‌نیاز ازماه ومهر
گنجد اندر ساحت او نه سپهر
هرچه درغیب است آید روبرو
پیش از آن کز دل بروید آرزو
درزبان‌خودچسان گویم که‌چیست
این جهان‌نورو حضور وزندگیست
لاله‌ها آسوده در کهسارها
نهرها گردنده در گلزارها
غنچه‌های سرخ‌واسپید و کبود
از دم قدوسیان او را گشود
آب‌ها سیمین، هواها عنبرین
قصرها با قبه‌های زمردین
خیمه‌هایاقوت گون زرین‌طناب
شاهدان با طلعت آئینه تاب
گفت رومی ای گرفتار قیاس
در گذر از اعتبارات حواس
ازتجلی کارهای خوب وزشت
می‌شودآن دوزخ این گردد بهشت
این که‌بینی قصرهای رنگ‌رنگ
اصلش ازاعمال‌ونی‌ازخشت‌وسنگ
آنچه‌خوانی کوثروغلمان‌وحور
جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی این‌جا ز دیدار است و بس
ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی‌از لعل ناب
آنکه میگیرد خراج از آفتاب
این‌مقام این‌منزل این کاخ بلند
حوریان بردر گهش احرام بند
ای تودادی سالکان‌را جستجوی
صاحب او کیست ؟بامن‌باز گوی
گفت این کاشانه‌ی‌شرف‌النساست
مرغ بامش باملائك هم نواست
قلزم ما این چنین گوهر نزاد
هیچ مادر این چنین دختر نزاد
خاك لاهور از مزارش آسمان
کس نداند راز او را درجهان !

آن‌سراپاذوق وشوق وردرو داغ — حاکم پنجاب را چشم و چراغ
آن فروغ دوده‌ی عبـد الصمد — فقر او نقشی که ماند تا ابد !
تا ز قرآن پاك می سوزد وجود — از تلاوت یك نفس فارغ نبود
در کمر تیغ دورو قرآن بدست — تن بدن هوش وحواس‌الله مست!
خلوت و شمشیر وقرآن ونماز — ای‌خوش آن‌عمری که‌رفت‌اندر نیاز!
بر لب او چون دم آخر رسید — سوی مادر دید ومشتاقانه دید !
گفت اگراز رازمن داری خبر — سوی این‌شمشیرواین‌قرآن‌نگر
این دو قوت حافظ یك دیگرند — کائنـات زندگی را محورنـد
اندرین عالم که میرد هر نفس — دخترت را ایندو محرم‌بود وبس
وقت رخصت باتودارم این‌سخن — تیغ و قرآن را جدا ازمن مکن
دل بآن حرفی که می گویم بنه — قبر من بی گنبد و قندیل به

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
تربت مارا همین سامان بس‌است !

عمرها در زیر این زرین قباب (۱) — بر مزارش بود شمشیر و کتاب
مرقدش انـدر جهان بی ثبات — اهل حق را داد پیغـام حیات
تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد — گردش دوران بساطش در نورد
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد — شیر مولا روبهی را پیشه کرد
از دلش تـاب و تب سیماب رفت — خود بـدانی آنچه‌بر پنجاب رفت!

خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد،،

زیارت امیر کبیر حضرت سید علی همدانی
وملا طاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکنـد — آه پنجـاب آن زمین ارجمنـد

۱ ـ قباب بضم جمع قبه و آن قبهای عمارت است و بکسر بمعنی پرده است

از تپ یاران تپیدم در بهشت | کهنه غمها را خریدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمند | از کنار حوض کوثر شد بلند

«جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را (۱)
گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان»

گفت رومی آنچه می آید نگر | دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنگین نوا طاهر غنی | فقر او باطن غنی ظاهر غنی
نغمه‌ئی می خواند آن مست مدام | در حضور سید والا مقام
سید السادات ، سالار عجم | دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی در الله هو گرفت | ذکرو فکر از دود مان او
سید آن کشور مینو نظیر | میرو درویش و سلاطین رامشیر
جمله را آن شاه دریا آستین | دادعلم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مردایران‌صغیر (۲) | با هنرهای غریب و دلپذیر

یك نگاه او گشاید صد گره
خیزو تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید | طاعت از ما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن | در عمل از ما نکوئی خواستن
ازتوپرسم این‌فسون سازی که‌چه | با قمار بد نشین بازی که چه
مشت خاك و این سپهر گرد گرد | خود بگو می‌زیبدش کاری که کرد
کار ما افکار ما آزار ما | دست با دندان گزیدن کار ما

---

۱ ـ غنی کشمیری
۲ ـ مراد از ایران صغیر کشمیراست .

شاه همدان

بنده‌ئی کزخویشتن داردخبر آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را و بال رزم با دیو است آدم را جمال
خویش را براهرمن باید زدن توهمه تیغ آن همه سنگ فسن(۱)
تیز تر شو تا فتد ضرب توسخت ور نه باشی در دو گیتی تیره بخت

زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد ملتی بر ملتی دیگر چرد
جان ز اهل‌خطه سوزد چون سپند خیزد از دل ناله های دردمند
زیرك ودراك وخوش گل‌ملتی‌است در جهان تردستی او آیتی است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست در نی من ناله از مضمون اوست
از خودی تا بی نصیب افتاده است در دیار خود غریب افتاده است
دست مزد او بدست دیگران ماهی رودش به شست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام کار او ناخوب و بی اندام و خام
از غلامی جذبه های او بمرد آتشی اندر رگ تا کش فسرد
تا نه پنداری که بوداست این چنین جبهه راهمواره سوداست‌این‌چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است
چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ (۲) سار او نگر آتشین دست چنار او نگر

۱ــ بفتح‌اول سنگی‌که باآن کارد و شمشیر تیز کنند.فسان و فسن و افسان و سان وساو هم گفته شده است

۲ــ خنگ بکسر اول هر چیز سپید را گویند و سار هم بمعنی سراست و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سر است

در بهاران لعل می ریزد ز سنگ — خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
لکه های ابر در کوه و دمن — پنبه پران از کمان پنبه زن
کوه و دریا و غروب آفتاب — من خدارا دیدم آنجا بی حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط (۱) — بشنو از نی می سرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار — با پشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید — باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر — نستر (۲) از نور قمر پاکیزه تر

عمرها گل رخت بر بست و گشاد
خاك ما دیگر شهاب‌الدین نزاد (۳)

نالهٔ پر سوز آن مرغ سحر — داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش — آنکه برد از من متاع صبر و هوش

✡ ✡ ✡

«بگذر ز ما و نالهٔ مستانهٔی مجوی — بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می چکد — غافل دلی است اینکه بگرید کنارجوی
این مشت پر کجا وسرود این چنین کجا — روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی (٤) — حرفی ز ما به مجلس اقوام باز گوی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

با تو گویم رمز باریك ای پسر — تن همه خاك است وجان والا گهر

۱ـ اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی و نشاط باغی مشهور در کشمیر است

۲ ـ نستر بفتح نون و تا همان نسترن است و آن گلی است خوشبو برنگ سرخ یا سفید• نسترون و نسترویں و نسترو ترن هم گفته شده و تمام وجوه آن صحیح است

۳ـ شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است

٤ ـ جنیوا ژنو مرکز جامعه ملل سابق

جسم را از بهر جان باید گداخت
پاك را از خاك می باید شناخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تن
رفت از دست تو آن لخت بدن
لیکن آن‌جانی که گردد جلوه مست
گر ز دست او را دهی، آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست
هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن
ور بیفشانی ، فروغ انجمن
چیست جان‌جلوه مست‌ایمرد راد ؟
چیست‌جان‌دادن زدست ایمرد راد؟
چیست جان‌دادن ؟ بحق پرداختن
کوه را با سوز جان بگداختن
جلوه مستی؟خویش را دریافتن
در شبان چون کوکبی بر تافتن
خویش را نا یافتن نابودن است
یافتن ، خودرا بخود بخشودن است
هر که خودرادید وغیرازخودندید
رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را
خوشتر از نوشینه داند نیش را
در نگاهش جان چوباد ارزان شود
پیش او زندان او لرزان شود
تیشه‌ی او خاره را بر می درد
تا نصیب خود ز گیتی می برد

تا ز جان بگذشت ، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده‌رود

گفته ئی‌ازحکمت‌زشت ونکوی
پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی
مرشد معنی نگاهان بوده ئی
محرم‌اسرار شاهان (۱) بوده ئی
مافقیروحکمران‌خواهد خراج
چیست اصل اعتبار تخت وتاج

شاه‌همدان

اصل‌شاهی‌چیست‌اندرشرق‌وغرب؟
یارضای امتان یا حرب‌وضرب

۱ ـ محرم‌اسرارشاهان اشاره بکتاب ملوك که ازتصانیف حضرت شاه همدان است .

فاش گویم با تو ای والا مقام
باج را جز بادو کس دادن حرام

ایاولی‌الامری که«منکم»(۱)شأن اوست
آیه‌ی حق حجت و برهان اوست

یا جوانمردی چوصرصر تندخیز
شهر گیروخویش باز اندر ستیز

روز کین کشور گشا از قاهری
روز صلح از شیوه های دلبری

می‌توان ایران و هندستان خرید
پادشاهی راز کس نتوان خرید

جام جم را ای جوان باهنر
کس نگیرد ازد کان شیشه گر

وربگیرد مال اوجز شیشه نیست
شیشه‌را غیر ازشکستن پیشه نیست

غنی

هندرا این ذوق آزادی که داد ؟
صیدرا سودای صیادی که‌داد؟

آن برهمن زادگان زنده دل
لاله‌ی احمر زروی شان خجل

تیز بین و پخته‌کار وسخت کوش
از نگاه‌شان فرنگ اندر خروش

اصل‌شان ازخاك‌دامنگیر ماست
مطلع این اختران کشمیرماست

خاك ما را بی شرر دانی اگر
بردرون خود یکی بگشانظر

این‌همه‌سوزی که‌داری‌از کجاست
این دم باد بهاری از کجاست

این‌همان باد است کز تأثیراو
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که‌روزی درولر(۲)
موجه‌ئی می گفت باموجه گر

چند در قلزم بیك دیگر زنیم
خیزتا یك دم بساحل سر زنیم

زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن
شور او در وادی و کوه و دمن

هرزمان برسنگ ره‌خود رازند
تا بنای کوه را بر می کند

آن‌جوان کوشهرودشت‌و در گرفت
پرورش از شیرصد مادر گرفت

۱ - یااولی‌الامری تلمیح بآیه‌قرآن‌اطیعوالله‌و اطیعوالرسول‌واولوالامرمنکم

۲-ولر-بضم‌اول‌دریاچه‌معروف‌در کشمیر.

سطوت او خاکیان را محشری است | این همه از ماست نی از دیگری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست | ساحل ما سنگی اندر راه ماست
با کران در ساختن مرگ دوام | گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه ودشت
ای خنك موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات | ای به خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر | تو ازو بی تاب و ما بی‌تاب تر
ای ز تو مرغ چمن را های و هو | سبزه از اشك تو می گیرد وضو
ای که از طبع تو کشت گل دمید | ای ز امید تو جانها پر امید
کاروانها را صدای تو درا | تو ز اهل خطه نومیدی چرا ؟
دل میان سینه‌ی شان مرده نیست | اخگرشان زیر یخ افسرده نیست
باش تا بینی که بی آواز صور | ملتی بر خیزد از خاك قبور
غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر | بر کش آن آهی که سوزد خشك و تر
شهر ها زیر سپهر لاجورد | سوخت از سوز دل درویش مرد
سلطنت نازك تر آمد از حباب | از دمی اورا توان کردن خراب
از نوا تشکیل تقدیر امم | از نوا تخریب و تعمیر امم
نشتر تو گرچه در دلها خلید | مر ترا چونانکه هستی کس ندید
پرده‌ی تو از نوای شاعری است | آنچه گوئی ماورای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده‌رود

با نشئه‌ی درویشی در سازو دمادم زن | چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد ؟ | گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن

درمیکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست — بارستم دستان زن بامغبچه ها کم زن
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت — این داغ جگرتابی بر سینه‌ی آدم زن
توسوز درون او ، تو گرمی خون او — باور نکنی چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه — عشق است ایاغ تو بابنده‌ی محرم زن

لخت دل پرخونی ازدیده فروریزم
لعلی زبدخشانم بردار وبخاتم زن

صحبت باشاعر هندی برتری هری

حوریان را در قصور ودرخیام (۱) — ناله‌ی من دعوت سوز تمام
آن یکی ازخیمه سر بیرون کشید — وان دگر از غرفه رخ بنمود ودید
هردلی را در بهشت جاودان — دادم از درد و غم آن خاکدان
زیرلب خندید پیر پاك زاد — گفت ای جادو گرهندی نژاد
آن نوا پرداز هندی را نگر — شبنم از فیض نگاه او گهر
نکته آرائی که نامش برتری است — فطرت او چون سحاب آذری است
ازچمن جز غنچه‌ی نورس نچید — نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
پادشاهی با نوای ارجمند — هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بنداز فکر شگرف — یك جهان معنی نهان اندردوحرف
کارگاه زندگی را محرم است — اوجم است و شعراوجام جم است

ما به تعظیم هنر بر خاستیم
باز با وی صحبتی آراستیم

زنده‌رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز — مشرق از گفتار تو دانای راز
شعررا سوز از کجا آید بگوی — از خودی یا از خدا آید بگوی

---

۱ - خیام بکسر جمع خیمه .

برتری هری

کس نداند درجهان شاعر کجاست | پرده‌ی او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار | پیش یزدان‌هم نمی گیرد قرار
جان مارا لذت اندر جستجوست | شعررا سوز از مقام آرزوست
ای‌تو ازتاك سخن مست مدام | گرترا آید میسر این مقام
بادو بیتی درجهان سنگ‌وخشت | می‌توان بردن‌دل از حور بهشت

زنده‌رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ وتاب | سرحق وقت‌است گوئی بی‌حجاب

برتری هری

این‌خدایان‌تنك‌مایه‌زسنك اندو زخشت | برتری‌هست که‌دوراست‌زدیروز کنشت
سجده بی‌ذوق عمل خشك‌وبجائی نرسد | زندگانی‌همه کردارچه زیباوچه زشت
فاش‌گویم بتوحرفی که نداندهمه‌کس | ای‌خوش‌آن‌بنده که برلوح‌دل‌اورا بنوشت
این‌جهانی که تو بینی اثریزدان‌نیست | چرخ‌ازتست‌وهم‌آن‌رشته که‌بردوك‌تورشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه‌خیزدزعمل دوزخ واعراف‌وبهشت(۱)

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر ، ابدالی ، سلطان‌شهید

رفت در جانم صدای بر تری | مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به | پا برون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بربزم درویشان گذر | یك نظر کاخ سلاطین هم نگر

---

(۱) ترجمه‌از برتری هری‌شاعرهندی و آئین‌مکافات عمل‌یعنی‌قانون‌طبیعی‌مکافات

خسروان مشرق اندر انجمن سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد با مسلمان داد پیغام وداد
مرد ابدالی وجودش آیتی داد افغان را اساس ملتی
آن شهیدان محبت را امام آبروی هندو چین و روم و شام
نامش از خورشید و مه تابنده‌تر خاك قبرش از من و تو زنده تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد تو ندانی جان چه مشتاقانه داد
از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین فقر سلطان وارث جذب حسین

رفت سلطان زین سرای هفت روز
نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام کی توان گفتن حدیث آن مقام
نوریان از جلوه های او بصیر زنده و دانا و گویا و خبیر
قصری از فیروزه دیوار و درش آسمان نیلگون اندر برش
رفعت او برتر از چند و چگون می کند اندیشه را خوار و زبون
آن گل و سرو و سمن آن شاخسار از لطافت مثل تصویر بهار
هر زمان برگ گل و برگ شجر دارد از ذوق نمو رنگ دگر
این قدر بادصبا افسون گر است تا مژه برهم زنی زرد احمر است
هر طرف فواره ها گوهر فروش مرغك فردوس زاد اندر خروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
سقف و دیوار و اساطین از عقیق فرش او از یشم و پرچین از عقیق
بر یمین و بر یسار آن وثاق حوریان صف بسته با زرین نطاق
در میان بنشسته بر اورنگ زر خسروان جم حشم بهرام فر
رومی آن آئینه‌ی حسن ادب با کمال دلبری بگشاد لب

گفت‌مردی شاعری‌ازخاوراست شاعری یا ساحری ازخاوراست

فکر او باریك و جانش‌دردمند
شعر او در خاوران‌سوزی‌فکند

نادر

خوش بیا ای‌نکته سنج خاوری ای که می‌زیبد ترا حرف‌دری

محرم رازیم با ما راز گوی آنچه می‌دانی زایران باز گوی

زنده‌رود

بعد مدت‌چشم‌خود برخود گشاد لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد

کشته‌ی‌ناز بتان شوخ و شنگ خالق تهذیب و تقلید فرنگ

کار آن‌وا رفته‌ی ملك‌ونسب ذکر شاپور است وتحقیرعرب

روزگار او تهی از واردات از قبور کهنه می‌جوید حیات

باوطن‌پیوست‌وازخود در گذشت دل به رستم‌داد و ازحیدر گذشت

نقش باطل می‌پذیرداز فرنگ
سر گذشت خودبگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد چهره‌ی‌اوبی فروغ ازخون سرد

دین و آئین و نظام او کهن شید و تار صبح وشام‌او کهن

موج می درشیشه‌ی‌تاکش نبود يك‌شرر در توده‌ی خاکش‌نبود

تا زصحرائی رسیدش محشری آنکه داد اورا حیات دیگری

این‌چنین‌حشراز عنایات‌خداست پارس‌باقی‌رومةالکبری کجاست؟

آنکه رفت از پیکراوجان‌پاك بی‌قیامت برنمی آید زخاك

مرد صحرائی بایران جان‌دمید باز سوی ریك زارخودرمید

کهنه را ازلوح مابسترد و رفت برگ وساز عصرنو آوردورفت

آه احسان عرب نشناختند
از تش افرنگیان بگداختند

نمودار می شود روح ناصر خسرو علوی و غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست‌را چون‌مرکب‌تیغ‌وقلم کردی‌مدار هیچ غم گرمرکب تن‌لنگ‌باشد یاعرن
از سرشمشیر و از نوك قلم زاید هنر ای‌برادرهمچو نور ازنار ونار ازنارون
بی‌هنردان نزد بی‌دین هم قلم هم‌تیغ‌را چون‌نباشددین‌نباشد کلك وآهن‌را ثمن
دین گرامی‌شدبدا ناوبنادان‌خوار گشت پیش‌نادان دین‌چو پیش گاوباشدیاسمن
همچو کرپاسی که‌ازیك نیمه‌زوالیاس‌را کرته‌آید وزد گر نیمه‌یهودی‌را کفن(۱)

ابدالی

آن جوان کو سلطنت ها آفرید باز در کوه‌وقفار (۲) خود رمید
آتشی در کوهسارش بر فروخت خوش‌عیار آمد برون یا پاك سوخت

زنده رود

امتان انـدر اخوت گرم خیز او بـرادر بـا بـرادر در ستیز
از حیـات او حیات خـاور است طفلك ده ساله اش لشگر گر است
بی خبـرخود را زخود پرداختـه ممکنـات خویش را نشناختـه
هست دارای دل و غـافل ز دل تن ز تن انـدر فراق و دل ز دل
مـرد رهرو را بمنزل راه نیست از مقاصد جان او آگـاه نیست
خوش‌سرودآن شاعرافغان‌شناس(۳) آنکه بیند باز گوید بی هراس
آن حکیـم ملت افغـانیـان آن طبیب علت افغانیـان
راز قومی دید و بی باکانه گفت حرف حق با شوخی رندانه گفت

۱ـ کرته بضم اول بمعنی پیرهن و نیم تنه.
۲ ـ قفار جمع قفر بمعنی زمین و بیابان خالی و بی‌آب و گیاه
۳ـ شاعر افغان شناس ـ خوشحال‌خان خطك

«اشتری یابد اگر افغان حر
با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در
می شود خوشنود با زنگ شتر»

ابدالی

در نهادما تب و تاب از دل است
خاك را بیداری وخواب از دل است
تن ز مرگ دل دگر گون می‌شود
در مساماتش عرق خون می شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ
دیده بردل بند وجز بر دل مپیچ
آسیا یك پیکر آب و گل است
ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا
در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن
ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل
مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت‌ازمشهود گرددملت‌است

شرق را از خود برد تقلید غرب
باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب
نی ز رقص دختران بی‌حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست
نی زعریان ساق و نی ازقطع موست
محکمی او را نه از لادینی است
نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است
از همین آتش چراغش روشن است
حکمت ازقطع وبرید وجامه نیست
مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ
مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست
این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ
گیرد از علم وفن و حکمت سراغ

ملك معنی کس حد او را نه بست
بی جهاد پیهمی ناید بدست

ترك از خود رفته و مست فرنگ
زهر نوشین خورده از دست فرنگ

زانکه تریاق عراق از دست داد
من چه گویم جز خدایش یار باد

بندهٔ افرنگ از ذوق نمود
می برد از غربیان رقص و سرود

نقد جان خویش در بازد به لهو
علم دشوار است می سازد به لهو

از تن آسانی بگیرد سهل را
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
این دلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده رود

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ
در جهان او دو صد فردوس رنگ

جلوه هایش خانمانها سوخته
شاخ و برگ و آشیانها سوخته

ظاهرش تابنده و گیرنده ایست
دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست

چشم بیند دل بلغزد اندرون
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون

کس نداند شرق را تقدیر چیست
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست ؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
عزم و حزم پهلوی و نادر است

پهلوی آن وارث تخت قباد
ناخن او عقدهٔ ایران گشاد

نادر آن سرمایهٔ درانیان
آن نظام ملت افغانیان

از غم دین وطن زار و زبون
لشگرش از کوهسار آمد برون

هم سپاهی هم سپه گر هم امیر
با عدو فولاد و با یاران حریر

من فدای آنکه خود را دیده است
عصر حاضر را نکو سنجیده است

غربیان را شیوه های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن کافری است

سلطان شهید

باز گو از هند و از هندوستان
آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد
آنکه اندر دیر او آتش فسرد
آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم
آنکه یادش را بجان پرورده ایم
از غم ما کن غم او را قیاس
آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ
در نگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر
گرچه آید ز آسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی
با دلی ، با آرزوی در دلی
لذت عصیان چشیدن کار اوست
غیرخود چیزی ندیدن کاراوست
زانکه بیعصیان خودی ناید بدست
تاخودی ناید بدست آید شکست
زائر شهر و دیارم بوده ئی
چشم خود را بر مزارم سوده ئی
ای شناسای حدود کائنات
درد کن دیدی ز آثار حیات ؟

زنده رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن
لاله ها روید ز خاك آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر
دیده ام در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز
از تپ اشك تو می سوزم هنوز

کاو کاو ناخن مردان راز (۱) جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده ام در حضرت مولای کل آنکه بی او طی نمی گردد سبل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو بر زبانم رفت از افکار تو
گفت «این بیتیکه برخواندی ز کیست؟ اندرو هنگامه های زندگی است!»
با همان سوزی که در سازد بجان یك دو حرف از ما به کاویری رسان
در جهان تو زنده رود او زنده رود
خوشترك آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمك خرام خسته ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمر ها نالیده ئی راه خود را با مژه کاویده ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان
موج تو جز دانه ی گوهر نزاد طره ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی است هیچ می دانی که این پیغام کیست
آنکه می کردی طواف سطوتش بوده ئی آئینه دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت آنکه نقش خود بخون خود نوشت

۱ـ کاوکاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است کاوش و کاویدن نیز بمین معنی است

آنکه خاکش مرجع صد آرزوست اضطراب موج تـو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق اندر خواب او بیدار بود

ای من و تو موجی از رود حیات هر نفس دیگر شود این کائنـات
زندگـانی انقـلاب هر دمی‌است زانکه او انـدر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود این همه ذوق نمـود از رفت و بود
جاده ها چون رهروان اندر سفر هر کجا پنهـان سفر پیدا حضر
کاروان و نـاقـه و دشت و نخیل هر چه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یك نفس رنگ و آبش امتحان یك نفس
موسم گل ماتم و هم نای و نوش غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز گفت راز ما نمی دانی هنوز

از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیرحسرت چیست پاداش‌نمود ؟

در سرای هست و بود آئی میا از عدم سوی وجود آئی میـا
ور بیائی چون شرار از خود مرو در تـلاش خرمنـی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانـنـد مهر پا بنـه در وسعت آبـاد سپهر
کوه ومرغو گلشن‌وصحرا بسوز(۱) ماهیـان را در تـه دریـا بسوز
سینه ئـی داری اگر در خورد تیر در جهان شاهین بـزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات از خـدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یك دم شیری بـه از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست موت نیرنج (۲) وطلسم و سیمیاست

۱ــمرغ بفتح اول

۲ــنیرنج همان نیرنگ‌است بمعنی سحر و افسون

بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ
یك مقام از صد مقام اوست مرگ

می فتد بر مرگ آن مرد تمام
مثل شاهینی که افتد بر حمام (۱)

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
زندگی او را حرام از بیم مرگ

بنده ی آزاد را شانی دگر
مرگ او را می دهد جانی دگر

اوخود اندیش است مرگ اندیش نیست
مرگ آزادان ز آنی بیش نیست

بگذر از مرگی که سازد با لحد
زانکه این مرگ است مرگ دام ودد

مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك
آن دگر مرگی که بر گیرد زخاك

آن دگر مرگ انتهای راه شوق
آخرین تکبیر در جنگاه شوق

گرچه هر مرگ است برمؤمن شکر!
مرگ پور مرتضی چیزی دگر

جنگ شاهان جهان غارت گری است
جنگ مؤمن سنت پیغمبری است

جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست
ترك عالم، اختیار کوی دوست

آنکه حرف شوق با اقوام گفت(۲)
جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می‌شود از فردوس برین

و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز
پیر رومی گفت در گوشم که خیز

آن حدیث شوق و آن جذب و یقین
آه آن ایوان و آن کاخ برین

با دل پر خون رسیدم بر درش
یك هجوم حور دیدم بر درش

---

۱ ـ حمام کبوتر است و عرب هر نوع مرغ طوقدار را گویند.

۲ ـ مقصود از «آنکه حرف شوق با اقوام گفت» پیغمبر گرامی اسلام است. و مصرع ثانی اشاره‌ایست بحدیث الجهاد رهبانیة الاسلام.

بر لب شان زنده رود ای زنده رود — زنده رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین — یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر — ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
عشق‌درهجرووصال‌آسوده نیست — بیجمال لایزال آسوده نیست
ابتدا پیش بتان افتادگی — انتها از دلبران آزادگی
عشق بی پروا و هردم در رحیل — در مکان و لا مکان ابن السبیل

کیش ما مانند موج تیز گام
اختیار جاده و ترك مقام

حوران بهشت

شیوه ها داری مثال روز گار
یك نوای‌خوش دریغ ازمامدار

غزل زنده رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی — زخود گریخته ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویزوآب‌ونم در کش — پریده رنگ زباد صبا چه میجوئی
دوقطره‌خون‌دل‌است‌آنچه‌مشك‌مینامند — توای غزال حرم درختا چه‌میجوئی
عیارفقر ز سلطانی وجهانگیری است — سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند — نوای‌خون‌شده‌ی مازماچه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید — ز درد کم بصری توتیا چه مبجوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
ز ما نگاه طلب کیمیا چه می چوئی

حضور

گر چه جنت از تجلی‌های اوست — جان نیاساید بجز دیدار دوست

ما ز اصل خویشتن در پرده ایم / طائریم و آشیان گم کرده ایم
علم اگر کج فطرت و بد گوهر است / پیش چشم ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر / می شود هم جاده و هم راهبر
می نهد پیش تو از قشر وجود / تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین / شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا / گریه های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو / دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا / باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد / او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور / زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال / هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات / چون رباب(۱) آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری / هر نوا از دیگری خونین تری
ما همه یك دودمان نار و نور / آدم و مهر و مه و جبریل و حور
پیش جان آئینه ئی آویختند / حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است / در حضورش دوش و فردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش / با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن / دیدنش از قبر تن برخاستن
عبد و مولا در کمین یك دگر / هر دو بی تاب اند از ذوق نظر

زندگی هر جا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

۱ ــ رباب بفتح بمعنی ابر سفید است، یك نوع ساز هم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

عشق جان را لذت دیدار داد
با زبانم جرأت گفتار داد
ای دو عالم از تو بانور و نظر
اندکی آن خاکدانی را نگر
بنده ی آزاد را نا سازگار
بردمد از سنبل او نیش خار
غالبان غرق‌اند در عیش وطرب
کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب
تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت گری
دیرها خیبر شد از بی‌حیدری
آنکه گوید لااله بیچاره ایست
فکرش‌ازبی مرکزی آواره‌ایست
چارمرگ اندر پی این دیر میر
سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل‌داغی که برداماتن‌تست

ندای جمال

کلك حق ازنقشهای‌خوب وزشت
هرچه ما را سازگار آمد نوشت
چیست‌بودن دانی‌ای‌مردنجیب ؟
از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری
وانمودن خویش را بر دیگری
این‌همه هنگامه های هست وبود
بی جمال ما نیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است
این‌همه خلاقی و مشتاقی‌است
زنده ئی مشتاق شو خلاق شو
همچو ما گیرنده‌ی آفاق شو
درشکن آنرا که ناید سازگار
از ضمیر خود دگر عالم بیار
بنده ی آزاد را آید گران
زیستن اندر جهان دیگران
هر که او را قوت تخلیق نیست
پیش ما جز کافرو زندیق‌نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد
از نخیل زندگانی بر نخورد

مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده رود

چیست آئین جهان رنگ و بو — جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست — فطرت او خو گر تکرار نیست
زیر گردون رجعت اورا نارواست — چون ز پا افتاد قومی برنخاست
ملتی چون مرد کم خیزد زقبر
چاره‌ی او چیست غیر ازقبروصبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس — اصل او از حی وقیوم است وبس
قرب جان با آنکه گفتا نی قریب، — از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود — ملت از توحیـد جبروتی شود
با یزید و شبلی و بوذر ازوست — امتان را طغرل و سنجر ازوست
بی تجلی نیست آدم را ثبـات — جلوه‌ی ما فردو ملت را حیات
هردو از توحید می گیرد کمال — زندگی اینرا جلال آنرا جمال
این سلیمانی است آن سلمانی است — آن سراپافقر واین سلطانی است
آن یکی را بیند این گردد یکی
درجهان با آن نشین با این بزی
چیست ملت ای که گوئی لااله — با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل حق را حجت ودعوی یکی است — خیمه‌های(۱)ماجدادلهایکی است
ذره ها از یك نگاهی آفتاب — یك نگه شو تاشودحق بیحجاب
یك نگـاهی را بچشم کم مبین — از تجلی های توحید است این
ملتی چون می شود توحید مست
قوت و جبروت می آید بدست

۱ـ خیمه‌های ما جدا دلها یکی است مأخوذ ازیك ضرب‌المثل عربی است.

روح ملت را وجود از انجمن
روح ملت نیست محتاج بدن
تاوجودش رانموداز صحبت‌است
مردچون‌شیرازه‌ی‌صحبت‌شکست
مرده‌ئی از یك نگاهی زنده شو
بگذر از بی مرکزی پاینده شو
وحــدت افکار و کردار آفرین
تا شوی اندر جهان صاحب نگین

زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
درمیان‌ما و تو دوری چراست؟
من چرا در بنــد تقدیرم بگوی
تو نمیری من چرا میرم بگوی

ندای جمال

بوده ئی انــدر جهــان چارسو
هر که گنجد اندر و میرد درو
زندگی‌خواهی‌خودی‌راپیش کن
چارسو راغرق اندر خویش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
درجهان‌چون‌مردی‌وچون زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر
پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام
شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق
وانما تقدیر های غرب وشرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را
آن زمین و آسمان خویش را
غرق درنور شفق گون دیدمش
سرخ مانند طبرخون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست
چون کلیم اله فتادم جلوه مست

نور او هر پردگی را وانمود تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون
یك نوای سوزناك آمد برون:

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باختهٔی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در قافلهٔی بی همه شو با همه رو
تو فرو زنده تر از مهر منیر آمدهٔی آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا وقباد و خسرو

از تنك جامی تو میکده رسوا گردید
شیشهٔی گیر و حکیمانه بیاشام و برو

خطاب به جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی‌حاصل است · برنیاید آنچه در قعر دل است
گرچه من صد نکته گفتم بی‌حجاب · نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب
گر بگویم می‌شود پیچیده تر · حرف وصوت اورا کند پوشیده‌تر

سوز او را از نگاه من بگیر
یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با توداد · غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد
ازنسیم او ترا این رنك وبوست · ای متاع مابهای تو از وست
دولت جاوید ازو اندوختی · از لب او لا اله آموختی
ای‌پسر ذوق نگه از من‌بگیر · سوختن در لا اله ازمن بگیر
لااله گوئی بگو از روی‌جان · تا زاندام تو آید بوی جان
مهرومه گردد ز سوز لا اله · دیده ام این سوز رادر کوه‌وکه
این دو حرف لا اله گفتارنیست · لااله جز تیغ بی زنهار نیست

زیستن با سوز او قهاری است
لااله ضرب است‌وضرب کاری‌است

مؤمن‌وپیش کسان‌بستن‌نطاق(۱) · مؤمن و غداری و فقر و نفاق
باپشیزی دین وملت را فروخت · هم متاع خانه وهم خانه سوخت

---

۱ - نطاق میان‌بند وکمربند است ومراد ازکمربندگی بستن است نزد غیرخداوند

لااله اندر نمازش بود و نیست / نازها اندر نیازش بود و نیست
نور درصوم وصلوات او نماند / جلوه‌ئی در کائنات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ / فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ
رفت ازو آن مستی و ذوق و سرود / دین او اندر کتاب و او بگور
صحبتش با عصر حاضر در گرفت / حرف دین را از دو پیغمبر گرفت
آن ز ایران بود واین هندی نژاد / آن ز حج بیگانه واین از جهاد
تا جهاد و حج نماند از واجبات / رفت جان از پیکر صوم و صلوات
روح چون رفت از صلوات و از صیام / فرد ناهموار و ملت بی‌نظام
سینه‌ها از گرمی قرآن تهی / از چنین مردان چه امید بهی

از خودی مرد مسلمان در گذشت
ای خضر دستی که آب از سر گذشت

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده‌است / بر مرادش مهر و مه گردیده‌است
سنگ اگر گیرد نشان آن سجود / درهوا آشفته گردد همچو دود
این زمان جز سر بزیری هیچ نیست / اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست
آن شکوه ربی الاعلی کجاست / این گناه اوست یا تقصیر ماست
هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو / ناقه‌ی ما بی زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب
العجب ثم العجب ثم العجب

گر خدا سازد ترا صاحب نظر / روزگاری را که می‌آید نگر
عقلها بی باك و دلها بی گداز / چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز
علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل / زوج زوج اندر طواف آب و گل
آسیا آن مرز و بوم آفتاب / غیر بین از خویشتن اندر حجاب

قلب او بی واردات نو بنو — حاصلش را کس نگیرد بادو جو
روزگارش اندرین دیرینه دیر — ساکن و یخ بسته و بی‌ذوق‌سیر
صید ملایان و نخچیر ملوك — آهوی اندیشه‌ی‌او لنگ ولوك
عقل‌ودین‌ودانش و ناموس و ننگ — بسته‌ی فتراك لردان فرنگ
تاختم بر عـالم افکار او — بر دریدم پرده‌ی اسرار او

درمیان سینه دل خون کرده‌ام
تاجهانش را دگر گون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دوحرف — کرده‌ام بحرین را اندردوظرف
حرف پیچاپیچ(۱)وحرف نیش‌دار — تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف ته‌داری بانداز فرنگ — ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ
اصل این ازذکرواصل آن‌زفکر — ای توبادا وارث این‌فکروذکر
آبجویم از دو بحر اصل‌من‌است — فصل‌من‌فصل‌است‌وهم‌وصل‌من‌است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایاغ — شسته‌رو، تاریك‌جان، روشن‌دماغ
کم نگاه و بی یقین و نا امید — چشم‌شان اندرجهان چیزی‌ندید
ناکسان منکر زخود مؤمن‌بغیر — خشت بند ازخاك شان‌معماردیر
مکتب‌ازمقصودخویش آگاه‌نیست — تابجذب اندرونش راه نیست
نورفطرت را زجانها پاك شست — یك گل رعنا زشاخ او نرست
خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست — علم جز تفسیر آیات تونیست

۱ - حرف پیچاپیچ ــ تلمیح به کتاب تشکیل جدیدالهیات اسلامیه بزبان انگلیسی نوشتهٔ مولانا محمد اقبال است.

سوختن می باید اندر نارحس تابدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حواس آخرحضور
آخر او می نگنجد در شعور

صدکتاب آموزی از اهل هنر خوشتر آن‌درسی که گیری‌ازنظر
هر کسی زان‌می که‌ریزد ازنظر مست می گردد بانداز دگر
از دم باد سحر میرد چراغ لاله زان باد سحرمی‌در ایاغ
کم‌خورو کم‌خواب‌و کم گفتارباش گردخود گردنده‌چون‌پرگارباش
منکر حق نزد ملا کافر است منکرخود نزد من کافرتراست
آن بانکار وجود آمد عجول این‌عجول،وهم ظلوم و هم‌جهول
شیوه‌ی اخلاص را محکم‌بگیر پاك شو از خوف سلطان‌وامیر
عدل درقهر ورضا از کف مده قصد(۱) در فقرو غنا از کف مده
حکم دشوار است تاویلی مجو جزبقلب خویش قندیلی مجو
حفظ‌جان‌هاذکر وفکر بی‌حساب حفظ تن‌هاضبط نفس اندرشباب
حاکمی در عالم بالا و پست جزبحفظ جان وتن ناید بدست
لذت سیر است مقصود سفر گرنگه بر آشیان داری مپر
ماه گردد تاشود صاحب مقام سیر آدم را مقام آمد حرام
زندگی جز لذت پرواز نیست آشیان بافطرت او ساز نیست

رزق‌زاغ‌و کرکس‌اندر خاك گور
رزق بازان در سواد ماه‌وهور

سردین صدق مقال اکل حلال خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت‌چون‌الماس‌زی دل بحق بربند و بی‌وسواس‌زی
سری از اسرار دین بر گویمت داستانی از مظفر(۲) گویمت

---

۱ ـ قصد اعتدال ومیانه روی است .
۲ ـ مظفریکی از سلاطین گجرات،پسرسلطان‌محمود که‌مسلمانان‌هنداو رابیگره‌می‌خوانند .

اندر اخلاص عمل فرد فرید پادشاهی با مقام با یزید
پیش او اسبی چوفرزندان عزیز سخت کش چون صاحب خود در ستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب باوفا ، بی‌عیب ، پاك اندر نسب
مردمؤمن را عزیز ای نکته‌رس چیست جز قرآن وشمشیر وفرس
من چه گویم وصف آن خیر الجیاد(۱) کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر تند بادی طایف کوه و کمر
در تك او فتنه‌های رستخیز سنگ از ضرب سم او ریزریز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند گشت از دردشکم زار و نژند
کرد بیطاری علاجش ازشراب اسب شه را وارهاند ازپیچ وتاب
شاه حق بین دیگر آن یکران نخواست شرع تقوی از طریق ماجداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سرا پاسوختن اندر طلب انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل ز رنگ و بوی اوست بی ادب بی رنگ وبو بی آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب روز من تاریك می گرددچوشب
تاب وتب در سینه افزاید مرا یاد عهد مصطفی آید مرا
از زمان خود پشیمان می‌شوم در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاك لحد ستر مردان حفظ خویش ازیار بد
حرف بدرا بر لب آوردن خطاست کافر و مؤمن همه خلق خداست
آدمیت احترام آدمی با خبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط وضبط تن به تن بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق ازخدا گیرد طریق می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق

۱ ـ خیرالجیاد ـ اسب اصیل و نجیب .

کفرو دین را گیر در پهنای دل
دل اگر بگریزد ازدل ، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است
این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده
فقر را از کف مده ، از کف مده

سوز او خوابیده درجان توهست
این کهن می ازنیاگان توهست

درجهان جزدرد دل سامان مخواه
نعمت ازحق خواه وازسلطان مخواه

ای بسا مرد حق اندیش و بصیر
می شوداز کثرت نعمت ضریر(۱)

کثرت نعمت گداز ازدل برد
ناز می آرد نیاز از دل برد

سالها اندر جهان گردیده ام
نم بچشم منعمان کم دیده ام

من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو از خدابیگانه زیست

درمسلمانان مجو آن ذوق وشوق
آن یقین آن رنگ و بو، آن ذوق شوق

عالمان از علم قرآن بی نیاز
صوفیان درنده گرگ ومودراز

گرچه اندرخانقاهان های وهوست
کوجوانمردی که صهبادر کدوست

هم مسلمانان افرنگی مآب
چشمه ی کوثر بجویند ازسراب

بی خبر از سردین اند این همه
اهل کین اند اهل کین اند این همه

خیروخوبی برخواص آمد حرام
دیده ام صدق وصفا را در عوام

اهل دین را بازدان از اهل کین
هم نشین حق بجو با او نشین

کرکسان را رسم و آئین دیگراست
سطوت پرواز شاهین دیگراست

مردحق از آسمان افتدچو برق
هیزم اوشهر و دشت غرب وشرق

ما هنوز اندر ظلام کائنات
او شریك اهتمام کائنات

---

۱ ـ ضریر ـ نابینا

او کلیم و او مسیح و او خلیل
او محمد او کتاب او جبرئیل

آفتاب کائنات اهل دل
از شعاع او حیات اهل دل

اول اندر نار خود سوزد ترا
باز سلطانی بیاموزد ترا

ماهمه باسوز او صاحب دلیم
ورنه نقش باطل آب و گلیم

ترسم این عصری که تو زادی دران
در بدن غرق است و کم داند ز جان

چون بدن از قحط جان ارزان شود
مرد حق در خویشتن پنهان شود

در نیابد جستجو آن مرد را
گرچه بیند رو برو آن مرد را

تو مگر ذوق طلب از کف مده
گرچه در کار تو افتد صد گره

گر نیابی صحبت مرد خبیر
از اب و جد آنچه من دارم بگیر

پیر رومی را رفیق راه ساز
تاخدا بخشد تراسوز و گداز

زانکه رومی مغز را داند ز پوست
پای او محکم فتد در کوی دوست

شرح او کردند واورا کس ندید
معنی اوچون غزال از مارمید

رقص تن ازحرف او آموختند
چشم را از رقص جان بردوختند

رقص تن در گردش آرد خاك را
رقص جان برهم زند افلاك را

علم و حکم از رقص جان آید بدست
هم زمین هم آسمان آید بدست

فرد از وی صاحب جذب کلیم
ملت از وی وارث ملك عظیم

رقص جان آموختن کاری بود
غیرحق را سوختن کاری بود

تا زنار حرص و غم سوزد جگر
جان برقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان است ودلگیری است غم
نوجوانا نیمه‌ی پیری(۱) است غم

می‌شناسی حرص فقر حاضر(۲) است
من غلام آنکه برخود قاهر است

ای مرا تسکین جان نا شکیب
تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سر دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

---

۱ - نیمه‌ی پیری، تلمیح بحدیث الهم نصف الهرم .
۲ - فقر حاضر - تلمیح بحدیث ایاکم والطمع، فانه الفقر الحاضر

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

سال انتشار ۱۹۳۴

بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم ازولایت‌عشق — که درحرم خطری ازبغاوت‌خرداست
زمانه هیچ نداند حقیقت او را — جنون‌قباست‌که موزون بقامت‌خرداست
بآن مقام‌رسیدم چو دربرش‌کردم — طواف بام و در من سعادت خرداست
گمان‌مبر که‌خرد‌راحساب‌ومیزان‌نیست — نگاه بنده‌ی مومن قیامت خرداست

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر — کاروان عشق ومستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب — خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش — جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی نواز پاك زاد — باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد — خاور از خواب گران بیدارشد

جذبه های تازه او را داده اند — بندهای کهنه را بگشاده اند
جز توای دانای اسرار فرنگ — کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خلیل الله مست — هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون — کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد — بی جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم و توکل قاهر است — گر ندارد این دو جوهر کافر است
خیر را او باز میداند ز شر — از نگاهش عالمی زیر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز — در گریبانش هزاران رستخیز
تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی — کهنگی را از تماشا برده ئی
درچمن زی مثل بو مستور وفاش — درمیان رنگ پاك از رنگ باش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست — دین او جز حب غیرالله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است — فکر او بر آب و گل پیچیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد — پس ندید الا کبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

سر شیری را نه‌فهمد گاو و میش — جز به شیران کم بگو اسرار خویش
با حریف سفله نتوان خورد می — گرچه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد — به که مردی ناکسی او را خرد
اهل دنیا بی تخیل بی قیاس — بوریا بافان اطلس نا شناس
اعجمی مردی چه خوش شعری سرود — سوزد از تأثیر او جان در وجود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است»

معنی دین و سیاست باز گوی — اهل حق را زین دو حکمت باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه‌عاقل‌غم‌خورد کودك‌شکر(۱)
خرقه خود باراست‌بردوش فقیر چون‌صباجز بوی گل‌سامان‌مگیر
قلزمی ؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی ؟ خودرا به گلبر گی‌بریز
سرحق برمردحق پوشیده نیست روح‌مؤمن‌هیچ‌میدانی که‌چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود عقده‌ی خودرا بدست خود گشود
ازخودی اندر ضمیر خود نشست رخت‌خویش‌ازخلوت افلاك‌بست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد خویشتن‌را درصدف پنهان‌نکرد
اندر آغوش سحر یك دم تپید
تابکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر می کنی هرذره را روشن ضمیر
ازتواین سوزوسرور اندر وجود از تو هرپوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن تراز دست کلیم زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد لعل را اندر دل سنگ‌آب داد
لاله را سوز درون ازفیض‌تست در رگ اوموج‌خون‌از فیض‌تست
نرگسان صد پرده را بر می‌درد تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی هرشجررا نخل سینا کرده‌ئی
توفروغ صبح و من پایان روز در ضمیر من چراغی برفروز
تیره خاکم را سرا پا نور کن در تجلی های خودمستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را گردش دیگر دهم ایام را

۱ ـ مولانای‌روم .

فکر شرق آزاد گردد از فرنگ
از سرود من بگیرد آب و رنگ
زندگی از گرمی ذکر است و بس
حریت از عفت فکر است و بس
چون شود اندیشهٔ قومی خراب
ناسره(۱) گردد بدستش سیم ناب
میرد اندر سینه اش قلب سلیم
در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران از حرب وضرت کائنات
چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند
گوهر او چون خزف نا ارجمند

پس نخستین بایدش تطهیر فکر (۲)
بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند
پشت پا بر حکم سلطان می‌زند
در نگاهش قصر سلطان کهنه‌دیر
غیرت او بر نتابد حکم غیر
پخته سازد صحبتش هر خام را
تازه غوغائی دهد ایام را
درس او الله بس باقی هوس
تا نیفتد مرد حق در بند کس
از نم او آتش اندر شاخ تاك
در کف خاك از دم او جان پاك
معنی جبریل و قرآن است او
فطرة الله را نگهبان است او
حکمتش برتر ز عقل ذو فنون
از ضمیرش امتی آید برون
حکمرانی بی‌نیاز از تخت و تاج
بی کلاه و بی سپاه و بی‌خراج
از نگاهش فرودین خیزد زدی
درد هر خم تلخ تر گردد زمی
اندر آه صبحگاه او حیات
تازه از صبح نمودش کائنات
بحر و بر از زور طوفانش خراب
در نگاه او پیام انقلاب

---

۱ ــ ناسره ـ غیر خالص ــ زر قلب ــ پول معیوب
۲ ــ یعنی اول باید فکر و اندیشه مطهر و پاك شود .

درس لاخوف علیهم (۱) می‌دهد | تا دلی در سینه‌ی آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش | درجهان مثل چراغ افروزدش
من نمیدانم چه افسون می کند | روح رادرتن دگر گون‌می کند
صحبت او هرخزف را در کند | حکمت او هرتهی را پر کند
بنده‌ی درمانده را گوید که‌خیز | هر کهن معبود را کن ریز ریز
مردحق ! افسون این دیر کهن | از دوحرف ربی الاعلی شکن
فقرخواهی از تهی دستی منال | عافیت درحال ونی درجاه ومال
صدق و اخلاص ونیاز وسوزودرد | نی‌زرو سیم وقماش سرخ وزرد
بگذراز کاوس‌و کی ای‌زنده‌مرد | طوف‌خود کن گردایوانی مگرد
از مقام خویش دور افتاده ئی | کر کسی کم کن که‌شاهین‌زاده‌ئی
مرغك اندر شاخسار بوستان | بر مراد خویش بندد آشیان
تو که‌داری فکرت گردون‌مسیر | خویش را از مرغکی کمترمگیر
دیگراین نه آسمان تعمیر کن | برمراد خود جهان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود | بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون | از ضمیر پاك او آید برون
در رضای حق فناشوچون سلف | گوهرخودرا برون آر از صدف
درظلام(۲)این‌جهان‌سنگ‌وخشت | چشم خودروشن کن‌ازنورسرشت
تانه گیری از جلال حق نصیب | هم نیابی از جمال حق‌نصیب
ابتدای عشق ومستی‌قاهری‌است | انتهای عشق ومستی دلبری‌است
مرد مؤمن از کمالات وجود | او وجود وغیر او هرشی‌نه‌ود

گر بگیرد سوز و تاب از لااله
جز بکام او نه گردد مهر و مه

---

۱ ـ لاخوف‌علیهم : تلمیح بآیه‌قرآنی لاخوف‌علیهم‌ولاهم‌یحزنون .
۲ ـ ظلام بمعنی‌تاریکی شب است .

حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان حکمت ارباب کین راهم بدان
حکمت ارباب کین مکر است و فن مکر و فن ؟ تخریب جان تعمیر تن !
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین بر مراد او کند تجدید دین
ازدم او وحدت قومی دو نیم کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود درعلم و فن صاحب‌نظر ازوجود خود نگردد باخبر !
نقش حق را از نگین خود سترد در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور جان به‌تن چون مرده‌ئی درخاك گور
از حیابیگانه پیران کهن نوجوانان چون زنان مشغول تن
دردل (۱) شان آرزوها بی‌ثبات مرده زایند از بطون(۲) امهات
دختران او بزلف خود اسیر شوخ‌چشم وخود نما وخرده گیر
ساخته، پرداخته، دل باخته ابروان مثل دو تیغ آخته
ساعد سیمین شان عیش نظر سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر
ملتی خاکستر او بی شرر صبح او از شام او تاریك تر
هرزمان اندرتلاش ساز و برگ کار او فکر معاش و ترس مرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست غافل‌از مغزاند و اندر بندپوست
قوت فرمان روا معبود او در زیان دین و ایمان سود او

---

۱ - لام دل مکسور خوانده شود .

۲ - بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است . و در اصطلاح حکماء عناصر وطباع را نیز گویند .

ازحد امروز خود بیرون نجست
روزگارش نقش یك فردا نه‌بست
از نیاگان دفتری اندر بغل
الامان از گفته های بی‌عمل
دین او عهد وفا بستن بغیر
یعنی ازخشت حرم تعمیردیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد ومرگ خویش را نشاخته

لا اله الا الله

نکته‌ئی می گویم از مردان‌حال
امتان را لا جلال الا جمال
لا و الا احتساب کائنات
لا و الا فتح باب کائنات
هردو تقدیر جهان کاف‌ونون
حرکت از لا زاید ازالاسکون
تانه رمز لا اله آید بدست
بند غیرالله را نتوان شکست
درجهان آغاز کار ازحرف‌لاست
این‌نخستین منزل مرد خداست
ملتی کز سوز او یکدم تپید
ازگل خود خویش راباز آفرید
پیش غیر الله لا گفتن حیات
تازه از هنگامه‌ی او کائنات
ازجنونش هر گریبان چاك نیست
درخور این‌شعله‌هرخاشاك نیست
جذبه‌ی او در دل یك زنده مرد
می کند صد ره نشین راره‌نورد
بنده‌را با خواجه‌خواهی‌درستیز؟
تخم لا درمشت خاك اوبریز
هرکرا این سوز باشد درجگر
هولش از هول قیامت بیشتر
لامقام ضرب های پی به پی
این غورعد(۱) است نی‌آواز نی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی زگرداب وجود

با تو می‌گویم ز ایام عرب
تا بدانی پخته و خام عرب
ریزریز از ضرب اولات و منات
در جهات آزاد از بند جهات

۱ — غورعدبه‌معنی بانك‌رسا ومهیب‌تندروفریادرعداست.

هر قبای کهنه چاك از دست او
قیصر و کسری هلاك از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد
گاه‌بحر از زور طوفانش‌بدرد
عالمی در آتش او مثل خس
این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
اندرین دیر کهن پیهم تپید
تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانگ‌حق ازصبح‌خیزیهای‌اوست
هرچه هست‌ازتخم‌ریزیهای‌اوست
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند
از کنار جوی او آورده اند

لوح دل از نقش غیرالله شست
از کف‌خاکش‌دوصد هنگامه‌رست

هم چنان‌بینی که در دور فرنگ
بندگی باخواجگی آمدبجنگ
روس‌راقلب وجگر گردیده‌خون
ازضمیرش حرف لا آمدبرون
آن نظام کهنه را برهم زداست
تیز نیشی بررگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه
لاسلاطین ، لا کلیسا ، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند
مرکب خودرا سوی الانراند
آیدش روزی که از زور جنون
خویش رازین تند باد آردبرون
در مقام لا نیاساید حیات
سوی الا می خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان
نفی بی اثبات مرگ امتان
درمحبت پخته‌کی گردد خلیل
تا نگردد لا سوی الا دلیل(۱)
ای که اندر حجره‌هاسازی‌سخن
نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو
از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست‌او شمشیرلاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقرای‌بندگان آب‌و گل
یك‌نگاه راه بین ، یك زنده‌دل

---

۱ ـ دلیل :راه‌نما .

فقر کار خویش راسنجیدن است / بردو حرف لا اله پیچیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر / بستهٔ فتراك او سلطان ومیر
فقرذوق‌وشوق وتسلیم و رضاست / ماامینیم این متاع مصطفی‌است
فقر بر کروبیان شبخون زند / بر نوامیس(۱) جهان‌شبخون‌زند
بر مقام دیگر اندازد ترا / از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ و ساز او ز قرآن عظیم / مرد درویشی نه گنجددر گلیم
گرچه اندربزم کم گوید سخن / یك دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد / پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر / از شکوه بوریا لرزد سریر
ازجنون می‌افکند هوئی به‌شهر / وارهاند خلق را از جبر و قهر
می‌نگیرد جزبآن صحرا مقام / کاندرو شاهین گریزدازحمام(۲)
قلب اورا قوت از جذب و سلوك / پیش سلطان نعرهٔ اولاملوك
آتش ما سوزناك از خاك او / شعله ترسد از خس و خاشاك‌او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد / تادروباقیست یك درویش مرد
آبروی ما ز استغنای اوست / سوزما از شوق بی پروای‌اوست
خویشتن را اندراین آئینه بین / تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل نوازی‌های‌فقر
قوت دین بی نیازی های فقر

مؤمنان‌را گفت آن سلطان دین / «مسجدمن‌این‌همه‌روی‌زمین»(۳)
الامان از گردش نه آسمان / مسجد مؤمن بدست دیگران

۱ ـ نوامیس جمع‌ناموس است‌وآن‌بمعنی‌رازوقدرت‌وحرمت آمده‌است‌ناموس‌معرب ومأخوذ ازیونانی‌است وناموس اکبرشریعت راگویند .

۲ ـ حمام بمعنی‌کبوتراست .

۳ ـ مسجدمن این‌الخ : تلمیح بحدیث مشهورکه پیغمبراسلام‌فرموده‌است تمام روی‌زمین مسجدمن است .

سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه کیش
تا بگیرد مسجد مولای خویش

ای که از ترك جهان گوئی مگو
ترك این دیر کهن تسخیر او

راکبش بودن ازو وارستن است
ازمقام آب و گل برجستن است

صید مؤمن این جهان آب و گل
باز را گوئی که صید خود بهل؟

حل نشد این معنی مشکل مرا
شاهین از افلاك بگریزد چرا

وای آن شاهین که‌شاهینی نکرد
مرغکی از چنگ او نامد بدرد

در کنامی(۱) ماندزار وسرنگون
پر نه زد اندر فضای نیلگون

فقر قرآن احتساب هست و بود(۲)
نی رباب و مستی ورقص وسرود

فقرمؤمن چیست ؟ تسخیر جهات
بنده از تأثیر او مولا صفات

فقر کافر خلوت دشت و در است
فقرمؤمن لرزه‌ی بحروبر است!

زند گی آن راسکون غارو کوه
زند گی این رازمر گ باشکوه!

آن خدا را جستن از ترك بدن
این خودی را برفسان حق زدن

آن خودی را کشتن و واسوختن
این خودی راچون چراغ افروختن

فقرچون عریان شود زیرسپهر
از نهیب او بلرزد ماه و مهر

فقرعریان گرمی بدرو حنین
فقرعریان بانگ تکبیرحسین

فقررا تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای ما ای وای این دیر کهن
تیغ لا در کف نه تو داری نه من

۱ ــ کنام آشیانه ولانه‌وجایگاه حیوانات وبضم اول آمده است.

۲ ــ مولانا فقر ودرویشی متداول راکه‌عبارت از انزوا ورهبانیت وترك دنیا و فنا در گمراهی است مردود می‌شمارد وفقرواقعی آنست که بنده‌را مولاصفات کند وازاو مانندمجاهدین صدر اسلام لرزه به بحروبر اندازد.

دل ز غیر الله به پرداز ای جوان
این جهان کهنه در باز ای جوان
تا کجا بی غیرت دین زیستن
ای مسلمان مردن است این زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را
جز به نور حق نبیند خویش را
بر عیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد
میر و سلطان زاد و درویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من
چون بگویم آنچه ناید در سخن
در گلویم گریه ها گردد گره
این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور از خود نا امید
عمرها شد با خدا مردی ندید
لاجرم از قوت دین بد ظن است
کاروان خویش را خود رهزن است
از سه قرن این امت خوار و زبون
زنده بی سوز و سرور اندرون
پست فکر و دون نهاد و کور ذوق
مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد
افتراق او را ز خود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش
مرد ذوق انقلاب اندر دلش
طبع او بی صحبت مرد خبیر
خسته و افسرده و حق نا پذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او
مفلس و قلاش و بی‌پرواست او
نی بکف مالی که سلطانی برد
نی بدل نوری که شیطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید
گرچه گوید از مقام بایزید
گفت دین را رونق از محکومی است
زندگانی از خودی محرومی است
دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص ها گرد کلیسا کرد و مرد

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد
می‌شناسی عصر ما با ما چه کرد!
عصر ما ما را ز ما بیگانه کرد
از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت
جوهر آئینه از آئینه رفت

باطن این عصر را نشناختی — داو (۱) اول خویش را در باختی
تا دماغ تو به پیچاکش فتاد — آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد
احتساب خویش کن ازخود مرو — یك‌دودم ازغیر خود بیگانه‌شو
تاکجا این‌خوف‌ووسواس‌وهراس — اندر این کشور مقام‌خود شناس
این چمن دارد بسی شاخ بلند — بر نگون شاخ آشیان خودمبند
نغمه داری در گلوای بی‌خبر — جنس خود بشناس و بازاغان‌مپر
خویشتن را تیزی شمشیر ده — باز خود را در کف تقدیر ده
اندرون تست سیل بی پناه — پیش او کوه گران مانندکاه
سیل راتمکین(۲)زنا آسودن‌است — یك نفس آسودنش نابودن‌است
من نه ملا ، نی فقیه نکته ور — نی‌مرا از فقر و درویشی خبر
در ره دین تیزبین وسست گام — پخته‌ی من خام و کارم نا تمام
تا دل پر اضطرابم داده اند — یك گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعدازین ناید چومن مرد فقیر

مرد حر

مردحرمحکم زورد لاتخف (۳) — ما بمیدان سربجیب ، اوسربکف
مردحر از لا اله روشن ضمیر — می نه گردد بنده‌ی سلطان ومیر
مردحرچون اشتران باری برد — مرد حرباری برد خاری خورد

---

۱ - داو بمعنی نوبت بازی درشطرنج ونرد و امثال آنست . بمعنی دعوی نیز آمده است شیخ سعدی گوید :

نه‌خصمی که‌با وی برآئی بداو — بگرداندت گرد گیتی‌چو گاو

۲ - تمکین : وقار ، شأن وشوکت وپابرجای‌کردن وجای داشتن است .

۳ - لاتخف : تلمیح به آیه قرآنی یعنی نترس‌وترسان‌مباش .

پای خود را آنچنان محکم نهد — نبض ره از سوز او برمی‌جهد
جان او پاینده‌تر گردد زموت — بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت
هر که سنگ راه را داند زجاج — گیرد آن درویش از سلطان خراج
گرمی طبع تو از صهبای اوست — جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
پادشاهان در قباهای حریر — زرد رو از سهم آن عریان فقیر
سر دین ما را خبر او را نظر — او درون خانه ما بیرون در
ما کلیسا دوست ما مسجد فروش — او زدست مصطفی پیمانه نوش
نی مغان را بنده نی ساغر بدست — ما تهی پیمانه او مست الست
چهره‌ی گل از نم او احمر است — ز آتش ما دود او روشن‌تر است!
دارد اندر سینه تکبیر امم — در جبین اوست تقدیر امم
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر — او نخواهد رزق خویش از دست غیر
ما همه عبد فرنگ او عبدهو — او نه گنجد در جهان رنگ و بو
صبح و شام ما بفکر ساز و برگ — آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
در جهان بی‌ثبات او را ثبات — مرگ او را از مقامات حیات!
اهل دل از صحبت ما مضمحل — گل زفیض صحبتش دارای دل
کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن — او همه کردار و کم گوید سخن
ما گدایان کوچه گرد و فاقه‌مست — فقر او از لا اله تیغی بدست
ما پر کاهی اسیر گرد باد — ضربش از کوه گران جوئی گشاد
محرم او شو زما بیگانه شو — خانه‌ویران باش و صاحب‌خانه شو
شکوه کم کن ازسپهر گرد گرد — زنده شو ازصحبت آن زنده‌مرد
صحبت از علم کتابی خوشتر است — صحبت مردان حر آدم گر است
مرد حر دریای ژرف و بیکران — آب گیر از بحر و نی از ناودان
سینه‌ی این مردمی جوشد چو دیگ — پیش او کوه گران یک توده ریگ!
روز صلح آن برگ و ساز انجمن — هم چو باد فرودین اندر چمن

روز کین آن محرم تقدیر خویش — گور خود می کند از شمشیر خویش
ای سرت گردم گریز از ما چو تیر — دامن او گیر و بی تابانه گیر
می نه روید تخم دل از آب و گل — بی نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی (۱)

در اسرار شریعت

نکته ها از پیر روم آموختم — خویش را در حرف او واسوختم
مال را گر بهر دین باشی حمول(۲) — نعم مال صالح گوید رسول
گر نداری اندر این حکمت نظر — تو غلام و خواجه‌ی تو سیم و زر
از تهی دستان گشاد امتان — از چنین منعم فساد امتان
جدت اندر چشم او خوار است و بس — کهنگی را او خریدار است و بس
در نگاهش ناصواب آمد صواب — ترسد از هنگامه های انقلاب
خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد — آبروی دختر مزدور برد
در حضورش بنده می نالد چو نی — برلب او ناله های پی به پی
نی بجامش باده و نی در سبوست — کاخ ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست
در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال — برجماعت زیستن گردد وبال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست — چشم او ینظر بنور الله(۳) نیست

۱ ـ مولانا درعین حال که مکتب درویش و تصوف فعلی را کافی بمقصود نمیداند و پرهیز ازخرقه پوشان مودراز و مرشدان بی پیر را توصیه میفرماید . همدلی و هم نفسی و بطور خلاصه هم قدمی با نفس کاملی را واجب میشمارد .

۲ ـ ازرومی است و نعم مال صالح : حدیث نبوی.

۳ ـ ینظر بنور الله : تلمیح به حدیث نبوی .

او نداند از حلال و از حرام حکمتش خام است و کارش ناتمام
امتی بر امتی دیگر چرد دانه این می کارد آن حاصل برد
از ضعیفان نان ربودن حکمت است از تن شان جان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دری است پرده‌ی آدم‌دری سوداگری است
این بنوك این فکر چالاك یهود نور حق از سینه‌ی آدم ربود
تا ته‌وبالا (۱) نه گردد این نظام
دانش وتهذیب و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر کم شناسد نفع خود را ازضرر
کس نداند زشت و خوب کار چیست جاده‌ی هموار و ناهموار چیست
شرع بر خیزد ز اعماق حیات روشن از نورش ظلام کائنات
گر جهان داند حرامش راحرام تا قیامت پخته ماند این نظام
نیست این کار فقیهان ای پسر با نگاهی دیگری او را نگر
حکمش از عدل است و تسلیم و رضاست بیخ او اندر ضمیر مصطفی است
ازفراق است آرزوها سینه تاب تو نمانی چون شود «او» بی حجاب
ازجدائی گرچه جان آید بلب وصل «او» کم جو رضای «او» طلب
مصطفی داد از رضای او خبر نیست دراحکام دین چیزی دگر
تخت جم پوشیده زیر بوریا است فقر و شاهی از مقامات رضاست
حکم سلطان گیر و ازحکمش منال روزمیدان نیست روزقیل و قال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ تانه پیچد گردن ازحکم تو هیچ
ازشریعت احسن التقویم (۲) شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات شرع را دیدن به اعماق حیات

۱ ـ ته‌وبالا همان معنی زیرورورا درفارسی مصطلح امروز میدهد .
۲ ـ احسن التقویم تلمیح آیه قرآنی .

فاش می‌خواهی اگر اسرار دین — جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه‌بینی ، دین‌تو مجبوری‌است — این‌چنین‌دین‌ازخدامهجوری‌است
بنده تا حق را نبیند آشکار — برنمی آید زجبر و اختیار
تو یکی در فطرت خود غوطه زن — مردحق شو برظن‌وتخمین متن
تابه‌بینی زشت وخوب کار چیست — اندر این نه پرده‌ی اسرار چیست
هر که از سرنبی گیرد نصیب — هم به جبریل امین گرددقریب
ای که می نازی به قرآن عظیم — تا کجا درحجره می‌باشی مقیم
درجهان اسرار دین را فاش کن — نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس‌نه گردددرجهان‌محتاج کس — نکته‌ی شرع مبین‌این‌است‌وبس
مکتب و ملا سخن ها ساختند — مؤمنان این نکته را نشناختند
زنده قومی بود از تأویل مرد — آتش او در ضمیر او فسرد
صوفیان با صفا را دیده ام — شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هم آفرید — آنکه‌در قرآن بغیرازخود ندید
هریکی دانای قرآن و خبر — در شریعت کم‌سواد و کم نظر
عقل و نقل افتاده در بند هوس — منبرشان‌منبر کاك(۱) است وبس
زین کلیمان نیست امید گشود — آستین ها بی ید بیضا چه‌سود؟

کار اقوام و ملل ناید درست
ازعمل بنما که حق دردست‌تست

اشکی چند بر افتراق هندیان

ای همالهٔ‌ای اطك‌ای رود گنگ — زیستن تا کی چنان‌بی‌آب‌ورنگ

---

۱ - منبر کاك میزیا منبری‌است که نان روی‌آن میریزند وبرای‌فروش‌عرضه‌می‌کنندشبیه تخته‌هائی که اینجا در نانوائی‌های سنگکی معمول است . و این منبر منبرنان است .

پیرمردان از فراست بی نصیب — نو جوانان ازمحبت بی نصیب
شرق وغرب آزاد ومانخچیرغیر — خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
زندگانی بر مراد دیگران — جاودان‌مرگ‌است‌نی‌خواب گران
نیست‌این‌مرگی که آیدزآسمان — تخم او می‌بالد از اعماق جان
صیداونی‌مرده‌شو(۱)خواهدنه گور — نی هجوم دوستان از نزد ودور
جامه‌ی کس‌درغم او چاك نیست — دوزخ او آن سوی افلاك نیست
درهجوم روز حشر او رامجو — هست در امروز او فردای او
هر که‌اینجادانه کشت اینجادرود — پیش حق‌آن‌بنده‌را بردن‌چه‌سود
امتی کز آرزو نیشی نخورد — نقش اورا فطرت‌ازگیتی سترد
اعتبار تخت‌وتاج ازساحری‌است — سخت‌چون‌سنك‌این‌زجاج‌ازساحری‌است
درگذشت‌ازحکم این سحرمبین — کافری از کفرو دینداری زدین
هندیان با یك دگر آویختند — فتنه‌های کهنه باز انگیختند
تافرنگی قومی از مغرب زمین — ثالث آمد در نزاع کفرودین

کس نداندجلوه‌ی آب ازسراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هرلحظه فکرآب و گل — ازحضور حق طلب یك‌زنده دل
آشیانش گرچه درآب‌و گل‌است — نه‌فلك‌سرگشته‌ی این‌یك‌دل‌است
تانه پنداری که ازخاك است‌او — از بلندی های افلاك است او
این‌جهان اوراحریم کوی‌دوست — از قبای لاله گیرد بوی دوست
هر نفس با روزگار اندر ستیز — سنگ ره از ضربت او ریز ریز
آشنای منبر و داراست او — آتش خود را نگهدار است‌او
آبجوی و بحر ها دارد ببر — می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
زنده و پاینده بی نان تنور — میرد آن‌ساعت که گردد بی‌حضور

۱ ـ غرض از مرده شو در اینجا تشریفات دفن میت وغسل دادن‌میت‌است .

چون چراغ اندر شبستان بدن — روشن از وی خلوت و هم انجمن
این چنین دل خودنگر ، الله مست — جز به درویشی نمی آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر — حریت می‌خواند اورا بی‌بصر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید — پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت — کارخود را پخته کرد و خام گفت
درفضایش بال و پر نتوان گشود — با کلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت بامرغ قفس ای دردمند — آشیان در خانه‌ی صیاد بند
هر که سازد آشیان در دشت و مرغ(۱) — او نباشد ایمن از شاهین و چرغ(۲)
ازفسونش مرغ زیرك دانه مست — ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
حریت خواهی به پیچاکش میفت — تشنه میرو بر نم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او — الحذر از حرف پهلودار (۳)او
چشم ها ازسرمه اش بی‌نورتر — بنده‌ی مجبور ازو مجبور تر
از شراب ساتگینش (٤) الحذر — از قمار بد نشینش الحذر
ازخودی غافل نه گردد مردحر — حفظ خود کن حب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم
تا کند ضرب تو دریارا دونیم

---

۱ - مرغ بفتح اول یعنی دشت و چمن و مرغزار.
۲ - چرغ پرنده‌ایست ازنوع باز . بعربی آنرا صقر گویند .
۳ - پهلودار حرف دوپهلو و کنایه دار .
٤ - ساتگین پیاله .

داغم از رسوائی این کاروان — در امیر او ندیدم نور جان
تن پرست و جاه‌مست و کم نگه — اندرونش بی نصیب از لا اله
درحرم زاد و کلیسا را مرید — پرده‌ی ناموس ما را بر درید
دامن اورا گرفتن ابلهی است — سینه‌ی او از دل روشن‌تهی‌است
اندرین‌ره‌تکیه‌برخود کن که‌مرد — صید آهو باسگ کوری نکرد
آه‌ازقومی که‌چشم ازخویش‌بست — دل‌به غیرالله داد ،ازخود گسست
تاخودی در سینه‌ی ملت بمرد — کوه کاهی کردو باد اورا ببرد
گر چه دارد لا اله اندر نهاد — از بطون او مسلمانی نزاد
آنکه بخشد بی یقینان را یقین — آنکه لرزد از سجود او زمین
آنکه زیر تیغ گوید لا اله — آنکه از خونش بروید لااله
آن‌سرور آن‌سوز مشتاقی نماند — در حرم صاحبدلی باقی نماند
ای مسلمان اندرین دیر کهن — تا کجا باشی به بند اهرمن
جهدباتوفیق و لذت در طلب — کس نیاید بی نیاز نیم شب

زیستن‌تا کی‌به بحر اندر چوخس
سخت‌شو چون کوه از ضبط نفس

گرچه داناحال‌دل‌با کس‌نگفت — از تو درد خویش نتوانم نهفت
تا غلامم در غلامی زاده ام — زآستان کعبه دور افتاده‌ام
چون بنام مصطفی خوانم درود — ازخجالت آب می گردد وجود
عشق‌می گوید که«ای‌محکوم‌غیر — سینه‌ی تو از بتان ماننددیر

تانداری از محمد رنگ و بو
از درود خود میالا نام او»

از قیام بی حضور من مپرس — از سجود بی‌سرور من مپرس
جلوه‌ی حق گرچه‌باشدیك نفس — قسمت مردان آزاد استوبس
مردی آزادی چوآید درسجود — در طوافش گرم رو چرخ کبود

ماغلامان از جلالش بی خبر ... از جمال لا زوالش بی‌خبر
از غلامی لذت ایمان مجو ... گرچه باشد حافظ قرآن،مجو
مؤمن است‌وپیشه‌ی‌او آذری‌است ... دین‌وعرفانش سراپا کافری‌است
دربدن داری اگر سوز حیات ... هست معراج مسلمان‌درصلوات
ورنداری خون گرم اندر بدن ... سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملك و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای در و دشت تو باقی تا ابد ... نعره‌ی‌لاقیصرو کسری(١) که‌زد؟
درجهان نزد و دور و دیرو زود ... اولین خواننده‌ی قرآن که‌بود؟
رمز الا اله کرا آموختند ؟ ... این‌چراغ اول کجا افروختند ؟
علم‌وحکمت‌ریزه‌ئی‌ازخوان کیست؟ ... آیه‌ی‌فاصبحتم(٢) اندرشأن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب ... لاله رست ازریگ‌صحرای عرب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست ... یعنی امروز امم از دوش‌اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد ... او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست ... هر کهن شاخ از نم اوغنچه‌بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین ... حیدر وصدیق و فاروق وحسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد ... قرأت الصافات (٣) اندر نبرد
تیغ‌ایوبی (٤) نگاه بایزید(٥) ... گنجهای هردو عالم راکلید

---

١ ــ هست‌معراج مسلمان الخ: تلمیح‌به‌حدیث‌مشهور که نماز مؤمن‌معراج‌اوست.
١ ــ لاقیصروکسری . تلمیح به‌حدیث‌مشهور .
٢ ــ فاصبحتم . تلمیح به آیه‌قرآنی فاصبحتم بنعمته اخوانا .
٣ ــ الصفافات-سوره‌قرآن کریم .
٤ ــ ایوبی - سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمه‌الله‌علیه .
٥ ـ بایزید - حضرت بایزیدبسطامی ازمشاهیراولیای امت .

عقل و دل را مستی ازیك جام می — اختلاط ذکر وفکر روم وری (۱)
علم وحکمت، شرع ودین، نظم امور — اندرون سینه دل ها ناصبور
حسن عالم سوز الحمرا وتاج — آنکه ازقدوسیان گیرد خراج
این همه یك لحظه از اوقات اوست — یك تجلی از تجلیات اوست
ظاهرش این جلوه های دلفروز — باطنش از عارفـان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاك را
آن که ایمان دادمشت خاك را(۲)»

حق ترا بران تر از شمشیر کرد — ساربان را راکب تقدیر کرد
بانگ تکبیر وصلوت وحرب وضرب — اندران غوغا گشاد شرق وغرب
ای خوش آن مجذوبی ودل بردگی — آه زین دل گیری و افسردگی
کار خودرا امتان بردند پیش — تو ندانی قیمت صحرای خویش
امتی بودی امم گردیده ئی — بزم خودرا خود زهم پاشیده ئی
هر که از بند خودی وارست، مرد — هر که بابیگانگان پیوست، مرد
آنچه تو باخویش کردی کس نکرد — روح پاك مصطفی آمد بدرد
ای ز افسون فرنگی بی خبر — فتنه هـا در آستین او نگر
از فریب او اگرخواهی امان — اشترانش را زحوض خود بران
حکمتش هرقوم را بیچاره کرد — وحدت اعرابیان صدپاره کرد
تا عرب درحلقه ی دامش فتاد — آسمان یك دم امان اورا نداد
عصرخود رابنگرای صاحب نظر — دربدن باز آفرین روح عمر
قوت از جمعیت دین مبین — دین همه عزم است واخلاص ویقین
تا ضمیرش رازدان فطرت است — مردصحرا پاسبان فطرت است
ساده وطبعش عیار زشت و خوب — ازطلوعش صدهزار انجم غروب

---

۱ - روم وری - یعنی حضرت جلال الدین رومی وامام فخرالدین رازی .
۲ - مضمون ازعطار باتغییرالفاظ .

بگذر از دشت ودرو کوه ودمن　　خیمه را اندر وجود خویش زن
طبع ازباد بیابان کرده تیز　　ناقه را سرده بمیدان ستیز
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست　　مستی او از می گلفام تست
شارح اسرار او تو بوده‌ئی　　اولین معمار او تو بوده ئی
تا به‌فرزندی گرفت اورا فرنگ　　شاهدی گردیدبی‌ناموس وننگ
گرچه‌شیرین‌است‌ونوشین‌است‌او　　کج خرام‌وشوخ وبی‌دین‌است‌او

مرد صحرا پخته ترکن خام را
بر عیار خود بزن ایام را

پس‌چه‌باید کرد ای‌اقوام‌شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ　　زندگی هنگامه‌برچیدازفرنگ
پس‌چه باید کرد ای‌اقوام شرق؟　　باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید　　شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ‌ازشمشیرخودبسمل(۱)فتاد　　زیر گردون رسم‌لا دینی(۲)نهاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی　　هر زمان اندر کمین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست　　آدمیت را غم پنهان ازوست

درنگاهش آدمی آب و گل‌است
کاروان زندگی بی منزل‌است

هرچه‌می بینی ز انوار حق‌است　　حکمت اشیا ز اسرارحق است
هر که آیات خدا بیندحراست　　اصل این‌حکمت‌زحکم‌انظراست

---

۱ - بسمل‌حیوان‌سر بریده .

۲ - لادینی بمعنی‌بی‌دینی‌وجداکردن دین از سیاست وامرمعاش است .

۳ - حکم‌انظر - تلمیح به‌آیه‌کریم - فانظرالی‌الابل‌کیف خلقت که‌مقصود دعوت‌به‌مطالعه نظام خلقت‌است .

بندهٔ مؤمن ازو بهروز تر هم به حال دیگران دل‌سوز تر
علم چون روشن کند آب‌و گلش از خدا ترسنده تر گردد دلش
علم اشیا خاك ما را کیمیاست آه ! در افرنگ‌تأثیرش‌جداست
عقل‌وفکرش بی‌عیارخوب‌وزشت چشم‌او بی‌نم ، دل‌اوسنگ‌وخشت
علم ازو رسواست اندرشهرودشت جبرئیل ازصحبتش ابلیس گشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش درهلاك نوع انسان‌سخت کوش
باخسان اندر جهان خیرو شر در نسازد مستی علم و هنر
آه از افرنگ و از آئین او آه از اندیشهٔ لا دین او
علم حق را ساحری آموختند ساحری‌نی ، کافری آموختند
هرطرف صد فتنه می‌آرد نفیر تیغ را از پنجهٔ رهزن‌بگیر
ای که‌جان را باز می‌دانی زتن سحراین تهذیب لادینی شکن
روح شرق اندر تنش بایددمید تابگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم‌دل یزدانی است
چون زدل آزاد شدشیطانی‌است

زندگانی هرزمان در کشمکش عبرت آموز است احوال‌حبش
شرع‌یورپ(۱) بی‌نزاع قیل و قال بره‌را کرداست‌بر گرگان‌حلال
نقش نو اندر جهان باید نهاد از کفن دزدان ، چه امید گشاد
درجینوا(۲)چیست‌غیرازمکروفن صیدتو این‌میش‌وآن نخچیرمن

نکته‌ها کو می‌نه گنجد در سخن
یك جهان‌آشوب و یك گیتی‌فتن!

ای اسیر رنگ پاك ازرنگ شو مؤمن‌خود ، کافر افرنگ شو

---

۱ ــ یورپ همان اروپاست در هند وپاکستان این‌کلمه ازانگلیسی اخذشده ودر اینجا از فرانسه .

۲ ــ جینوا ژنو واشاره بجامعه ملل‌که ملل ضعیف را درآنراه‌نبود وزیردستان رادرهم شکستند وجهان‌را دربین خود تقسیم کردند .

رشته‌ی سود وزیان دردست تست — آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند — رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل‌حق را زندگی ازقوت‌است — قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون
قوت بی رای جهل است‌وجنون

سوزوساز ودرد و داغ ازآسیاست — هم شراب وهم‌اياغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم — شیوه‌ی آدم گری آموختیم
هم‌هنرهم دین زخاك خاوراست — رشک گردون‌خاك‌پاك‌خاوراست
وانمودیم آنچه بود اندرحجاب — آفتاب از ما و ما از آفتاب
هرصدف را گوهرازنیسان‌ماست — شوکت هربحر ازطوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم — خون آدم دررگ گل‌دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود — زد نخستین زخمه برتار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ — برسرراهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین — آن ید بیضا بر آر از آستین
خیزو از کار امم بگشا گره — نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ واز کارفرنگ — تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو — ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی‌پادشاهی قاهری‌است — قاهری‌درعصر ماسوداگری‌است
تخته‌ی‌دکان شریك تخت وتاج — ازتجارت نفع و ازشاهی خراج
آن جهانبانی که‌هم‌سوداگراست — برزبانش خیرو اندر دل‌شراست
گرتو می‌دانی‌حسابش را درست — ازحریرش‌نرم‌تر کرپاس(۱) تست

---

۱ - کرپاس‌همان‌کرباس است .

بی نیاز از کار گاه او گذر — در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب‌وضرب آئین اوست — مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به قالینش مده — بیذق(۱) خود را به‌فرزینش مده
گوهرش تف(۲) دارو در لعلش رگ است — مشك این سودا گر از ناف سگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش — رهزن تو رنگ و آب مخملش
صد گره افکنده‌ئی در کار خویش — از قماش او مکن دستار خویش
هوشمندی از خم او می نخورد — هر که خورد اندر همین میخانه مرد
وقت سودا خندخند و کم خروش — ما چو طفلانیم و او شکر فروش
محرم از قلب و نگاه مشتری است — یارب این سحر است یا سوداگری است
تاجران رنگ و بو بردند سود — ما خریداران همه کورو کبود
آنچه از خاك تو رست ای مردحر — آن فروش و آن بپوش و آن بخور
آن نکو بینان که خودرا دیده‌اند — خود گلیم خویش را بافیده‌اند
ای ز کار عصر حاضر بی خبر — چرب‌دستیهای یورپ را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند — باز او را پیش تو انداختند
چشم تو از ظاهرش افسون خورد — رنگ و آب او ترا ازجا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالتمآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دار الاقبال بهوپال بودم سید احمد خان رحمة الله علیه را در خواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور رسالتمآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را سازو برگ — وارهان این قوم را از ترس مرگ

---

۱ ـ بیذق . بیدق پیاده شطرنج وفرزین وزیر شطرنج است .
۲ ـ تفدار بمعنی معیوب است .

سوختی لات و منات کهنه را
تازه کردی کائنات کهنه را

درجهان ذکر و فکر انس‌وجان
توصلوت صبح، تو بانگ اذان

لذت سوز و سرور از لا اله
در شب اندیشه نور از لا اله

نی‌خداها ساختیم از گاو وخر
نی حضور کاهنان افکنده سر

نی سجودی پیش معبودان پیر
نی‌طواف کوشك سلطان و میر

این‌همه از لطف بی پایان تست
فکرما پرورده‌ی احسان تست

ذکرتو سرمایه‌ی ذوق و سرور
قوم را دارد به فقر اندر غیور

ای‌مقام و منزل هر راهرو
جذب تو اندر دل هرراهرو

سازما بی‌صوت گردید آنچنان
زخمه برر گهای او آید گران

درعجم گردیدم و هم در عرب
مصطفی نایاب و ارزان بولهب

این‌مسلمان زاده‌ی روشن‌دماغ
ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ

در جوانی نرم‌و نازك چون حریر
آرزو در سینه‌ی او زود میر

این غلام ابن غلام ابن غلام
حریت اندیشه‌ی او را حرام

مکتب ازوی جذبه‌ی دین‌درربود
از وجودش این قدردانم که‌بود

این‌زخودبیگانه‌این‌مست فرنگ
نان جومی‌خواهدازدست‌فرنگ

نان‌خریداین‌فاقه کش باجان‌پاك
داد ما را ناله های سوز ناك

دانه چین مانند مرغان سراست
از فضای نیلگون نا آشناست

شیخ مکتب کم سواد و کم نظر
از مقام او نداد اورا خبر

آتش افرنگیان بگداختش
یعنی‌این‌دوزخ‌د گر گون‌ساختش

مؤمن‌واز رمزمر گ‌آ گاه‌نیست
در دلش لاغالب الا الله نیست

تا دل او در میان سینه مرد
می‌نیندیشدمگراز خواب‌وخورد

بهر یك نان نشتر لا و نعم
منت صدکس برای یك شکم

از فرنگی می خرد لات ومنات
مؤمن و اندیشه‌ی اوسومنات

قم باذنی گوی‌و اورا زنده کن
در دلش الله هو را زنده کن

ما همه افسونی تهذیب غرب کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب‌وضرب
تو از آن‌قومی که‌جام‌اوشکست وا نما یك بنده‌ی الله مست

تا مسلمان باز بیند خویش را
از جهانی برگزیند خویش را

شهسوارا ، یك‌نفس در کش عنان حرف من آسان نیاید برزبان
آرزو آید که ناید تا به‌لب؟ می‌نه گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب گشای‌دردمند این بگوید چشم بگشالب‌به‌بند
گرد تو گردد حریم کائنات از تو خواهم یك نگاه التفات
ذکرو فکر وعلم و عرفانم توئی کشتی و دریا و طوفانم توئی
آهوی زار و زبون و نا توان کس به‌فتراکم نه‌بست‌اندرجهان

ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی‌تو

آن نوا در سینه پروردن کجا وزدمی‌صد غنچه وا کردن کجا
نغمه‌ی‌من در گلوی من شکست شعله‌ئی ازسینه‌ام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند لطف قرآن سحر باقی نماند
ناله‌ئی کومی‌نه گنجد در ضمیر تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر

یك فضای بی کران می بایدش
وسعت نه آسمان می بایدش

آه‌ز آن‌دردی که‌درجان‌وتن‌است گوشه‌ی چشم تو‌داروی‌من‌است
در نسازد با دوا ها جان زار تلخ و بویش بر مشامم‌نا گوار
کار این بیمار نتوان برد پیش من‌چوطفلان‌نالم‌ازداروی‌خویش
تلخی او را فریبم از شکر خنده مادرلب بدوزد چاره گر
چون‌بصیری(۱)ازتومیخواهم گشود تابمن بازآید آن روزی که‌بود

۱ ــ بصیری که‌قصیده‌ای‌ساخت ودربارگاه‌رسول الله‌مقبول افتادوازبیماری‌فلج نجات‌یافت

مهر تو بر عاصیان افزون تر است — در خطا بخشی چو مهر مادر است
با پرستاران شب دارم ستیز — باز روغن در چراغ من بریز
ای وجود تو جهان را نو بهار — پرتو خود را دریغ از من مدار
«خود بدانی قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود»(۱)
تا ز غیر الله ندارم هیچ امید — یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکر من درفهم دین چالاك و چست — تخم کرداری زخاك من نه‌رست
تیشه‌ام را تیزتر گردان که من — محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم ، از خویشتن کافر نیم
برفسانم (۲) زن که بد گوهر نیم

گرچه کشت عمر من بی حاصل است — چیز کی دارم که نام او دل است
دارمش پوشیده از چشم جهان — کز سم شبدیز تو دارد نشان
بنده‌ئی را کو نخواهد سازو برگ — زندگانی بی‌حضور خواجه مرگ
ای که دادی کرد را سوز عرب — بنده‌ی خود را حضور خود طلب
بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر — دوستانش از غم او بی خبر
بنده‌ئی اندر جهان نالان چو نی(۳) — تفته جان از نغمه های پی به‌پی
در بیابان مثل چوب نیم‌سوز — کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
اندرین دشت و دری پهناوری — بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
ناله‌ی من وای من ای وای من

---

۱ - مولانا جلال الدین بلخی .
۲ - فسان سنگی که با آن تیغ تیز کنند .
۳ - چون نی متن چاپی .

مثنوی

مسافر

بسم الله الرحمن الرحیم

نادر افغان شه درویش خو — رحمت حق بر روان پاك او
کار ملت محکم از تدبیر او — حافظ دین مبین شمشیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز — ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد صدیق از جمالش تازه شد — عهدفاروق ازجلالش تازه شد
ازغم دین دردلش چون‌لاله‌داغ — در شب خاور وجود او چراغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق — جوهرجانش سرا پاجذب‌وشوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه — هر دو گوهر از محیط لا اله
فقرو شاهی واردات‌مصطفی است — این تجلیهای ذات مصطفی‌است
این دوقوت ازوجود مؤمن است — این‌قیام و آن سجود مؤمن‌است
فقرسوزودرد و داغ و آرزوست — فقر را درخون تپیدن آبروست
فقر نادر آخر اندر خون تپید — آفرین بر فقر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره نورد تیز گام — درطواف مرقدش نرمك خرام
شاه درخواب است پا آهسته نه — غنچه را آهسته تر بگشا گره

از حضور او مرا فرمان رسید
آنکه جان تازه درخاکم دمید

سوختیم از گرمی آواز تو
ای خوش آن‌قومی که‌داندرازتو

از غم تو ملت ما آشناست
می‌شناسیم این نواها از کجاست

ای بآغوش سحاب ما چوبرق
روشن وتابنده از نور تو شرق

یك زمان در کوهسار مادرخش
عشق راباز آن تب وتابی به‌بخش

تاکجا در بند‌ها باشی اسیر
تو کلیمی راه سینائی بگیر!

طی نمودم باغ وراغ و دشت‌ودر
چون صبابگذشتم از کوه‌و کمر

خیبراز مردان حق بیگانه‌نیست
در دل او صدهزار افسانه‌ایست

جاده کم دیدم ازو پیچیده تر
یاوه گردد درخم و پیچش نظر

سبزه در دامان کهسارش مجوی
ازضمیرش برنیاید رنگ‌وبوی

سرزمینی کبك او شاهین مزاج
آهوی او گیرد از شیران‌خراج

درفضایش جره بازان تیزچنگ
لرزه برتن از نهیب شان‌پلنگ

لیکن از بی مرکزی آشفته‌روز
بی نظام و نا تمام و نیم سوز

فر بازان نیست در پروازشان
از تذروان پست تر پروازشان

آه قومی بی‌تب و تاب حیات
روزگارش بی نصیب ازواردات

آن‌یکی اندرسجود ، این‌درقیام
کارو بارش چون صلوت بی امام

ریز ریز ازسنگ او مینای او
آه از امروز بی فردای او

خطاب به اقوام سرحد

ای‌زخودپوشیده خودرا باز یاب
درمسلمانی حرام‌است‌این‌حجاب

رمزدین مصطفی دانی که چیست
فاش‌دیدن‌خویش‌راشاهنشهی‌است

چیست‌دین؟دریافتن‌اسرارخویش
زندگی‌مرك‌است‌بی‌دیدارخویش

آن مسلمانی که بیند خویش را
ازجهانی برگزیند خویش را

از ضمیر کائنات آگاه اوست	تیغ لاموجود الا الله اوست
درمکان و لا مکان غوغای او	نه سپهر آواره در پهنای او
تادلش سری ز اسرار خداست	حیف اگرازخویشتن ناآشناست
بنده‌ی حق وارث پیغمبران	او نگنجد در جهان دیگران
تا جهانی دیگری پیدا کند	این جهان کهنه را برهم زند
زنده مرد از غیرحق دارد فراغ	از خودی اندر وجود او چراغ
پای او محکم برزم خیر و شر	ذکر او شمشیر و فکر اوسپر
صبحش ازبانگی که برخیزدجان	نی زنور آفتاب خاوران!
فطرت او بی جهات اندر جهات	او حریم و در طوافش کائنات
ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب	شاهد آمد برعروج او کتاب
فطرت اورا گشاد از ملت است	چشم اوروشن سواد ازملت‌است
اندکی گم شو بقرآن وخبر	باز ای نادان بخویش اندر نگر
در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی	وحدتی گم کرده‌ئی، صدپاره‌ئی
بند غیرالله اندر پای تست	داغم از داغی که درسیمای‌تست
میرخیل از مکر پنهانی بترس	از ضیاع روح افغانی بترس
زآتش مردان حق می‌سوزمت	نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
«رزق ازحق‌جومجواز زیدوعمر	مستی‌ازحق‌جومجوازبنگ‌وخمر
گل‌مخر گل‌رامخور گل رامجو	زانکه گل‌خوار است دائم‌زردرو
دل بجوتا جاودان باشی جوان	از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
بنده باش وبرزمین‌روچون‌سمند	چون‌جنازه‌نی که‌بر گردن‌برند»
شکوه کم کن از سپهر لاجورد	جزبگرد آفتاب خود مگرد
ازمقام ذوق و شوق آگاه شو	ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو
عالم موجود را اندازه کن	درجهان خود را بلند آوازه کن
برگ‌وساز کائنات‌از وحدت‌است	اندرین عالم حیات‌ازوحدت‌است

در گذر از رنگ و بوهای کهن
پاك شو از آرزوهای کهن
این کهن‌سامان نیرزد با دو جو
نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس
خویش را از آرزوی خودشناس
چشم‌و گوش وهوش تیزاز آرزو
مشت خاکی لاله خیزاز آرزو
هر که تخم آرزو دردل نه کشت
پایمال دیگران‌چون‌سنك‌وخشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر
آرزو جام جهان بین فقیر
آب‌و گل را آرزو آدم کند
آرزو ما را زخود محرم کند
چون‌شررا زخاك ما برمی‌جهد
ذره را پهنای گردون می‌دهد
پوز آذر کعبه را تعمیر کرد
از نگاهی خاك را اکسیر کرد
توخودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاك خویش‌را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل و حاضر میشود

بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر
آب حیوان ازرگ‌تاکش بگیر
چشم‌صائب(۱)ازسوادش‌سرمه‌چین
روشن وپاینده باد آن سرزمین
در ظلام شب سمن زارش نگر
بربساط سبزه می غلطدسحر
آن‌دیار خوش سواد آن‌پاك‌بوم
باد او خوشتر زباد شام وروم
آب او براق و خاکش تابناك
زنده از موج‌نسیمش مرده‌خاك
ناید اندر حرف وصوت اسراراو
آفتابان خفته در کهسار او
ساکنانش سیرچشم وخوش گهر
مثل تیغ‌از جوهر خود بی‌خبر

۱ ـ صائب درمدح کابل میگوید .
«خوشا وقتی که چشم‌از سوادش سرمه چین گردد»

قصر سلطانی که نامش دلگشاست — زائران را گرد راهش کیمیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند — پیش سلطانی فقیری دردمند
خلق او اقلیم دلها را گشود — رسم و آئین ملوک آنجا نبود
من حضور آن شه والا گهر — بی نوا مردی بدر بار عمر
جانم از سوز کلامش در گداز — دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاهی خوش کلام وساده‌پوش — سخت کوش و نرم‌خوی و گرم جوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار — دین و دولت از وجودش استوار
خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر — از مقام فقر و شاهی باخبر
در نگاهش روزگار شرق و غرب — حکمت او راز دار شرق و غرب
شهریاری چون حکیمان نکته‌دان — رازدان مد و جزر امتان
پرده‌ها از طلعت معنی گشود — نکته‌های ملک و دین را وا نمود
گفت از آن آتش که داری در بدن — من ترا دانم عزیز خویشتن
هر که او را از محبت رنگ و بوست — در نگاهم هاشم و محمود اوست
در حضور آن مسلمان کریم — هدیه آوردم ز قرآن عظیم
گفت این سرمایه‌ی اهل حق است — درضمیر او حیات مطلق است
اندرو هر ابتدا را انتها است — حیدر از نیروی او خیبر گشاست
نشئه‌ی حرفم بخون او دوید — دانه دانه اشک از چشمش چکید
گفت: نادر در جهان بی‌چاره بود — از غم دین و وطن آواره بود
کوه و دشت از اضطرابم بیخبر — از غمان بی حسابم بیخبر
ناله با بانگ هزار آمیختم — اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش هر باب را بر من گشود»

گفتگوی خسرو والا نژاد — باز با من جذبه‌ی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوت — آن که مؤمن را کند پاک از جهات

انتهای عاشقان سوز و گداز
کردم اندر اقتدای او نماز
رازهای آن قیام و آن سجود
جزبزم محرمان نتوان گشود

برمزار شهنشاه بابر خلد آشیانی (۱)

بیا که ساز فرنگ ازنوا برافتاد است
درون پرده‌ی او نغمه‌نیست فریاداست
زمانه کهنه بتان را هزار بارآراست
من‌از حرم نگذشتم که پخته‌بنیاداست
درفش ملت عثمانیان دو باره بلند
چه گویمت که‌به‌تیموریان‌چه‌افتاداست؟
خوشا نصیب که خاك توآرمیداینجا
که این زمین زطلسم فرنك آزاداست
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است
«که‌آن‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست»(۲)
درون دیده نگه دارم اشك‌خونین‌را
که من فقیرم‌واین دولت‌خداداداست!
اگرچه پیرحرم ورد لااله دارد
کجا نگاه که‌برنده‌ترزپولاداست

سفر به‌غزنی وزیارت‌مزار حکیم‌سنائی

از نوازشهای سلطان شهید
صبح‌وشامم ، صبح‌وشام روز عید
نکته سنج خاوران هندی فقیر
میهمان خسرو کیوان سریر
تا ز شهر خسروی کردم سفر
شد سفر بر من سبك‌تر ازحضر
سینه‌بگشادم بآن بادی که پار
لاله رست ازفیض او در کوهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن
مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیبا عروس
از حنا بندان او دانای‌طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی
از نوای او دل مردان قوی

۱-بابر مؤسس سلسله مغول تیموری هند
۲ - اشاره بشعرجناب خواجه‌که فرماید .
مجودرستی عهداز جهان سست نهاد
که‌این عجوزه عروس هزار داماداست

آن حکیم غیب، آن صاحب مقام
ترک(۱) جوش، رومی از ذکرش تمام

من ز پیدا، او ز پنهان، در سرور
هردو را سرمایه از ذوق حضور

او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود
فکر من تقدیر مؤمن وانمود

هردو را از حکمت قرآن سبق
او ز حق گوید من از مردان حق

در فضای مرقد او سوختم
تا متاع نالهٔی اندوختم

گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان
بر تو روشن این جهان و آن جهان

عصر ما وارفته‌ی آب و گل است
اهل حق را مشکل اندر مشکل است

مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید
فتنه ها اندر حرم آمد پدید

تا نگاه او ادب از دل نخورد
چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد

ای حکیم غیب، امام عارفان
پخته از فیض تو خام عارفان

آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی
بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می دهد

راز دان خیر و شر گشتم ز فقر
زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر

یعنی آن فقری که داند راه را
بیند از نور خودی الله را

اندرون خویش جوید لا اله
در ته شمشیر گوید لا اله

فکر جان کن چون زنان بر تن متن
همچو مردان گوی در میدان فکن

سلطنت اندر جهان آب و گل
قیمت او قطرهٔی از خون دل

مؤمنان زیر سپهر لاجورد
زنده از عشق اند و نی از خواب و خورد

می ندانی عشق و مستی از کجاست؟
این شعاع آفتاب مصطفی است

زندهٔی تا سوز او در جان تست
این نگه دارنده‌ی ایمان تست

با خبر شو از رموز آب و گل
پس بزن بر آب و گل اکسیر دل

از حکیم غزنوی بشنو تمام

---

۱ ـ ترک جوشی کرده ام من نیم خام
مولانا جلال الدین بلخی.

دل‌زدین سرچشمه‌ی هرقوت‌است | دین همه‌از معجزات صحبت‌است
دین مجو اندر کتب ای بی‌خبر | علم وحکمت از کتب دین‌ازنظر
بوعلی داننده‌ی آب‌وگل است | بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی‌سینا بهل | چاره سازیهای دل از اهل دل
مصطفی بحر است وموج اوبلند | خیزواین‌دریا بجوی‌خویش بند
مدتی برساحلش پیچیده ئی | لطمه های موج او نا دیده‌ئی
یك زمان خود را بدریا درفکن | تا روان رفته باز آید به تن
ای‌مسلمان جز براه حق مرو | نا امید از رحمت عامی‌مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین | تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را | روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم اوبرزشت و خوب کائنات | در نگاه او غیوب (۱) کائنات
دست‌او با آب و خاك اندر ستیز | آن بهم پیوسته و این‌ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی ؟ | در تلاش تار و پوی کیستی؟
گفت از حکم خدای ذوالمنن | آدمی نوسازم از خاك کهن
مشت خاکی‌را بصدرنگ آزمود | پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر اورا آب ورنگ لاله‌داد | لا اله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری | از بهار پاستان (۲) رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب | تانگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر | غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن | از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کوهنوز اندر گلوست

۱ - غیوب ناپیدا شدن وجای ناپدید وزمین پست که ناپیدا باشد وقرآن‌وآخرت‌راغیب وغیاب هم‌گفته اند .
۲ - پاستان‌باستان.

بر مزار سلطان محمود علیه الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار — آه آن شهری که اینجا بود پار
آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست — آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست
گنبدی در طوف او چرخ برین — تربت سلطان محمود است این
آنکه چون کودک لب از کوثر بشست — گفت در گهواره نام او نخست
برق سوزان تیغ بی زنهار او — دشت و در لرزنده از یلغار او
زیر گردون آیت الله رایتش — قدسیان قرآن سرا بر تربتش
شوخی فکرم مرا ازمن ربود — تا نبودم در جهان دیر و زود
رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب — پردگیها از فروغش بی حجاب
مهر گردون ازجلالش در رکوع — ازشعاعش دوش می گردد طلوع
وارهیدم ازجهان چشم و گوش — فاش چون امروز دیدم صبح دوش
شهر غزنین یک بهشت رنگ و بو — آب جوها نغمه‌خوان در کاخ و کو
قصرهای او قطار اندر قطار — آسمان باقبه هایش هم کنار
نکته سنج طوس را دیدم ببزم — لشکر محمود را دیدم برزم
روح سیر عالم اسرار کرد — تامرا شوریده‌ئی بیدار کرد
آن همه مشتاقی و سوز و سرور — در سخن چون رند بی‌پروا جسور
تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت — گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بیخبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانه‌ی غزنی

لاله بهر یک شعاع آفتاب — دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب
چون بهار اورا کند عریان و فاش — گویدش جز یک نفس اینجا مباش

هردو آمدیک‌دگر راساز و برگ | من ندانم زندگی خوشتر که مرگ
زندگی پیهم مصاف نیش و نوش | رنگ‌و‌نم امروز راازخون‌دوش

الامان از مکر ایام الامان
الامان از صبح وازشام الامان

ای خدا ای نقشبند جان و تن | با تواین شوریده دارد یک سخن
فتنه ها بینم درین دیر کهن | فتنه‌ها در خلوت و در انجمن
عالم از تقدیر تو آمد پدید | یا خدای دیگر اورا آفرید
ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز | اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز
صدق و اخلاص وصفا باقی نماند | «آن‌قدح بشکست و آن‌ساقی نماند»
چشم تو بر لاله رویان فرنگ | آدم ازافسون‌شان بی‌آب‌ورنگ
از که گیرد ربط وضبطاین کائنات؟ | ای شهید عشوه‌ی لات و منات
مردحق آن‌بنده‌ی روشن نفس | نایب تو درجهان اوبود وبس
او به‌بند نقره و فرزند و زن | گر توانی سومنات او شکن
این مسلمان‌ازپرستاران کیست؟ | در گریبانش یکی هنگامه‌نیست
سینه‌اش بی‌سوزوجانش بی‌خروش | او سرافیل است وصوراوخموش
قلب او نامحکم و جانش نژند | درجهان کالای او نا ارجمند
در مصاف زندگانی بی ثبات | دارد اندر آستین لات و منات
مرگ را چون کافران‌داندهلاك | آتش او کم بها مانند خاك
شعله‌ئی از خاك او باز آفرین | آن طلب آن جستجو باز آفرین
باز جذب اندرون او را بده | آن جنون ذوفنون او را بده
شرق را کن از وجودش استوار | صبح فردا از گریبانش برآر

بحراحمر را بچوب او شکاف
ازشکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار و زیارت خرقهٔ مبارک

قندهار آن کشور مینو سواد
اهل دل را خاك او خاك مراد

رنگ ها بو ها هوا ها آب ها
آب ها تابنده چون سیماب ها

لاله‌ها در خلوت کهسار ها
نارها یخ بسته اندر نارها

کوی آن شهر است ما را کوی دوست
ساربان بربند محمل سوی دوست

می سرایم دیگر از یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

غزل

ازدیر مغان آیم بی گردش صهبامست
در منزل لا بودم از باده‌ی الا مست

دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند
کرداست مرا ساقی از عشوه و ایما مست

وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز
پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست

این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر
صد بنده‌ی ساحل مست یك بنده‌ی دریا مست

دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها ای لاله‌ی صحرا مست

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی کافر کی دیدم در وادی بطحا(۱) مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این ؟
هر ذره‌ی خاك من چشمی است تماشا مست !

خرقه‌ی آن «برزخ لا یبغیان (۲)
دیدمش در نکته‌ی «لی خرقتان»(۳)

دین او آئین او تفسیر کل
درجبین او خط تقدیر کل

عقل را او صاحب اسرار کرد
عشق را او تیغ جوهردار کرد

کاروان شوق را او منزل است
ما همه یك مشت خاکیم او دل است

---

۱ ـ بطحا مقامی درمکه معظمه است .
۲ ـ برزخ لایبغیان ، تلمیح به آیهٔ قرآن .
۳ ـ لی خرقتان الفقر والجهاد ـ حدیث .

آشکارا دیدنش اسرای (۱) ماست
درضمیرش مسجد اقصای ماست

آمد از پیراهن او بوی او
داد ما را نعره‌ی الله هو

بادل من شوق بی پرواچه کرد
باده‌ی پرزور با میناچه کرد

رقصد اندر سینه از زور جنون
تازراه دیده می آید برون

گفت من جبریلم و نور مبین
پیش ازین او راندیدم این‌چنین

شعر رومی‌خواندوخندید و گریست
یارب‌این دیوانه‌ی فرزانه کیست

در حرم بامن سخن رندانه گفت
ازمی ومغ زاده و پیمانه گفت

گفتمش این‌حرف بیباکانه‌چیست
لب‌فروبنداین مقام خامشی‌است

من زخون خویش پروردم ترا
صاحب آه سحر کردم ترا

بازیاب این‌نکته‌را ای‌نکته‌رس
عشق‌مردان‌ضبط‌احوال‌است‌وبس

گفت عقل‌وهوش آزار دل است
مستی ووارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود ، او نبود

بر مزار حضرت احمدشاه بابا علیه الرحمة
مؤسس ملت افغانیه

تربت آن خسرو روشن ضمیر
از ضمیرش ملتی صورت پذیر

گنبد او را حرم داند سپهر
بافروغ از طوف اوسیمای‌مهر

مثل فاتح (۲) آن‌امیر صف شکن
سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن

ملتی را داد ذوق جستجو
قدسیان تسبیح خوان برخاک‌او

ازدل ودست گهرریزی که‌داشت
سلطنت ها بردوبی پروا گذاشت

نکته سنج و عارف وشمشیرزن
روح‌پا کش بامن آمد در سخن

---

۱ - تلمیح به‌آیه‌قرآنی .

۲ - فاتح . سلطان محمد فاتح فاتح قسطنطنیه .

گفت می‌دانم مقام تو کجاست
نغمه‌ی توخاکیان را کیمیاست
خشت وسنگ از فیض تودارای دل
روشن از گفتار تو سینای دل
پیش ما ای آشنای کوی دوست
یك نفس بنشین که‌داری بوی دوست
ای‌خوش آن کوازخودی(۱) آئینه‌ساخت
وندر آن آئینه عالم را شناخت
پیر گردیداین‌زمین و این سپهر
ماه کور از کور چشمیهای مهر
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
تانخستین رنگ‌و بو بازآیدش
بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند
بانگ او هرکهنه را برهم‌زند
ای‌ترا حق داد جان ناشکیب
توزسرملك و دین داری نصیب
فاش گوبا پور نادر فاش گوی
باطن خود را به ظاهرفاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهرشاه ایده‌الله بنصره

ای قبای‌پادشاهی بر تو راست
سایه‌ی تو خاك ما را کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار
سطوت توملك ودولت را حصار
از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر
تخت احمد شاه را شانی‌دگر
سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به
از دل و از آرزو بیگانه به
آبگون تیغی که داری در کمر
نیم شب از تاب او گرددسحر
نیك میدانم که تیغ نادر است
من چه گویم باطن او ظاهراست
حرف‌شوق آورده ام ازمن بذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر
ای نگاه تو ز شاهین تیز تر
گرد این ملك خدادادی نگر

---

۱ ـ ازخوری‌متن

این که‌می‌بینیم‌از تقدیر کیست؟ چیست‌آن‌چیزی که‌می‌بایست‌و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست روز وشب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم‌ای‌جوان‌سخت‌کوش چیست فردا؟دختر امروز و دوش
هر که خودراصاحب امروز کرد گرد او گردد سپهر گرد گرد
او جهان رنگ‌و بو را آبروست دوش از وامروزازوفردا ازوست
مردحق‌سرمایه‌ی روز وشب است زان که‌اوتقدیرخودراکوکب‌است
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم چشم او بینای تقدیر امم
ازنگاهش تیزتر شمشیر نیست ماهمه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن‌پخته‌کار حادثات اندر بطون روزگار
چون پدر اهل‌هنر را دوست دار بنده‌ی صاحب نظر رادوست‌دار
همچوآن‌خلدآشیان‌بیدارزی(۱) سخت کوش و پردم و کرارزی
می‌شناسی معنی کرار چیست ؟ این مقامی از مقامات علی‌است
امتان را در جهان بی ثبات نیست ممکن‌جزبکراری‌حیات
سرگذشت آل عثمان را نگر ازفریب‌غربیان خونین‌جگر(۲)
تا ز کراری نصیبی داشتند در جهان دیگر علم افراشتند
مسلم‌هندی چرا میدان گذاشت؟ همت او بوی کراری نداشت
مشت‌خاکش آنچنان گردیده‌سرد گرمی آواز من کاری نکرد
ذکروفکر نادری در خون‌تست قاهری با دلبری درخون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر سرکار از هاشم و محمود گیر
هم‌ازآن‌مردی که‌اندر کوه‌ودشت(۳) حق زتیغ او بلند آوازه گشت
روزها شب ها تپیدن می توان عصر دیگر آفریدن می‌توان

۱ ـ همچون آن خلدآشیان‌متن چاپی .
۲ ـ اشاره بوضع ترکیه .
۳ ـ والا حضرت شاه ولی‌خان .

صدجهان باقی است در قرآن هنوز
اندر آیاتش یکی خود را بسوز

باز افغان را از آن سوزی بده
عصر او را صبح نوروزی بده

ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر
از جبینش دیده‌ام چیزی دگر

زانکه بود اندر دل من سوزودرد
حق زتقدیرش مرا آگاه کرد

کار و بارش را نکو سنجیده‌ام
آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام

مردمیدان زنده از الله هوست
زیرپای او جهان چار سوست!

بنده‌ئی کودل بغیراله نه بست
می‌توان سنگ از زجاج اوشکست

او نگنجد درجهان چون و چند
تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب
او حساب است او ثواب است اوعذاب

برگ و ساز ما کتاب وحکمت است
این دو قوت اعتبار ملت است

آن فتوحات جهان ذوق و شوق
این فتوحات جهان تحت و فوق

هر دو انعام خدای لایزال
مؤمنان را آن جمال است این جلال

حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
اصل او جز لذت ایجاد نیست

نیک اگر بینی مسلمان زاده است
این گهر از دست ما افتاده است (۱)

چون عرب اندر اروپا پر گشاد
علم و حکمت را بنا دیگر نهاد

دانه آن صحرا نشینان کاشتند
حاصلش افرنگیان برداشتند

این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست
باز صیدش کن که او از قاف ماست

لیکن از تهذیب لا دینی گریز
زان که او با اهل حق داردستیز

فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد
لات و عزی درحرم باز آورد

از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
روح از بی آبی او تشنه میر

لذت بیتابی از دل می برد
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه دزدی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

---

۱ ـ مولانا اقبال میفرماید. این علم و حکمت امروزی را اروپائیان از مسلمانان گرفتند

حق نصیب تو کند ذوق حضور / باز گویم آنچه گفتم در زبور
«مردن‌وهم زیستن ای نکته رس / این‌همه از اعتبارات است‌وبس
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی / لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش چنگی مست‌ومسرور است کور / پیش رنگی زنده‌در گور است کور
روح با حق زنده و پاینده است / ور نه‌این را مرده آن را زنده‌است
آنکه حی لا یموت آمد حق‌است / زیستن باحق حیات مطلق‌است
هر که‌بی‌حق زیست‌جز مردار نیست / گرچه کس درماتم اوزار نیست»
برخور از قرآن اگر خواهی ثبات / در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می دهد ما را پیام لا تخف / می رساند بر مقام لا تخف
قوت سلطان و میراز لا اله / هیبت مرد فقیر از لا اله
تا دو تیغ لا و الا داشتیم / ماسواله را نشان نگذاشتیم
خاوران ازشعله‌ی من‌روشن‌است / ای‌خنک‌مردی که‌درعصر من‌است
ازتب وتابم نصیب خود بگیر / بعد ازین ناید چومن‌مردفقیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام / شرح رمز صبغة اله گفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام / کهنه شاخی را نمی بخشیده‌ام
عشق من اززندگی دارد سراغ / عقل از صهبای من روشن ایاغ
نکته‌های‌خاطرافروزی که گفت؟ / بامسلمان‌حرف‌پرسوزی که گفت؟
همچونی نالیدم‌اندر کوه و دشت / تامقام خویش برمن فاش گشت
حرف شوق آموختم واسوختم / آتش افسرده باز افروختم
با من آه صبحگاهی داده اند / سطوت کوهی بکاهی داده‌اند
دارم اندر سینه نور لا اله / در شراب من سرور لا اله
فکرمن گردون‌مسیر ازفیض‌اوست / جوی‌ساحل ناپذیر ازفیض‌اوست

پس‌بگیر از باده‌ی من‌یك دوجام
تا درخشی مثل تیغ بی نیام

ارمغان حجاز

سال انتشار ۱۹۳۸

بسم الله الرحمن الرحیم

حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد
دل او پند یاران کم پذیرد
بآبی سوز ناکش سینه بگشای
زیك آهش غم صد ساله میرد

دل ما بیدلان بردند و رفتند
مثال شعله افسردند و رفتند
بیایك لحظه با عامان درآمیز
که‌خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!

✡✡✡

سخن ها رفت از بود و نبودم
من از خجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی
عیار کار من گیر از سجودم

✡✡✡

دل من در گشادچون و چنداست
نگاهش از مه و پروین بلند است
بده‌ویرانه‌ئی در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت پسنداست

✡✡✡

چه‌شوراست این که‌در آب و گل افتاد
زیك دل عشق را صد مشکل افتاد

قرار یك نفس برمن حرام است
بمن رحمی که کارم بادل افتاد

✿✿✿

جهان ازخود برون آورده‌ی کیست؟
جمالش جلوه‌ی بی پرده‌ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
بگو بامن که او پرورده‌ی کیست

✿✿✿

دل بی‌قیدمن در پیچ و تابیست
نصیب من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد
گناه گاه گاه من صوابیست

✿✿✿

صبنت الکاس عنا ام عمرو
و کان الکاس مجرا هاالیمینا(۱)
اگراین است رسم دوستداری
بدیوار حرم زن جام و مینا

✿✿✿

بخود پیچیدگان در دل اسیرند
همه دردند و درمان ناپذیرند
سجودازما چه‌میخواهی که‌شاهان
خراجی از ده ویران نه گیرند

✿✿✿

روم راهی که‌اورا منزلی نیست
از آن تخمی که‌ریزم حاصلی نیست
من از غم هانمی ترسم ولیکن
مده آن غم که شایان دلی نیست

✿✿✿

می من از تنك جامان نگه‌دار
شراب پخته از خامان نگه دار
شرر از نیستانی دور تر به
بخاصان بخش و از عامان نگه‌دار

✿✿✿

ترا این کشمکش اندرطلب نیست
ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست
از آن از لا مکان بگریختم من
که آن‌جا ناله‌های نیم‌شب نیست

✿✿✿

---

۱ - صبنت‌الکاس الخ شعرعمرو ابن کلثوم

زمن هنگامه‌ئی ده این جهان را
دگرگون کن زمین و آسمان را
زخاك ما دگر آدم بر انگیز
بکش این بنده‌ی سود وزیان را

✿✿✿

جهانی تیره تر با آفتابی
صواب او سرا پا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه ئی را
دهی ازخون آدم رنگ‌وآبی

✿✿✿

غلامم جز رضای تو نجویم
جز آن راهی که فرمودی نه‌پویم
ولیکن گربه این نادان بگوئی
خری‌را اسب‌تازی گو، نه گویم

✿✿✿

دلی در سینه دارم بی سروری
نه‌سوزی در کف خاکم نه‌نوری
بگیر ازمن که برمن باردوش است
ثواب این نماز بی حضوری

✿✿✿

چه گویم‌قصه‌ی دین و وطن را
که‌نتوان فاش گفتن این‌سخن‌را
مرنج از من که ازبی مهری‌تو
بنا کردم همان دیر کهن را

✿✿✿

مسلمانی که در بند فرنگ است
دلش در دست او آسان نیاید
زسیمائی که سودم بر در غیر
سجودی بوذر و سلمان نیابد

✿✿✿

نخواهم‌این‌جهان و آن جهان را
مرا این‌بس که دانم رمزجان‌را
سجودی‌ده که از سوز و سرورش
بوجد آرم زمین و آسمان‌را

✿✿✿

چه‌میخواهی ازین مرد تن آسای
بهر بادی که آمد رفتم از جای
سحرجاوید را در سجده دیدم
به صبحش چهره‌ی شامم بیارای

✿✿✿

به‌آن‌قوم ازتومی‌خواهم گشادی
فقیهش بی یقینی ، کم سوادی
بسی نادیدنی را دیده ام من
«مرا ای کاشکی‌مادر نزادی(۱)»

✿✿✿

نگاه تو عتاب آلود تا چند
بتان حاضر و موجود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم
نمك پرورده‌ی نمرود تا چند

✿✿✿

سرور رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری
دگردانای راز آید که ناید

✿✿✿

اگر می‌آید آن دانای رازی
بده او را نوای دل گدازی
ضمیر امتان را می کندپاك
کلیمی یا حکیمی نی نوازی

✿✿✿

متاع من دل درد آشنای است
نصیب من فغان نا رسای است
بخاك مرقد من لاله خوشتر
که‌هم‌خاموش وهم‌خونین‌نوای‌است

✿✿✿

دل از دست کسی بردن‌نداند
غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن‌خاك
که‌غیر از خوردن ومردن‌نداند

✿✿✿

دل ما از کنار ما رمیده
بصورت مانده و معنی ندیده
زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر
حق او را دیده و ما را شنیده

✿✿✿

نداند جبرئیل این‌های‌و هو را
که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش
که داندنیش و نوش آرزو را

✿✿✿

۱ - سعدی

شب این انجمن آراستم من
چومه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تو رفت
ولیکن از میان برخاستم من

☆☆☆

چنین دور آسمان کم دیده باشد
که جبریل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا
پرستد مؤمن و کافر تراشد

☆☆☆

عطا کن شور رومی، سوز خسرو
عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من
نه گیرم گر مرا بخشی خدائی

☆☆☆

مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است
ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت به ریزم
که این ملت جهان را بار دوش است

☆☆☆

دگر ملت که کاری پیش گیرد
دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند
دو عالم را به دوش خویش گیرد

☆☆☆

دگر قومی که ذکر لا الهش
بر آرد از دل شب صبح گاهش
شناسد منزلش را آفتابی
که ریگ کهکشان روبد ز راهش

☆☆☆

جهان تست در دست خسی چند
کسان او به بند ناکسی چند
هنرور در میان کارگاهان
کشد خود را به عیش کرکسی چند

☆☆☆

مریدی فاقه مستی گفت باشیخ
که یزدان را ز حال ما خبر نیست
بما نزدیك تر از شهرگ ماست
ولیکن از شکم نزدیك تر نیست

☆☆☆

دگرگون کشور هندوستان است — دگرگون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه — غلامان را صف آرائی گران است

✿✿✿

زمحکومی مسلمان خودفروش است — گرفتار طلسم چشم و گوش است
زمحکومی رگان در تن چنان سست — که مارا شرع و آئین بار دوش است

✿✿✿

یکی اندازه کن سود وزیان را — چو جنت جاودانی کن جهان را
نمی بینی که ما خاکی نهادان — چه خوش آراستیم این خاکدان را

✿✿✿

تو می دانی حیات جاودان چیست — نمی دانی که مرگ جاودان چیست!
زاوقات تو یك دم کم نه گردد — اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

✿✿✿

به پایان چون رسد این عالم پیر — شود بی پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه مارا — حساب من زچشم او نهان گیر

✿✿✿

بدن واماند وجانم در تگ و پوست — سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش این جاو باخاصان بیامیز — که من دارم هوای منزل دوست

✿✿✿

ادب‌گاهیست زیر آسمان از عرش نازک‌تر
نفس گم‌کرده میآید جنید و بایزید اینجا
«عزت بخاری»

حضور رسالت

«الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که‌پیش آهنگ بیرون شدز منزل»(۱)
خرد از راندن محمل فروماند — زمام خویش دادم در کف دل

✡✡✡

نگاهی داشتم بر جوهر دل — تپیدم آرمیدم در بر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر — بباد دشت وا کردم در دل

✡✡✡

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست — نصیب او قرار یک نفس نیست
بصحرا بردمش افسرده تر گشت — کنار آبجوئی زار بگریست

✡✡✡

مپرس از کاروان جلوه مستان — ز اسباب جهان بر کنده دستان
بجان(۱)شان ز آواز جرس شور — چو از موج نسیمی در نیستان

✡✡✡

باین پیری ره یثرب گرفتم — نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آن‌مرغی که درصحرا سرشام — گشاید پر به فکر آشیانه

✡✡✡

---

۱ ـ منوچهری

گناه عشق و مستی عام کردند
دلیل پختگان را خام کردند
بآهنگ حجازی می سرایم
«نخستین باده کاندر جام کردند»(۱)

✡✡✡

چه پرسی از مقامات نوایم
ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت
که اندر خلوتش تنها سرایم

✡✡✡

سحر با ناقه گفتم نرم تررو
که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی
بپایش ریگ این صحرا حریر است

✡✡✡

مهار ای ساربان او را نشاید
که جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می‌شناسم
چو من اندر طلسم دل اسیر است

✡✡✡

نم اشک است در چشم سیاهش
دلم سوزد ز آه صبح گاهش
همان می کو ضمیرم را برافروخت
پیاپی ریزد از موج نگاهش

✡✡✡

چه خوش صحرا که دروی کاروان‌ها
درودی خواند و محمل براند
به ریگ گرم او آور سجودی
جبین را سوز تا داغی بماند

✡✡✡

چو خوش صحرا که شامش صبح خنداست
شبش کوتاه و روز او بلند است
قدم ای راهرو آهسته تر نه
چو ما هر ذره‌ی او دردمنداست

✡✡✡

امیر کاروان آن اعجمی (۲) کیست؟
سرود او بآهنگ عرب نیست

---

۱ ـ لطف کلام دراین است که مولانا شعر (عراقی) را بآهنك حجازی میسراید .
۲ ـ در اینجا عجم و اعجمی اشاره به‌غیرعرب است .

زند آن نغمه کز سیرابی او
خنك دل در بیابانی توان زیست

☆☆☆

مقام عشق و مستی منزل اوست
چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به هردل سازگاراست
که درهرسینه قاشی(۱) ازدل اوست

☆☆☆

غم پنهان که بی گفتن عیان‌است
چو آیدبرزبان یك داستان است
رهی پرپیچ و راهی خسته‌وزار
چراغش مرده وشب درمیان‌است

☆☆☆

به راغان لاله رست از نوبهاران
بصحرا خیمه گستردند یاران
مراتنها نشستن خوشتر آید
کنار آبجوی کوهساران

☆☆☆

گهی شعر عراقی را بخوانم
گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را
شریك نغمه های ساربانم

☆☆☆

غم راهی نشاط آمیزتر کن
فغانش را جنون انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی
مرا سوز جدائی تیز تر کن

☆☆☆

بیا ای هم نفس با هم بنالیم
من و تو کشته‌ی شأن جمالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم
بپای‌خواجه(۲) چشمان‌رابمالیم

☆☆☆

حکیمان را بها کمتر نهادند
بنادان جلوه‌ی مستانه دادند

---

۱ ــ قاش همان قاچ مصطلح فارسی تهرانی است .
۲ ــ در اینجا مراد ازخواجه مطلق رسول اکرم است .

چه‌خوش بختی چه خرم روزگاری
در سلطان به درویشی گشادند

✿✿✿

جهان چار سو اندر بر من
هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی
چو گرد افتاد پرواز از پر من

✿✿✿

درین وادی زمانی جاودانی
زخاکش بی صور روید معانی
حکیمان با کلیمان دوش بردوش
که‌این جا کس نگوید«لن ترانی»(۱)

✿✿✿

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند
نگاهی یا رسول اله نگاهی

✿✿✿

تب و تاب دل از سوز غم تست
نوای من ز تأثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده‌ئی کومحرم تست

✿✿✿

شب هندی غلامان را سحر نیست
باین خاك آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی چشمی که‌درشرق
مسلمانی زما بیچاره تر نیست

✿✿✿

چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت‌جان را یار بادا
که افتاد است از بام بلندی

✿✿✿

چسان احوال او را بر لب آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
ز رو داد دوصد سالش همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

✿✿✿

---

۱ ـ تلمیح بآیه قرآنی .

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است
زکار بی نظام او چه گویم
تو می دانی که ملت بی امام است

✩✩✩

نماند آن تاب و تب در خون نابش
نروید لاله از کشت خرابش
نیام او تهی چون کیسهٔ او
بطاق خانهٔ ویران کتابش

✩✩✩

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد
که گوشش باطنین پشه خو کرد

✩✩✩

بروی او در دل نا گشاده
خودی اندر کف خاکش نزاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتاده

✩✩✩

گریبان چاک و بی فکر رفو زیست
نمیدانم چسان بی آرزو زیست
نصیب اوست مرگ نا تمامی
مسلمانی که بی الله هو زیست

✩✩✩

حق(۱) آن ده که مسکین و اسیر است
فقیر و غیرت او دیر میر است
بروی او در میخانه بستند
درین کشور مسلمان تشنه میر است

✩✩✩

دگر پاکیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز و بدامانش دو صد چاک
بیندیش از چراغ بسمل او

✩✩✩

عروس زندگی در خلوتش غیر
که دارد در مقام نیستی سیر
گنهکاریست پیش از مرگ در قبر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

✩✩✩

---

۱ ـ قاف حق مکسور خوانده میشود .

بچشم او نه نور و نی سرور است
نه‌دل در سینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا!
که‌مر گ اوزجان بی‌حضور است

✿✿✿

مسلمان زاده و نا محرم‌مر گ!
زبیم مر گ لرزان تا دم مر گ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
دم بگسسته‌ئی بود و غم مر گ

✿✿✿

ملو کیت سراپا شیشه بازی‌است
ازو ایمن نه‌رومی نی‌حجازی‌است
حضور تو غم یاران بگویم
بامیدی که وقت دل‌نوازی‌است

✿✿✿

تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته‌رس دید از نگاهش
خودی‌اندروجودش رعشه‌دار است

✿✿✿

مسلمان‌شرمسار از بی کلاهی‌است
که‌دینش‌مرد وفقرش‌خانقاهی‌است
تودانی درجهان‌میراث ماچیست
گلیمی از قماش پادشاهی‌است

✿✿✿

مپرس‌ازمن که‌احوالش‌چسان‌است
زمینش‌بد گهرچون آسمان‌است
بر آن‌مرغی که‌پروردی بانجیر
تلاش دانه در صحرا گران‌است

✿✿✿

بچشمش وانمودم زند گی را
گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان‌رافاش‌تر گفت
بده نطق عرب این اعجمی‌را

✿✿✿

مسلمان گرچه‌بی‌خیل‌وسپاهی است
ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند
جمال او جلال بی پناهی است

✿✿✿

متاع شیخ اساطیر کهن بود | حدیث او همه تخمین وظن بود
هنوز اسلام او زنار دار است | حرم چون دیر بود او برهمن بود

✿✿✿

دگر گون کرد لا دینی جهان را | ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که با صدیق دادی | بشوری آور این آسوده جان را

✿✿✿

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی | بت ما پیرك ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره بختان | دلی روشن ز نور آرزوئی

✿✿✿

فقیران تا بمسجد صف کشیدند | گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد | مسلمانان بدرگاهان خزیدند!

✿✿✿

مسلمانان بخویشان در ستیزند | بجز نقش دوئی بردل نه‌ریزند
بنالند ار کسی خشتی بگیرد | از آن‌مسجد که‌خود ازوی گریزند

✿✿✿

جبین را پیش غیر الله سودیم | چو گبران در حضور اوسرودیم
ننالم از کسی می‌نالم از خویش | که ما شایان شان تو نبودیم

✿✿✿

بدست می کشان خالی ایاغ است | که‌ساقی را به‌بزم من‌فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی | که اصل او زدود آن‌چراغ است!

✿✿✿

سبوی خانقاهان خالی از می | کند مکتب ره طی کرده را طی
زبزم شاعران افسرده رفتم | نواها مرده بیرون افتد از نی

✿✿✿

مسلمانم غریب هر دیارم — که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی طاقتی در پیچ و تابم — که من دیگر بغیرالله دچارم

✿✿✿

بآن بالی که بخشیدی پریدم — بسوز نغمه های خود تپیدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد — جهان گردیدم و او را ندیدم

✿✿✿

شبی پیش خدا بگریستم زار — مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم — دلی دارند و محبوبی ندارند

✿✿✿

نگویم از فرو فالی که بگذشت — چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش — فسرد اندر دوصد سالی که بگذشت

✿✿✿

نگهبان حرم معمار دیر است — یقینش مرده و چشمش بغیر است
زانداز نگاه او توان دید — که نومید از همه اسباب خیر است

✿✿✿

ز سوز این فقیر ره نشینی — بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان — زامیدی که زاید از یقینی

✿✿✿

گهی افتم گهی مستانه خیزم — چه خون بی تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام — که من با عصر خویش اندر ستیزم

✿✿✿

مرا تنهائی و آه و فغان به — سوی یثرب سفر بی کاروان به
کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق — تو خود فرما مرا این به که آن به

✿✿✿

پریدم در فضای دلپذیرش
پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا درضمیر من فرورفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

✿✿✿

بآن رازی که گفتم پی نبردند
زشاخ نخل منخرما نخوردند
من ای میرامم دل از توخواهم
مرایاران غزلخوانی شمردند

✿✿✿

نهشعراست اینکهبروی دل نهادم
گره از رشتهی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

✿✿✿

تو گفتی ازحیات جاودان گوی
بگوش مردهئی پیغام جان گوی
ولی گویند این نا حق شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

✿✿✿

رخم از درد پنهان زعفرانی
تراود خون زچشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا نا گفته دانی

✿✿✿

زبان ما غریبان از نگاهیست
حدیثدردمندان اشکو آهیست
گشادمچشمو بربستملب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست

✿✿✿

خودی دادم زخود نامحرمیرا
گشادم در گل او زمزمی را
بده آننالهی گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هرغمی را

✿✿✿

درون ما بجز دود نفس نیست
بجزدست تومارا دسترس نیست
دگر افسانهی غم با که گویم؟
کهاندرسینههاغیرازتو کس نیست

✿✿✿

غریبی دردمندی نی نوازی
زسوز نغمه‌ی خود در گدازی
تومیدانی‌چه‌می‌جوید چه‌خواهد
دلی از هردو عالم بی نیازی

☆☆☆

نم و رنگ از دم بادی نجویم
زفیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه وپروین بلنداست
سخن را برمزاج کس نگویم

☆☆☆

در آن‌دریا که اوراساحلی نیست
دلیل عاشقاق غیر از دلی نیست
توفرمودی‌ره بطحا (۱) گرفتیم
و گر نه‌جز تو مارا منزلی‌نیست

☆☆☆

مران از در که مشتاق حضوریم
ازآن دردی که دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی‌بجزصبر
که‌ما ازوی‌دوصد فرسنگ‌دوریم

☆☆☆

به افرنگی بتان دل باختم من
ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
چودیدم خویش را نشناختم‌من

☆☆☆

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی‌سوز تر روزی ندیدم

☆☆☆

فقیرم از توخواهم‌هرچه خواهم
دل کوهی خراش ازبرگ‌کاهم
مرا درس حکیمان درد سرداد
که‌من پرورده‌ی فیض نگاهم

☆☆☆

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو میدانی که من آنم‌نداینم

---

۱ ــ مراد از بطحا مکه‌ی معظمه است .

نویس ، الله ، برلوح دل من | که هم خود راهم اورا فاش بینم

✿✿✿

دل ملا گرفتار غمی نیست | نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او | که در ریگ حجازش زمزمی نیست

✿✿✿

سر منبر کلامش نیشدار است | که اورا صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم | زخود پنهان و برما آشکار است

✿✿✿

دل صاحبدلان او برد یامن ؟ | پیام شوق او آورد یا من ؟
من وملا زکیش دین دو تیریم | بفرما برهدف او خورد یامن؟

✿✿✿

غریبم در میان محفل خویش | توخود گو با که گویم مشکل خویش
ازآن ترسم که پنهانم شود فاش | غم خود را نگویم بادل خویش

✿✿✿

دل خود را بدست کس ندادم | گره از روی کارخود گشادم
بغیرالله کردم تکیه یك بار | دوصد بار از مقام خود فتادم

✿✿✿

همان سوز جنون اندر سرمن | همان هنگامه ها اندر بر من
هنوز ازجوش طوفانی که بگذشت | نیاسود است موج گوهر من

✿✿✿

هنوز این خاك دارای شرر هست | هنوز این سینه را آه سحر هست
تجلی ریز بر چشمم که بینی | باین پیری مرا تاب نظر هست

✿✿✿

نگاهم زانچه بینم بی نیاز است | دل از سوز درونم در گداز است

من و این عصر بی اخلاص و بی سوز
بگو با من که آخر این چه راز است؟

✫✫✫

مرا در عصر بی سوز آفریدند
بخاکم جان پر شوری دمیدند
چو نخ در گردن من زندگانی
تو گوئی برسر دارم کشیدند

✫✫✫

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

✫✫✫

من اندر مشرق و مغرب غریبم
که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش
چه معصومانه غربت را فریبم

✫✫✫

طلسم علم حاضر را شکستم
ربودم دانه و دامش گسستم
خدا داند که مانند براهیم
به‌نار او چه بی پروا نشستم!

✫✫✫

بچشم من نگه آورده‌ی تست
فروغ لاله آورده‌ی تست
دوچارم کن به‌صبح من رآنی(۱)
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

✫✫✫

چو خود را در کنار خود کشیدم
به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی
جهان عشق و مستی آفریدم

✫✫✫

در این عالم بهشت خرمی هست
بشاخ او ز اشك من نمی هست
نصیب او هنوز آن هاو هو نیست
که او در انتظار آدمی هست

✫✫✫

۱ــ من رآنی تلمیح به‌حدیث مشهور من رآنی فقد رأی الله

بده او را جوان پاکبازی سرورش از شراب خانه سازی
قوی بازوی او مانند حیدر دل او از دو گیتی بی‌نیازی

✡✡✡

بیا ساقی بگردان جام می را زمی سوزنده تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من که‌پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

✡✡✡

جهان‌ازعشق وعشق‌ازسینه‌ی‌تست سرورش از می دیرینه‌ی تست
جزاین چیزی نمیدانم زجبریل که‌او یك جوهر از آئینه‌ی تست

✡✡✡

مرا این سوز از فیض دم تست بتاکم موج می از زمزم تست
خجل ملك جم از درویشی من که‌دل درسینه‌ی من‌محرم تست

✡✡✡

درین بتخانه دل باکس نه بستم ولیکن از مقام خود گسستم
زمن امروز می‌خواهد سجودی خداوندی که‌دی او را شکستم

✡✡✡

دمید آن لاله از مشت غبارم که خونش می تراوداز کنارم
قبولش کن ز راه دل نوازی که‌من غیراز دلی چیزی‌ندارم!

✡✡✡

حضور ملت بیضا تپیدم نوای دلگدازی آفریدم
ادب گوید سخن رامختصر گوی تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

✡✡✡

بصدق فطرت رندانه‌ی من بسوز آه بیتابانه‌ی من
بده آن خاك را ابر بهاری که‌در آغوش گیرد دانه‌ی من

✡✡✡

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست متاعی داشتم، غارت گری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر مسلمانی ز من تنهاتری نیست

☆☆☆

چورومی درحرم دادم اذان من از و آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او به دور فتنه‌ی عصر روان من

☆☆☆

گلستانی زخاك من برانگیز نم چشمم بخون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

☆☆☆

مسلمان تا بساحل آرمید است خجل ازبحر وازخود ناامیداست
جز این مرد فقیری درد مندی جراحت‌های پنهانش که دیده‌است

☆☆☆

که گفت اورا که آیدبوی یاری؟ که داد او را امید نو بهاری ؟
چون آن سوز کهن رفت ازدم او که زد بر نیستان او شراری ؟

☆☆☆

ز بحر خود بجوی من گهرده متاع من بکوه و دشت و درده
دلم‌نگشود از آن‌طوفان که‌دادی مرا شوری ز طوفانی دگر ده

☆☆☆

بجلوت نی نوازی‌های من بین بخلوت‌خود گدازی‌های من بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین

☆☆☆

بهرحالی که بودم خوش سرودم نقاب ازروی هر معنی گشودم
مپرس ازاضطراب‌من که بادوست دمی بودم دمی دیگر نبودم

☆☆☆

شریك درد و سوز لاله بودم ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق که تنها بودم و تنها سرودم

✡✡✡

بنور تو بر افروزم نگه را که بینم اندرون مهر ومه را
چومی گویم مسلمانم بلرزم که دانم مشکلات لااله‌را

✡✡✡

بکوی توگداز یك نوابس مرااین ابتدااین انتهابس
خراب جرأت آن رندپاکم خدارا گفت مارا مصطفی بس

✡✡✡

ز شوق آموختم آن هاو هوئی که از سنگی گشاید آبجوئی
همین یك آرزو دارم که جاوید زعشق تو بگیرد رنگ و بوئی

✡✡✡

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی‌من گرم خون است نگهدارش ازین کافر نگاهان

✡✡✡

بده دستی زپا افتادگان را به غیرالله دل نادادگان را
ازآن آتش که‌جان‌من‌برافروخت نصیبی ده مسلمان زادگان را

✡✡✡

توهم آن می‌بگیر ازساغردوست که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیزاین بروبم از مژه خاك در دوست

✡✡✡

توسلطان حجازی من فقیرم ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کوز تخم لااله رست بیا بنگر بآغوش ضمیرم

✡✡✡

سراپا درد درمان ناپذیرم نه پنداری زبون وزار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند ز کیش ملتی افتاده تیرم

٭٭٭

بیا با هم در آویزیم و رقصیم ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست زچشمان اشک خون ریزیم ورقصیم

٭٭٭

ترا اندر بیابانی مقام است که شامش چون سحر آئینه فام است
بهر جائی که خواهی خیمه گستر طناب از دیگران جستن حرام است

٭٭٭

مسلمانیم و آزاد از مکانیم برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کزوی بهای هر خداوندی بدانیم

٭٭٭

ز افرنگی صنم بیگانه ترشو که پیمانش نمی‌ارزد بیك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق قدم بیباك نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه — که من دارم سرشت عاشقانه
سرشک لاله‌گون را اندراین باغ — بیفشانم چوشبنم دانه‌دانه!

بحق دل بندو راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو — درین نیلی فضا هردم فزون شو
مقام‌خویش اگر خواهی‌درین‌دیر — بحق دل بندو راه مصطفی رو

✡✡✡

چوموج ازبحر خودبالیده‌ام من — بخود مثل گهر پیچیده‌ام من
ازآن نمرودبامن سرگران‌است — به تعمیر حرم کوشیده‌ام من

✡✡✡

بیاساقی بگردان ساتگین را — بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به‌رندی فاش کردند — که ملا کم شناسد رمز دین را

✡✡✡

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن — چکید ازچشم من‌خون دل‌من
به‌آن‌لحنی که‌نی‌شرقی نه‌غربی‌است — نوائی از مقام لاتخف زن (۱)

✡✡✡

برون‌از سینه کش‌تکبیر خود را — بخاك خویش‌زن اکسیرخود را
خودی‌را گیرومحکم گیروخوش‌زی — مده دردست کس تقدیرخود را

✡✡✡

۱ــلاتخف ، تلمیح بآیه‌قرآن ،لاتخف انك‌انت‌الاعلی

مسلمان از خودی مرد تمام است
بخاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی
نگه را جز بخود بستن حرام

✡✡✡

مسلمانان که خود را فاش دیدند
بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر ازخود رمیدند اندرین دیر
بجان‌تو که‌مرگ خود خریدند

✡✡✡

گشودم پرده را از روی تقدیر
مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم
زدین بگریز ومرگ کافری میر

✡✡✡

به‌ترکان بسته در ها را گشادند
بنای مصریـان محکم نهادند
توهم دستی بدامان خودی زن
که‌بی‌اوملک‌ودین کس‌را ندادند

✡✡✡

هرآن قومی که‌می‌ریزد بهارش
نسازد جز به بوهای رمیده
ز خاکش لاله می‌روید ولیکن
قبائی دارد از رنگ پریده

✡✡✡

خدا آن ملتی را سروری داد
که‌تقدیرش بدست خویش بنوشت
به‌آن ملت سرو کاری ندارد
که‌دهقانش برای‌دیگران کشت

✡✡✡

زرازی حکمت قرآن بیاموز
چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این‌نکته را از من فراگیر
که‌نتوان زیستن بی‌مستی وسوز

✡✡✡

خودی
«۲»

کسی کو برخودی زدلاله را
ز خاك مرده رویاند نگه را

مده از دست دامان چنین مرد
که دیدم در کمندش مهرومه را

✩✩✩

توای نادان دل آگاه دریاب
بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش
زلا موجود الاالله دریـاب

✩✩✩

دل تو داغ پنهانی ندارد
تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب
از آن دریا که طوفانی ندارد

اناالحق

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست
سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به
اگر قومی بگوید ناروا نیست

✩✩✩

به‌آن‌ملت اناالحق سازگاراست
که‌ازخونش نم‌هرشاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی
که‌اورا نه سپهر آئینه دار است

✩✩✩

میان امتان والامقام است
که‌آن‌امت دو گیتی راامام‌است
نیاساید ز کار آفرینش
که‌خواب، وخستگی، بروی‌حرام‌است(۱)

✩✩✩

وجودش شعله ازسوز درون است
چوخس‌اوراجهان‌چندوچون‌است
کند شرح اناالحق همت او
پی‌هر کن که می گویدیکون‌است

✩✩✩

۱ ــ خواب تلمیح بآیه قرآن لاتأخذه سنة ولانوم و خستگی بآیه قرآنی : و ما مسنا من‌لغوب

پرد در وسعت گردون یگانه
نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش
بدست اوست تقدیر زمانه

✩✩✩

بباغان عندلیبی خوش صفیری
براغان جره بازی زودگیری
امیر او بسلطانی فقیری
فقیر او به درویشی امیری

✩✩✩

بجام نو کهن می از سبوریز
فروغ خویش را بر کاخ و کوریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور
به دل لاغالب الاالله فروریز

صوفی و ملا

«۴»

گرفتم حضرت ملا ترش روست
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر بااین مسلمانی که دارم
مرا از کعبه می‌راند حق اوست

✩✩✩

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
صدا از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش ملا باز گفتم
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

✩✩✩

به بند صوفی و ملایر اسیری
حیات ازحکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست
که ازیس او آسان بمیری (۱)

✩✩✩

زقرآن پیش خود آئینه آویز
دگرگون گشته‌ئی ازخویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را
قیامت های پیشین را برانگیز

✩✩✩

۱ــ سوره یس

زمن برصوفی و ملا سلامی | که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویل‌شان درحیرت انداخت | خدا و جبرئیل و مصطفی را

✩✩✩

زدوزخ واعظ کافر گری گفت | حدیثی خوشتر ازوی کافری گفت
نداند آن‌غلام احوال خود را | که دوزخ را مقام دیگری گفت

✩✩✩

مرید خود شناسی پخته کاری | به‌پیری گفت حرف نیش‌داری
بمرگ تا تمامی جان سپردن | گرفتن روزی از خاك مزاری

✩✩✩

پسررا گفت پیری خرقه بازی | تراین نکته‌باید حرزجان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش | زفیض شان براهیمی توان کرد

✩✩✩

رومی

«۵»

بکام خود دگر آن کهنه می‌ریز | که باجامش نیرزد ملك‌پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی | به دیوار حریم دل بیاویز

✩✩✩

بگیر ازساغرش آن لاله رنگی | که تأثیرش دهد لعلی به‌سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد | بشوید داغ از پشت پلنگی

✩✩✩

نصیبی بردم از تاب و تب او | شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین | که‌ریزد خنده‌ی شیر ازلب‌او

✩✩✩

سرا پا درد و سوز آشنائی
وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی او
نصیبی از جلال کبریائی

✿✿✿

گره از کار این ناکاره وا کرد
غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی
مرا باعشق و مستی آشنا کرد

✿✿✿

بروی من در دل باز کردند
زخاك من جهانی ساز کردند
زفیض او گرفتم اعتباری
که‌بامن ماه و انجم ساز کردند

✿✿✿

خیالش با مه و انجم نشیند
نگاهش آن‌سوی پروین به‌بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
دم او رعشه از سیماب چیند

✿✿✿

زرومی گیر اسرار فقیری
که آن فقر است محسودامیری
حذر زان‌فقرودرویشی که‌ازوی
رسیدی بر مقام سر بزیری

✿✿✿

خودی تا گشت مهجور خدائی
به فقر آموخت آداب گدائی
زچشم مست رومی وام کردم
سروری از مقام کبریائی

✿✿✿

می‌روشن ز تاك من فرو ریخت
خوشا مردی که‌درداما نم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق

«۱»

توای باد بیابان از عرب خیز
زنیل مصریان موجی بر انگیز

بگوفاروق را پیغام فاروق(۱)
که خوددر فقر و سلطانی بیامیز

✡✡✡

خلافت ، فقربا تاج وسریراست
زهی دولت که پایان ناپذیراست
جوان بختا مده از دست این فقر
که بی او پادشاهی زودمیراست

✡✡✡

جوان مردی که خودرافاش بیند
جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش
که او باخویشتن خلوت گزیند

✡✡✡

به روی عقل و دل بگشای هردر
بگیر از پیر هر میخانه ساغر
دران کوش (۲) ازنیازسینه پرور
که دامن پاك داری آستین تر

✡✡✡

خنك آن ملتی برخود رسیده
ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ
چو تیغی ازمیان بیرون کشیده

✡✡✡

چه خوش زدترك ملاحی سرودی
رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم
بجزطوفان نمیخواهم گشودی

✡✡✡

جهانگیری بخاك ما سرشتند
امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را
که تخمش در دل فاروق کشتند

✡✡✡

کسی کو داند اسرار یقین را
یکی بین می کند چشم دوبین را
بیامیزند چون نور دو قندیل
میندیش افتراق ملك و دین را

✡✡✡

---

۱ ـ مراد از فاروق اولی پادشاه مصراست .
۲ ـ دران کوش الخ اشاره بشعرامیرخسرو .

مسلمانی که خودرا امتحان کرد
غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگرداری نگهدار
که باوی آفتابی میتوان کرد

شعرای عرب

«۷»

بگو از من نوا خوان عرب را
بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم
سحر کردم صدو سی ساله شب را

✿✿✿

بجانها آفریدم های و هو را
کف خاکی شمردم کاخ و کو را
شود روزی حریف بحر پر شور
ز آشوبی که دادم آب جو را

✿✿✿

توهم بگذار آن صورت نگاری
مجوغیر از ضمیر خویش یاری
بباغ ما بر آوردی پرو بال
مسلمان را بده سوزی که دارد

✿✿✿

بخاك مادلی در دل غمی هست
هنوز این کهنه شاخی را نمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای
درون هر مسلمان زمزمی هست

✿✿✿

مسلمان بنده ی مولا صفات است
دل او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه بینی
که اصلش در ضمیر کائنات است

✿✿✿

بده با خاك او آن سوز و تابی
که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تواورا
دگر بخشند ذوق انقلابی

✿✿✿

مسلمانی غم دل در خریدن
چو سیماب ازتپ یاران تپیدن

حضور ملت از خود در گذشتن
دگر بانگ انا الملت کشیدن

✡✡✡

کسی کوفاش دید اسرار جان‌را
نه بیند جز بچشم خودجهان‌را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش
بهاری میتوان کردن خزان‌را

✡✡✡

نگهدار آن چه‌در آب‌و گل‌تست
سرور و سوزو مستی‌حاصل‌تست
تهی دیدم سبوی این وآن را
می باقی به مینای دل تست

✡✡✡

شب‌این کوه و دشت سینه تابی
نه در وی مرغکی نی‌موج‌آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان
تو میدانی که باید آفتابی

✡✡✡

نکو میخوان خط سیمای‌خودرا
بدست آور رگ فردای‌خودرا
چومن پا در بیابان حرم نه
که بینی اندرو پهنای خودرا

ای‌فرزندصحرا

«۸»

سحر گاهان که‌روشن‌شددرودشت
صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا
که‌نتوان زیست بی ذوق‌رحیلی

✡✡✡

عرب را حق دلیل کاروان کرد
که‌او بافقرخود را امتحان کرد
اگرفقر تهی دستان غیور است
جهانی را ته‌و بالا توان کرد

✡✡✡

در آن‌شب‌ها خروش‌صبح‌فرداست
که‌روشن از تجلی های سیناست
تن‌و جان محکم از باددرودشت
طلوع امتان‌از کوه و صحراست

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق‌و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم‌چنین‌است‌وچنان نیست
جنون زیرکی از من فرا گیر

✿✿✿

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه ها بیگانه گردد
از آن هوئی که‌افکندم درین‌شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد

✿✿✿

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من‌صد کاروان گل‌در کنارم

✿✿✿

پریشانم چو گرد ره گذاری
کد بردوش هوا گیرد قراری
خوشا بختی و خرم روزگاری
که بیرون آید از من شهسواری

✿✿✿

خوش آن‌قومی‌پریشان‌روزگاری
که‌زاید از ضمیرش پخته کاری
نمودش سری از اسرارغیب‌است
زهر گردی برون ناید سواری

✿✿✿

به بحر خویش چون‌موجی‌تپیدم
تپیدم تا بطوفانی رسیدم
دگررنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

✿✿✿

نگاهش پر کند خالی سبوها
دواند می بتاك آرزو ها
زطوفانی که بخشد رایگانی
حریف بحر گردد آب جو ها

✿✿✿

چو برگیرد زمام کاروان را
دهد ذوق تجلی هر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش
ته پا می‌کشد نه آسمان را

✩✩✩

مبارکباد کن آن پاک جان را
که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر
خجالت می‌دهم حور جنان را

✩✩✩

دل اندر سینه گوید دلبری هست
متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم آمد از گردون دم مرگ
«شگوفه چون فرو ریزد بری هست»

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خود را به نور مصطفی سوخت
چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد
که اول مؤمنان را شاهی آموخت

✩✩✩

خلافت بر مقام ما گواهی است
حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ
خلافت حفظ ناموس الهی است

✩✩✩

در افتد با ملوکیت کلیمی
فقیری بی کلاهی بی گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر
بگیرد کار صرصر از نسیمی

✩✩✩

هنوز اندر جهان آدم غلام است
نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
که در دینش ملوکیت حرام است

✩✩✩

محبت از نگاهش پایدار است
سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبد هو آمد و لیکن
جهان شوق را پروردگار است

ترك عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است
دلش آگاه وچشم او بصیراست
نه‌پنداری که‌رست ازبند افرنگ
هنوز اندر طلسم او اسیراست

✩✩✩

خنك‌مردان که‌سحراو شکستند
به پیمان فرنگی دل نه‌بستند
مشونومید و با خودآشنا باش
که‌مردان‌پیش‌ازین‌بودندوهستند

✩✩✩

به ترکان آرزوی تازه دادند
بنای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند
نقاب از روی تقدیری گشادند

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترك این دلبری ها
مسلمان را نه زیبد کافری‌ها
منه دل برجمال غازه پرورد
بیاموز از نگه غارت گری‌ها

✩✩✩

نگاه تست شمشیر خدا داد
بزخمش جان مارا حق‌بماداد
دل کامل عیار آن پاك‌جان‌برد
که تیغ خویش را آب‌ازحیاداد

✩✩✩

ضمیرعصر حاضر بی نقاب است
گشادش در نمودرنگ‌وآب‌است
جهانتابی زنور حق بیاموز
که او باصدتجلی‌درحجاب‌است

✩✩✩

جهان را محکمی‌از امهات است
نهاد شان امین ممکنات است

اگراین نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی‌ثبات است

✩✩✩

مرا داد این خرد پرور جنونی
نگاه مادر پاك اندرونی
زمکتب چشم‌ودل نتوان گرفتن
که‌مکتب نیست‌جزسحرو فسونی

✩✩✩

خنك آن ملتی کز وارداتش
قیامت ها به بیند کایناتش
چه‌پیش آید چه پیش افتاداورا
توان دید از جبین امهاتش

✩✩✩

اگر پندی ز درویشی پذیری
هزار امت بمیرد تونه میری
بتولی‌باش‌وپنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیری بگیری

✩✩✩

زشام ما برون آور سحر را
به قرآن بازخوان اهل نظر را
تومیدانی که سوز قرأت تو
دگر گون کرد تقدیر عمررا(۱)

عصر حاضر

«۱۳»

چه‌عصر است‌این که‌دین‌فریادی‌اوست
هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط نقشی که از بهزادی‌اوست

✩✩✩

نگاهش نقشبند کافری ها
کمال صنعت او آذری ها
حذر از حلقه‌ی بازار گانش
قمار است‌این همه سودا گری‌ها

✩✩✩

جوانان را بد آموزاست‌این‌عصر
شب ابلیس را روزاست‌این‌عصر

۱ ـ اشاره بواقعه تاریخی اسلام آوردن خلیفه دوم‌است .

بداما نش مثال شعله پیچم
که‌بی‌نوراست‌و‌بی‌سوزاست‌این‌عصر

☆☆☆

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

☆☆☆

چه گویم‌رقص‌تو‌چون‌است‌و‌چون‌نیست
حشیش‌است‌این‌نشاط اندرون‌نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
به‌رگهای تو آن‌طغیان خون نیست

برهمن

«۱۴»

در صد فتنه را برخود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهمن ازبتان‌طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نهادی

☆☆☆

برهمن را نگویم هیچ کاره
کند سنگ گران را پاره پاره
نیاید جز به زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خاره

☆☆☆

نگه دارد برهمن کار خود را
نمیگوید به‌کس اسرار خودرا
بمن گوید که از تسبیح‌بگذر
بدوش خود برد زنار خود را

☆☆☆

برهمن گفت برخیز از درغیر
زیاران وطن ناید به جز خیر
بیك مسجد دو ملا می‌نه گنجد
زافسون بتان گنجد بیك دیر

تعلیم

«۱۵»

تب و تابی که باشد جاودانه
سمند زندگی را، تازیانه

به فرزندان بیاموز این تب و تاب
کتاب و مکتب افسون و فسانه

✿✿✿

زعلم چاره سازی بی گدازی
بسی خوشتر نگاه پاك بازی
نکوتر از نگاه پاك بازی
دلی از هردو عالم بی نیازی

✿✿✿

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
که در تن جان بیداری ندارد
ازآن از مکتب یاران گریزم
جوان خود نگهداری ندارد

✿✿✿

زمن گیر این که مردی کورچشمی
زبینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر این که نادانی نکو کیش
ز دانشمند بی دینی نکوتر

✿✿✿

ازآن فکر فلك پیما چه حاصل
که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد
به پهنای فضا آواره گردد

✿✿✿

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست
خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
که در دانش فزود و از ادب کاست

✿✿✿

ترا نومیدی از طفلان روا نیست
چه پروا گر دماغ شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی
که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست

✿✿✿

به پور خویش دین و دانش آموز
که تابد چون مه و انجم نگینش
بدست او اگر دادی هنر را
ید بیضا است اندر آستینش

✿✿✿

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
زخون لاله آن سوز کهن برد

باین مکتب باین دانش چه نازی
که نان در کف نداد و جان ز تن برد

✩✩✩

خدایا وقت آن درویش خوش باد
که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به طفل مکتب ما این دعا گفت
پی نانی به بند کس میفتاد

✩✩✩

کسی کو لاله را در گره بست
ز بند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به آن دانش مپرداز
که از ما میبرد چشم و دل و دست

✩✩✩

چو می بینی که رهزن کاروان کشت
چه پرسی کاروانی را چسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خوانی
که از وی روح قومی میتوان کشت

✩✩✩

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی
نگاه او چو شیران بی پناهی
به مکتب علم میشی را بیاموخت
میسر نایدش برگ گیاهی

✩✩✩

شتر را بچه ی او گفت در دشت(۱)
نمی بینم خدای چار سو را
پدر گفت ای پسر چون پا به لغزد
شترهم خویش را بیندهم اورا

تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی ببامی
نه بخشد جره بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست
همان بهتر که میری در کنامی

✩✩✩

نگر خود را بچشم محرمانه
نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را
که باشد پر گشودن را بهانه

---

۱ ـ اشاره به یك ضرب المثل عربی ـ

نهنگ با بچهٔ خویش

«۱۷»

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت
به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل به‌پرهیز
همه دریاست ما را آشیانه

✡✡✡

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست
به طوفان در فتادن جوهر تست
چو یك دم از تلاطم ها بیاسود
همین دریای تو غارتگر تست

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم
حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت
ترا با شوخی رندانه گفتم

✡✡✡

بخود باز آ و دامان دلی گیر
درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش
فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

✡✡✡

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست
طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت الله رمزیست
که جبریل امین را هم خبر نیست

آدمیت احترام آدمی
با خبر شو از مقام آدمی
«جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را
جوان فرودین کن پیردی را
نوائی ده که از فیض دم خویش
چومشعل برفروزم چوب نی‌را

☆☆☆

یکی‌از حجره‌ی‌خلوت برون‌آی
بباد صبحگاهی سینه بگشای
خروش این مقام رنگ‌وبورا
بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت
خسان رادربغل‌پرورد وبگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او
چو گورتیره‌بختان کردوبگذشت

☆☆☆

بساکس (۱) اندهٔفردا کشیدند
که دی مردندو فردارا ندیدند
خنك‌مردان که در دامان امروز
هزاران تازه ترهنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری
که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال‌است
توزخمی از سرخاری نداری

☆☆☆

۱ ــ بساکس اشاره به‌شعرامیرخسرو وانده مخففاندوه‌است .

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز
بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگرخواهی خدا را فاش بینی
خودی را فاش تر دیدن‌بیاموز

☆☆☆

گله از سختی ایام بگذار
که‌سختی نا کشیده کم‌عیاراست
نمی‌دانی که آب جویباران
اگر بر سنگ‌غلطد‌خوشگواراست

☆☆☆

کبوتر بچه‌ی‌خودرا‌چه‌خوش گفت
که نتوان زیست‌باخوی‌حریری
اگر یا هو زنی از مستی‌شوق
کله را از سر شاهین بگیری

☆☆☆

فتادی از مقام کبریائی
حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن‌را
نگیری تا به دام خود نیائی

☆☆☆

خوشاروزی که خودراباز گیری
همین فقراست کو‌بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است
ره تخمین وظن گیری‌بمیری

☆☆☆

تو هم مثل‌من از خود درحجابی
خنك روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق
ترا کافر کند علم کتابی

☆☆☆

چه‌خوش گفت‌اشتری‌با کره‌ی‌خویش
خنك‌آن کس که‌داند کارخودرا
بگیر از ما کهن صحرانوردان
به پشت‌خویش‌بردن بار خودرا

«۴»

مرا یاد است ازدانای افرنگ
بسا رازی که ازبود وعدم گفت
ولیکن با تو گویم‌این دوحرفی
که بامن پیرمردی ازعجم گفت

☆☆☆

الا ای کشته‌ی نا محرمی چند
خریدی ازپی یك دل‌غمی چند
ز تأویلات ملایان نکو تر
نشستن باخود آگاهی‌دمی‌چند

«۵»

وجوداست‌این که‌بینی‌یا نموداست
حکیم ما چه مشکلها گشوداست
کتابی بر فن غواص بنوشت
ولیکن در دل دریا نبود است

☆☆☆

به‌ضرب‌تیشه بشکن بیستون را
که‌فرصت‌اندك‌و گردون‌دور نگ‌است
حکیمان را درین‌اندیشه‌بگذار
شرر ازتیشه‌خیزد یا زسنگ‌است؟!

☆☆☆

منه از کف چراغ آرزو را
بدست آور مقام ها و هو را
مشو در چار سوی این‌جهان گم
بخود باز آو بشکن چار سورا

☆☆☆

دل دریا سکون بیگانه از تست
به جیبش گوهر یك دانه‌ازتست
توای‌موج اضطراب خودنگهدار
که دریا را متاع خانه‌ازتست

☆☆☆

دو گیتی را به خود باید کشیدن
نباید از حضور خود رمیدن
به‌نور دوش بین امروز خود را
زدوش امروز را نتوان ربودن

☆☆☆

بما ای لاله خود را وا نمودی
نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی
ترا چون بردمیدی لاله گفتند
بشاخ‌اندرچسان‌بودی؟چه‌بودی؟

«۶»

نگرید مرد از رنج‌وغم و درد
زدوران کم نشیند بردلش گرد
قیاس‌اورامکن‌از گریه‌ی‌خویش
که‌هست‌ازسوزومستی گریه‌ی‌مرد

☆☆☆

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد
نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
تراشایان چنین مرگ است ورنه
زهر مرگی که خواهی میتوان مرد

✿✿✿

اگر خاك تو از جان محرمی نیست
بشاخ تو هم از نیسان نمی نیست
زغم آزاد شو ، دم را نگه دار
که اندر سینه‌ی پردم غمی نیست

✿✿✿

پریشان هردم ما از غمی چند
شریك هرغمی نا محرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت
اگر دانی بهای این دمی چند

✿✿✿

جوانمردی که دل باخویشتن بست
رود در بحر ودریا ایمن ازشست
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است
ولی باید نگه داری دل دوست

✿✿✿

ازآن غم ها دل مادردمند است
که اصل او ازین خاك نژنداست
من و توزان غم شیرین ندانیم
که اصل او زافکار بلند است

✿✿✿

مگو با من خدای ما چنین کرد
که شستن میتوان ازدامنش گرد
ته وبالا کن این عالم که دروی
قماری می‌برد نامرد از مرد

✿✿✿

برون کن کینه را ازسینه‌ی خویش
که دودخانه از روزن برون به
زکشت دل مده کس‌راخراجی
مشو ای ده خدا غارت گر ده

✿✿✿

سحر ها در گریبان شب اوست
دو گیتی‌رافروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم
چومرگ آیدتبسم برلب اوست

«۷»

بباد صبحدم شبنم بنالید
که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل
چنان بگذر که‌ریزم بر گیاهی

دل

«۸»

دل آن‌بحراست کوساحل نورزد
نهنگ از هیبت موجش‌بلرزد
از آن‌سیلی که صد هامون‌بگیرد
فلك بایك حباب او نیرزد

✡✡✡

دل ما آتش وتن موج دودش
تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او
چوسیمابی که بندد چوب‌عودش

✡✡✡

زمانه کار او را می برد پیش
که‌مرد خود نگهداراست‌درویش
همین‌فقراست وسلطانی که دل را
نگه داری چودریا گوهرخویش

✡✡✡

نه نیروی خودی را آزمودی
نه بند ازدست‌وپای‌خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را
اگر در سینه‌ی او دل نبودی

✡✡✡

تومی گوئی که‌دل‌ازخاك‌وخون‌است
گرفتار طلسم کاف ونون‌است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی‌ماست
ولیکن از جهان ما برون‌است

✡✡✡

جهان مهر و مه زناری اوست
گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده زمن هندوستان را
غلام آزاد از بیداری اوست

✡✡✡

من و تو کشت یزدان حاصل است این
عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار
نه پنداری که عقل است این دل است این

✩✩✩

گهی جوینده‌ی حسن غریبی
خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی
ولی از دولت خودبی نصیبی

✩✩✩

جهان دل جهان رنگ و بو نیست
درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چار سو نیست
درین عالم بجز الله هو نیست

✩✩✩

نگه دید و خرد پیمانه آورد
که پیماید جهان چار سو را
می آشامی که دل کردند نامش
بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

✩✩✩

محبت چیست؟ تأثیر نگاهیست
چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز
که این نخچیر نخچیر نگاهیست

خودی

«۹»

خودی روشن ز نور کبریائی است
رسائی‌های او از نارسائی است
جدائی از مقامات وصالش
وصالش از مقامات جدائی است

✩✩✩

چو قومی در گذشت از گفتگوها
زخاك او بروید آرزو ها
خودی از آرزو شمشیر گردد
دم او رنگ ها برد زبو ها

✩✩✩

خودی را ازوجود حق وجودی
خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر
کجا بودی اگر دریا نبودی

✡✡✡

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد
هماندم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند
چومن محکوم تن گردد بمیرد

✡✡✡

وصال ما وصال اندر فراق است
گشود این گره غیر از نظر نیست
گهر گم گشته‌ی آغوش دریا است
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

✡✡✡

کف خاکی که دارم از در اوست
گل و ریحانم از ابر تر اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او) را
ولی دانم که من اندر بر اوست

جبر و اختیار

«۱۰»

یقین دانم که روزی حضرت او
ترازوئی نهد این کاخ و کو را
از آن ترسم که فردای قیامت
نه ما را ساز گار آید نه او را

✡✡✡

به‌روما گفت بامن راهب پیر
که دارم نکته‌ئی ازمن فرا گیر
کند هر قوم پیدا مرگ خود را
ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

موت

«۱۱»

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
چه بی نم چشم آن کز گل بزاید(۱)
چوجان او بگیرم شرمسارم
ولی او را زمردن عار ناید

✡✡✡

۱ـ گل بکسر اول .

ثباتش ده که میرشش جهات است | بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ | که نامحرم ز ناموس حیات است

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی | تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید | که صبحش نیست جز تمهید شامی

✿✿✿

جهان تا از عدم بیرون کشیدند | ضمیرش سردو بی هنگامه دیدند
بغیر ازجان ما سوزی کجا بود | ترا از آتش مـا آفریدند

✿✿✿

جدائی شوق را روشن بصر کرد | جدائی شوق را جوینده تر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است | مرا این آب و گل ازمن خبر کرد

✿✿✿

ترا از آستان خـود براندند | رجیم و کافرو طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ وتابم | ازآن خاری که اندردل نشاندند

✿✿✿

تومی‌دانی صواب و ناصوابم | نروید دانه از کشت خرابم
نکردی سجده و از درد مندی | بخود گیری گناه بیحسابم

✿✿✿

بیاتا نرد را شاهانه بازیم | جهان چار سو را در گدازیم
بافسون هنر از برگ کاهش | بهشتی این سوی گردون بسازیم

✿✿✿

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است | سپهر از زشتی او شرمسار است

اگر پیدا کنی ذوق نگاهی
دوصد شیطان تر اخدمتگذار است

☆☆☆

به‌هر کو رهزنان چشم و گوشند
که‌در تاراج دل هاسخت کوشند
گران قیمت گناهی با پشیزی
که‌این سودا گران ارزان فروشند

☆☆☆

چه شیطانی خرامش واژ گونی
کند چشم ترا کور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم
که گیرد چون تو نخچیر زبونی

☆☆☆

چه‌زهرابی که در پیمانه‌ی اوست
کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیداست
نه آن دامی که‌اندر دانه‌ی اوست

☆☆☆

بشر تا از مقام خود فتاد است
بقدر محکمی او را گشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد
اگر ابلیس تو خاکی نهاد است

☆☆☆

مشو نخچیر ابلیسان این عصر
خسان راغمزۀشان ساز گار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر
که‌یزدان دیده و کامل عیار است

☆☆☆

حریف ضرب او مرد تمام است
که‌آن آتش نسب والامقام است
نه هر خاکی سزاوار نخ اوست
که‌صید لاغری بروی حرام است

☆☆☆

زفهم دون نهادان گرچه دوراست
ولی این نکته‌را گفتن ضروراست
به این نوزاده ابلیسان نسازد
گنهکاری که طبع او غیور است

☆☆☆

به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم — قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجد شهر — که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

«۱»

قلندر جره باز آسمانها — به بال او سبك گردد گرانها
فضای نیلگون نخچیر گاهش — نمیگردد بگرد آشیانها

✡✡✡

ز جانم نغمه‌ی الله هو ریخت — چو گرد از رخت هستی چارسو ریخت
بگیر ازدست من سازی که تارش — ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

✡✡✡

چو اشك اندر دل فطرت تپیدم — تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من زمژگانش توان دید — که من بر برگ کاهی کم چکیدم

✡✡✡

مرا از منطق آید بوی خامی — دلیل او دلیل نا تمامی
برویم بسته درها را گشاید — دوبیت از پیر رومی یا زجامی

✡✡✡

بیا از من بگیر آن دیر ساله — که بخشد روح باخاك پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من — قد آدم بروید شاخ لاله

✡✡✡

بدست من همان دیرینه چنگ است — درونش ناله‌های رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر — که اوراتار از رگهای سنگ است

✡✡✡

بگوازمن به‌پرو یزان‌این عصر
نه‌فرهادم که گیرم تیشه در دست
زخاری کوخلد درسینه‌ی‌من
دل صدبیستون رامی توان خست

✡✡✡

فقیرم ساز و سامانم نگاهیست
بچشمم کوه‌یاران‌بر گ کاهیست
زمن گیراین که زاغ دخمه‌بهتر
از آن‌بازی که‌دست‌آموزشاهیست

✡✡✡

در دل را بروی کس نبستم
نه‌از خویشان نه‌ازیاران گسستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
نه‌ این‌چرخ گردان خوش‌نشستم

✡✡✡

درین گلشن ندارم آب وجاهی
نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین‌بدآموز چمن‌خواند
که‌دادم چشم نرگس رانگاهی

✡✡✡

دوصددانادرین‌محفل‌سخن گفت
سخن نازك ترازبرگ سمن گفت
ولی بامن‌بگو آن‌دیده‌ور کیست
که‌خاری‌دیدو احوال چمن گفت

✡✡✡

ندانم نکته‌های علم وفن را
مقامی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز وسرورم
سبك پی کرد پیران کهن را

✡✡✡

نه‌پنداری که مرغ صبح خوانم
بجز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی
کلید باغ را در آشیانم !

✡✡✡

بچشم من‌جهان‌جزرهگذر نیست
هزاران رهرو‌ویك همسفر نیست
گذشتم ازهجوم خویش و پیوند
که‌ازخویشان کسی بیگانه‌تر نیست

✡✡✡

باین نابود مندی بودن آموز
بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من
بطوفانم چو در آسودن آموز

✡✡✡

کهن پرورده‌ی این خاکدانم
ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گر چه از فیض نم او
زمین را آسمان خود ندانم

✡✡✡

ندانی تا نه باشی محرم مرد
که دلها زنده گردد ازدم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود
که‌خوددار است چون‌مردان‌غم‌مر

✡✡✡

نگاهی آفرین جان دربدن بین
بشاخان نا دمیده یاسمن بین
وگر نه مثل تیری در کمانی
هدف را با نگاه تیرزن بین

✡✡✡

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
قمار علم وحکمت بدنشین است!
دو صد بوحامد و رازی نیرزد
بنادانی که چشمش راه بین است

✡✡✡

قماش ونقره‌و لعل‌و گهر چیست
غلام خوشگل‌وزرین کمر چیست
چویزدان ازدو گیتی بی‌نیازند
دگر سرمایه‌ی اهل‌هنر چیست

✡✡✡

خودی‌را نشئه‌ی‌من‌عین‌هوش‌است
از آن‌میخانه‌ی‌من کم‌خروش‌است
می‌من گرچه‌ناصاف است‌در کش
که‌این‌ته‌جرعه‌ی خمهای‌دوش‌است

✡✡✡

ترا با خرقه و عمامه کاری
من از خود یافتم بوی‌نگاری
همین یك چوب نی‌سرمایه‌ی‌من
نه چوب منبری نی چوب‌داری

✡✡✡

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
ازین دانشوران کورو بی ذوق
رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش

☆☆☆

چو رخت خویش بر بستم ازین خاك
همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

☆☆☆

«۲»

اگر دانا دل وصافی ضمیر است
فقیری باتهی دستی امیر است
بدوش منعم بی دین و دانش
قبائی نیست پالان حریر است

☆☆☆

«۳»

سجودی آوری دارا وجم را
مکن ای بی خبر رسوا حرم را
مبر پیش فرنگی حاجت خویش
زطاق دل فرو ریز این صنم را

☆☆☆

شنیدم بیتکی از مرد پیری
کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خود را بنا داری نگه‌داشت
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

☆☆☆

نهان اندر دوحرفی سر کار است
مقام عشق منبر نیست داراست
براهیمان ز نمرودان نترسند
که عود خام را آتش عیار است

☆☆☆

مجوای لاله از کس غمگساری
چو من خواه ازدرون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای
نگه دار آن کهن داغی که داری

☆☆☆

ز پیرمی یاد دارم این "دو" اندرز
نباید جز بجان خویشتن زیست

گریز ازپیش آن مرد فرودست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست

✡✡✡

بساحل گفت موج بیقراری
بفرعونی کنم خود را عیاری
گهی برخویش می پیچم چوماری
گهی رقصم به ذوق انتظاری

✡✡✡

اگراین آب وجاهی ازفرنگ است
جبین خود منه جزبر در او
سرین راهم به چوبش ده که آخر
حقی دارد به خرپالان گراو

✡✡✡

فرنگی رادلی زیر نگین نیست
متاع اوهمه ملك است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صدابلیس است ویك روح الامین نیست

✡✡✡

«۴»

من وتو از دل و دین نا امیدیم
چوبوی گل زاصل خود رمیدیم
دل ما مردو دین ازمردنش مرد
دو تا مرگی بیك سودا خریدیم

✡✡✡

مسلمانی که داند رمزدین را
نساید پیش غیراله جبین را
اگر گردون به کام او نه گردد
بکام خود به گرداند زمین را

✡✡✡

دل بیگانه خوزین خاکدان نیست
شب و روزش زدور آسمان نیست
توخود وقت قیام خویش دریاب
نماز عشق ومستی رااذان نیست

✡✡✡

مقام شوق بی صدق و یقین نیست
یقین بی صحبت روح الامین نیست
گرازصدق ویقین داری نصیبی
قدم بیباك نه، کس در کمین نیست

✡✡✡

مسلمان راهمین عرفان وادراك | که در خودفاش بیند رمز لولاك (۱)
خدا اندر قیاس ما نه گنجد | شناس آن را که گوید ما عرفناك

☆☆☆

به افرنگی بتان خود را سپردی | چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی دل ،سینه‌بی سوز | که ازتاك نیاگان می‌نخوردی

☆☆☆

نه‌هر کس خود گروهم خود گداز است | نه هر کس نازاندر نیاز است
قبای لااله خونین قبائی است | که بربالای نامردان دراز است

☆☆☆

بسوزد مؤمن از سوز وجودش | گشود هرچه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش | جمال بندگی اندر سجودش

☆☆☆

چه پرسی از نماز عاشقانه | رکوعش چون سجودش محرمانه
تب و تاب یکی الله اکبر | نه گنجد در نماز پنجگانه

☆☆☆

دو گیتی را صلا از قرأت اوست | مسلمان لایموت از رکعت اوست
نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز | قیامت‌ها که در قد قامت اوست

☆☆☆

فرنگ آئین رزاقی بداند | باین بخشد ازو وا می‌ستاند
به شیطان آنچنان روزی رساند | که یزدان اندر آن حیران بماند

☆☆☆

چه‌حاجت طول دادن داستان را | بحرفی گویم اسرار نهان را

۱ــ لولاك تلمیح بحدیث لولاك لما الاخلقت فلاك
۲ــ ما عرفناك تلمیح به حدیث ما عرفناك حق معرفتك

جهان خویش باسودا گران‌داد چه داند لامکان قدر مکان را

٭٭٭

بهشتی بهر پاکان حرم هست بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی‌مسلمان‌را که‌خوش‌باش بهشتی فی‌سبیل الله هم هست

٭٭٭

قلندر میل تقریری ندارد بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست که آب از خون شبیری‌ندارد

فهرست مندرجات کلیات اقبال لاهوری

فهرست اعلام کلیات اقبال

نام هائی که ذکر یاشرح آن درحواش کتاب آمده باعلامت ح مشخص شده است

اسامی اماکن

اسامی اشخاص

ب

ب ۲۵۰ لل